# دیوان

# مسعود سعد سلمان

۴۳۸ — ۵۱۵

بتصحیح

آقای رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

بسرمایه و اهتمام

شرکت کتابفروشی ادب

تیرماه ۱۳۱۸

ارزش در طهران ۶۰ ریال در ولایات باضافه اجرت پست

چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب

بقلم آقای رشید یاسمی

# دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر ومتوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال وکسب جاه بکار میبرده وسخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولخنی از دردهای درونی را بالهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است .

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك او مرا بیشترفریفته کرد تا بحدی که مکرر آن دیوان را خواندم و با نسخه های خطی که بدست میآمد مقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم و هزاران اشعار طبع نشده برآن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت و بخاطر نمیرسید که روزی بحلیه طبع آراسته خواهد شد تازحمات اصلاحی را بااسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم .

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به‌بسیاری از تذکره‌ها وتاریخها نتوانستم خودرا راضی کنم که حیات مسعود را دانسته‌ام تا اینکه‌حواشی چهار مقاله نظامی عروضی ودوشماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که‌استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه‌کاملا مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل وگوشه های تاریك باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر وکار آگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید و جرأت داد که این‌شرح حال‌را باین صورت فعلی‌طرح‌ریزی کنم . اشعاری که در اثنای مقابله بردیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات راروشن‌ترساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده و درمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوار برون نشر شده است.

أما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی‌که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالت‌دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته ودرهر مورد درپی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه از آنرو باصلاح می‌پیوست وارد می‌کردم وهرچه میماند باقی‌میگذاشتم تاباز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری‌دیوان درین‌حال بودکه آقای محمدجعفرمنصور مدیرشرکت‌کتابفروشی‌ادب روزی آنرا از من‌گرفتند وروز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه‌من بقصد چاپ این‌نسخه را آراسته‌ام نه درحین طبع مجال غلط‌گیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقـای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح ونشر آثار فصحای قدیم وجدید بود که درطی جریان چاپ با صبر و عشق خاصی«فرم»ها را اصلاح کردند و باین صورت در آوردند. درضمن چاپ استـادان محترم آقایان ملك‌الشعراء بهار (۱) وسعید نفیسی نسخه های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند وبسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان‌گردید

دیوان مسعود سعد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است وآن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بود که باچاپ سنگی آنرا بچاپ‌رسانیده شنیدم‌که درآغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی از فضلا ازقول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که دررا فرو بسته وچیزی‌را همی‌زند وهمی کوبد شبی ازاو پرسیدم که خورنده این ضربتها کیست ؟ گفت این‌کتاب‌است که مایه خود را درچاپش صرف کرده ام وچون کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم‌گشته است .

سالی چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران برآن تنك‌شكر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کبریت احمر یافت .

کتابفروشی ادب بابذل این‌کوشش باردیگر بازار ادب را بآن درمکنون مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است درذیل صفحه یاد داشت کرده اند و اگر ابیاتی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده‌اند تخمینا مجموع این اضافات سه‌هزار وپانصدبیت‌است

---

(۱) نسخه آقای بهار درسال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمدتقی لسان الملك سپهر صاحب ناسخ التواریخ نوشته شده است .

# احوال مسعود سعد سلمان

## (۴۳۸ - ۵۱۵)

### مقدمه



پیش از ورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجا که دوره حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش ازروزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصر اوست درطی شرح حالش مبسوطتر نگاشته خواهد شد .

**دولت غزنوی**

دولت غزنوی که باظهور البتکین غلام‌نوح سامانی در سال۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوك دیگر شد .

سلطان محمود در۴۲۱ وفات یافت طخارستان وبخشی از ماوراء النهر از سمت شمال وعراق وخراسان از جانب مغرب وسیستان وزمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت اوبشمار میآمد بعلاوه رایان دره گنك وسواحل جنوبی هند وملوك غور وغرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان راگردن نهاده بودند .

**هند**

ازمختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن‌کشور هم در غزوات عدیده غنایم‌کثیر بدست میاورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام ترین منصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت‌ودرزمان غزنویان‌این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی‌رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

**قدرت و ضعف**

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژاد هـای مختلف واقوام گوناگون فراهم می آمد مثل عشایر غوری وافغانی وترك و خلج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی . حیات این دولت بسته بلشگرکشی بولایات ایران و غزای هندوستان بود تازمانی که سلطانی لشگرکش داشتند ساهیان عظیم براوگرد میآمد وچون زمـام امور بپادشاهی بیکفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنتها صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه آنها بربیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیر هندی دراراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود ازارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد وتـاریخ و غیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهاربار بهندوستان لشگر کشید ونیت جهاد کرد وازین راه خودرا قهرمان اسلامی ایرانمعرفی نمود . خدمات او هم بزبان فارسی مشهور است . لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دو سیل بنیانکن از جـانب شمال ومغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خـانیه ترکستان و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند .

لطمات پی دربی دشمنانخاصهسلاجقهکار را بجائی کشانیدکه در مرکز مملکت غزنوی فتنهای بزرك ازجانب غوریان برخاست وعاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض کشانید

**جانشینان محمود**

پس ازوفات سلطان منازعات دو پسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرّبی که در زیر دست آن جهانگشای بزرك تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعودکه در شوال ٤۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار ودلیروپهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل اورا ضعیف و زبون کرده بود اگرچه درسمت هند پیشرفت هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه خرکی بارکان دولت اومیداد تا عاقبت درجنك دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (مه رمضان٤۳۱) وازخراسان قطع امیدکرد یکسال بعد در راه هند غلامانش اورا گرفتار ومقتول کردند .

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد ـ مجدود ـ مسعود ثانی ـ علی ـ عبدالرشید ـ طغرل (کافر نعمت) ـ فرخزاد که درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

**سلطان ابراهیم واولادش**

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب میشود که شرح آن واحوال پسرش مسعود سوم و ملك ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد

پادشاهی بهرامشاه اگرچه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ٥١١ تا ٥٤٧ نام شاهی براو بود لکن عاقبت از حملات پی‌درپی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسرو شاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در ٥٥٥ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملك تا٥٨٣ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین راغارت کرده بود بهندوستان لشگرکشید ومتصرفات غزنویان را بچنك آورد . عاقبت خسرو ملك را باپسرش بغرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید و چراغ دولت غزنوی خاموش شد .

ازنتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول اسلامی بود که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی و فرهنك ایرانی را رایج کردند

# زندگانی مسعود سعد

## آغاز

**خاندان او**

اصل مسعود سعد ازهمدان است (ص ۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند. لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیرا که دریکجا مسعود گوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » ومسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تا مرتبه هفتم بشماریم برعهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است.

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است (ص۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد　　پدر بنده سعد بن سلمان

گه باطراف بودی از عمال　　گه بدرگاه بودی از اعیان

ودر روزگار سلطان مسعودبن‌محمود (سنهٔ۴۲۷) هنگامی‌که این پادشاه فرزندخودمجدودرا به فرمانفرمائی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا دررکاب او روانه کرد واین نکته دلیل رفعت مقام‌سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی‌گوید: «روز شنبه‌سوم ذیقعده‌امیرمجدود خلعت پوشید به‌امیری‌هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکوچنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و ویرا سه حاجب باسپاه دادند و بونصر پسر بوالقاسم علی نوکی از دیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملک‌زاده طبل وعلم و کوس ومهد بود.

سعد سلمان علاوه بر قدرت دراستیفا در شاعری نیزدستی داشته‌است درتذکره دولتشاه و تذکره تقی اوحدی آمده است‌که یکی از ظرفاء زمان عجز شعرا را دردست سعد چنین بیان کرده است:

شاعرکه بدست سعد سلمان افتاد　　انگار که مفلس بزندان افتاد

ازاشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این‌رباعی:

گر بگدازی مرا و گر بنوازی — از کوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل — گرچون‌خاکم ز در برون اندازی (۱)

مسعوددرباب‌فضل‌وکمال پدرگوید(صفحه ۴۲۶)

سعد مسعودرا همان داد است — از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگرفضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ۵۶) و(صفحه۱۰۶)

اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم — ستوده‌نسبت واصلم زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد

برفرض‌که این ابیات هم در ستایش فضل سعد دردست‌مانبود حقاً بایستی‌ازتربیتی که در طفلی وجوانی از فرزند خود مسعود کرده واورا باین پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنهاکانون دانش وذوق‌وشعر بوده است ،

ازتاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ که پس از رهائی از قلعهٔ نای درمدح سلطان مسعودبن ابراهیم ( جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفوکرد واجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع وعقار پدر پیرم را سرپرستی کنم . (ص۲۰۶)

از اینجا معلوم است که درآغاز دولت مسعودبن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی گذرانیده ولااقل دربیست سالگی واردخدمت شده‌است پس ولادت اودرعشراول قرن‌پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

**مولد مسعود** بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب (صفحه ۲۴۶) وتقی‌الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی قلی‌خان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق‌این است که مسعود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار و میر غلامعلی آزاد در سبحةالمرجان فی آثار هندوستان باین مطلب‌تصریح کرده‌اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق‌الذکرگوید

بهیچ نوع‌گناهی دگر نمیدانم — مراجزاینکه‌درین شهرمولد و منشاست

و درجای دیگر خطاب بشهر لاهورگوید : (ص۴۹۳)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای تألیف آقای سهیلی خونساری

« تا این‌عزیزفرزنداز توجداشده است »(۱)

**ولادت مسعود**

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای‌محمد قزوینی دررساله احوال مسعود سعد بحثی دراین باب دارند که خیلی نزدیك بحقیقت است ومابه اقتباس آن میپردازیم و در ضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل واشعار لازم راذکر خواهیم کرد در اینجا باختصارگوئیم که مسعود در سال شصتم عمرخود محبوس بوده ودر سال شصت ودوم آزادوچون بنابرقول نظامی‌عروضی پس‌ازجلوس‌سلطان علاءالدوله مسعودبن‌ابراهیم‌شاعر مامدت هشت سال دیگرحبس شده‌است وجلوس‌آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر این سال شصت ودوم عمر او باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده اند و چنانکه در احوال سیف‌الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده‌که در مدح او گفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال عمر داشته است، پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور ازحقیقت نیست .

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن از پادشاهان‌غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش‌فصل تقسیم میشد لکن چون درعهد پادشاهی فرخزاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع میکنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد وملك ارسلان بسیار کوتاه بوده وشاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم‌جز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم در یك فصل ذکر خواهیم کرد بنا براین شرح حال‌مسعود مشتمل برمقدمه‌ای وسه‌فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل‌شمه‌ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

---

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودردیوان هم اثری ازاین نسبت نیست

# فصل اول

## زمان سلطان ابراهیم غزنوی

**سلطان ابراهیم** سلطان ابوالمظفر ظهیر الدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین در سال ٤٢٤ متولد و در ٤٥٠ پادشاه شد و تا ٤٩٢ برتخت سلطنت جای داشت دراینجا شرحی‌را که صاحب‌طبقات‌ناصری راجع بفرخزاد و ابراهیم نوشته است با مختصر تصرفی نقل مینمائیم .

١ طغرل که از بندگان سلطان محمود بود برعبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و اورا با ١١ پادشاهزاده دیگر بکشت وبرتخت غزنین بنشست و چهل روز ملك راند و ظلم بسیار کرد ونوشتکین سلاحدار اورا بقتل آورد .

ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه برغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه برغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل‌کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبر قتل طغرل بیاوردند .

٢ اکابرغزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را برتخت نشانند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود وفرخزادرا بیرون آوردند ومبارکباد گفتند ٢ شنبه نهم ماه ذی‌القعده ٤٤٣ فرخزاد بعداز ٧ سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان ظهیرالدوله ونصیرالملة رضی‌الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد اورا از برغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت اورا از قلعه نای بیرون آوردند در روز دو شنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او وآباء واجداد خود رازیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت اوپیاده برفتند بهیچکس التفاتی نکرد وبدین سبب هیبتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد وچون خبرجلوس او بداودسلجوقی رسید درخراسان معارف فرستاد و باأو صلح کرد و بعد ازداود پسرش الب ارسلان برآن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود درضبط آورد وخللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام ووقایع عجیب در عهداو بقرار باز آمد وکار مملکت محمودی ازسر تازه شد وخرابی های ولایت

یرفت وچند باره وقصبه بنا فرمود چون خیر آباد وایمن آباد ودیگراطراف
ولادت ابراهیم درسال فتح گرگان سنه ٤٢٤ بود بولایت هرات وآن پادشاه را
ر بود و ٣٦ پسر جمله دختران بسادات کرام وعلمای بانام داده ویکی را بجد
اج صاحب طبقات ناصری که ازعلمای جوزجان بود داد .
مدت ملك ابراهیم چهل ودوسال بود وفات در سنه ٤٩٢ (١)
زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (٢)
با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن
لطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته و چهار سال
٤٥٥ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان
ن یکی از دست غزنویان خارج گردید ( ٣ ) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن
ه داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نواستوار کرد
برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ٤٥٦
را بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهدعراق لقب
ای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بپادشاهی رسیدگرفت (٤)
ات موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

---

(١) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته‌اند (ابراهیم
بود = ٤٩٢ )

(٢) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد . ابن الاثیر حوادث
٤٥ .

( ٣ ) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود
ب صفحه ٨

( ٤ ) ابن‌الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هزار
رج کرد .

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان
م دختر جغری بیك داودرا گرفته‌است وبعد ازاو برادرش علی عیال اورا بزنی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خودرا بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب‌معطوف کنند بنا بر روایت تاریخ فرشته ۰ سلطان ابراهیم در سال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال ( رود پال ) و دره را متصرف شد ۰

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه‌خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را درسکه نیاورده بودند

**محمود سیف الدوله**

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف‌الدوله محمود بوده که بفرمان پدر لشکرکشی‌ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح‌ها کرده و از خلیفه لقب ضنیع‌امیرالمؤمنین یافته‌است (ص۴۴۳) (۲) .

قدیم ترین تاریخ صریحی که دردیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب‌خطیبان بنام سیف‌الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال بیش از این ( یعنی در سال ۴۲۰ که زمان تألیف‌کتاب‌التفهیم‌است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است .

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان　　چوسال‌هجرت‌بگذشت تی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ۴۶۹ بنا براین توکه در این سال پادشاهی هندیافتهٔ همان‌صاحبقران دستی که ابوریحان گفته است ۰

درنسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

---

( ۱ ) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص۱۷۶ جلد اول مینویسند سلطان ابراهیم در ۴۷۶ لشکر بهند برد و در۲۰ صفر قلعه اجودهن‌را گرفت قلعه روپال را بعد از سه ماه و هجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلندمشرف برآب بود .

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از ۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده پس از او المستظهر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرار داشته است .

(۳) محمدبن جابربن سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته است ۰

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبرکه صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام درهندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است .

شاها نظام ملك و قوام جهانیا — با دولت مساعد و بخت جوانیا

گردون تراسگالد وکیخسروی دهد — اینك بنقد والی هندوستانیا

ایدون شنیده‌ایم‌که صاحبقران‌شود — همنام توکسی و تو گوئی همانیا

مسعود سعد درهمین باب‌گوید (ص ٤)

شاها نظام یابد هندوستان کنون — ز آن خنجر ز دودهٔ هندوستانیا

صاحبقران توباشی واینك‌خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

از مقابله این دو قصیده آثار معارضهٔ بین‌دوشاعر نیزآشکار است زیراکه ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده است .

همچنین مسعوددرص ٣٦ گوید :

شهی‌که ایزد صاحبقرانش خواهدکرد — چنین‌که ساخت زاول بسازدش اسباب

همچنین درفتح اکره ص٢٦٢گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد وقلعه اکره را درحصار گرفت و چیپال در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمودگفت من مدتها از پی حصاری دوشیزه ( ناگشوده ) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بگشایم حال این قلعه‌راباید باجنگ مسخرکنم . در صفحه٣٠٧ نیز فتح اکره را که درنوروز واقع شده میستاید باری درصفحه ٢٦٦ درباب‌صاحبقرانی محمود گوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم — دلیل میکند این فتح‌تو بدان گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند از سال ٤٦٩ دانست بلکه در این تاریخ رسما نایب‌السطنه هندوستان شده است پیش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی در احوال مسعود سعد

حمله باقطار هند کرده و از غزنین بان سرزمین تاخته وباز آمده است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده است از قصیده ذیل ص۳۹ استنباط میشود که چند سال پیش از فرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز هزار جفت شده بامه رجب در یاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند ودر بحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال هائی که عیدنوروز درماه رجب واقع میشده ٤٦٥ و٤٦٦ و ٤٦٧ بوده است بنابراین مداحی مسعود ازسیف الدوله مقدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل ازتاریخ فرمانفرمائی رسمی درهنداین شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی درسال ٤٦٠ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرار میدهد که مقرری اورا برسانند :

خسروا بنده را دراین دوسه سال در مدیح تو شعر هاست متین
هر یکی کرده تا شدی انشاد در سنه اربعمائه و ستین

پس اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان که از عمال معتبر غزنوی بوده او را درغزنین بمحمود سپرده است چنانکه شاعر درص۱۹۰ گوید .

رهی پسر را اینجا بتوسپرد امروز کادی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل‌عمر شاعر محسوب میشود وباوجود این درکمال جزالت وخوبی‌است‌چنانکه قصیده (ص٥٦)

بنظم ونثرکسی را گرافتخار سزاست مراسزاست‌که امروزنظم ونثرمراست

و مسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواند بود در این قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین کرده است که گوید سخن‌که نظم کنند آن درست باید وراست وخاندان خود را ستوده واز حاسدان شکایت کرده گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتر از۹ماه بوده‌است

زان پس‌که این‌دیار براسلام‌هشت‌ماه دار الفرار بودی دار القرار شد
نه ماه بی فسار همی تاخت روزگار تا بر سرش سیاست سیفی فسار شد

( مراد ازسیفی سیف‌الدوله محمود است )

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم　　　جز این نگویند آخر که کودك و برناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل ازحبس است از چاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

درقصیده ص۳٦ محمود را تهنیت می‌گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده‌است درص۳ ٤ ٤ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود ازهند باز گشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص۳۱۰ نیز ابیاتی در باب مراجعت محمود از هندوستان بغزنین است درص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را از هند بغزنین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که درین خط سیر یادشده عجیب‌است‌مگرنام محلی گمنام باشد .

درص۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار ودیاراست‌که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در رکاب محمود باشد و درحضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص٤٥١ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را(۱) پس و پیش کرده تضمین‌نموده است شهید گوید :

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین　　　هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول‌را چون قافیه بوده بآخر انداخته‌است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهور مهاجرت کرده و از دوری فرزند ومادرخود نالیده است ص۱۹۰(۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند　　　چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززادو بومم برکند وهرزمان اکنون　　　همی نمایدم از صد هزارگونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سرشاهین　　　همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعودسعدقصیده‌ص۵۳۳را درهند سروده ودرص۱۰وص۱۶۱محمودرا از خلعتی که‌سلطان‌ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید برمی‌آیدکه مسعود سعد قبل از حکمرانی محمود درهندوستان‌هم‌جزء دستگاه آن شاهزاده بوده وچنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود با راشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته‌وگفتار اوراجواب میداده است .

همچنین دراقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب　　　بروز بین که سپهری است پرستاره بر آب

مسعود قصیده دارد (ص۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده وگوید پای برهنه از جیلم گذشتم ونیم شب ببلهیاره رسیدم ( ص ٣٤ ) و در منجلاب برسکال شبی تاصبح ماندم (۱) در ص۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن　　　مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شدکه از محمود اجازه رفتن کعبه میخواهد که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو　　　بنده را زین مراد باز مزن

**دوره سعادت**

با همه عتابها وخشم هائی که درین قصایددیده میشود دوره‌جوانی شاعر ما که در خدمت سیف‌الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده در ردیف امراء بزرك بجنکها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) درلاهور قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده وازمسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ وسید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعرشهیر واختری ص ۲۹۰ وناصر مسعود و غیره ص۳٦۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده‌اند.

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشکر را با ذوق شاعری و سخن پردازی(ص۸۷) جمع کرده است ص۳۰۹

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا　　　بوقت خدمت بودم ززمره عمال

عوفی در لباب‌الالباب عذر میخواهد که اورا در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته است (٦۳۰)

منم کاندر عجم واندرعرب کس　　　نبیند چون‌من از چیره زبانی

سجود آرد به پیش خاطرمن　　　روان رودکی و ابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود بص ٥٦۲ که‌محل تابستانی و کوهستانی بوده وازگرمای لاهور به‌آنجا پناه میبرده‌اند

(۲) اگر اشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

در سخاوت شهرتی بسزا داشته است

چومن دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود
روزی‌که راحتی نرسد ازمن — مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم — از مردی و مروت بیزارم

وهم درباب‌سخای خویش گوید : ص٥٦

مرا به نیستی ای‌سیدی‌چه‌طعنه زنی — چوهست دانشم ارزروسیم‌نیست‌رواست
خطاست‌گوئی در نیستی سخا کردن — ملامت توچه‌سودم‌کند چوطبع سخاست
بجود وبخل کم وبیش کی‌شود روزی — خطا کرفتن برمن بدینطریق خطاست

استاد روحی ولوالجی در مقام فخر میگوید

بیش‌ازاین نیست‌کز سخا وسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسئوال — گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهد خویش بوده است ص٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل — دستها را زمن گران شد بار
کند شد مرك را ز من دندان — تیز شد رزم را ز من بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی — مرگ بارید بر علی عیار

در جای دیگر گوید

تا مرا بود بر ولایت دست — بودم ایزد پرست وشاه‌پرست
بیکی حمله من افتادی — خیل دشمن زششهزار نشست

**ادبار** معلوم نیست این دوره سعادت وکامرانی که اورا محسوداقاصی وادانی می‌کرد چقدر دوام یافته است

سال عمر او درحدود چهل بودکه باد بی‌نیازی روزکار و زیدن گرفت وبخت او فروخفت. دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار وقدرتی نداشتند فرصت غنیمت شمردند وکار اورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت گماشتند و چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت‌بسلطان ابراهیم ببرد لکن‌دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل است فرمان بحبسش دادند .

در قصیدهٔ که پس از ده سال حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین‌گوید : ص٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال است — که می بکاهد جان من از غم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان — شدم بعجز وضرورت زخان و مان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب — خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی — مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من — که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
ز پارگین بشناسند بحر در آگین — ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده — مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش اوسپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

**تهمت زننده** در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و اورا تهمت زده استودلیل آنهااین قطعه استکه گوید ص۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که زخبث — در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصربن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید درهرحال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می کند وابوالفرج را دشمن بونصر فارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یکقطعه دردیوان ابوالفرج‌رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی‌ظن میرود که مرادش مسعود سعد باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری — تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم — تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان — نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنك پلنگی در تو آید — بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی‌الدین اوحدی درتذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست ومعلوم میشود در زمان کامرانی وغرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست اورا آگاه کرده است که تو دبیری وامیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنك اگر ترا زخمی،
بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود
ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعودسعد در
قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح
خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری
سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد. زیرا
که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه وشهرتی داشته وحاسدان بر مقام‌شاعری اورشك
می برده‌اند . ص ٤١١

شب بی روز ودرد بی داروست حسد دون و کینه نادان

و در ص ٤٢٣ از تفوق خود بررقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل
نام می نویسد :

بد روزگار گشت وفروماند وخیره گشت بد خواه روزگار من از روزگار من
کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم پیدا همی نیارد در ده هزار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن شیرم ازقیاس که چون‌من‌کنم‌زئیر روبه شوند شیران در مرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می
گشته کیست ؟

در دیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده
است ولی درهیچ تذکره‌ترجمه حال‌او نیامده‌است مسعود درآغازجوانی درغزنین قصاید اوراجواب
میگفت وکم‌کم آثار غلبه اوآشکار میشد یکی ازآنها درص ۲۳۷ است‌که می‌بینیم راشدی پیل
سلطان‌را وصف‌کرده است .

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای و صفدر پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب‌گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این‌جواب
رابدیهة درکنابخانه ساخته ام اما درظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و اورا استاد خود
شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت ومقام نخستین را
حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در
حضور سیف‌الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم
اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه‌برسر اومیاوردم ص۵۳۳

هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه | جواب گفتم ز آن بربدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای | که راشدی را بفکندمی زنام و زنان
اگر دوتن را جنك اوفتادی اندر شعر | ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه | که داشتم براو جاه ورتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت | بصد هزاران نیرنك و حیلت و دستان

از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی درنزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی البته همان رقابت در مداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت را از راشدی بگیرند ص۶۳۳

کی بود ای خواجه که چون راشدی | شغل نقابت را بندی قبای
تا مادر دولت تومی زئیم | باطرب وشادی وباهوی وهای (۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرك جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را | بی گنه در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی | که برد بلبلی بمنقاری

جرم

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار ونماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت زندانی کرد و با وجود نهایت عجز و الحح و ارسال قصاید جانگداز وبرانگیختن شفیع ومیانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم راجلب کند ورهائی بیابد ؟

بقول نظامی عروضی درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمر درحبس بسربرد واین بدنامی درآن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که این حال را برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یا بربد دلی ، در جمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم واحتیاط محمدت کرد » ونیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس شده وهنگام حبس فرزند اوراشد نام بدرود حیات گفته ومسعودسعد از زندان اورا مرثیت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز در حبس فرزند شجیع خود صالح را ازدست داده‌ام .

گوید وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی ازعلل دوام حبس اورا میتوان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جای ز نمیدید که بگوید اورا واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید « روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسر نهاده برای بنای اومیبرد وسخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنك درمیدان میبود واسبان را درحرکت صدمه میرسانیدازسلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته‌ایم بگذارید اگر گوئیم بردارید حمل بربی ثباتی قول ما کنند و آن سنك تا پایان عهد بهرامشاه درمیدان افتاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم برنمی داشتند »

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری درنظر پادشاه خطرناك ومهم جلوه کرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمده‌است صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر اوسیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد وچنان ساخت که اورا ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بند کرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود . »

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعدخود عازم خدمت ملکشاه است وسیف الدوله را را هم محرك شده است .

چون نظری بروابط دوسلسله غزنوی وسلجوقی بیندازیم واز خصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درك توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگرچه باسلجوقیان عهدی بسته ودختر ملکشاه را برای فرزند خودگرفته بود ولی همواره ازجانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیااین تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداری سلطان ابراهیم معلوم میشوداساسی داشته است

دردیوان مسعود سعد ابیاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .

قبل از حبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا — که در هوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

در خراسان ودر عراق همی — عاشقانند بـر هنر همگـان

همه اندر ثنای من یك لفظ — همه اندر هوای من یکسان

ولی درجـای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت را تکذیب نموده و چنین استدلال میکند .

چرا زدولت عالی توبه پیچم روی — که بنده‌زادهٔ این دولتم بهفت تبار

درجای دیگر گوید(۳۰۱)

که خسته آفت لهـا وورم — که بستهٔ تهمت خراسانم

والله که چوگرك یوسفم والله — برخیره همی نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی ازراه تحقیر مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

در خراسان چومن کجا یابی — که بهر فضل فخر کیهان است

ورنه دشمن همی کجا گوید — که در اندیشه خراسان است

گرازاین نوع دردلم گشته است — نزد من دیو به زیزدان است

دیگر از راه تحقیر ملکشاه سلجوقی در خطاب بسلطان ابراهیم گوید (۶۹۳)

دربند توای شاه ملکشه باید — تا بند تو پای تاجداری ساید

آنکس که ز پشت سعدسلمان آید — گر زهرشود ملك ترا نگراید

درص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید

بورشد رشید کز فلك ماه آورد — جان اعدا ز کاه در چاه آورد

آورد برای هرکسی راه آورد — از بهر ملك ملك ملکشاه آورد

**دهك**

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تااورا دردهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظر باشد دهك نام دو قلعه بوده است یکی بنابر قول ابن حوقل واستخری ومقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان وشهر بُست ازاینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشـاندند ولی چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز و از

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند .

گردیزی هم در زین‌الاخبار ( ص٦٦ چاپ برلن ) گوید و میرك خلف بدهك بود » چون دهك زابلستان درنزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس نمی‌کرده اند و مناسب‌تر دهك هندوستان است در هرحال دهك درمکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درص ۲۷۰ لغزی بنام کتابی یا نامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن‌کتاب را مخاطب ساخته گوید :

| | |
|---|---|
| از دودیده ستاره میرانم | من بر این کوه آسمان پیکر |
| نتوانستی رسید بمن | گرهمه تنت [illegible] |
| تادهك راه‌سخت‌شوریده است | جفت عقلی [illegible] |
| اندرین وقت چون سفرکردی | در چنین وقت کم‌کنند سفر |

در دهك اگرچه از خانمان دور و از دوستان و خویشان غزنین ولاهور مهجور مانده بود ولی نسبت بحبسهائی که بعد نصیب او شد آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقد می‌کرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم میساخت .

در مدح او گوید (ص۴۱۷)

| | |
|---|---|
| نشسته بودم درکنج خانهٔ بدهك | بدولت تومرابود سیم وجامه ونان |
| چو برحصارگذشتی‌خجسته رایت تو | شدی دمادم برمن مبرت واحسان |

**علی خاص** در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی درص۱۹ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودو سال است از حضور سلطان در پایتخت دور نشدهٔ برخیز وجنك راآماده شو وازاینجا (حوالی زندان من) بگذر .

| | |
|---|---|
| من بگیرم غبار موکب تو | که بود درد را علاج و شفا |
| من براین کوه تند بی فریاد | ز آشنایان و دوستان تنها |
| دستم ازبخشش تو پر دینار | تنم از خلعت تو پر دیبا |
| مر مرا آنچنان همی داری | که زمن هم حسد برند اعدا |
| کرد گفتار من بدولت تو | آب و خون مغزو دیده شعرا |
| ایمنم زانکه قول دشمن من | نشود هیچگونه بر تو روا |

---

(۱) بعضی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهاً نخستین محبس او را قلعه سو دانسته‌اند درصورتیکه نخست دردهك بوده است .

زانکه هرگز گزیده رای تو را | هیچ وقتی نیوفتاد خطا

درص ۹٤ گوید

ای خاصه شاه شرق فریاد | چرخم بکشد همی ز بیداد
درویشی و نیستی ز لوهور | برکند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم | از شاه ظهیر دولت و داد
نا برده بلفظ نام شیرین | در کوه بمانده ام چو فرهاد
بنده شومت درم خریده | زین حبس گرم کنی تو آزاد

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهراً دشمناش رضا و محمود (ص۴۱۹) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود دردهک آزادی و راحتی دارد و سلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر

سو

کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار استکه درخاك هندوستان نبوده است زیرا که درص ۴۲۰ راجع به مادر خود گوید :

ولیك زالی دارم که در کنار مرا | چوجان شیرین پروردومرد کرد وکلان
نبست هرگز اورا خیال و نندیشید | که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم باز گشته است مسعود دروصف حال خود گوید :

بر این حصار مرا با ستاره باشد راز | بچشم خویش همی بینم احتراق وقران
گسسته بند دو پای من از گرانی بند | ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود از رضا و از محمود | که گشته بادند این هردو خرطه سبع روان(؟)
وگرنه کس را از من همی نیاید یاد | که هست یانه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك | بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرید | که چون حساب کنم برشود ز عقد بنان
ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن | ز حیر گشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیر مردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فرا گرفت (۴۲۰) درصفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزو های او در هند میکند در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است در ص ۵۱۶ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکر میکند .

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهك وسو در این شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهك　　　پس از آنم سه سال قلعه نای

**قلعه نای**

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم باقرب زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است :

« اورا بقلعه نای فرستادند » علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه‌زادگانرا در آنجا نگاه میداشته اند بنا بر شرحی‌که ذکر شد فرخ‌زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلعه‌نای بردند .

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نمیداده است از این رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای از روی کتب قدیم معلوم نمیشود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظای عروضی گوید در وجیرستان است لکن وجیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در فصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) درضمن احوال یعقوب لیث آمده است که سر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سنه ثمان و خمسین‌ومأتین بزابلستان رسید پسر یعقوب ( ظاهراً پسر زنبیل ) بقلعه نای لامان برسید وحصار گرفت در تاریخ زین‌الاخبار هم‌درضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است‌که حاکی از دوری آن از هندوستان تواند بود

صهیل تازی کوشای او بقلعه نای　　　حنین بختی دوشای او بقلعه نای

این قلعه بر کوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان‌فضای آسمانی پهلو میزده است .

قضا بمن نرسد چونکه نیست ازمن دور　　　نشسته با من همزانوی من‌است این جا

---

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استاد م . بهار ص ۲۱٦

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی | ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا

از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را
که شاعر بجای دفتر شعر بکار میبرده باد برهم نمیزده است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من | چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای | نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
دعای من ز دولب زاستر همی نشود | بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد | نه ام سپید مصاح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار | مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا

در قصیده دیگر گوید

من چون ملوك سر بفلك برفراخته | زی زهره برده چنگ و بمه برنهاده پای

در قله این کوه بلند اورا بزندانی تاریك و تنگ افکندند

سقف زندان من سیاه شب است | که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند | اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران | جز یکی را بزیر نگذارد

و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست برحصیر | چون برحصیر گویم خود هست برحصا

و بند بر دست و پای نهادند

درهردو دست رشته بنداست چون عنان | بر هر دو پای حلقه کند ست چون رکاب
مگر از زخم تیغ من آهن | حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دو پای من بگرفت | خو یشتن در حمایتم پیوست
موی ها در تنم چو پنجه شیر | بند برپای من چو اژدرها ص ١٩

از سرما وتاریکی درفغان بود ص ٦١٧

نه روزم هیزم است ونه شب روغن | زین هردو بفرسود مرا دیده و تن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من | کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است

درمدح محمد بن علی گوید ص ٣

توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست | شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
اندر پناه سایه او بود مأمنم | تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

در قصیده دیگر ص ۴۰۶ که درنای سروده درضمن مدح محمد خاص گوید :

فزون است نه سال(۱) تامن کنون نه با دوستانم نه با دودمان

مرا جای کوه است واندوه کوه تنم در میان دو کوه کلان

در قصیده ص۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم می‌شود آخرین سال توقف او درقلعه نای است .

بزرگوار خدایاکه‌قرب ده‌سال است که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار

واینکه‌درشعر ص۳۳۱ گوید :

باز گشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این است که‌بازمحبوس شدم ولی این‌بار درقلعه نای جایم داده اند

**رشید** دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال الملك (ص۵۸۸ ص۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص۴۰۷ و مسعود سعد اورا بلقب عمدةالملك خاص شاه ستوده است ص۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار زندان شود اورا مدح میکرده است چنانکه درص۴۱۶ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم. باری مسعود در زندان نیزاین امیررامدح نموده وازاو مستدعی یامردی شده است وازکجرفتاری های‌خود اظهار پشیمانی نموده‌است‌ص۲۰۹

چون برستم زحبس کج نروم پیش فرمان تو قلم کردار

درص ۲۱۰ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده و تهنیت می گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه باز گشته وپایتخت غزنین را مزین ساخته است (۲)

درص۵ قصیده است که مسعود بسه تن از رفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن رشید را هم ستوده است .

ای رفیقان من ای عمر و منصور وعطا

اگرنتوانیم منصوربن سعیدوزیر رایکی ازاین‌رفیقان‌بشماریم ظاهرامیتوان‌دوتن دیگررا شناخت‌یکی عطاست یعنی‌عطاء یعقوب ناکوك‌کەذکرش خواهدآمد دیگری‌خواجه بوطاهر عمرکه

---

(۱) نسخه بدل فزون است ده‌سال

(۲) ابوالفرج رونی هم اورا مدح‌کرده است مسعود سعد درص۶۰ باوخطاب‌کرده گوید پسر محتاج ای‌من شده محتاج بتو

لغز قلم ص۱۱۹ وقصیده ص۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمرکاك باشدکه در ص۵۸۷ آرزوی دیدار اومیکند.

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص۵۳۴ و۵۳۷ ضبط است ودر۵۴۳ مرثیه سوزناکی که در زندان سروده دیده میشود پدر و مادر رشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یادیگری است.

**عبدالحمید شیرازی**

یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد شیرازی است.

بنابر روایت فصیحی: « درسال ۴۵۰ ابوبکربن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شدوسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی رابوزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده اورا میل کشید وبعد از او وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمدبن علی بن عبدالصمد شیرازی داد که درحق او گفته‌اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد      عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی آمده‌است که‌عبدالحمید« بعداز ابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم‌کرد وشانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعودبن ابراهیم بود ودرنشر معدلت وانصاف‌بیفزود وبطول عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او ازوزرای ماضی در گذشت آخرالامر در اول عهد سلطان بهرامشاه‌بن مسعود درجه شهادت یافت »

درلباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخجی بوزارت رسیده است.

مسعود سعد در حق اوقصاید غرا سروده و اورا مفخر گوهر بنی‌عباس گفته است (ص ۲۹۵) درص۴۰ اززنجیر وبندی که بردست وپای او نهاده واورا ازیار خویش جدا کرده‌اند بدوشکایت برده ودرص۵۵ گوید

تاکیم خانه سمج تاریك است      تاکیم جای گوه ویران است

این قصیده را درعید قربانی نزد وزیر فرستاده و اورا بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار هموار است      نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است

(۲) در ص۲۹۶ عبدالحمید را مدح کرده و گوید مادح خود را از روی عدل ببین وبشناس: متنبی نکو همی‌گوید بازدانند فریهی زآماس اشاره باین بیت‌متنبی‌است

اعیذها نظرات منك صادقة      ان تحسب‌الشحم فیمن شحمه‌ورم

در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان اوشخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشگر بوده است ص۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید وعرض لشگر (ص۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص۴۳۰ وص۴۰۱ وص۱۰۳ نام او آمده‌است ومسعود اورا عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس ثانی مسعودهم بوده واشعار اورا نزد ثقةالملك وزیر هم میخوانده است بعید نیست در هردو جا مقصود یك نفر باشد .

**منصور** دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض‌است‌که مختاری وابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یارب توکنی‌که عید گردانی عید　　بر بوالفرج رونه و منصور سعید

ونیز قصیده ازابوالفرج در دست است هم درمدح او :

روزگار عصیر انگور است　　خم ازاومست وجام‌مخمور است
تاج نرگس بفرق نرگس بر　　جام زرین خواجه منصوراست

مسعود درص ۴۵ پس اززاری از دوری لهاورگوید

این برآن وزن وقافیت گفتم　　«روزکار عصیر انگوراست »

درص ۴۲ عذر میخواهد که تب اورا از درك خدمت منصور محروم‌کرده است درص۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص۶ اززندان اورا شفیع قرار داده است‌یکی از بهترین قصاید مسعود درمدح او شرح مسافرت خود ودیدن شیر ژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ وقصاید ذیل ص۴۱٤ وص۴۷۰ ص۵۱۳ که‌شکایت از پیری وزندان است همه درمدیح اوست .

**نجات** عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد .

در ص ٤٦٦ قصیده است درتشکر ازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من　　گاه محنت بحصنهای حصین
جان تودادی مرا پس ازایزد　　اندرین حبس وبند باز پسین

اتفاقاً بعد از خلاصی ازقلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود در رثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع (۲۱۵)
گمان بری که وفا داردت سپهر مگر

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی ازاین حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدر پیر عنایت فرمود. پس خلاصی او درزمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل ازاین تاریخ آزادی یافته است. چون شروع گرفتاری اورا در دهك درسال ۴۸۰ نوشته‌اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای‌ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دوسال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد.

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد. یکی از قصایدی که حتما در اینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته وپیداست که اواخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرك او در رکابش شمشیر میزده اند.
شاید بتوان قصیده ص۵۹ را ( هیچکس را غم ولایت نیست ) که نکته‌گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرارداد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمیدحسن بمسعود که اورا متهم میکند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ۶۱ مسعود سعد مدحی از اوکرده و اورا صدر خوانده است

# فصل دوم

## زمان سلطان مسعود سوم

## ( ٤٩٢ — ٥٠٩ )

سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمدبن المقتدر بپادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی را که زوائد بود درتمامت سرشد محمود و زابلستان همه محو کرد وباج وبازکل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك و امرا و اکابر ممالك را برقراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرك فوت شد و حاجب طغاتکین ازآب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود وهمه امور ملك درعهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود در سنه ٤٥٣ مدت ملکش ١٧ سال مدت عمرش ٥٧ سال ودر سنه ٥٠٩ برحمت حق تعالی پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله اوبود. (١)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن‌کردن سر گذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ٤٩٢ تا ٥٠٩ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی‌که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان وحکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

---

(١) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغاتکین فاتح بزرك هند نیست وذکری هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است . گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیف الدوله محمود را عزل وحبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك　　　بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی اودرهندوستان که شاعرتازهاز حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر برستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهرا ۳سال طول کشیده است ( از ۴۹۰ تا ۴۹۳ ) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات اورا ذکر کرده است ص۱۵

من بنده بفتحها همی گویم　　　هر هفته یکی قصیده غرا

زیرا که (ص۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان　　　سخت بسیار وبس‌فراوان‌است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شا بهار ( ۱ ) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی وپیشگوئی این‌که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص۲۷) جنك مسعودرا باملهی(ملتی)۲دریك قصیده دیگرهم شرح داده است(ص۲۴۷) شاعر گوید دارالملك‌ملهی قنوج بود وسپهسالار لشگراوبرهان پورنام داشت وسلطان‌آن قلعه را گرفت‌وسپاه را درهم‌شکست وصفی بسیارخوب ازین لشگر کشی‌کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار

دسته دوم از قصاید مسعود درمدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان‌سلطنت اوست واین دسته را هم میتوان بسه نوع تقسیم کرد

۱ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ — آنچه دراین حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ درمتن اشتباها دشت سانهار چاپ شده است . شاهبار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرك در آن‌جاعرض لشگردیده گردیزی ص ۸۰

(۲) ابوالفرج رونی گوید درمدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را　　　خرد بشکست‌وضبط کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است .

**حکومت شیرزاد در هند**

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدر خود سرگرم بود (۱) که خبرفوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید واین پادشاه بعد از ٤۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ٤۹۲ اورنك سلطنت را خالی گذاشت طبعا مسعودبن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسندشاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳٦ پسرداشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی برتخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزادرا نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

**ابونصر فارسی**

این مردی فاضل وشاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد — بچشم حاسدان لعلم همه سنك وسفال آمد
چوکلك اندربنان من بدیدی خاطرنحوی — مراتب را خبردادی که هان عزوجلال آمد
چوزخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند — بدستور از غمان گفتی که سام و پورزال آمد
نماز بامدادی سر نظامی را کمر بستم — نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش ازآمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه درص ۷۷ گوید

برینده مهر داشت چهل سال وهرگزاو — بر هیچ آدمی دل نا مهربان نداشت

ابونصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص٥٦٥

طیبتی تازه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهرا این عشق و علاقه ابونصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتم بلوهور ٥۸۷) باین تناسب معلوم میشود دارای مستغل بسیار بوده است .

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده‌را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی‌درلباب‌الالباب‌ج‌دوم ص۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است .

درمجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته ودر پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص۵۷۰) وبا این که‌پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند اورا معاف از شراب نمی کرده اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد و تحریك ابونصر فارسی‌اشعاری برای حضار می ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس وابوالفضایل و سید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاء آمیز یادکرده‌است مطربان وبازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش(تیاتر) می داده‌اند(۵۷۱) نام برده ومفاسد اخلاقی آنان را برشمرده است چون این ابیات یابدیهةً درمجلس بزم و هنکام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یادروقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد وتوقف درچالندر بر سبیل مطایبه و برای یاد آوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی دربردارد که در سایر مثنوی های زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال و اخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان کرده است علی نائی از نی‌زنان پیر دربار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقا در خدمت سیف الدوله محمود هم بوده است ( ص ۵۳٤ ) بامحمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد داخوشی آن پیر مرد بپولی است که جمع کرده وصرابحه‌میدهد .وصف کودك‌جعبه زن درص ۵۷۵ورفتاری که‌شیرزاد با او می کرده‌یك‌پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل وعملی کرده‌است (ص۱۷۰) اتفاقا موقع مناسبی پیدا شد

**چالندر**

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام باده هزار سوار و پیاده بعزم جنك پیش میاید ابو نصر فارسی شخصا بـه مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرارداد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او درپس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنگ مسعود سعد باابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر یا چالهندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملك آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری است برکوهی اندر سردسیر وازو محمل وجامه های بسیار خیزد از وصف هائی که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی وصعب العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او میکند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی می‌گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تولشکر بچالندر بیاور من ضمانت می‌کنم که هرده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواندبود در سنه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم پرازبیم وامیدگاهی در حضورم وگاه در بیابانهای سخت ودر نقاط بعید دور از دوستان شهری میگذرانم .

در این ایام است که سلیمان اینانج بیك قصیده برای او فرستاده (ص ۷۳٤) و مسعوداو را جوابی گفته است (ص ۳۲۷) وشرحی از زحمات خود در نگاهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در ص ۷۰۲ یادکار این روزگار کامرانی است .

از بخشش دست من زسیم وزر پرس　　　وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس

از قوت بازوی من ازخنجر پرس　　　وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقتاست که شاعران نامی دربارهاوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید :

نشود پیش دوخورشید ودومه تاری وتیر　　　گر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای در مدح مسعود ساخته‌است (ص ۷۳۰) وازاو صله طلب کرده است واین

---

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن علی گوید

زرود زاوه عبره‌کرد بحر ما　　　نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعودسعد (ص ۷۲۳) رباعی ای‌زاوه اگر بهشت پیداست توئی . . .

نکته دلیل عظمت جاه وکمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳٤ بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر در هر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق العاده مسعود یعنی مرزبانی وقهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تاازقلعه نای بیرون آمده درلاهور به نگاهداری املاك پدری پرداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگر کسی ازاین انتصاب تعجب کنند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی رابحکومت ولایت اوکر گماشت پس چه شگفتی است که من هم درعهدتو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها در کره و فتنه گرفتار بوده ام و میدانم که حسود چه میکند ! از این جهت باحتیاط تمام قدم بر میدارم دشمنان بسیار دارم وجز حمایت پادشاه خودرا دربرابر آنان پناهی نمی بینم .

دشمن کار خود را کرد درباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعودسعد راکه طرفدار او بود به بینند پس بنای سعایت گذاشتند ونخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودر نزد شیرزاد از او بد گفتند بنابر قصیده ٥٠٤ خصم ابونصر فارسی دو تن بوده اند یکی مرغزی دیگر رازی

بشنو سخن او و بر خلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ٦٣٥

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بند افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ بر کنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده اند . چنانکه سابقاً بحث شد(ص ل) بعضی برآنند که این شخص نمام وبدگو ابوالفرج رونی نیست زیراکه اومرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی ومسعودسعدرا خوار کند بس گمان کرده اند که

**ابوالفرج نصر** مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند باشد که از امرا بزرگ بوده چنانکه از ص ۱۳۵ برمی آید خواجه عمید لقب داشته وحکمران شهر لاهور بوده ودر ص ۱٤۷ مسعود از نصب اوبحکومت لاهور شادی وشکرگزاری نموده است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد. این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش اودارد ومسمط ص۵٤۸ که مصراع منوچهری ( خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) درآن تضمین شده مدح اوست وچنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی و صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب و معزول شده ومسعود درقصیده (۲۸۸) اورا تسلیت گفته و دلداری داده است مجددا عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت‌گفته است ازاین قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر ونویسنده بوده است (ص۳۱۱)

رهی نثر توشاید هزار چون‌جاحظ　　　غلام نظم توزیبد هزارچون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بو نصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است(۱)

وین چنین قوتی تراست که تو　　　پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصر فارسی و بستکانش هریك ببلائی گرفتار شده‌اند ویکی از آنها مسعود سعد بوده است چنانکه نظامی عروضی درچهار مقاله راجع بمدت حبس او گوید :

« در روزکار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی را هشت سال بود .

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد وگویا مدت آن‌هم خیلی طولانی نبوده است ص۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام　　　فراق جست زمن پیش‌ازآنکه بودوصال

چون پیرهن عمل بپوشیدم　　　بگرفت بلای بد گریبانم

ودرص۱۲٤

بس‌زود برآمدزفلك کوکب سعدم　　　چه‌سودکه‌دروقت‌فروشدچو برآمد

آتش شغل من نجسته هنوز　　　دود عزلم برآمد از روزن

بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست اورا از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی از لشگریان را بملك او فرستادند درص ٤۸۲ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت میکند که او را بی تقصیر خرد کرده است وجماعتی دیلمان سربرهنه وپابرهنه‌سیاه روو ترش خو را بقریه او فرستاده

---

(۱) عنوان قصیده ص۱۳۹ اشتباه است قصیدهٔ درمدح ابونصر فارسی است نه ابونصربن رستم ؛

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیمائی دارند که گوئی مبتلا بیاد لقوه هستند خانه اورا آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله و پارگین کرده‌اند یك درم سیم در کیسه و یك ذره مغز در کله‌اش نگذاشته اند از پنج خانه وده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو ویك خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

این بوسعد بابو رئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او　　　جمال‌صدردیوان رسایل (۲)

**ثقة الملك** با این سخت‌گیریها مسعود سعد درلاهور تاب مقاومت نیاورده بداد خواهی رهسپار غزنین شد(ص۱۰۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهربن علی ثقةالملك وزیر وخاص و خازن شاه بودکه بنابر قول نظامی عروضی برادر زاوه ابونصر منصور بن مشکان ( متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرك وپسرش‌سلطان‌مسعوداول‌واستاد ابوالفضل بیهقی وصاحب‌کتاب مقامات بونصر مشکان بود (۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج۲ ص۲٤٦ چاپ اروپا هست سنائی در کارنامه بلخ اورا مدح کرده است

ثقة الملك طاهر بن علی　　　پادشه چون نبی واو چو ولی

تا ترا کرد آسمان ظاهر　　　یك زمین است وطاهر وظاهر

مختاری هم اورا مدح کرده است :　　　طاهر ثقةالملك سرداد گردن

یك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی‌گوید

بقدوم عزیز اوهاو ور　　　مصرکرد وزمصربیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقة الملك پذیرائی

(۱) درص ٦۰۰ هم خطاب باو گوید

خرد بشکستیم‌کنون شاید　　　که‌کنی این شکسته‌را کفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگر هم درمدح اودارد مثلا درص۱۰۷ ودرص۳۵۰

ابوالفرج رونی‌هم بسیاراورا ستوده‌است :

صدر بابوئیان سزا باشد　　　که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بوسعد کار نامه سعد　　　پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد با بو　　　که باب همتش بابیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات - ابن‌الاثیر حوادث سال ۴۳۱- تاریخ بیهقی دربسی موارد ذکر اورا کرده اند .

شایانی ازاو درلاهورنمود (ص۳۱٦)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکار است که میان آنان از از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است،

« مسعود سعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰ (۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعود بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده‌است (ص۳۳۷)

| | |
|---|---|
| گفتم آن شغل را بقوت این | ز سر امروز تازه گردانم |
| خواستم تا قباله بنویسم | نایبی را بشغل بنشانم |

ولی آن کار را باو ندادند و بیگانهٔ را براو ترجیح نهاده اورا درچشم دوست و دشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

| | |
|---|---|
| چون زمن مهتر آمد اجنبئی | خیره اکنون زنخ چه جنبانم ! |

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی نیازی خود را از شغلهای دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهرا حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی‌دادند که ثقةالملك از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تااورا که مردی فضول است (ص۵۵۱) درقلعه مرنج حبس‌کردند (۲)

**علل حبس** بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد بابونصر فارسی بوده است ولی خود اودر ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است :

۱ ـ همت بلند و ذکا، که تن بخواری تملق نمی داده و بر همگنان گران می آمده است .

| | |
|---|---|
| فغان‌کنم من ازین همتی که هرساعت | زقدر ورتبت سر برستارگان ساید |
| چوزاد سرو مرا راست‌دید درهمه‌کار | چوزاد سروم ازآن‌هرزمان بپیراید |

گناه را ازطبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقةالملك معلوم نشد شاید درمیان ۵۰۰ و۵۱۰ اتفاق افتاده است

(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقةالملك گفته لغزی است بنام آتش درص ۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است دربن باب در صفحهٔ ٦۲۳ نیز اشارتی نموده است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین‌گنه طبع را نهم که همی | مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج‌وغم از خویشتنم بایددید | تاچراطبع ودام‌مایه هرذهن‌وذکاءاست

(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر وعامل‌دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص ٦٢٤)

ای شعر محمد خطیبی | چون گل همه‌حسن ورنك وطیبی

سلطان این محمد خطیبی‌را حکمرانی ولایت قزدار(قصدار)داد لکن حاسدان‌تهمتی براو نهاده وبزندانش انداختند ازآنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود درحصار مرنج در جواب اونوشت‌که ازناله‌ های‌توعجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکردهٔ وتازه‌کار هستی .

تو نوگرفتی درحبس و بند معذوری | اگربترسی‌ازاین بند وبشکهی‌زخطر
منم‌که عشری ازعمر شوم من‌نگذشت | مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر
شده برآب دودیده سبکتر از کشتی | اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می‌نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن ومحسود شدن است مارا فضول دانسته وازسر خود باز کرده‌اند

چوبنگریم همیدون پس‌ازقضای خدا | بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه‌کاری هرقدر میخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده‌ام واز اشگرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

توگردگنبد خضرا برای‌وشغل طلب | که من عزیمت‌گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی باشد مرا وخواهد او | نباشدم هوس اشگر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل وسخن سنج این عهد بوده است وسنائی در مدح او ابیاتی‌دارد .

زهی سزای محامد محمدبن‌خطیب | که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی درنواحی قصدار | ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی که‌زنا ایمنی در آن‌کشور | ستاره برفلك ازبیم روی ننماید
کنون‌شدست برانسان‌زفروحکمت تو | که‌گردباد همی برك کاه نرباید

از ابیات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتری بدو عطا فرموده است .

اما قصدار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده است . ابن حوقل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی وقلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است از آنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است .

۳ ـ فریب وغرور .

مسعود سعد خودرا فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه اورا گول زده است تامرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است .

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگرچه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قامدان من از دوکدان اوبگریخت وعمامه من ازمعجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله ومخنث هستم. یاد دارم که ازفرط حماقت درجوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان وگول است فضایلی که می‌آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این‌رو پسر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام .

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم    که ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر

اگرسعادت خواهی چونام خویش همی    بسوی نقص گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سك عف‌عف کن و مثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص درمحفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جز همرنگی باجماعت ندارد

که بردرندسگان هرکه را نگردد سك    لگد زنند خران در که را نباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته وسلطان مسعود و طاهر ثقة‌الملك را ستوده وعذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست درزندان مریض افتاده است. در جای دگر ازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد(ص ۲۸٤)

دعوی زیرکی همی کردم    زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس　　　بتر از ریش گاو زیرك سار

در قطعه ص۱۲۲ که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش درصورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت اواصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد　　　که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار　　　چوچرز برزدنا گه بریش من بیخال

درصفحه ٤٥٥ اشعاری است که در مرنج گفته وعلت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن ودوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام کمتر کن وبرحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی برمن بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم.

از عمل نیست یکدرم باقی　　　برمن ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت　　　سبلت وریش گنده کم جنبان

با اینکه این علت ها را میشمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم　　　ازخدائی که همه وصفش بی چون وچراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم　　　دانم که نه دزدم ونه عیارم

زهیچ عمل نوالهٔ خوردم　　　نز هیچ قباله باقئی دارم

و متعجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناك و مستحق این بندگران باشد (ص۱۰۹)

شاعر آخر چه گوید وچه کند　　　که ازو فتنه و بلا باشد

گر بعیوق بر فرازد سر　　　شاعر آخر نه هم گدا باشد !

**در مرنج**　باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقة الملك سودی داد نه فضل وکمال و سابقه خدمت ! اورا در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص۱۰۸ فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر (ص۱۵۰ص۵۹) جامه اواز بلال وشال (ص۳۱۳) خدمتکار او غلام وکنیزکی بود غلام از بیم سرما هرشب در جوالی فرو میشد وهرسه‌تن سه روزیکبار بیکمن گال (کاورس) برای خوراك قانع میشدند درص۵۸ گوید

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز — ازدست مراکاسه واززانوخوان است

ورهیچ بزندانبان گویم‌که چه داری — گویدکه مخور هیچ‌که ماه‌رمضان‌است

گویمش که بیمارم رو شربت آب آر — خنده زند وگوید خودکار درآن‌است

بدبخت‌کسی‌ام‌که از آن نعمت چندان — امروز همه قصه من قصه نان است

از همه بلای زندان سخت‌تر نگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهور مانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص۱۰۹

نیك دانی که از قرابت من — چند گریان و پارسا باشد

چون منی را روامدارامروز — که ز فرزندگان جدا باشد

درص۳۱۲ گوید

دلم زمحنت خون گشت وخون‌همی گریم — همه‌شب از غم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود

تیر و تیغ است بر دل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از اوشد و هنگام حبس شدن در مرنج اورا بیکی از خواجگان لاهور موسوم به‌مظفر کریوه سپرد ص۶۱۱ درص۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز و نیاز می نماید .

مسعود که بود سعد سلمان پدرش — جائی‌است‌که ازچرخ گذشته‌است‌سرش

ای‌باد چه گوئی که سعادت پسرش — دارد خبرش ـ که‌گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابر قول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

---

(۱) مکان مرنج پیدانشد برهان قاطع‌ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای‌است درهندوستان درتاریخ زین‌الاخبار گردیزی ص۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعه دیدی‌رو ـ ومندیش ـ و پای لامان ـ ومرنج وبباید کوت ظن قوی میرود که لفظ ماقبل آخر مرنج باشد وپای لامان همان نای لامان است که در تاریخ سیستان ص۲۱۶ هم‌ذکر آن رفته است ودراین مقدمه اشاره کرده‌ایم

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش پرزر کرد

همزاد رخ نگار مابوست نه گل | زین‌روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست‌نه‌گل | زیرا گل‌چشم مارخ اوست نه گل

درتذکره‌ها این ابیات ازاو نقل شده است (۱)

برگل عبیر داری و برلاله مشك ناب | بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان | سیب از ترنج غبغب ونارازگل خوشاب
درحقه لعل گوهر ودر گوهر آب خضر | در آب عکس آتش و آتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز | در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته‌است (ص۵۸۹) درچند جای دیگر هم برمرك این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۷۰۱-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند(ص۳۳۱) وبعد از خلاصی از مرنج درزمان سلطان مسعود (ص۲۲٤) ودرعهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار واز عورات بینهایت نالیده است

درحصار مرنج ازیاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانبان وصعوبت مکان اورا بخود مشغول میکرد درص۴۰۳ گوید

اکنون دراین مرنجم در سمج بسته در | برسند خود نشسته چو بربیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست | خفتن چوحلقه‌هاش نگون است بر ستن
سکبا‌ء‌م آرزو کند و نیست آتشی | جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال | هرشب کند زیادت بر من دو پاسبان

ودرص۵۱۰ نیز شکایت از زندانبان است

دراین زندانگاه بیادجوانی مویه میکرد(۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود | چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا وغم چندان | که یکی موی من سیاه نماند

گاه ازتنگی جای مینالید

از ضعیفی دست وتنگی جای | نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن | کز تنگی‌آن نمیتوان خسیدن
یارب‌که همی‌بچشم خواهم‌دیدن | جائیکه درآن‌فراخ بتوان‌زیدن(ص۲۱٤)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد(ص۶۲۳)

چومن مهندس‌دیدی‌که‌کردی از سمجی ‏ ‏ بخاری وطنبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی مخملی میکرد که ازآن بوی لاهور بیاید ص۵۹۳

مکرر ازبیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت اورا نهایتی نیست ودرهرباب ازفرط صراحت وصداقت شخص را متأثر ومتالم میکنند .

تنهاتسلی خاطراو بشعروشاعری بودکه بوسیله شهرخیال ازدیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج‌ودرد مراکشته‌بود اگر ‏ ‏ پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی وانده دل ‏ ‏ خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که اززندان بیرون‌آمده درمجلس بزم‌سلطان وگرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیرا که روزکار چنین شمشیری را پیوسته درنیام نخواهدگذاشت ص ۲

آن‌گوهری حسامم دردست روزگار ‏ ‏ کاخر برونم آرد یکروز دروغا

درصد مصاف معرکه گرکند گشته ام ‏ ‏ روزی بیك‌صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی ازحبس بیرون جسته‌ص۱۶۳

باز همان شیر دژآگه شوم ‏ ‏ کزمن بی‌شیر شود مرغزار

این زندان باهمه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشودص۳۰۵ ومن ازآن پند وتجربت وشهرت ونام‌میگیرم ص۸۳

ثقةالملك اورا در حصار مرنج ازهرحیث رعایت میکرد ودرص۳۸۲ گوید بااین همه اکرام تومن زندان‌را بلاهورترجیح میدهم‌زیرا که تنك‌تنك جامه وبدره سیم و زر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه‌الحال هستم ص۳۱۲

## تاریخ ومدت حبس

سابقا گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه های دهك وسو وناى در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید .

هفت‌سالم بکوفت‌سو ودهك ‏ ‏ پس‌ازآنم سه‌سال قلعه‌نای

دیگر درقلعه مرنج درزمان سلطان مسعودبن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهرا باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد قرارداد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او درچالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد .

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس درآن قلعه قید و تصریح نشده است .

از قصیده ص ٤٥٥ معلوم میشود که سال اول حبس اوست

دشمن ودوست دیده بودکه من　　یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دوسال درین حصار بوده است

چون زامسال وپار یاد کنم　　زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص ٥۳٦ را که یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است .

درمرنجم کنون سه سال بود　　که ببندم دراین چودوزخ جای

از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین‌رو شخص حق دارد که بگوید تمام‌مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است واینکه بعضی ۱۹ سال و۳۲ سال نوشته‌اند خطاست چنانکه درص ۲۷٦ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ٥۰۹ گفته تصریح دارد که‌جما چقدر عذاب زندان چشیده است وپیداست که بعد ازملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام　　جان‌کنده‌ام‌زمحنت درحبس‌ودرحصار

ولی دودلیل هست که مدت حبس اورا از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر اورا حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه که خطاب باابوالفرج ساخته وگوید

مرترا هیچ باك نامد ازآنك　　نوزده سال بوده ام بندی

پس کامه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است وبایدآنرا نوزده یا هیجده خواند　«من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

واین عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح‌ترین اقوال است

بنا برین مدت هشت سال درمرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم یعنی ٤۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ٥۰۰ هجری قرارداد

پس این بیت که درص ٥۹۰ گوید

توخودچنین‌گیرآخر نه‌پنجه و دو گذشت　　هرآنچه خوشتر گیتی ز عمر من بربود

قبل از حبس مرنج بوده است

و این بیت (درهمان صفحه) درحصار مرنج ساخته شده است

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من　　　شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

واین بیت که درص ۱۶۲ گوید

شصت دوتا کرد مرا همچو شست　　　سال بدین جای رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است ازین قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است .

پس شصت سالگی عمر او پیش ازخلاصی است که درسنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی درسالهای ۴۹۸یا۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص۳۱۷ است که خطاب بسلطان مسعود گوید :

شصت ودوسالگی زتن ببرد زود　　　زان پس که بوددرهمه‌میدان مرامجال

اندك شدست صبرم وبسیار گشته غم　　　از اندکی دخل وزبسیاری عیال

من خودزوامها که دراوغرقه گشته تن　　　بادهر درنبردم و باچرخ در جدال

درآرزوی آنم کز ملك وضیعتی　　　آرد بریع برزگرم یك قفیز کال

بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج ودرفکر نان وجامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های اورا بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دوقریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار میکند و اگر سال شصت ودوم عمرش مقارن خلاصی ازقلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد اودر۴۳۸ واقع میگردد چنانکه دربحث سال ولادتش گذشت .

**دوره رهائی**　بنابرآنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص۳۴۲

زبندگیت ازین پس چون کلك وچون دوات　　　ببندم میان بجان و گشایم بمدح فم

واین عفو ازپایمردی ثقة‌الملك بود چنانکه نظامی عروضی وسایر نویسندگان تصریح کرده‌اند ومسعود خود گویددردورباعی ص۷۱۷وص ۷۱۵

چرخم چو بخواست گشت بی‌هیچ گمان　　　جاه تو بزندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان　　　ای دولت طاهر علی باقی مان

**کتابداری**　ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقة‌الملك و پادشاه شناسی مناسب این

روزکار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است « بدیهه گفتم درکتابخانه »

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲٤ را در سپاسگزاری ازاین موهبت و انعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که برتن نیست جامه ‌ ‌ ‌ نه گوید بچه برسر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند ‌ ‌ ‌ عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض وآنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد ویك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هر صبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هرعلمی را درمحل معین قرار میدهم

کنند مشحون همه طاق ورف آن ‌ ‌ ‌ بتفسیر و به اخبار و باشعار

درص ٤٨٤ گوید

بس زود کتابخانه را یابی ‌ ‌ ‌ از گفته من پر ازگهر کرده

درجای دیگر ص ۱۸ گوید

دارالکتب امروز به بنده است مفوض ‌ ‌ ‌ زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

ودرص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر اوگفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

اورا خازنی کتب کردی اختیار ‌ ‌ ‌ کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم اورا خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بغز و هندوستان و از دارالملك غزنین حرکت نمود وجشنی عظیم ترتیب داد وبشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح اوسرود و گفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهر ری میفرستاد هزاردینار زر حلال میگرفت درصورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که درآن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده وگفته است (۱)

بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم  بس ای ملك که نه‌گوهر فروختم بجوال

من‌گفتار اورا بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالهاخدمت کرده‌ام وقت‌مدح ازجمله شعرا بوده‌ام وهنگام خدمت از زمره‌عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف  نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور  چوبازگردم واز حال من کنند سؤال

تاریخ این لشکرکشی سلطان‌مسعود باید در اواخرعهداوباشد زیرا که پسران بزرك درموکب خویش داشته است ص۲۷٤ (سطراول)

شکایتی هم ازثقةالملك می‌بینم که درص ۹۸ گوید

امروز بمن رسید پنجی  زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ  می‌ترسم کز میان ببردند

---

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده ودراین باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که ازابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود ، بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی درص۱٤۳ تضمین کرده است که گویا ازغضایری باشد : جواب‌شاعررازی‌همیگویم‌که‌میگوید سحرگاهان یکی‌عمدا بصحرا بگذر وبنگر

# فصل سوم

## زمان ملک ارسلان و بهرامشاه

**ملک ارسلان**

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس از اندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج برسرنهاد و غزنین را بتصرف آورده برادران را بزندان افگنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصر عاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش اوگریخته در خراسان بسلطان سنجرسلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان‌سنجر ملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد واورا برانگیخت (۲) تا بهرامشاه را مددکرد وبغزنین لشکرکشید

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستد ودویست هزار دینارهدیه روانه کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریص کرد در صحرای شهرآباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك در گرفت ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر درماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین‌گردید و چهل روز در آنجا اقامت‌گزید وچون از فرار ملك‌ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر باسپاهی گران بغزنین آمد و ملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

---

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) وبهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودرکنار مزار پدرش بخاک‌سپرد سنه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مطالبی‌که دردیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت او دیده میشود از اینقرار است . نخست آنکه مورخان تصریح کرده‌اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبوده وازاینرو بنامادری خود بی احترامی‌کرد تا بحدی که اوسنجررا برانگیخت واین بنظر طبیعی میآید والا سنجر بجنگ خواهر زاده خود رونمیاورد لکن دردیوان مسعود دوجا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس‌او در ۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهربالله عهد ولوا برای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود وگوهر داود کدام شاه‌نسب‌دارد ازچنین دونژاد

دیگر درص۶۱۱که اززبان ملك ارسلان‌گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم زیرا از اصل ونسل داودم (۳)

مطلب دیگر تعیین روز غلبه او برخصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص ۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد هزار رحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق درغزنین بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطور است که ملك ارسلان منکوب شد وفوت گشت

(۲) ابن‌الاثیر و صاحب فرشته عمر اورا ۲۷ سال و منهاج‌السراج ۳۵ سال قید کرده‌اند ابن‌الاثیر قتل اورا در ۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) بازهم از زبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص۶۷۶

(٤) درص ۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام"

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد
زمین توکوئی مرخصم ملك رابگرفت بدان زمان که برآمد زطاغیان فریاد
جز آن نگویم شاها که رودکی گوید «خدای چشم بد ازملك توبگرداناد»

درص ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد وغلبه بر سپاه کثیر دشمن را تهنیت کفته است

چو ابر نصرت باریدچرخ فصل خزان بهار گشت زملك تو در تکین آباد

در ص۳۱۷ گوید

بعون ایزد شش روز رفته ازشوال بر آمد از فلك دولت آفتاب کمال
کذشته پانصد ونه سال تازی ازهجرت زهی مبارك ماه وزهی مبارك سال
چه روزبودکه پیش اززوال چشمه مهر مخالفان را شد عمروجان وجاه زوال
چهار شنبه بود و چهار کوشه تخت کرفت نصرت وتائید و دولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت کفته بپیری خود اشاره مینماید

ز سرگیتی پیر بوده جوان شد که سلطان گیتی ملك ارسلان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین باقبال ورای توشاد وجوان شد

در دوره کوتاه ویرآشوب ملك ارسلان مسعود سعد دارای احترام وجلالی شد در
غاز سلطنت اوقصیده ۲۷٦ را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیار ناله
رد وحبسهای خودرا بیاد آورد

دارم هزار دشمن ویك جان ونیم تن لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار
عمری دراز باید تا بندهٔ چو من گردد بمدح چو تون جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهالکی بنگر که چند آب در آید بجویبار

نیز این ابیات را در شکایت از فراموشی خودسرود ص۱۳۱

الفاظ تو چو نام بندکان برد نام ردی از میان رعا کرد
مرحوم تر از همه مرا دید محروم تر از همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد واز همان آغاز سلطنت وبرامحل اکرام وانعام خویش قرارداد
ولایتی باو داد ص۱۱۲

میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا مکارم توچوسرو وچوسوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
بهارگاه توکان هست وباد مرکز ملك محل ورتبت من پای برسپهر نهاد

درص۲۳۱ گوید :

آن یافتم ازشرف که هستند در حسرت آن ملوك یکسر

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سپهبد مامور هندوستان کرد و اورا مسعود سرهنك محمد علی مینامد وگویدامسال درهند سپاه بیحد آراسته از مرکز خویش تا سراندیب خواهد راند وصدپیل بخدمت توخواهد فرستاد که ازپیل معروف «ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آنجا کرد طبعاً این مسافرت از دوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که از جانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً بهند برود ودر قدرت و استقلال ربیع وبرادرش محمد لطمه وارد شود زیرا که درباریان غزنین از آنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قرار دادند که سلطان را از سفر هند باز دارد واوهم در قصیده ص۳۸۶ گوید اگرچه غزا کردن را از جد و پدرت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی از غلامان خود واگذار خزانه خود را تهی مکن لشکر را بجانب ترکستان ببر وترکان بسیار بغلامی بیاور آنگاه ازآن جماعت سپاهی آراسته کن اگر امروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزر وسیم ترکان‌را آماده جنك کنی وخزانه کفاف چنین مخارجی را نمیدهد

نه‌ممتنع بودت غزوگر نباشد هند  بترك‌وروم‌کش‌این‌لشکروسپاه‌وگران

از جانب هندوستان خاطر آسوده‌دار که ربیع شیبانی در همین بهار بخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد کرد صدپیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است .

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر  چه‌گفت گفت زهی ودر گوهر شاهان
توشهریارا کیخسروی بجاه و هنر  ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد درهندوستان فتوحات کردند ونسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت درزمان بهرامشاه گفته میشود .

دراینجا مرادما ازتفصیل واقعه اعتبار وگستاخی مسعود سعد دردربار ملك‌ارسلان بودکه اورا از عزم سفر باز داشت .

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك او ابو نصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدرود حیات گفت معلوم نیست که ابونصر پس از حبس شدن درزمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است

۱) درمتن بغلط ربیع را زتیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعود سعد بیاد محبتهای چهل ساله ابونصر درص۷۷ قصیدهٔ مرثیه موثری ساخته وبپادشاه توصیه کرده استکه :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار  کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت

این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود دردربار ملک ارسلان است ٠

قصایدی در مدح خسرو ملک پسر ملک ارسلان در دیوان مسعود هست البته این خسرو ملک را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملک (متوفی در ۵۸۷) اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود  عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

ودرقصیده جلوس که ذکر شد ص۳۱۸ گوید

بقای دولت عالی که در جهان شرف  بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

اما درص۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسرو ملك هست که شاعر ایوان وبارگاه اورا می ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملك ارسلان باکمال حسرت برجوانی وتاسف برسلامت ونیرومندی خویش میگذرانید وبارنجوری ص۴٦۵ و پیری (ص۵۳۱) در نبرد بود٠گوئی شاعر محبوب بلادیده ما بی دوامی عهدآن پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه را کهحامی بهرامشاه بودند درنظر میآورد و ایام سلطنت دوساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری دروصف روزها (ص٦۵۹) وهفتهها (ص٦٦۸) وماههای (ص ٦۵٤) دوره پادشاهی ملك ارسلان سروده است

**بهرامشاه**

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد وبا سپاهی گران شخصا بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی‌الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه‌کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از۵۱۲تا۵٤۷ برتخت‌سلطنت باقی‌ماند درمسکوکانی‌که از اوباقی‌است پیش از نام اونخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

---

(۱) رجوع شود ص ه و آغاز فصل سوم

واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور وشعر دوست بود (۱) بیش از ملك‌ارسلان. در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعرکه مصادف با۳ سال‌اول‌سلطنت بهرامشاه بود براحتی وعزت‌گذشت ص۷۲

| | |
|---|---|
| پیرار و پار بنده زجان نا امید بود | وامسال حال‌بنده چوپیرار و پارنیست |
| هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی | هرهفته ازتوبی‌صلت صد هزارنیست |
| ازداده توا کنون چندانکه‌بنده‌راست | کس‌رایسار ومال وضیاع وعقار نیست |

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص۷٤) در مدح بهرامشاه است

درص۲۸۹ التزام‌کلمه بهرام‌کرده ووزارت احمد نام را تهنیت‌گفته است ترجیع‌بند ص۵۵۸ راظاهرا در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده‌است

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بجدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر او ملك‌الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص۷۳۲ یاد کرده است

| | |
|---|---|
| شاه بهرامشاه بن مسعود | خواجه مسعود سعد را بنواخت |

درواقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یاچراغ سحری بود وبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردید آنهم درکمال‌ضعف مزاج وبا تطاول امراض گوناگون ودرص۱۱۵ ناله از بیماری وضعف میکند

| | |
|---|---|
| بنده‌را چون‌دید مدحی بس بلند | از شرف بر گنبد اخضر کشید |
| گوهر وزر یافت ازمدحش بسی | تابمدحش گوهر اندر زر کشید |
| بنده را چون پست‌کرد آز ونیاز | جودش اندر چشمه کوثر کشید |
| لیکن‌ازخدمت فرومانده‌است‌ازآنکه | رنج بیماریش بر بستر کشید |
| پای نتواند همی نیکو نهاد | دست نتواند سوی ساغر کشید |

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته وازالتزام رکاب او عذر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد باهلیم ( ابوحلیم ) سپهسالار ملك ارسلان در هند پس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی بپیچید و یاغی شد و بهرامشاه بقصد اولشکر بهند برد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت ساخته‌است بطوریکه درچندصفحه قبل‌وعده داده‌ایم(صفحهٔ‌نب) دراینجاشرحی‌از خانواده شیبانی‌که آخرین مرد آنها درعهد غزنوی محمد مذکور است مینویسیم

---

(۱) آثار سنائی ونظامی وترجمه‌کلیله ودمنه وکتب و اشعار دیگر گواه دانش دوستی او است .

**دودمان شیبانی**

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود وابوالفرج رونی احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا می آوریم .

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی در دیوان آن دو استاد نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم‌الدین‌زریر پسربوحلیم شیبانی‌است مسعود در ص۱۷۹گوید شادباش ای زریر دولتیار" (۱) واشاره میکند که سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفر ومنصور باز گشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده ودو پسرش شعیب وغضنفر هم با او بوده‌اند .

ابوالفرج رونی هم درمدح اوگوید : « زریر رای رزین ای‌بحق سپهسالار»

ظاهرا سپهسالار شدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم‌بوده که درفصل اول باحوال اواشاره کردیم درص ٤۱۱ مسعود برشید گوید

| | |
|---|---|
| مرغزار نشاط را بسیار | بزریر(۲) آن‌هزبر هندستان |
| آنکه ازگوهرش‌بچرخ‌رسید | رتبت گوهر بنی شیبان |

ودر ص۷۰۲ درمدح اوگوید

| | |
|---|---|
| ای فتح بخاست‌روز بازار توخیز | در کوکبه سپاهسالار آویز |
| وی‌نصرت دین بخیربگشای نخیز | ای‌کفر زریر بوحلیم است‌گریز |

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین ومالوه وکالنجر بپلان بسیار آورده عازم غزنین شدکه بسلطان تقدیم‌کند ص۲۱۹

در باب فتوحات او درهندوشکست‌دادن دیوپال وشکستن بتان مهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی‌گوید :

| | |
|---|---|
| بو حلیم زریر شیبانی | پیل صفدار وشیرآتش‌کار |
| آنکه بگذاشت‌راه با نرسی | ظفر وفتح بریمین ویسار |
| آنکه معبود اهل ملهی را | خردبشکست‌وضبط‌کرد حصار |
| آنکه ره‌زد بدشت نارائین | در میان هزار واند سوار |

ونیزابوالفرج اشاره ببازگشت‌آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

---

(۱) درمتن بغلط وزیر دولت‌یار چاپ شده است

(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین
ای زریر بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات پی‌درپی زریر شیبانی را مغرور کرد تاگردن از اطاعت سلطان به‌پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی درحصار فرهنده قرارگرفت وسلطان لشکر بجنك‌او برده اورا اسیرکرد .

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی درمدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بر دوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر وبینوائی نمد قبائی پوشیده پاره وخلقان » بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » وچهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت و ولایتی عظیم را بدو مفوض کردکه درازای آن از مهیاره تا آساسرو وپهنایش از کشمیر تاسبستان بودکار او بالاگرفت .

چو ازقبایل نسبت همی به شیبان کرد
شدند برفلك از مفخرش بنی شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر ورایان هندی راجمع کرد و در حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگیرکرد و بند برنهاد :

طلوع بودش چون نجم ونجم نام وی است
غروب باشد آری پس از طلوع بدان

بقرب خسرو شد محترق چنین باشد
هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران

نه بند بودش از حال قتلغ سرکش
که عبرت اداد اورا زبی خرد دهان(۱)

گویا زریر شیبانی رادر قلعه نای محبوس کرده‌اند مسعود اورا درآن قلعه دیده ودلداری و مژده داده است که عنقریب بخلاصی ورفع مقام نائل خواهی شد درقصیده ۱۸۰ بعد پس از خلاصی از نای که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خودرا یادآورشده وگوید

همه اصناف آنچه می بینی
من بگفتم ترا بقلعه نای

مژده ها دادمت بقوت دل
وعده ها کردمت بصحت رای

فال هائیکه من زدم دیدی
که چگونه تمام کرد خدای

---

(۱) نام این دوسردارکه برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند درص ۳۵۲ چنین آمده است ( به قتلغ تگین به یمسامم ) صورت صحیح این دوکلمه بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان بر کش  افتخار زیریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

ز کسب جاه پدر شادباد و برخوردار  زریر نجم سپه پرور سپهسالار

ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شیبانی پدر زریر پیشتر از عهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد ازحبس درقلعه نای وجلوس سلطان مسعود

شاد زی شاد زی خداوندا  کز بزرگی وجاه چون‌تو پسر

تربت بو حلیم شیبانی  روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملك ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سر بطغیان بر داشت

درطبقات ناصری آمده است « معزالدوله بهرامشاه درطرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم ( باحلیم =ابوحلیم ) را در بیست وهفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت وبند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور درولایت سوالك بحد بیره ( سبره خ.ل ) بنا کرد واورا فرزندان و اتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و مصاف کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز جنك در زمین فرو رفت چنانکه بیش از وی نشان نماند (۲)



(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است

(۲) در تاریخ فرشته آمده است که « برزمین حمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری از راکب ومرکوب پیدا نشد

# «(خاتمه)»



از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است . در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد | زعمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگوئی مثل این است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی خان داغستانی وسبحة المرجان غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که درمباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را درسال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است

این عمر هشتاد ساله را مسعود دررنج زندان ودوری از یار و دیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید

منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت | مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است

درجهان هیچ گوش نشنیدست | آنچه دیده است چشم من بعبر
سالها بوده ام چنانکه بود | بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته ام گریان | خانهائی ز سمج مظلمتر
که بسختی کشیده ام نالان | بند هائی گرانتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد | شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده ایم ناملایمات روزگار فتوری درهمت عالی و امید قوی

---

(۱) صاحبان تذکره های مذکور باستناد چهار مقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی در نسخه فعلی چهار مقاله چاپ اروپا وتهران دیده نمیشود تقی کاشی وبعضی دیگر وفات اورا در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست

و طبع وقاد او وارد نکرد تاروز آخر عمر اشعار بانشاط گفت ودر طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد وهشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

**تصوف**

پس اینکه گفته‌اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او ازاین قبیل اشعار که اورا بمذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمیشود یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است درصفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان گردم — نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف اوشمرده است اما چندان دلالتی براین‌امر ندارد و علاوه براین که ممکن است‌آن قطعه از سنائی باشدبرفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل اوحکایت مینمایدکه هیچوقت از مدحت‌شهان‌وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی برسبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

**دانش و هنر**

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل وروانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر يك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه ( ص ۲۳۷ ) دربارهٔ سخن‌خودگوید :

زدق مسلم باشد زعیب خالی — نباشد ازسخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب‌الالباب (ص۲٤٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعودضبط کرده ودرحق اوگوید : « مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بودکاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه درصباح ورواح زمانه مقصوص الجناح شدی گاه چون نی‌شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هند کارهاء بانام میکرد وزندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بيك رباعی وبيك قطعه کاروانهاءنعمت بسایلان بخشید ودیریست که گفته‌اند

والسمح مهما ذاق‌قهوة مدحه — یعروه سکرٌ ینهب الاموالا

«وحق اوآن بود که اورا در زمره صدور آورده شدی فامّا چون اشعار او ازجمله شعراء زیادتست و اورا سه دیوان است یکی بتازی ویکی بپارسی ویکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد وآنچه ازشعر او استماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ۶۷۴ «ای سلسله مشك فکنده بقمر بر» مینویسد: «این غزل که گل چمن لطافت است هموراست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته وگوید :

| | |
|---|---|
| من که از دیده ابر نیسانم | بر سر آب دیده بنشانم |
| با چنین حال حاسدند هنوز | زاژ خایان شاه کیهانم |
| من خود اندرجهان کیم که بود | حاسدی چون فلان و بهمانم |
| نه بموکب مقدم درگاه | نه بمنصب مشیر دیوانم |
| بیش ازاین نیست کز سخاو سخن | خواجه مسعود سعد سلمانم |
| بدهم در یکی زمان بسئوال | گر دو گیتی بمدح بستانم |

رشید وطواط درحدایق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه بگرد او نرسند نه در حسن معانی ونه در لطف الفاظ و دو بیت از قطعه «تبارك الله از این بخت و زندگانی من» که در ص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است .

**زبان عربی و هندی**

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعرفارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا در حسن المطلع این بیت را آورده است :

| | |
|---|---|
| ثق بالحسام فعهده میمون | ابداً و قل للنصر کن فیکون |

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

| | |
|---|---|
| ولیل کان الشمسَ ضلت ممرّها | ولیس لها نحوالمشارق مرجعٌ |
| نظرت الیه و الظلام کأنّه | علی العین غربان من الجوّ وقّع |
| فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی | من الهم منجاة وفی الصبر مفزع |
| اری ذَنبَ السرحان فی الجو ساطعاً | فهل ممکنٌ انّ الغزالة تطلعٌ |

واین سه بیت را درصنعت ذوقافیتین آورده است

| | |
|---|---|
| یا لیلةً آظلمت علینا | لیلاءَ قارّیةً اُلدجنة |
| قد رکضت فی‌الدجی‌علینا | دهماً خداریةً الاعنـه |
| فبت اقتا سها فکانت | حبلی نهاریةً الاجنه |

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث‌است . مسعود خود مکرر باستادی وتسلط خویش درزبان عربی اشاره کرده‌است

کس ار بپارسی وتازی امتحان کردی　　مرا مبارز میدان امتحان شدمی

و درص ۹۳ و ص ۳٤۷ وص ٥٨٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است درضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد(۱)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهورتولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما وکیفا بحدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده و الا جای آن بود که بجای دانستن دو زبان گاهی سه زبان میگفت

**تتبع متقدمان ومشاعره بامعاصران**

مسعود علاوه بردانستن‌فارسی وعربی گاهی ازهنرهای‌دیگر خود نام برده است ص ٧٤ گذشته از علوم ادبی درفن نجوم هم‌اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده‌است .

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی بانام مثل شعر رود کی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ٥٧ و شعر شهید بلخی ص ٤٥۲ و شعر منوچهری ص ٥٥۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱٤۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید　　سحرگاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من　　ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ٥۲٤

این شعر بدان پرده خوش آمد که‌بگویند　　ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ٧٨ - ۳۱۳ - ۳۲٧ - ٤۳۰ - ٤٦۰ - ٥٨٤ - ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ٤۹٦ .

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که درصفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از اینقرارند

**رشیدی سمرقندی** استاد ابو محمد بن محمد الرشیدی السمرقندی درعلم شعر چند تصنیف ساخته و زینت نامه از نتایج خاطر اوست مداح ملکشاه بوده است (۱)
این قطعه ازرشیدی سمرقندی است که درحق رودکی گوید (۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری — رودکی را درمیان شاعران زیبد سری
شعر اورا برشمردم سیزده ره صد هزار — هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد وازوی اشعار اوالتجاء کرد (قطعه درص ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمود مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه جو برچید از هوا دامن » را درپاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد •

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت حرون است وبخت بس توسن
ز من نثاری پندار و هدیهٔ انگار — هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من

مجددا رشیدی قصیدهٔ برای اوفرستاده است با این مطلع : « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع الفصحاء یکی از قصاید مسعود راکه درمدح ابوالرشد رشید است برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

**عطاء یعقوب** ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ ازشعرا ودبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲-۷۵ و در دمیة القصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد بااین مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفته ان من ای عمر ومنصور وعطا ، ۳ ) وخودرا دربرابر اوچون ذره شمرده است ص ۳۶۷

---

(۱) لباب الالباب ص ۱۷٦ چاپ اروپا
(۲) ایضا ص ۷ جلد دوم
(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن ازتو عالم علم — تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع‌الفصحاء دو قصیده بنام اوضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطا دو دیوان بتازی و پارسی داشته است ودرسال آخر عهد سلطان ابراهیم که مسعود آزاد بوده فوت شده است ومسعود دررثای او گفته است (ص ۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرگ تو هراسیدم — شدی و پیش نبودم ز مرگ هیچ هراس

ودرص ۶۱۶ گوید

از وفات عطاء بن یعقوب — تازه ترشد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را درحق عطا نقل کرده است .

**ابوالفرج رونی**

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم قطعه است که حکایت ازحسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود خود را شاگرد او میخواند .

نازم بدانکه هستم شاگرد تو — شادم بدانکه هستی استاد من

هیچم مکن فرامش ازیاد خویش — زیرا که نه فراشی ازیاد من

ودرص ۱۰۴ ازهجر اونالیده است

بوالفرج ای خواجه آزادمرد — هجر وصال تومرا خیره کرد

دراین ابیات که اززندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست قدیم کرده است .

فرشی گستردمت از دوستی — باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه گفتیم از روی این اشعار کله آمیز تصور شده است که حبس او بنابر سعایت ابوالفرج رونی بوده است واستناد کرده‌اند بقطعه معروف اودرص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که زخبث — درچنین حبس وبندم افکندی

لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد چنانکه بیان کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او درعهدسلطان ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابونصرفارسی است که در دوره دوم حبس مسعود بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد رجوع شود بصفحه یز وصفحه یح وصفحه له این شرح حال

شعرای دیگر هم مسعود را ستوده اند که محض اختصار از در شرح حال

---

(۱) رونه ازتوابع لاهور است

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملك ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان وملوك خانیه ماوراءالنهر رامدح گفته است دیوانش موجود است وفات اورا در ٥٤٤ یا ٥٥٤ نوشته‌اند درصفحه ٧٣٠ دیوان مسعود قصیده اومندرج است

دیگر امیر معزی ملك‌الشعراء دربار سنجر که اشعار اودر حق مسعود سعد در صفحه ٧٣١ است وفات او را در تذکره‌ها درسال ٥٤٢ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است که خود اوگوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان      من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

گویا دوسال بعد از همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدودبن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد ودیوان مسعود را در اواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقة‌الملك او را ازاین سهو آگاهی داد وری ابیات صفحه ٧٣٢ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (١)

مسعود باچندتن از شعرای دیگر هم مشاعره داشته است ازجمله کمالی س ٢٥

شنیده‌ام که کمالی قصیده گفته است      همه بناء ردیفش چنین در آتش وآب

ظاهرا مقصود عمید کمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که درغنا ونواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود درحق اوگوید س ٥٥٩

شعر سید محمد ناصر      دل من شادکرد وخرم کرد

ودروفات اوگوید ص ٦٠٤

بر وفات محمد علوی      خواستم زدبشعر یك دونفس

بازگفتم که درجهان پس ازاین      زشت باشد که شعر گوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر(٢) برادر بزرك سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که هردو از شاعران نامدارند در صفحه ٦٢ مرثیهٔ بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

---

(١) رجوع شدو بحواشی چهارمقاله

(٢) حکیم سنائی درکارنامه اورا میستاید

شرف الدین محمد ناصر      عقل ازاوکند وهم ازاوقاصر

ونیز درقصیده آتش وآب سنائی اورا مدح کرده است

سرمعامد سیدمحمد آنکه شده‌است      بلندهمت ونظمش بگوهرآتش وآب

مجبس ساخته وبروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)

دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس‌است و مسعود قصیده صفحه ۳۶۶ را بهمان وزن و قافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف‌الدوله محمود درحق خود شکرگزاری کرده است

زروزگارنداریم هیچگونه گله — که سخت‌خرم وبانعمت‌وتن‌آسانیم

بعد ازجواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب‌کرده و اورا ستوده است ازاحوال این ناصر مسعود شمس وسلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ۷۳٤ را ساخته وعمید حسن که درص۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص۶۲۶ واختری ص۲۶۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره ومکاتبه که شاعران روزگار بامسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است راورا ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی‌که نسبت باین‌استاد زبان طعن ودق گشوده باشد چنانکه‌گفته‌است

| | |
|---|---|
| خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش | که هرکه زادهٔ سخن‌تست خصم‌تست |
| گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام | برخویشتن‌شکسته‌دلی چون‌کنی‌درست |
| چون منصفی نیابی چه‌معرفت چه‌جهل | چون زال‌زر نبینی‌چه‌سیستان چه‌بست |
| مسعود سعد نه‌سوی‌توشاعری‌است‌فحل | کاندرسخنش‌گنج روان‌یافت‌هرکه‌جست |
| برطرزعنصری‌رودوخصم عنصری‌است | کاندرقصیده‌هاش زندطعنه های چست |
| آتش زآهن‌آمد وزوگشت آهن آب | آهن زخاره زاد وزوگشت‌خاره سست |
| فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا | فحل نبهره دست بمادر برد نخست |
| حیف‌است‌این‌زگردش ایام وچاره‌نیست | کاین ناخنه بدیده ایام در برست |

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود براستاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد .

درقرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام‌گردید وبعضی مضامین‌ومصراع های اومثل سائرگشت (۲) وشاعران بتضمین آن پرداخته وازفرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عوفی این دوبرادر را از شعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس‌مرثیه‌مذکور ممکن است درحق سیدحسن دیگر باشد

(۲) رجوع‌شود بامثال وحکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبردهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دوقرن بعدازاو این بیت را با اندك تصرفی درقصاید خود آورده است

گر برکنم دل ازتو وبردارم از تو مهر — این مهر برکه افکنم آن دل کجا کنم

وخواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص۳٤٥)

مثل معروف زمانه باتونسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است که گوید (ص۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش — تا نسازد زمانه با تو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص۸۹

نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد — نه هرکه داشت زره نهمت وخطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را ( صفحه ۵۰۱ ) در مقدمه کتاب خود نقل کرده است

اگر مملکت را زبان باشدی — ثنا گوی شاه جهان باشدی



این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعودسعدسلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر وباستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی پذیرد وبیش ازاینها احوال آن شاعر بزرگ ومقام ادبی او معلوم گردد .

تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی اوهمان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه نارنج وبند بود — ازرنج ماند عبرت وازبند پند ماند

لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من — چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

# بنام خدا

## ✿ در مدح محمد علی ✿

چون نای بینوایم ازین نای بینوا — شادی ندید هیچکس از نای بینوا

با کوه گویم آنچه از و بر شود دلم — زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنك — روزم همه شب است و صباحم همه مسا

انده چرا برم چو تحمل بیایدم — روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد بر این کوهسار تند — ابري بسان طور زیارت کند مرا

برقی چو دست موسي عمران بفعل و نور — آرد همي پدید زجیب هوا صبا

گشت اژدهاي جان من این اژدهای چرخ — ور پنه صلاح رهبر من بود چون عصا

بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر — نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها

در این حصار خفتن من هست بر حصیر — چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

چون باز و چرغ چرخ همي داردم ببند — گر در حذر غرابم و در رهبري سبا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت — از چنگ روزگار نگردم همي رها

زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است — زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا

ساقط شد است قوت من پاک اگر نه من — بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا

باغم رفیق طبعم از آن سان گرفت انس — کز در چو غم درآید گویدش مرحبا

چندان کزین دو دیده من رفت روز و شب — هرگز نرفت خون شهیدان کربلا

با روزگار قمر همي بازم اي شگفت — نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك ❊ از جاي خود نجنبم چون قطب آسیا
آنگوهری حسامم در دست روزگار ❊ کاخر بر و نم آرد یك روز در وغا
در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام ❊ روزی بیك صقال بجاي آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژرو حرون ❊ اي نحس بیسعادت وای خوف بی رجا
خرچنگ آیتي و خداوند تو قمر ❊ آبیست سوزش تن و جان از شما چرا
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی ❊ در گردش حوادث و در پیچش عنا
خود رو چوخس مباش بهرسردو گرم دهر ❊ آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
میدان یقین که شادي و راحت فرستدت ❊ گر چند گشتهٔ بغم ورنج مبتلا
جاه محمد علی آن گوهری که چرخ ❊ پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا
چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود ❊ زو روزگار تازه شد و ملك با بها
گردون شداست رتبت او پایهٔ علو ❊ خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا
تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر ❊ آمد نبات مدحش در نشو و در نما
تا آفتاب رایش در خط استواست ❊ روز و شب عدو ولی دارد استوا
تا شد شفای آز عطاهاي او نیاز ❊ بیماروار کرد ز نان خوردن احتما
فربه شد است مکرمت و ایمن از گزند ❊ تا در بهار دولت او میکند چرا
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد ❊ بخت جوان چو دایه همي پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند ❊ در صف عزم چون بکشي خنجر دها
گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل ❊ بینا بنور راي تو شد دیده ذکا
بر هرزبان ثناي تو گشته‌است چون سخن ❊ در هردلی هواي تو رسته‌است چون گیا
چون مهر بي نفاق کنی در جهان نظر ❊ چون ابر بیدریغ دهي خلق را عطا
اقرار کرد مال بجود تو و بست ❊ دو کف تو گواه و دو باید همي گوا
جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم ❊ گفته‌است هیچکس بصفت راسترا دوتا
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست ❊ زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس برآرد چو مرغ پر
آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا

توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

ای عقل را دهای توچون دیده را فروغ
ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا

چون بخت نحس گفته من نشنود همی
نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
ماندا ست یك کریم که دارد مرا وفا

چون بر محمد علیم تکیه او فتاد
زهره‌است چرخ را که نماید مرا جفا

ضعف و کساد بیش نترساندم کزو
بازوی من قوی شد و بازار من روا

ای هر کفایتی را شایسته و امین
وی هر بزرگیی را اندرخور و سزا

تو شاخ آندرختی کاندر زمانه بود
برگش همه شجاعت و بارش همه سخا

اندر پناه سایهٔ او بود مأمنم
تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

یکرویه دوستم من وکم حرص مادحم
هم راست در خلا ام و هم پاك در ملا

هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
مادح چو بی طمع بود و دوست بیریا

نظم مرا چونظم دگر کس مدان ازآنك
یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا

هرچند کز برای جزا بایدت مدیح
والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا

آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر
چون بندگان زخلق نباید ستد بها

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
هرگز چو مدحت تو که دید است کیمیا

امروز من چوخار و گیا ام ذلیل و پست
از باغ بخت تو[1] کنندم هر زمان بلا

توآفتاب و ابری[2] کز فرّ و سعی تو
گلها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا

ابیات من چوتیراست ازشست طبع من
زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا

چون از گشاد برنظرت شد زمانه راست
هرگز گمان مبر که ز رنج افتدش بدا

بیمارگشت و تیره تن و چشم جاه و بخت
ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا

ای نوبهار سرو نبینند همی تذرو
وی آفتاب نور نیابد همی سها

تا دولتست و نعمت با بخت تو بهم
از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا

---

۱ـ خ . ل ـ چون ۲ـ خ . ل ـ واری

ازساقي چو ماه سما جام باده خواه — بر لحن و نغمهٔ صنمي چون مه سما
زانشادی و طرب که دو رخسار اوگلست — بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا
اندر بر و کنار وي آن سرو لعبتي — اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود بزاری چوندست نازکش — در چشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طبعها مراتب دارند مختلف — آبست بر زمین واثیر است بر هوا
بادت جهار طبع بقوت چهار طبع — کرده بذات اصلي در کالبد بقا
همچون هوا هواي تو بر هر شرف محیط — همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
همچون زمین زمین مراد[1] تو اصل بر — چون آب آب دوات تو مایه صفا

## درستایش مسعود شاه

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا — درچشم جور و عدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر ز دیده اي — شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
همچون زمین بجاهی و چون آسمان بقدر — نه بیش از زمین و بر از آسمانیا
عقل و روان بلطف نیابد همي ترا — گوئي که عقل دیگر و دیگر روانیا
روشن به تست سنت و آئین خسروي — تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی — من گویمی تو بیشك نوشین روانیا
گویم[2] مگر که صورت عقلي عیان شده — چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئي صفات ایزدی اندر صفات تست — کایدون فزون ز وهم و برون از گمانیا
برنامهٔ نیازی گوئی که دواتی — دانامهٔ زمینی گوئي زمانیا
با هر کسی چو باد نه مجبور وصاتي — در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یافت هندوستان کنون — زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینك خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان — اندر میان مملکت جاودانیا

## ﴿ بسه نغز از دوستان فرستاده وابورشد رشیدرا ستوده ﴾

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا
که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا

کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان
خبري هست ز شوال بنزدیك شما

تا بمغرب ننمود است مرا چهره هلال
من چنان گشتم از ضعف که درشرق سها

عید گوئی که همي آید ازسنگ برون
یا[1] مه روزه مرا میدهد ازسنگ حیا

از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
وز پي دیدن خورشید شدم چون حربا

چکنم قصهٔ بیهوده زخمر و زخمار
چون نمي یارم گفتن سخن ماه[2] سما

تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب
همچوشمعم که زیم امشب و میرم فردا

اندرین روزه همه رنج منست ازمن از آنك
سفري کرد نیارستم منسرد بقا (؟)

چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
چکنم پس تو اگر سازی شبرا حلوا

حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب
جز که هزلیست که رفته‌است میان شعرا

فرض یزدانرا بگزارد هر کس که کند
خدمت خاصهٔ سلطان بخلا و بملا

تحفهٔ دولت ابورشد رشید آنکه فلك
خواهدي تا کند او را ز پی جود ثنا

تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا
اندرین زایزد تقدیر و زمن بنده دعا

## ﴿ مدح صاحب اجل العمید منصوربن سعید بن احمد ﴾

خردم نبود[3] گردش چرخ چو آسیا
و اکنون بخون دیده بسر شد همي مرا

از دردو رنج فرقت جانان شدم چنانك
باد هوائیم[4] من و شد باد من هوا

چون کهربا برنگم و آن قوتم نماند
کان کاه برکشم که ربایدش کهربا

هر چند بیش گریم تشنه ترم بوصل
ازآب کس شنید که افزون شود ظما

روي سما ز دود دلم گشته چون زمین
پشت زمین زآب سرم گشته چون سما

چشمم زخون بسرخي چون چشم باده‌خوار
رویم زغم بزردی چون روي پارسا

---

۱ـ خ٠ل ـ ما ۲ـ خ٠ل ـ آب ۳ـ خ٠ل ـ بسود ٤ـ ح٠ل ـ هوائم

رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد / بیش از خیال باز ندانست مر مرا

تا گاه روز او و من وهجر دوست دوش / پیکار کرده ایم به لشکرگه قضا

اززخم او و هیبت حکمش مرا بسست / پر خون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا

ناکه در آمد از در حجره خیال دوست / چون روي او بدیدم گفتمش مرحبا

زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شداست / دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا

همخوابه ام سهر شد و همخانه ام فراق / یك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا

شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار / بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا

بی برگ مانده‌ام من و نی با هزار برگ / من بینوا و فاخته[1] با گونه گون نوا

گر تیره همچو قیر شود روزگار من / ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا

اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب / بیرون روم ز تنگي آن زود چون صبا

ازآتش دل من و از آب دیدگان / نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها

گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن / گوهر بود که آتشش افزون کند بها

از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ / غمگین شوم چو باز براندیشم از فنا

بسیار عمرخورد است این اژدهاي چرخ / او را همی نباشد سیری ز عمر ما

چونست ای عجب که ز چرخ ز مردي / دیده[2] برون نمی جهد از چشم اژدها

ای تن زغم جداشو میدان که هیچ وقت[3] / یکتا نبود کس را این گنبد دوتا

خواهی که بخت و دولت گردند متصل / با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا

از صاحب موفق منصور بن[4] سعید / آنکش ز حلم پیرهن است از سخا ردا

نفسش ببردباري و رایش به برتري / عزمش بوقت مردي و طبعش گه سخا

کوهست با رزانت و نارست با علو / باد است با سیاست و آبست با صفا

گر بودي از طبیعت او مایهٔ زمین / ور بودی از بزرگي او گوهر سما

نا بارور نرستي هرگز ازین درخت / نا مستجاب باز نگشتی از آن دعا

ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر / اي رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا

١- خ.ل - نایجه - نائحه
٢- خ.ل - وایدون
٣- خ.ل - همحکه
٤- خ.ل - بوسعد

ای خلق توچومشك و زمشکت مرا نسیم | وی لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام | هر حاجتی که افتد رایت کند روا
رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال | حلم تو بی تکلف و جود تو بی ریا
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر | وز مردمان چنانم کز درسها[1] گیا
خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل | از بخت با حضیضم و از فضل با سنا
آری شگفت نیست که از رتبت بلند | کیوان بچشم خلق بود کم تر از سها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید | من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
من نا شنیده گویم از خویشتن جواب | چون[2] کوه نیستم که بود لفظ او[3] صدا
تاری شده است چشم من از روی ناکسان | از خاکپات خواهم کردنش توتیا
من جز ترا ندانم و دانم یقین که من | چونانکه واجبست ندانم همی ترا
آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح | بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك | هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا
تاخط مستویست بر این چرخ منحنی | چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو | کار تو مستقیم در آن خط استوا
جای محل و جاه تو چون چرخ با علو | روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

## در مدح منصور بن سعید

شب آمد و غم من گشت یك دو تا فردا | چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
چرا خورم غم فردا و زآنچه اندیشم | که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم | نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنك و خلق را از من | همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همیکنند سرطان‌وار باژگونه بطبع | مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
اگر زماه و ز خورشید دیدگان سازم | براه راست درآیم بسر چو نابینا

---

۱ - دشتها  ۲ - خ.ل - من  ۳ - خ.ل - من

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد | غریب مانده برین آسمان بی پهنا
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار | ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود دُرّ در میان صدف | ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون | هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل | در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد زآنکه نیست ازمن دور | نشسته بامن هم زانوی منست اینجا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی | ز نزد من بزمین بر برا کنند قضا
زتاب وتف دمم سنگ خاره خاك شداست | زآب چشمم از آن خاك بردمید گیا
نبشتنی را خاکستراست دفتر من | چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای | نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
مکن شگفت زگفتار منکه نیست شگفت | از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند برخاك و پایدار بود | چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ | ز آسمانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت | ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی | به تیغ سر بزند کاك را نکرده خطا
بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون | بر بنده باشد اورا دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمی | اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا (٢)
نهادمی همه گل را بخلق تو نسبت | * اگر ز گلها در نامدی گل رعنا
بهاری ابر بکف تو نیك ماننستی | * برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
شبی باصل خود ار خار و ازصدف گل و در | * ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا
زچرخ[١] گردان مهری زکوه ثابت زر | * ز چشم ابر سرشکی ز رخ تیغ مضا
بدیع و صفا بر وصف تو بشیفته ام | * از آن نباشد نامم همی ز ثناء جدا
درست و راست صفات تو گویم و نشگفت | * درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

١- خ ل - مهر

٢- اشعار دارای این علامت از نسخهٔ حاجی ساقط است

شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همي مديح تو داود وار خوانم من * از انکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت در طاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیر وار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چو روز باشد کنجاه سازدت گردون * که من درآیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرا نکوئی از اینگونه چند خواهم دید * سپید و چنگ ز روز و ز شب زمین ز هوا
فلك بدوران گه آسیا و گه دولاب    زمین ز گردون گه کهربا و گه مینا
همی چگویم و دنم همي کجا بینم    من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعاي من ز دولاب رست تر همي نشود    بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد    نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار    مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید    چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی    دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا
همیشه بادي برجاي تا همیشه بود    بجای مرکز غبرا و گنبد خضرا
چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون    چو طبع آتش رأي ترا سنا و ضیا

## ﴿مدح سيف الدوله محمود بن ابراهیم﴾

زهي موفق و منصور شاه بی همتا    زهي مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر    زهي سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهي بعالی امرت اسیر گشته قدر    زهي بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهي سپهر باقبال تو فکنده امید    زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
زهي سخای مصور بروز بزم و نشاط    زهي قضای مجسم بروز رزم و وغا
تو سیف دولتي و دولت از تو یافته فر    تو عز ملتي و ملت از تو برده بها
تو آن امیري کز روزگار آدم باز    همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر — خدای عزوجل حاجت زمانه روا

خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ — ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا

هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد — هزار بحری بر تخت روز جود و سخا

زمین نماید با قدر و رأی تو گردون — شمر نماید با طبع و دست تو دریا

برفت کین تو برآب ازو بخاست غبار — گذشت مهر تو بر نار ازو برست گیا

اگر رسولان آیند زیے تو از ملکان — وگر چه نامه نویسند سوي تو امرا

ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ — جواب نامه بود تیغهای روئینا

کجا گریزد دشمن اگرچه مرغ شود — عقاب هیبت تو چون گرفت روي هوا

اگر مواجهه آید عدوت نشناسي — که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا

بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد — که خسرویرا از تست مقطع و مبدا

خدایگانا هر روز برفزون گشته است — بقا و ملك تو افزونت باد ملك و بقا

ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم — که پادشاه زمینست و خسرو دنیا

بتازگیت فرستاد خلعتی عالي — که عاجز است ازو وهم و فکرت شعرا

قباي خاصه و پشتی خود نسیج بزر — یکی مکال کرده کمر بگوهرها

ستام زر و مرصع بگوهر الوان — که چرخ پیر نداند همیش کرد بها

زبس بدایع چون بوستان پر از انوار — زبس جواهر چون آسمان پر از انوا

زپشت مرکب تازي همي بتافت چنانك — ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا

بسان باد صبا مرکبي که اندر تك — ازو بماند حیران و خیره باد صبا

برو سر ینانش در زیر آن ستام چنان — زدر و گوهر ماننده نقطهٔ جوزا

بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان — که در خزینه اش بود از خزاین خلفا

پیام داد که ای چشم تو بما روشن — بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا

بهند رفتي و رسم غزا بجا آورد — کشید نفس عزیز تو شدت گرما

سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی — بهند کردي آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتي و چندان نگشت اسکندر
فتوح کردي و چندان نکرده بد دارا
خبر رسید که نفس عزیز تو شاها
همي بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خـداي داند کز بهر تو همي ناسود
نه نفس ما ز غمان و نه چشم ما ز بکا
چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم
دهان او پر درّ و لؤلؤ لالا
تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس
بروز جستن پیکار تست بازوي ما
بداده ایم امارت ترا و درخور تست
سپرده ایم بتو هند و مر تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن
بگرد گـرد همـه هند پادشاه آسا
کسیکه اشهـد ان لا الـه الا الله
نـگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا
از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید
از آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خـدایگانا شاها مظفـرا ملکا
ترا که تاند[1] گفتن بحق مدیح و ثنا
خجسته بادت و فرخنده و مبارك باد
نوازو خلعت و تشریف شاه کام روا
بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست
مباد هرگز ملـك ترا زوال و فنا
مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان
متابع تو بهـر شغـل دولت برنا

## ✲( وصف بهار و مدح سلطان محمود )✲

بنو بهاران غواص گشت ابر هوا
که می برآرد نا سفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بیاراست روي صحرا را
مگر نشاط کند شهـریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم
مگر که باغ بهشت است و گلبنان[2] حورا
زمین بخوبي چون روی دلبر گلرخ
هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
ز سبزه گوئي دریای سبز گشت زمین
درو پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه ها همـه انوار باغ گردونست
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
زمین ز گریه ابر است چون بهشت نعیم
هوا ز خندهٔ برقست چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست
یـکي بخندد خیره چو مردم شیدا

---

۱ـ خ٠ل ـ داند ۲ـ خ٠ل ـ گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است — که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا

ز بسکه خورد ازآن آب همچو صهبا باغ — شداست راز دل باغ سربسر پیدا

زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همي — هوا شده همه خز و زمین شده دیبا

ز بهر چیست که دیباو خز همي پوشند — کنون که آمد گرما فراز و شد سرما

جهان برنا گر پیر شد نبود عجب — عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا

شده چو مجلس سیفي ز خرمی بستان — غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا

مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه — امیر غازی محمود خسرو دنیا

خدایگانی شاهی مظفري ملکي — که ابر روز زوالست و شیر روز وغا

نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق — نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا

بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش * در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا

بهر دیار که آثار جود او برسید — گذر نیارد کردن در آن دیار وبا

تو آفتابي شاها جهان شاهي را — سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا

تو کوه حلمي چون بر تو مدح خوانم من — بگوشم از تو بشارت رسد بجاي صدا

بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع — بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا

یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودي — نخاستیش همیشه بخار جز که سخا

وگر بهمت و قدرت بدي سپهر بلند — ازو نمودي همواره آفتاب سها

همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است — از آنکه خدمت تو رای میکنند جوزا

مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد — که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا

سنان تست قدر گر مجسم است قدر — حسام تست قضا گر مصور است قضا

اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه — وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا

خدایگانا فرخنده نو بهار آمد — وز آمدنش جهانرا فزود فرّ و بها

ز شادمانی هر ساعتي کنون بزنند — هزار دستان بر هر گلی هزار نوا[2]

۱- خ ل- زمانه    ۲- خ ل- هزار آوا

ز لاله راغ همه پر زژرمه حله　　ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز و نو بهار گزین　　هزار سالت بادا بعز و ناز بقا
جهان به پیش مرادتو دست کرده بکش　　فلك به پیش رضاي تو پشت کرده دوتا

## ﴿مدح سلطان مسعود بن ابراهیم﴾

زلفین سیاه آن بت زیبا　　گشته است طراز روی چون دیبا
آن سرو که نیستش کسي همسر　　وان ماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله　　در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم　　از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد　　از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش　　در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بر دل　　آن ابروی جفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش　　دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدمش براه دی کمر بسته　　مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه جستی از رضوان　　ایے بچهٔ ناز دیده[1] حورا
داني که بعشق تو گرفتارم　　بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه　　نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده ای گوئي　　وز آدمیان نزاده اي ما نا
زنجیر شده ست زلف مشکینت　　وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده ام چرا همي ننهي　　*　زنجیر دو زلف بر من شیدا
برمن زتو جور و تو بدان راضی　　*　بامن تو دوتا و من بدل یکتا
این جور مکن که از تو نپسندد　　*　سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی　　*　کز همت او فلک ستد بالا

[1] خ.ل ـ ناز پرور

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده ز غور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وي از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تو نیست چرخ با رفعت * چون طبع تو نیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
اي ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك توکل و ملکها اجزا
آني که بهیچوقت خود گردون * راي تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * با حلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملکت تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین در این جهان با تو * اي شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ و یشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل شد بر سر خلق در جهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد کینه بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردي بوده چمني چو صورت غفرا
چون سوي چمن گذر کني بیني بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بیك دگر نکو ماند از زردي برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که ز خلق دشمنت خیزد هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپاي در خانه خون تن آن بتیغ در صحرا
باقی بادي که از بداندیشان تیغت نکند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد | در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن | تاریك شود چو چشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزه خطي | جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد | وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سو | هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آري | رخشي که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّو فر | عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت | بشناسد اگر کني بچشم ایما
پرورده تني چو کوهی اندر تن | بر رفته سري چو نخلي اندر وا
چون باد که دست و پای را با او | حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر | در جولان گرد گرد چون نکبا
گر قصد کني چو وهم یکلحظه | از جابلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزي | در حمله تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاري آرائی | بر روي بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد | چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت | تا از پي رزمها شوی کوشا
نه[1] نفس نفیس را چه رنجاني | ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکنند بهیچ اندیشه | بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده بفتحها همیگویم | هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامه ها پرّان | از هر سو سوی مجاس اعلا
از نصرت و فتح مطلع و مخلص[2] | طیان و بدیع و مقطع و مبدا
دل شعبده ها گشاده از فکرت | جان معجزها نموده در انشا

۱ـ خ٠ل ـ آن ۲ـ خ٠ل ـ مقطع

هر لفظي از آن چو صورتي دلکش | هر بيتي از آن چو لعبتي زيبا
شاها تو گزين مالك الملکي | هستي تا حشر مالك دنيا
بنده ز سروش يافت اين تلقين | اين لفظ زخود نگفت بر عمدا
تا يابد هال مرکز سفلي | تا دارد دور گنبد خضرا
ايوان تو باد ملك را مسکن | درگاه تو باد عدل را مأوا
تن دولت و دانش است جان پرور | از دانش پير و دولت برنا
تو شاد نشسته برگه دولت | با حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عزيز چهرهٔ دلبر | بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده کار گنبد اخضر | خنياگر بزم زهرهٔ زهرا

## ﴿ هم در مدح او ﴾

تا از بر من دور شد آن لعبت زيبا | از هجر نيم يکشب و يکروز شکيبا
بس شب که بيکجاي نشستيم وهمه‌شب | زو لطف و لطف بود وز من ناله‌و نينا
اي آنکه ترا زهره و مه نيست بمانند | وي آنکه ترا حور و پري نامده همتا
نه چون دل من بود بزاري دل وامق | نه چون رخ تو بود بخوبي رخ عذرا
من بيدل و تو دلبر و درزاري و خوبي | تا حشر بخوانند بخوبي سمر ما
وانکس که بخواند سمر ما نه شگفت است | گر بيش نخواند سمر غفره و ذفرا
خون راندم از انديشهٔ هجران و تو حاضر | پس حال چه باشد چو بمانم زتو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و باه‌روز | تا کي فکني وعده امروز بفردا
با چهره پر چينم و با قامت کوژم | وان چهره شيرين تو و قامت زيبا
گمره شود آنکس که همي روي تو بينند | آن روي نکو صورت مانيست همانا
همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسد لب | زين هردو بدل بردن عشاق مسما
در دوشبه تو دو گل سرخ شکفته | در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا

غوغای چنان روی و چنان موي بسوزد | منمای چنان روي و چنان موی بغوغا
خورشید بمویه شود و روی بپوشد | کانروی چو خورشید بیارائی عمدا
از مشك چلیپا است بر آنرومي رویت | در روم ازین روی پرستند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی | بنگاشته از غالیه دو خطّ معما
برمشك زنم بوسه و بر سیم نهم روي | اي مشکین زلفین من اي سیمین سیما
درچاه چومعشوق زلیخایم ازین عشق | ای خوبي تو خوبی معشوق زلیخا
تاریست زدیبا تن من تا نظر من | ناگاه فتاد است بر آنروی چو دیبا
با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر | در عشوهٔ وسواسم و درقبضهٔ سودا
طبعم ز تو پر کارو دل از رنج تو پر بار | رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد | پیش ملك ازجور تو آنعاشق شیدا
جورت نکشد بندهٔ آنشاه که امروز | در روي زمین نیست چو او شاه توانا
خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك | سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد | داد است بدو ملك مهیا و مهنا
اي شاه بپیمود زمین را و فلك را | جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا
نه دیده معالي ترا گردون غایت | نه کرده ایادي ترا گردون احصا
دانا و توانائی و آباد بود ملك | چونشاه توانا بود و خسرو دانا
هرشاه که او ملك تو و ملك تو بیند | از ملك مبرا شود از ملك معرا
تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل | هستی ملك و شاه باجداد و باآبا
وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند | ای اصل تو فخرو شرف آدم و حوا
هرگل که ترا بشکفد اندرچمن ملك | خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا
برفرق عدوي توکشد خنجر گردون | در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
رخش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده | تا داشته بأسارا باس تو بیاسا
نه بوده گه حمله پي رخش مقصر | نه کرده گه زخم سرتیغ محابا

هر پیل که ران تو برانگیخت بحمله     با تازش صرصر شد و باگردش نکبا

وانگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم     باگردش گردون شود و جوشش دریا

باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار     گردد چو روان حصنی اندرصف هیجا

از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد     گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا

کین تو برآمد بثریا و بعیوق     لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا

مهر تو برافتاد بخارا و بسندان     گل رست و سمن رست ز سندان و زخارا

هردل که نه از مهر تو چون نار بود پر     از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا

چون مار همه بر تن او بترکد اندام     چون نار همه درشکمش خون شود احشا

بر[1] مرکز غبرا همه درحکم تو باشد     هرجاه که باقیست در این مرکز غبرا

بر[1] قبه خضرا همه برامر تو گردد     هرسعد که جاریست براین گنبد خضرا

هر روز فزون گرددت از گردون ملکی     فالایل بما یطلب من جدك حبلی

شاها می سوری نوش ایرا بچمن در     بگرفت می[2] سوری جایے گل رعنا

هر باغ مگر خلد برینست که هرشاخ     با خوبی حورا شد و با زیور حورا

از باد برآمیخته شنگرف بزنگار     در ابر درآویخته بیجاده بمینا

برخاسته هنگام سپیده نفس گل     چونانکه به جمر نفس عود مطرا

گوئیکه گیا قابل جان شد که چنین شد     روی گل و چشم شکفه تازه و بینا

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست     آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملك توکلی که ازآن هست به گیتی     فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا

دارالکتب امروز به بنده است مفوض     این عز و شرف گشت مرا رتبت والا

پس زود چو آراسته گنجی کنمش من     گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هر هفتهٔ آرم     زین صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

اشعار من آنست که درصنعت نظمش     نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا

انشا کندش روح و منقح کندش عقل     گردون کند املا و زمانه کند اصغا

---

۱- خ٠ل - هر     ۲- خ٠ل - گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد — این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هرچیز که خواهی همه از دهر میسر — هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن — کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

## ✿( وصف شب وستارگان آسمان و ستایش علی الخاص )✿

دوش در روی گنبد خضرا — مانده بود این دوچشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین — رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر زدر یتیم — پرده ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه ای دیدم — راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم — کامد از اختران همی پیدا
افسری بود بر سر اکلیل — کمری داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر — بر چکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر — شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش — شد گریزان چون رمه ز ضبا
همچو من در میان خلق ضعیف — در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بر آید از پس خاك — که نه این می بجنبد اندر وا
من بلا را نشانده پیش و بدو — شده خرسند ایذت هول و بلا
همت من همه در آن بسته — که مرا عمر هست تا فردا
مویها بر تنم چو پنجه شیر — بند برپای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پر شود ز صدا
اشك راندم ز دیدگان چندان — کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد از اینهمه غم و رنج — برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی — آن چو خورشید فردو بیهمتا
آنکه در نامها خطابش هست — از عمیدان عصر مولانا
دولت از رأي او گرفته شرف — عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجر عدل از او نموده هنر — گوهر ملك از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر — عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل — جود او بر بقاي عیش گوا
بس نباشد سخاوت او را — زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گر جهاني بیك عطا بدهد — از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن — نامه دولت از تو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند — که نفرمود شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند که هست — جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندر آن که تا بکنی — روي داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر در مجلس — وي چو آشفته شیر در هیجا
باز سالي دو شد که در حضرت — نه اي از پیش تخت شاه جدا
نه همي افتدت مراد سفر — نه همي آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایرا هست — خون بجوش آمده بمرگ و فنا
زین کن آنرزم کوفته شبدیز — کار بند آن ز دوده روئینا
دشت را کن بخنجرت جیحون — کوه را کن بلشکرت صحرا
من ازین قسم خویش میجویم — بازيي دیده ام درین زیبا
که بهرسو گذر کند سپهت — بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبار موکب تو — که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده کشم که دیده من — گشت خواهد ز گریه نابینا
درغم زال مادری که شده است — * از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر ز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان ز بکا
چون عصا خشك و رفت نتواند * در دو گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی درآن نگرم * که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که ز من هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

## ❁( صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم )❁

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
نثار لؤلوء لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه
ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گهی ماننده دودی مسطح برهوا شکاش
گهی ماننده کوهی[1] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا

---

۱ـ خ.ل ـ دودی

ازین پر مشك شد گیتی وزآن پر درهمه عالم     ازین پر بوي شد بستان وزآن پر نور شد صحرا

گهي چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم     گهی چون توده توده سوده کافوراست بر بالا

گهي مانندهٔ خنگي لگام از سر فرو کنده     شده تازنده اندرمرغزاري خرّم و خضرا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده     گهي رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا[1]

فلك در سندس نیلي هوا درچادر کحلي     زمین درفرش زنگاری که اندر حله خضرا

زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر     هواي تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بیني تو از سبزه هزاران فرش مینا گون     کنون بیني تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا

زمین چون روي مه رویان برنگ دیبهٔ رومی     هوا چون زلف دلجویان ببوي عنبر سارا

ز پستي لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ     ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

ز خندان لاله شد گیتي چو خلق خسرو مشرق     ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن     که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه     بدو دولت شده عالي بدو مملکت شده والا

بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو     نیابد از درخت نعمت او سایه نعمي

چو ابر دولت و مهرش بقا بارد گه مجلس     چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا

ازین گردد بهاری گل بسرخي چو نرخ ناصح     وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا

شب نیکو سگال او شده چو نروز رخشنده     چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا

خیال خنجر اورا شبي مه دید ناگاهان     بهر ماهی شود آنشب مه از دیدار ناپیدا

ایا شاهي خداوندی جهانگیري جهانداری     که گشته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ اي شه جدا کردی بنات النعش را ازهم     به تیر و ناوك و بیالك بهم بر دوختي جوزا

ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان     نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آن خارا

بهاران آمد و آورد باد و ابر نیساني     چو طبع و خلق تو هردو جهان شد خرم و بویا

نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب     بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا

به پیروزي و بهروزی نشین مي خور بکام دل     با لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

---

[1] ا ـ خ. ل ـ چو سرزه سیر رعد آوا

ز دست دلبر گلرخ دلارائي پريچهره — عياري ياسمين عارض نگاري مشتري سيما
همايون باد نوروزت که بر گيتي همايون شد — ازآن فرخنده ديدارو همايون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی — نه گوش ازنغمهٔ رودو نه دست ازساغر صهبا

## ﴿ مدح سلطان مسعود ﴾

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب — توان نشستن ساکن چنين درآتش و آب
همي نخسبم شبها و چون تواند خفت — کسی که دارد بالين و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حيلتي که دانستم — مرا نشد ز دل و ديده کمتر آتش و آب
زآب عارض دارد بتم ز آتش رخ — نه بس شگفت بود برصنوبر آتش و آب
بديع و نغز برآراسته است چهرهٔ او — باآب و آتش وعنبر معنبر آتش و آب
چو آب و آتش راند سخن بصلح وبجنگ — چگونه کنجدش اندردوشکر آتش و آب
نبست صورت ما با جمال صورت او — نشد پديد که گردد مصور آتش و آب
نکرد ياد من و يادگار داد مرا — خيال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت يارم و من ماندم و برفت و نماند — ز رنج دردل و از درد در بر آتش و آب
بسا شبا که دزو رشك بردو رنگ آورد — زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
نشستم و ز دل و چشم خويش بنشاندم — بوصل آن بت دلجوي دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم — گرفت روي همه‌دشت يکسر آتش و آب
بخواست جست زمن عقل وهش حو درمن جست — زحسو راست حوبرق و حوصرصر آس و آب
درآب و آتش راندم همی و گشت مرا — بمدح شاه چو ديباي ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود کامر و نهيش را — مطيع گشت بصنع کروکر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او — همي فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
ز دوده تيغش باريد بر نواحي کفر — چو تيغ حيدر برحصن خيبر آتش و آب
نبست راهش هرگز بلاو فتنه چنانك — نبست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاك میدان گیرد ز باد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
ز باد خاك درآمیخته برون نگرد * سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زمانه زند ناگه وستونه کند * زتیغ و نیزه سلطان صفدر آتش وآب
بدست گوهر بارش درآب و آتش رزم * کشیده گوهر داري بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد برآسمان و زمین * که دردوحدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد * در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر * بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
چو مار افعي بر خویشتن همي پیچد * ز بیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
شها چو آید دریاي کینه تو بجوش * ز هیچ روي نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك تو گر کند غضنفر یاد * بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرد * شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
زعنف و لطف خصال تو خواستند مدد * بلي دگر نه بماندندي ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند * اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کني * روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبر ز راه درماند * شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برندو مأمورند * اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل ز باختر و خاور ار بجوئیشان * دوند پست کنان کوه و کر درآتش و آب
وگر مخالف حصني کشد زآهن و سنگ * براو تك آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضد تو شاهي رسد بافسر و تخت * کنندش ز یروز بر تخت وافسر آتش و آب
وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند * زچپ وراست در افتد بمنبر آتش و آب
وگر زخدمت تو سرکشي بتابد سر * زهر موئیش[1] درآید چوچنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر و نهي ترا * چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

---

۱- خ.ل - سوئیش

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت — دماغ و دیده فغفورو قیصر آتش و آب
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند — ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو — بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
ز مهر و کین تو روزي دو نکته بستیدند — ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود — فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
ز رفعت گاه و باس سطوت تو کنند — اگر برند خصومت بداور آتش و آب
ز اوج قدر تو دیدست پستي اختر و چرخ — ز حد تیغ تو برد است کیفر آتش و آب
بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد — اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد — چو مشك و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از راي عدل گستر تو — شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است — که درگهش را بنده است و چاکر آتش و اب
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو — ز پادشاهان ایند و معمر آتش و آب
تو آن توانگر جاهي که عورو درویشند — به پیش جاه تو ایندو توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافي — به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب
همیشه تا بجهان هست عالي و سافل — بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا و بگرد گوي زمین — محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع و مزاج روح و بدن — مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند — ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست — ز لفظ و معني آن نقش و دفتر آتش و آب
شنیده ام که کمالي قصیدهٔ گفته است — همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نگرددم لیکن — ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

## ✿﴿ هم در ثنای او ﴾✿

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب — اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چوآب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت — از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب

گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور — چوآبدار[1] شد و پایدار از آتش و آب

کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم — اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب

در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام — برون نیامد جز کامکار از آتش و آب

همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب

بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنك — مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب

در آب و آتش نیرنگها نماید صعب — چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب

سر سلاطین مسعود کآفرید و سرشت — شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب

علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او — ستد بقوت عدل اقتدار ار آتش و آب

به پیش گنجش مفلس بود جهان غني — اگرچه باشد پیشش یسار از آتش و آب

هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همي — کنند حصني سقف و جدار از آتش و آب

شکوه او بامارت اگر در آرد سر — بودش رای زن و کاردار از آتش و آب

خیال جان بد اندیش چون براو گذرد * — به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب

وگر شوند به بیداري آب و آتش مست — برد مهابت دادش خمار از آتش و آب

ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد — ز دوده ذات جو زر عیار از آتش و آب

خدایگانا در موقف مظالم تو — کند زمانه شمار و دثار از آتش و آب

صلابت تو نگردد ضعیف ار آفت و شور — سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب

عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ — چنانکه داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب

مثال حزم ترا دست و پاي از آهن و سنگ — لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب

ز مهر و کین تو اي کوه کین و مهر جهان — توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب

به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد — ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب

ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت — نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب

بجان ز خشم تو بد خواه زینهار نیافت — که باقیست بجان زینهار از آتش و آب

---

١- تابدار

چو رزمگه را تف و سرشک حمله و خوی　　کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب

بمرغزار قضا از درخت بأس و عمل　　دو شاخ طرفه دهد برگ و بار از آتش و آب

مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد　　دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب

چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا　　چو دود ابر برآید سوار از آتش و آب

تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست　　بضرب و طعن برآری دمار از آتش و آب

نه آب گیرد موج و نه آتش آرد جوش　　چو تو برون گذری با دوار از آتش و آب

خیال آتش کوبی که آب نورد　　چه باک داری درکارزار از آتش و آب

زمین و کهرا پیرار لشکر تو بهنه　　کشید و بست بسط و ازار از آتش و آب

نصیب آتش و آتش دو سه د د [illegible]　　که تو نصیب ندادیش یار از آتش و آب

بیک غزات که کردی و هم کنی صد سال　　گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب

چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست　　نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب

همی گذشتند اندر مصاف هایل تو　　یلان چون سر [illegible] از آتش و آب

ندید ملتی سودی ز باد پیمودن　　نیافت [illegible] آن خاکسار از آتش و آب

بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا　　بچشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب

سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش　　بحرق و غرق چنین [illegible] از آتش و آب

به پیل و مال تو امسال ازو متو راضی　　[illegible] بر تن و جان [illegible] از آتش و آب

فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید　　چنین دو [illegible] کنار از آتش و آب

بگردش اندر ناگه حلقه کن لشکر　　نگاهبانی برتری گمار از آتش و آب

مدام گر آب در آتش قرار خواهد جست　　برهمن [illegible] و نجوید قرار از آتش و آب

طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد　　زن و مرد خویش روزگار از آتش و آب

در آب و آتش جان و روان دهند بطبع　　[illegible] کنند همه فخر [illegible] از آتش و آب

چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر　　بجنگ شیر و [illegible] از آتش و آب

چو همتت همه غزواست مانعی نبود　　وگر چو موج [illegible] از آتش و آب

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج — بنای بتکده قندهار از آتش و آب

بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست — سپاه را مدد کاری آر[1] از آتش و آب

ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند — چو شد سپاهی دیگر بدار[2] از آتش و آب

زبان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ — بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب

ترا بمیمنه و میسره روان گردد — دو خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب

بکش بگرد معادی دین سکندروار — بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب

که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد — برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب

چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج — دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب

بر آنسپاه که بدخواه دولت تو بود — برند حمله حباب و شرار از آتش و آب

زدم ز دانش رائی وگر نخواهی تو — نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب

ولیك تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد — که داشتست همه ساله عار از آتش و آب

نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا — بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب

تو معجز ملکانی و هست رأی ترا — به ملك معجزه بیشمار از آتش و آب

اگر گسسته شود مهرت از مدار فلك — شود گسسته فلك را مدار از آتش و آب

وگر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ — چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب

تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم — خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب

خدای خط توصد ساله ملك داد آنروز — که جوش کرد همه سانهار از آتش و آب

عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[3] — که سست گردد طبع عقار از آتش و آب

ز می گساری مه پیکری که گوئی هست — بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب

همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست — که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب

بسان کورد و چشمه عدوت را دل و چشم — مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب

نتیجه‌ایست ز طبع این قصیده اندروی — لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب

چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی — بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

---

١- خ.ل - کار زار  ٢- مدار  ٣- جام لعل باممزوج

## ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب  جهان چو پر غراب است و دل چو پر ذباب

ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ  ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب

رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او  ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب

دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب و روز  ولیك بیخبر از آفتاب و از مهتاب

حسام ا که زند غم کنم ز روی سپر  سؤال را که کند دل دهم باشک جواب

چو چوب عنابم گرچنین گرفت روی همه  گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب

مرا ز سرزدگی کز فلك شوم در دل  بجز مدیح ملك فکرتی نماند صواب

خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم  سر ملوك زمین مالك قلوب و رقاب

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم  که خسروان را درگاه او بود محراب

چو سوی کعبه ملوك جهان بپیوستند  بسوی درگه عالی او مجی و ذهاب

ظهیر دولت و ملك و نصیر دولت و دین  براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب

مفاخر ملکان زمانه از لقب است  بدوست باز همیشه مفاخر القاب

روا بود که فزاید جهان بدو رامش  سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب

خدایگانا از مدح و خدمت تو همی  همه سعادت محض آمده جلالت ناب

زرأی تست فروغ و مضای آتش و آب  ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب

حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان  بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب

ببزمگاه تو شاهان و خسروان خدام  برزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب

نهیب خنجر برّان تو عدوی ترا  ببست بر دل و بر دیده راه شادی و خواب

ز مهر و کین تو چرخ و فلك دو گوهر ساخت  که هردو مایه عمران شدند و اصل خراب

بجست ذرهٔ زین و چکید قطرهٔ زان  شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب

کمیتت اندر تك گنبدیست اندر دور  حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب

چه مرکبانرا برهم زند طرید نبرد  چه سرکشانرا درهم کند طعان و ضراب

زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس
سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب

دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب

بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه و ز زره
جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب

ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر
که نیزه داري در چنگ و تیر در پرتاب

نیافت یارد از هیبت تو خاك درنگ
نکرد یارد باحمله تو چرخ شتاب

ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود
زمین چو چشم هماي و هوا چو پر غراب

از آن فروزی آتش همي برزم اندر
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب

زنوك رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر
ز سم رخش تو کندی نمود پر عقاب

همیشه تا فلك اندر سه وقت هرسالی
شود بگشت رجا و حمایل و دولاب

چو چرخ گردون بر تارك اعادي گرد
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

## در مدح امیر ابونصر فارسی (۱)

زخاك و باد که هستند یار آتش و آب
قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب

بساط گشت زمین و شراع روی هوا
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب

لباسهاي طبیعت نگر که چون بافد
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب

شده هواو زمین را ز آب و آتش بار
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب

اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب

جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
همي گرفت نداند عیار آتش و آب

یسار آتش و آب ارچه سخت بسیاراست
نه واجب است بدین افتخار آتش و آب

که پیش همت بو نصر پارسی که بذل
به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب

مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت و نوراست و یار آتش و اب

گزیده رادي و مردی جوار همت اوست
چنانکه خشکي و تری جوار آتش و آب

بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو
کند بریده ز هم کار زار آتش و آب

---

(۱) این قصیده از نسخه چاپی ساقطست

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت | ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست | بر آن دوشاخ و برو برگسار آتش و آب
حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد | ز تف و اشک شکم و کنار آتش و آب
اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را | نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب
گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی | همی کشند عنان و مهار آتش و آب
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او | چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب
ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند | دو طبع دشمن نا سازگار آتش و آب
ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ | گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم | که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب
خیال رعب نگرد به پیش هر چشمی | مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب
یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند | ببرق خنجر در مرغزار آتش و آب
ز آب و آتش شمشیر تو برای العین | قضا ببیند بیشك دمار آتش و آب
چنانکه آهن و پولاد و سنگ سد خاره است | ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب
چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید | بجست مالك سکون و وقار آتش و آب
چو بور و چرمهٔ تو آب و آتش است بجنگ | ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
همیشه تا بغنیمت زخاك قوت باد | برد ببالا تف و بخار آتش و آب
فلك فذلك دارد ز گرمی و سردی | بحق براند جز در شمار آتش و آب
ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در | بکوه و دریا در زینهار آتش و آب
ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ | بود هوا و زمین زیربار آتش و آب
بقات باد که عدل تو حسبةً لله | بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
جهان بکام تو و کار و بار دولت تو | زبانه گیرتر از کارزار آتش و آب
بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود | سرای حاسد تو پی گذار آتش و آب

## (وصف خریف و مدح سیف الدوله محمود)

چو باغ گشت خراب ازخزان نماندش آب — نماند آب مرآنجای را که گشت خراب
چو شد رجائي کافور سوده ریخت فلك — گرآب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دوچشم روشن بگشاد نرگس از شرمش — با بر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبجای و ازو — میان جوی درون پرز لؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك — چنین بکافورآبستن ازچه گشت سحاب
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر — چرا شدست چنین سنگ در میانش آب
نبات زرین گردد ز آب چون نقره — زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ — چو خانه ولي شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران — که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو — خدایگاني تازه شداست و دولت شاب
خدایگانا آني که روز رزمت هست — قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است — که از کمان تو در روز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوي تو ملکا — که جزحسام تو چیزي نبیند اندر خواب
چه آنشست حسامت که چون فروخته شد — بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا — مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب
ز خون نماید روي زمین چو چشم هماي — ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو باد و خاك نجوئي مگر شتاب و درنگ — چو رمح و سیف نداني مگر طعان وضراب
رخ عدوت زراندود گشت از پي آك — مرکبست حسامت ز آتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا — ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن — نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
چو کوه و بادي لیکن چو کوه و باد تر است — بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش سرامدی بجهان — ملوك در وي مانده چو بادو آب و تراب

بلند گردون زیبدت درگه عالي — که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
سخا و عدل تو اندر جهان بروز و بشب — چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
توقطب عدلی و محراب ملك راست به تست — به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
نه هیچ گردون با همتٔ تو ساید سر — نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر — ز امن تو بکند کبك دیدهای عقاب
پسنده نیست ببزم تو گر فلك سازد — ز برگها دینار و ز ابرها اثواب
جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا — یکی همه وزّان و یکي همه ضراب
خدایگانا آنی که از تو و بتو شد — زدوده روي حقیقت گشاده چشم صواب
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان — فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب
بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد — چو آفتاب برافروز و بر زمانه بتاب

## ✿(هم در مدح سیف الدوله محمود)✿

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب — که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجب
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم — همي نیاید فکرت همي نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست — گهي بصلح درآید گهی بجنگ و عتب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او — که چهرهٔ پري از زیر مهرهٔ سیماب
بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر — چو باز کرد همی چشم خود زمستي خواب
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا — فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر — ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده — فرو شکست بدو گونه کناره عناب
ز دست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته — بسینه و دو رخش برده رسته در خوشاب
همي گرست و همي گفت عهد من مشکن — مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بر امر محمودي — که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاري درگاه شهریار جهان — فراق جوئی از او نیز و از احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
صواب شغل من اینست و هم نبود صواب

چه کار باشدم اندر دیار هندستان
که هست برمن شاهنشه جهان درتاب

چو این جواب نگارین من ز من بشنید
فرو فکند سر از انده و نداد جواب

برفت و از برمن هوش من برفت و نماند
حدیث چون نمك او بر ایندل چو کباب

رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
بجاي سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب

مرا ز رشك بپوشید کسوتي چون شب
هواي روشن پوشیده کسوت حجاب

نگاه کردم از دور من تلي دیدم
که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب

که گر منجم بروي شود چنان بیند
بروج چرخ که بي غم شود ز اسطرلاب

رهی دراز بگشتم که اندران همه راه
ز فر شاه ندیدم[1] یکی بدست خراب

جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب

خدایگانی کز فر او همي بکنند
ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب

بجود و رأی بکردست خلق را بی غم
بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع
نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب

برنده تیغش در طبع و رنگ سیابست
که کرد روی بد اندیشگانش پر زخضاب

همی قرار نیابد بجای بر تیغش
بلی قرار نیابد بجاي بر سیماب

خدایگانا داند خداي یار نشاط
چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب

خدای داند پاي برهنه از جیلم
بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب

بهر سکال شي من چنان گذاشته ام
که تا بگردن آبست و تا بحلق خلاب

کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب

که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود
هوا سراسر در گرد او شود مضراب

مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست
که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب

---

١ـ ندیدم یکی بدشت

خدایگانا دریافت مر مرا انده ‌‌ ‌ ‌ زغم قرار ندارم همي مرا دریاب

درخت دولت من بیخلاف خشك شود ‌ ‌ ‌ اگر نبارد کفت برو سخا چو سحاب

همیشه تا زیکی اول حساب بود ‌ ‌ ‌ مباد آخر عمر ترا بسال حساب

بقات بادا در ملك تا به پیروزي ‌ ‌ ‌ جهان چو هند بگیري بعمرو دولت شاب

هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند ‌ ‌ ‌ هزار شاه چو کسری بگیري از اعقاب

## ✿﴿ در ستایش سلطان محمود ﴾✿

هواي روشن بگرفت تیره رنگ سحاب ‌ ‌ ‌ جهان گشته خرف بازگشت ازسرشاب

جهان چو یافت شباب اي شگفت گرم و ترست ‌ ‌ ‌ مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب

روان شداست هوارا خوي و چنان باشد ‌ ‌ ‌ چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب

شگفت نیست که شنگرف خیزد ازسیماب ‌ ‌ ‌ از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب

بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ ‌ ‌ ‌ برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب

زمین شده همه چون چشم کبك و روی تذرو ‌ ‌ ‌ هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب

ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست ‌ ‌ ‌ چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب

ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت ‌ ‌ ‌ گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب

ز بهر آنکه ببینند سپاه خسرو را ‌ ‌ ‌ براغ لاله پدید آمد از میان حجاب

ببوستان کمر زر ببست گلبن زرد ‌ ‌ ‌ ز بهر خدمت شه زمانه چون حجاب

خدایگان جهان تاج خسروان محمود ‌ ‌ ‌ شه همه عجم و خسرو همه اعراب

بگاه ضرب همي زر و سیم بوسه زند ‌ ‌ ‌ ز عز نامش بر روی سکهٔ ضراب

سپهر خواست که بوسه زند رکابش را ‌ ‌ ‌ رسید می‌نتواند بدان بلند جناب

امید خلق بدرگاه او روا گردد ‌ ‌ ‌ که خسروی را قبله است و ملك را محراب

بتیره ابر و بروشن اثیر در حرکت ‌ ‌ ‌ ز تیغ و تیرش آموختند برق و سحاب

که برق وار جهد از میان خنجر او ‌ ‌ ‌ شهاب وار رود از کمان او بشتاب

یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد ‌ ‌ ‌ یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان
بنام ایزدو عزم درست و رای صواب

بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب

خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند
چنانکه تیغ تو بینند روزوشب درخواب

ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است
ز سهم تو دلشان همچو گوی درطبطاب

به بیشهائی آری سپاه را که زمینش
نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب

ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب

کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند
همی ستانند انصاف شادی از احباب

نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب

ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
ز چوب بتکده عودو ز آب ابر گلاب

ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب

ستاده مرکب غرّان بجای بربط و چنگ
گرفته خنجر برّان بجای جام و شراب

تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی
که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب

ببارد ابرو جهد برق تا پدید آرد
ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب

برزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب

کدام کشورکش نه زدست تست اثیر
کدام خسروکش نه زدست تست مآب

ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را
زکار ماند شها دست و خامه کتاب

چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب

تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا
صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب

نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری
درست کردی بر خویشتن همه القاب

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب

کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح
هنوز اول صبح است خسروا مشتاب

همیشه تا فلك آبگون همی گردد
گهی بسان رحا گه حمایل و دولاب

بدولت اندر مالك ترا مباد کران
بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بوستان سعادت چو زاد سرو ببال | ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب

## در لغز آینه و مدح سلطان محمود

چیست آن کآتشش زدوده چو آب[1] | چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب

نیست سیماب و آب و هست درو | صفوت آب و گونهٔ سیماب

نه سطرلاب و خوبی و زشتی | بنماید ترا چو اسطرلاب

نه زمانست و چون زمانه همی | شیب پیدا کند همی ز شباب

نیست محراب و بامداد کنند | سوی او روی چون سوی محراب

نیست نقاش و شبه بنگارد | صورت هرکه بیند از هر باب

همچو مشاطگان کند بر چشم | جلوهٔ روی خوب و زلف تباب

صافی آبست و تیره رنگ شود | گر بدو هیچ راه یابد آب

ماه شکل و چو تافت مهر بر او | آید از نور عکس او مهتاب

چون هوا روشن و به انفاس دم | پر شود روی او ز تیره سحاب

روشن و راست راست گوئی هست | جز دل و خاطر اولو الالباب

همچو [illegible] پدید آرد | کژی از راستی خطا ز صواب

نام او بزرگوار آن لفظ است | که بگیرند چون خزانه شراب

شه محمود سیف دولت و دین | که نبیند چو او زمانه بخواب

آنکه اندر جهان نماند دیو | گر شود خشم و بجنبي تيب

خسروان پیش او کمر بندند | همچو در پیش خسروان حجب

چون زمین و فلک بپای و بزم | نشدند مگر درنگ و شتاب

نیست معجب بجود خویش و جوان | می‌نماید بجود او عجب

ای شهنشه خسروی که زدست | زیر هر تیر گردش دولاب

نه عجب گر ز بند محجوبی | برهاند ز بر آفتاب حجاب

۱ — [illegible]

همه اعداي من ز من گيرند ‌‌ آنچه سازند با من از هر باب

از عقاب است پر آن تيري ‌‌ كه بدو مي بيفكنند عقاب

دستهايم برشته‌اي بستست ‌‌ كش نداد است جز دو دستم تاب

در سكون برترم ز كوه كه من ‌‌ در جواب عدو نگيرم تاب

هرچه گويند مرمرا بي شك ‌‌ ز و نيابند خوب و زشت جواب

هست بنده نبيرهٔ آدم ‌‌ در همه چيز اثر كند انساب

گفتهٔ بد سگال چون ابليس ‌‌ دور كردم از آن چو خلد جناب

شهريارا مبين تو دوري من ‌‌ مدح من بين چو لولوء خوشاب

درّ صافي نزاد هيچ صدف ‌‌ زرّ ساده نزاد هيچ تراب

تا من از خدمت تو گشتم دور ‌‌ كم شد از محتسب مرا ايجاب

همچو حرفي شدم نحيف و بلا ‌‌ گرد من همچو گرد حرف اعراب

مي فرو باردم چو باران اشك ‌‌ مي برآيد دمم بسان سحاب

نيستم چون ذباب شوخ چرا ‌‌ دلم از ضعف شد چو پر ذباب

چون غرابم ز دور بيني از آن ‌‌ تيره شد روز من چو پر غراب

كافري نعمتت نبوده مرا ‌‌ دوزخ خشمت از چه كرد عذاب

بر بد و نيك از تو در همه سال ‌‌ خلق عالم معاقبند و مثاب

آنكه بي خدمتي ثواب دهيش ‌‌ ديد بايدش بي گناه عقاب

من از آن بندگانم اي خسرو ‌‌ كه نبندند طمع در اسباب

زيست دانند با سناء و كمر ‌‌ رفت دانند با عصا و جراب

گر كمان كند فلك نجهد ‌‌ سخنم جز براستي نشاب

در شوم گر مرا بفرمائي ‌‌ در دهان هزبر تيز انياب

بنهم از براي نام ترا ‌‌ ديدگان زير سكه ضراب

خسروا بر رعيت تيز مشو ‌‌ سبقي اندر بريدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن | مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس | تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجلب باش | سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام | خلد بادت ز کردگار ثواب

## صفت بهار و ستایش سیف الدوله مسعود

مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب | که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب
بدرو گوهر آرسته پدید آمد | چو نو عروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا | کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
گهی لآلی پوشد همی و گه کافور | گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردن دولاب وار آب روان | بگه و بیگه آری چنین بود دولاب
ز زیر قطره شکوفه چنین نماید راست | که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده | دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز | پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
ز خوی آمده رنج و ز وصل دیده فراق | لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا | بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته و شاد اسپرغم هر دو شدند | یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب
ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز | ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
هزاردستان بر فاخته گمان بردند | که گشت باران در جام لاله باده ناب
برسم رفته چو رامشگران و خوش دستان | یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل | بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید | که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا | که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر | که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب
دهان گل را کرداست ابر پر لؤلؤ | بمژده‌ای که ازو بازیافتست شراب
چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد | بشادمانی و رامش نشاط جام و شراب
خدایگان جهان سیف داد و دولت و دین | بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك | کراست ازملکان درجهان چنین انساب
چه سائلست حسامش که چون سؤال کند | نماند اورا جز حال بدسگال جواب
زبرق و آبست الماس وین شگفت نگر | کز آب و الماس برق خاست روز حراب
بتافتند برآتش سنان و حربه او | گرفت آتش از آنروز باز نیرو و تاب
چگونه خاست ز پیکان همچو سیماش | شهاب از آنکه زسیماب نیست اصل شهاب
تو آن مظفرشاهی که با تو شدگه رزم | قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چو باز گردی از حمله باشی آهسته | بگاه حمله که حمله بری شوی برتاب
بلی توسیفی و سیف اینچنین بود دایم | که با گردد بدرنگ و در رود بشتاب
خدایرا چو بکاری ارادتی باشد | بصنع و حکمت حیثش بسازدش اسباب
چو کرد خطبه بنامت خطیب برمنبر | گشاده کرد برحمت برآسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا | برآسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب
خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز | هزار جفت شده باماه رجب دریاب
بسان عرعر در بوستان ملك ببال | بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان | بامر و نهی نهاده ترا ملوك رقاب

❁ در شرح گرفتاری و مدح عبد الحمید احمد بن عبد الصمد ❁

چون ازفراق دوست خبرداده آن غراب | رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونانکه از نشیمن بربانگ تیر زه | بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب
ازگریه چون غرابم آواز درگلو | پیدا نبود هیچ سؤال من ازجواب

از خون دو چشم من چو دو چشمه غراب و دل    آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك    همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غرابست پس چرا    مانند غراب ندانم همي شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز    آموختم ز بند گران رفتن غارب
چون بانگ و بگوش من آید ز شاخ سرو    گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند    برخیز و برپر و برو و دوست را بیاب
ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا    آنگه کنش که برتن من چیست از عذاب
گو تا من ز تو دورم و دور از تو گشته ام    بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بردندم از بر تو گرهي ستيزه جوی    کرده ز کین و خشم دل و روي را خضاب
بر کوه خراب کرده بیکجاي با پلنگ    در دشت آبخورده بیکجوي با ذئاب
بیتیره چون خنث و بی عزت چو مست    بي نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس    درنده همچو گرگ و ربابنده چون کلاب
راهي بریده ام که درختان او ز خار    همچون مبارزاني بودند با جراب
چون زلف تو هواش ظلام و ز پس ظلام    چون کار من زمینش عقب از پس عقاب
کردم بدو سپید هوا را همي سیاه    کرده باتشك ریگ بیابان همي خلاب
اکنون بدین مقام در آن گشته ز دل    کش ز آب دیده افزون میگردد التهاب
چشمم ز بس که گریه همچون رخ تو رو    پشتم ز بسکه خم چون سینه عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر    تن یافتست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته بندست چون عنان    بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب
یکدست من بمانده و یکدست من مچوك    شب از براي پشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام    و ز خون دیده یابد لبهاي من شراب
هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل    خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك    نه از شیوخ دید چو او نه از شباب

## ✿ در مدح ابو المؤيد منصور بن سعيد بن احمد ✿

شد مشك شب چو عنبر اشهب — شد در شبه عقيق مركب
زان . سم كفتاب زند تيغ — لرزان شده ز گردون كوكب
مارا بصبح مــژده همی داد — خروس سحر
برزد دو بال خودرا برهم — ارچيست ان ندانم ماز
هست از نشاط آمدن روز — يا از تاسف شـ
ای ماه روي سلسله زلفين — وي بوس اب سامان عابد
پيش من آر باده ازآنروی — نزد من ار بوسه از ان لب
دل را نكرد بايد مغرور — تن را نداشت بايد متعب
در دولت و سعادت صاحب — كاداب ازو شدست مهذب
منصور بن سعيد بن احمد — كش بنده اند حران اغلب
انكو عميد رفت ز خانه — وانكو اديب رفت بمكتب
در فضل بی نظير و نه مغرور — در اصل بيقرين و نه معجب
خلق اوست شمهٔ خورشيد — وز خلق اوست عنبر اشهب
نزديك كردگار مكرم — در پيش شهريار مقرب
در هر زمان بدانش ممدوح — در هر دلی بجود محبب
ای در اصول فضل مقدم — وی در فنون علم مؤدب
تقصير اگر فتاد بخدمت — من بنده را مدار معاقب
كامد همي رهی را يك چند — دور از جمال مجلس تو تب
تا بر زمين برويد نسرين — تا بر فلك برآيد عقرب
جاه تو باد ميمون طالع — جان تو باد عالي مرتب
در مجلست ز رتبت مفرش — برآخرت ز دولت مركب

١ــ اصل

## ✿( هم در مدح او )✿

قوت روح خون انگور است ‌ ‌ ‌ تن براو فتنه گشت و معذور است

آن نبید اندرآن قدح که بوصف ‌ ‌ ‌ جان در جسم و نار در نور

همچو زنبور شد زبان گزو باز ‌ ‌ ‌ در گوارش لعاب زنبور را

باده گر جان حور شد شاید ‌ ‌ ‌ زانکه انگور دیدهٔ حورا

گلبن و باغ پیش ازین گفتی ‌ ‌ ‌ تاج کسري و تخت فغفور

بوستانها ز برگها اکنون ‌ ‌ ‌ بر طبقهای زر طیفور است

بدل بانگ قمري و بلبل ‌ ‌ ‌ نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است

کرد بدرود باغ بابل از آنك ‌ ‌ ‌ مرچمن راز برف ناطور است

زنده شد لهو و شادی ازبي آنك ‌ ‌ ‌ نعرهٔ رعد و نفخه صور است

بر در و بام برف پنداري ‌ ‌ ‌ بیخته گچ و کشته آکور ا

باغ چون جزع و راغ چون شبه را ‌ ‌ ‌ در وجان غمگن است ومسرور است

فرقت آب حوض و وصلت برف ‌ ‌ ‌ ین و آن را چوشیون وسور است

چشم چشمه چرا نگیرد آب ‌ ‌ ‌ که همه روی دشت کافور

پنجه سرو و شاخ گل گوئی ‌ ‌ ‌ دست مفلوج و پای محبر

برگ نارنج و شاخ پنداری ‌ ‌ ‌ یر صوطي و

ازچه سخت آبله زدست چنان ‌ ‌ ‌ که بخاقت نه سخت محرور

رنگ زردي ترنج پیدا کرد ‌ ‌ ‌ کز بی زاد و بود رنجور است

گر ندید است جام می نرگس ‌ ‌ ‌ نکه گه مست و گه مخ

همه شب خوش چرا همی خندد ‌ ‌ ‌ اگر از نور ماه رنجور است

چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست ‌ ‌ ‌ روی زوار خواجه منصور است

آنکه خلقش بحسن مشتهر است ‌ ‌ ‌ وانکه ذ تة

مهر و چرخ است روشن و عالی | چه شگفت ار بزرگ و منظور است
گر چه از خلق در هنر فرد است | ور هنرور میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او | ببر عقل نص و مأثور است
هرچه هست از رضاي او بیرون | در دیانت حرام و محظور است
درگهش کعبه شد که طاعت خلق | چون بسنت کنند مبرور است
مجلس او بهشت شد که درو | گنه بندگانش مغفور است
جز ازو سروری همه عجب است | جز برو خواجگي همه زور است
عقل را هرچه درّ منظوم است | زیر پاي ثناش منثور است
بار جودش نشست بر دینار | زانرخش زرد و پشت مکسور است
هنرش را زرای تربیت است | دولتش زان بطبع مأمور است
هرکه منصور ناصرش باشد | درجهان ناصر است و منصور است
کاك او شد کلید غیب کز او | رازهای فلك نه مستور است
کان زرّ است و میفشاند در | گاه گنج است و گاه گنجور است
تندرست است و زار و نالانست | ساحر است و بزرگ مسحور است
نیست آرامشی که در عالم | برتك و تارکش نه مقصور است
بنده کردش بطبع از پي آنك | شیفته بر نگار منشور است
وصف اورا چو وهم و خاطر من | بیعدد پیشکار مزدور است
گرچه گفتار من بماند آمد | او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او | نهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده‌ام ز مدحت او | طبع من با نواي زر زور است
در ثناها به تف اندیشه | بخزان در صمیم ماجور است
ای بزرگي که بر سپهر شرف | راي تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال | روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چرا نصیبم نیست　　که همه عمر جاي من طور
دل من کوره ایست پر آتش　　که تنم در غم ته گور است
سرهمیگرددم ز اشك دوچشم　　همه تن در میان در دور است
تارکم زیر زخم خایسك است　　جگرم پیش حد ساطور است
روز اقبال من نه منصوفست　　عدد بخت من نه مجذور است
صایم الدهر از ضرورت لبس　　بر چنین طاعتی نه مأجور است
بس قلق نیستم همي دانم　　رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده ام گلهٔ　　تا بدانسته‌ام که مجبور است
مرمرا گهگاه رنج کند　　همه ام یوبه لهاوور است
داندابزدکه سخت نزدیك است　　دل بتو گر تنم ز تو دور است
تا همي بر زمین و بر گردون　　ربع مسکون و بیت معمور است
نیکخواهت ز بخت محترم است　　بد سگالت ز چرخ مقهور است
این بر آن وزن و قافیت گفتم　　روزگار عصیر انگور است

## ✿﴿ در ثنای سلطان مسعود ﴾✿

ملك جوانست و شهریار جوانست　　کار مهیا و امر و نهي [illegible] انست
شغل زمانه مفوضست بشاهي　　کز همه شاهان چو آفتاب [illegible]
خسرو عالم علاء دولت مسعود　　آنکه بانصاف پادشه جهانست
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش　　آن ظفر [illegible] شهرستانست
وانکه کهینه معین دولت بقیش　　صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای [illegible] خسرو [illegible]　　[illegible] ترا بنده و [illegible] بسته میانست
گردون [illegible] تو بجنبش تیزست　　ماهي از حلم تو [illegible]
دهر [illegible]　　[illegible] جود تو [illegible]

غمری کان بی رضای تست هلاکست ‌‌ ‌ سودی کان بیهوای تست زیانست

پی بگمانت نبرده هرچه یقینست ‌ ‌ ره به یقینت نیافت هرچه گمانست

هیبت تونیك سخت زخمست ایرا ‌ ‌ بازوي پاس تو بس بلند کمانست

هول تو در دیده زمانه بماندست ‌ ‌ تفته دلست از نهیب و رفته روانست

شیرفلك را چوشیر فرش تو بینند ‌ ‌ صورت بندد که صورتش حیوانست

ضعف نبینند سیاست توکه آنرا ‌ ‌ تقویت از رای پیرو بخت جوانست

درصفتت ملك را هزار جوان زاد ‌ ‌ هر دهنی را از آن هزار زبانست

درسخنت نظم را هزار سخن خاست ‌ ‌ هرسخنی را از آن هزار بیانست

طبع ثنای ترا چنانکه بباید ‌ ‌ خواست که گوید هزار نوع[1] ندانست

عقل کمال ترا در آنچه گمان برد ‌ ‌ گشت که دریا بداي عجب نتوانست

باره شبدیز تو برفتن و جستن ‌ ‌ نایب ابر بهار و باد بزانست[2]

گردن او عاشق ارادت دستست ‌ ‌ پهلوی او فتنه ارادت رانست

کوه درنگست و نیز باد شتابست ‌ ‌ آنچه رکابست یارب آنچه عنانست

تیغ بدستت تو آتشیست که آنرا ‌ ‌ ازدل وجان عدو شرار و دخانست

بود عذاب مخالفان تو در وی ‌ ‌ کز تف حمله همي بدوزخ مانست

صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین ‌ ‌ گفتی اطراف راه کاه کشانست

وز علم گونه گون فکنده همه خاك ‌ ‌ گفتی بازارگاه رنگ رزانست

هرکه درانروز برمصاف تو بگذشت ‌ ‌ خسته دل او هنوز درخفقانست

وانکه درآندشت روي هنیزمان دید ‌ ‌ دیده‌ش ماخوذ علت برقانست

ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت ‌ ‌ این ظفرت برخلود ملك ضمانست

تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست ‌ ‌ گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست

آخر صاحبقران توئی بحقیقت ‌ ‌ گر پس این چند صد هزار قرانست

---

١- زهیج نوع ‌ ‌ ٢- خ.ل - خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهي تا حشر | هرچه بگويند ضد اين هذيانست
در ازل ايزد فداى جان تو كردست | هرچه بگيتى در آفرينش جانست
حكم فلك شد باختيار تو مقصور | هرچه بينديشى و بخواهى آنست
تا همي اندر فلك بروج و نجومست | تا همي اندر زمين مكين و مكانست
بستهٔ فرمان تو شهور و سنين است | بندهٔ فرمان تو زمين و زمانست

## در مدح سلطان مسعود بن ابراهيم

چه خوش عيش و چه خرم روزگار است | كه دولت عالي و دين استوار است
سخا را نو شكفته بوستانست | امل را نو دميده مرغزار است
هنر در مد و دانش در زيادت | طرب شادان و عشرت خوشگوار است
فراوان شكرها زيبد كه بر خلق | فراوان فضلهاي كردگار است
سرير دولت و ديهيم شاهى | علائى رنگ و مسعودي نگار است
جلالت را فزون تر زين چه روزست | سعادت را راوان تر زين چه كار است
كه شه مسعود ابراهيم مسعود | بگيتى پادشاه كامگار است
جهاندارى كه بر درگاه جاهش | جهان اندر پناه زينهار است
فلك با رتبتش يك تير پرتاب | زمين با همتش يكميل وار است
بلا با حزم او عاجز پياده است | قضا با عزم او قادر سوار است
ز هولش صحن هاي تفته ميدان | بوحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجهاى شرزه شيران | بسستي پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهريارا كس نگويد | كه جز تو در زمانه شهريار است
ز تخت مملكت را شادمانيست | ز تاجت خسرويرا افتخار است
زبان ملك را عدلت عيرست | يمين گنج را جودت يسار است
شب اندر چشم فرمان تو روزست | گل اندر دست انكار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست — شکوه هیبتت سوزنده نار است

نعیم دولت تو بیزوالسه — نعمت تو بي خمار ا

محاسب را بیکروزه عطاهاست — چوخواهد کرد یکساله شمار است

منجم را ز بهر ابتداهات — چو بندیشد همه روز اختیار است

بهیجا دشمنت گر شیر زوراست — علاجش زخم گرز گاوسار است

به تندی گر حصارش هست خیبر — به تیزي خنجر تو ذوالفقار است

وگر چه هست فرعوني طبیعت — چه شد رمح تو ثعباني شکارا ست

وگر هست او بخلقت عاد پیکر — چوآمد رخش تو صرصر دمار است

فری کینت ز گوهر نقش تیغست — که نصرت‌را بکوشش حقگزار است

بلا درباد آن خاکي سرشت است — اجل در آتش آن آبدار است

خرد هرچیزرا از وي صفت کرد — بگرد حد او گشتن نیارست

وزان شبدیز تندر شیهۀ تو — زمانه پرصدا چون کوهسار است

براق برق جه کز کام زخمش — گنه‌کاران دین را اعتبار است

سرین و سینه او سخت فربی — میان وگردن او بس نزار است

چونقش قندهار از حسن لیکن — بلای حسن نقش قندهار است

دز روئین ز بانگش پر شکافست — ره سنگین ز سمش پر شرار است

شتابش عادتي زادۀ طبیعی است — درنگش باز جوئي مستعار است

زچرخ ار همرکاب افتدش ننگست — زباد ار همعنان گردش عار است

هژبری زشت روئی وقت پیکار — همائی خوب فالی روز بار است

بپاي دولت آوردت سپردست — سري کش تن‌ترانه جانسپار است

چو کافر حمله‌گان خونی[1] هیونست — چومنکر جنه‌گان سنگي[2] حصار است

روان کوهیست وزجنبان شخ او — معلق اژدها در ژرف غار است

١- کان جوبین ٢- کان جنگ

دلش برحرص اغـراء عداوت / سرش درعشق شور کارزار است

میان آبکش فـوارهٔ او / بجوشیدن چو چشمه پر بخار است

بزخم آن عمود خـرط کارش / عجب حصن افکن خارا گذار است

شهـا امـروز روز دولت تست / بر اینسان باد تا لیـل و نهار است

مراد دین و دنیـایـ تو زین غـزو / بر آید وین دلیلی آشکار است

که این هفت اختر تابان مطیعند / کلاهی را که ترك او چهار است

به پیروزیـ برو با طالـع سعد / که نصرت خنجرت را دستیار است

همـه ابرست هرچت ره نوردست / همه نورست هرچت رهگذار است

زمین از منزلت زرین بساط است / هوا از لشکرت مشکین غبار است

به خارستانت اندر گلستانست / به ریگستانت اندر جویبار است

ره انجـام دل اندر خـرمی دار / که روز خرمی ایندیار است

ترا هندوستان موروث گاهست / که از خاقت زمستانش بهار است

بزن بیخی که آنرا کفر شاخست / ببر شاخی که آنرا شرك بار است

قیاس لشکرت نتوان گرفتن / که یك مردتو درمردی هزار است

بنام یزد تو اینجـا ترك داریـ / که باچرخش چخیدن سهل کار است

به پیکانش تف آتش دمنـده / به پیکرش دل آتش فگار است

ترا مالیدن شـیران بیشه / بدان شیران یغما و تتار است

زتاب تیـغ و بانـك کوس امروز / چه زیر بت پرستان تنك و تار است

درخش برق این در سومنات است / خروش رعد آن در گنگبار

بدین آوازه هرجائی که شاهیست / بغارت نا شکیب و بیقرار است

زفکرت نوش این هم طعم زهرست / زحیرت روز آن همرنگ قار

دم اندر حلق آن چون تفتـه شعله / مژه بر پلك این چون تیز

همه بگذاشته گنجي گرفته | تو گوئی عابد پرهیزگار است
گهي درخاك چون آهن خزيده | گهي درسنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه درکام شیر است | برآریش ار چه درسوراخ مار است
بپالائي به پولاد ز دوده | زمینی کان ز دیوان یادگار است
بتازي گر ز شیران صد مصافست | بیاری گر ز پیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهد بود امسال | نموده فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکونست | همي تا گنبد والی مدار است
کمینه کارسازت آسمانست | کهینه کاردارت روزگار است
مرادت را ز ملك دهر هرچيز | که تو خواهی نهاده درکنار است

## ✿( هم در مدح او )✿

ملك مسعود ابراهيم شاه است | که برشاهیش هر شاهي گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیراست | نه چون قدرش فلكرا پايگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت | کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهي از فرهی رخشنده مهرست | گهی از خرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشادست و شکسته | ز شمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائي که اندر کل عالم | زمیني يا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهان را | بدولت خدمت تو پهن راه است
برجود تو هر ابري چو گردیست | بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش | زسهم تیغ تووایاست و آه است
نه چون بنده بگیتی مادحي هست | نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهي ببخشاي | که حال و کار و بارش بس تباه است
باطلاقت گشاده چشم مانده | بگیتی هرکه او را نیکخواه است
نسنجد نزد تو يك پر پشه | گرش همسنگ این گیتی گناه است

همي با خامه خاموش گويد | كه زير هرسپيدي يك سياه اند
ترا هرساعتي از عزّ ملكي است | ترا هرلحظهٔ از بخت جاه اند

## در مديح

دل از دولت هميشه شاد بادت | كه ما شاديم تا بينيم شادت
توآني كزخرد چيزى نماندست | درين گيتي كه آن يزدان ندادت
ستوده سيرت و پاكيزه طبعت | گزيده فعلت و نيكو نهادت
چوچرخ عالي از رتبت محلت | چوآب صافي از پاكى نژادت
زمين پيراسته است از تيغ تيزت | جهان آراسته است ازدست رادت
ميان بندگى اقبال بستت | زبان مِدحت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت | بحرمت فتح در پيش ايستادت
همى تازه شود عالم بنامت | همي باده خورد دولت بيادت
هنرمندى ز تو نادر نباشد | چو ملك شاه باشد اوستادت
همايون باد برتو عيد هر روز | كه از گردون برآيد عيد بادت

## حسب حال خويش گويد

اينچنين رنج كز زمانه مراست | هيچ داني كه در زمانه كراست
هرچه در علم و فضل من بفزود | همچنانم ز جاه و مال بكاست
نيستم عاشق از چه رخ زردم | نيستم آهو از چه پشت دوتاست
اي تن آرام گيرو صبر گزين | كه هر امروزرا ز پس فرداست
مشو آنجا كه دانهٔ طمع است | زير دانه نگركه دام بلاست
خويشتن را خلق مكن برخلق | برد نو بهتر از كهن ديباست
زان عزيز است آفتاب كه او | گاه پيداو گاه ناپيداست
همه از آدميم ما ليكن | اوگرامي ترست كو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است / که همه از میانه خار
نعل اسبان شد آنچه نرم آهن / تیغ شاهان شد آنچه روهینا ست
نه غلط کردم آنکه دانائیست / برسیده بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد / که بزر شاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این کیي / زین همه هرچه گفتم ازسوداست
هرکه اوراست باشد و بي‌عیب / بروی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند / هر درختي که شاخ دارد راست
تو چنان بر گمان که من دونم / سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاك است / اصل عود قمار نه زگیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم / نکته زاید همي و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من / عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام ز کیسهٔ کس / نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است / گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد / کزتن ماست آنچه برتن ماست
کرم پیله همي بخود بتند / که همي بند گرددش چپ و راست
ار خسی افتدت بدیده منال / سوي آنکس نگر که نابیناست
حذر تو چسود چون برسد / لابد آنچ ازخدای بر تو قضاست
شادماني بعمر کي زیبد / چون حقیقت بود همي که فناست
صعب باشد پس هر آساني / نشنیدي که خار باخرماست
مکرمت را یکی درخت شناس / که برو برگ و برز شکر و ثناست
آفتابش ز نور نور این است / آب او از مودت و سخاست
سایه دارست و اهل دانش را / زیر آنسایه ملجأ و مأواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز / مکرمت پایدار در دنیاست

## ﴿ در مدح ابو نصر پارسی وشرح گرفتاری ﴾

از پس من غمست و پیش غم است ‌‌ ‌ ‌ دیر [illegible] غمست و زیرم است
ایندل بسته خسته درد است ‌ ‌ ‌ ‌ وین تن خسته بسته الم است
عجبا هرچه بیش می نالم ‌ ‌ ‌ ‌ مرمرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع ‌ ‌ ‌ ‌ این بلا بین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آز و نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ همه از بخت دوزخ شکم
بفرازندهٔ سپهر بلند ‌ ‌ ‌ ‌ وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین ‌ ‌ ‌ ‌ از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود ‌ ‌ ‌ ‌ بودهٔ حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند بردارم ‌ ‌ ‌ ‌ بکریمی که صورت کرم است
چه بونصر پارسی که چو مهر ‌ ‌ ‌ ‌ بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست ‌ ‌ ‌ ‌ در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است ‌ ‌ ‌ ‌ طبع صافیش گنجی از حکم است
درجهانش بمکرمت دستست ‌ ‌ ‌ ‌ بر سپهرش ز مرتبت قدم است
[illegible] وجته تر از سفر است ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] آراسته تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است ‌ ‌ ‌ ‌ ببر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ چون جوا[illegible] همه کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کآخر ‌ ‌ ‌ ‌ بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او ‌ ‌ ‌ ‌ تا شمن در پرستش صنم است

## ﴿ مدیح عبدالحمید بن احمد ﴾

جشن اسلام عید قربانست ‌ ‌ ‌ ‌ شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه گوئی ز عطر خرخیز است ‌ ‌ ‌ ‌ دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوند ، — که دلش گنج راز سلطانست

خواجه عبدالحمید بن احمد — که بجاه آفتاب دیوانست

نامه‌ای نیست در کمال و دها — که براو نام او نه عنوانست

در هنر حلهٔ نپوشد خلق — که بر خلق او نه خلقانست

نشناسم گرانبها چیزی — که بر جود او نه ارزانست

کف او ابرو رای او مهراست — دل او بحرو طبع او کانست

خامهٔ او پیاده ایست دوان — که سوار هزار میدانست

سر بریده دو نوك نیزهٔ او — خیروشراست و دردو درمانست

تند ابریست بر ولی و عدو — که درو رحمتست و طوفانست

سر چو بر کالك خط او بنهاد — هرچه در دهر جن و انسانست

گریه کالك او چنان دانم — که مگر خاتم سلیمانست

تا سر کالك او بشك سیاه — بوته سیم ساده بریانست

در دبیری که در زمانه کنند — نز دبیران مال تاوانست

هرچه در مدح او همی گویند — در بزرگی هزار چندانست

ای بزرگی که دامن قدرت — چرخ گردنده را گریبانست

در صفتهای عقل تو خاطر — عاجز و ناتوان و حیرانست

دل تو با صفاوت عقل است — تن تو در لطافت جانست

ملك را دانش تو خورشیداست — خلق را بخشش تو بارانست

فضل را خاطر تو معیار است — عقل را فکرت تو میزانست

هر امیدی که ره بتو نبرد — رهبرش بیخلاف شیطانست

تا ترا نصرت است همزانو — همبر دشمن تو خدلانست

مدح کم نایدت که مادح تو — بنده مسعود سعد سلمانست

بر ثناهای تو بهر بستان — با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی | که بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید | که در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع در دلم گشته است | نزد من دیو به ز یزدانست
تا کیم خانه سمج تاریک است | تا کیم جای کوه و ویرانست
راست گوئی دو دیده پندارد | در دو چشم آتشین دو پیکانست
چونکه بر بند بنده می نرسد | آنکه والی بند و زندانست
که ز سرما مرا هر انگشتی | راست چون تیز کرده سوهانست
این دل و طبع چند رنج کشند | نه دل و طبع سنگ و سندانست
نه بگفتم بگو معاذالله | بل همه کار من بسامانست
نه تن من ز بند رنجور است | نه دل من ز بند هراسانست
تکیه بر حسن عهد بوالفتح است | شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم | رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی و عادت تو | خالص بر و محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است | که مرا زار کشتن نتوانست
دید در باب من عنایت تو | زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد | وانکه چون توئی فراوانست
مهلت خر که روز اقبالست | مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است | نه بهر وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع نیرنگ است | بر ملک چند گونه احزانست
پر جفا چرخ سخت بیکار است | بیوفا دهر سست پیمانست
تا در افلاک هفت سیاره است | تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا | پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است | حاسد حاسد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزي بر عدوی تو عید قربان

## ☼ (در ستایش سلطان محمود و اقتفای استاد لبیبی

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود که نظم و نثرم دُرّ است و طبع من دریاست
بلفظ اب روانست طبع من لیکن بگاه کثرت و قوت چو آتشست و هواست
اگرچه همچو گیا نزد هر کسی خوارم وگرچه همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع نه لؤلؤ ازصدفست و نه انگبین زگیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند که طبع ایشان پستست و شعر من والاست
بچشم حد و حقیقت مرا نمي بینند که نزد عقل مرا رتبت و شرف بکجاست
اگرچو چشمهٔ خورشید روشن است و بلند چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم جزاین نگویند آخر که کودك و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرك و گبراست هزار کودك دانم که از هدا لزّ هداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا بنیستی اي سیدي چه طعنه زنی چو هست دانشم ار زرو سیم نیست رواست
خطاست گوئي در نیستی سخا کردن ملامت تو چه سود م کند چو طبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزي خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق جزآن نباشد برمن که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

توحال و قصه من خوان که حال و قصه من
بسی شگفت تر از حال و امق و عذرا

اگرچه برسرم آتش ببارد از گردون
زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست

گهر بر آنکس پاشم که در خور گهر است
ثنا مر آنرا گویم که درسزای ثناست

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست و مفخر دنیاست

خجسته نامش در شعرهای نادر من
چو مهر بردرمست و چو نقش بردیباست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
باوستاد لبیبی که سید الشعراست

بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم دهند آندرست بایدوراست

قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ
بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست

هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
ازین قصیده من یکقصیده غراست

چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

## ﴿ در مدح ثقة الملك طاهر بن علی ﴾

طاهر ثقة الملك سپهراست و جهانست
نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست

نی نی نه سپهراست که خورشید سپهراست
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست

آنچرخ محاست که باحلم زمینست
وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست

هر باره که زین کرده شود همت اورا
اندر میدان زیر دو کف زیر دو رانست

ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
...مت یک نه است و دو گانست و سه گانست

شد منق ... علا دست تو
کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست

سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیراست
زیرا که کف همت تو برق ...

آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه
در دیده‌ش چون دیدهٔ نرگس ...

انکس که نه چون مور وفادار تو باشد
مانند ...

نه یار جهان بر تن تو هیچ ... است
نه رازسپ... از دل تو ...

امید جهان زنده و دلشاد بماند  تا دولت تو در بر انصاف روانست

عزمت نه سبکسارست ار چه سبکست او  حزمت نه گرانبارست ار چند گرانست

بادیست شتاب توکش از کوه رکابست  کوهیست درنگ توکش از باد عنانست

طبع تو زمانست و زمینست همیشه  در نفع زمینست و بتأثیر زمانست

بر چرخ محیط است مگر عالم روحست  دارندهٔ دهراست مگر چرخ کمانست

از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز  پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست

از روی تو حشمت همه چون نرگس چشمست  در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست

در مدحت سودستت و زیانست بمالت  سودت همه سودست و زیانت نه زیانست

گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد  وانکس که سراید همه چون کالك زبانست

ای آنکه زهول تو دل و دیده دشمن  بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست

گر فصل چهار آمد هرسال جهانرا  پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست

ور فصل خزان بینم دانم[1] بچه معنی  زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست

نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است  نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست

نه در دلم از رنج تحمل را جایست  نه در تنم از خوف رگم را ضربانست

گر خوردنی یابم هرهفته یکی روز[2]  از دست مرا کاسه و از زانو خوانست

ور هیچ بزندانبان گویم که چه داری  گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست

گویمش که بیمارم و رو شربت و نان آر  خنده زند و گوید خود کار در آنست

هرچند که محبوس است این بندهٔ مسکین  بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست

بد بخت کسی ام که از آن چندان نعمت  امروز همه قسمهٔ من قصه نانست

جز کج نرود کار من مدبر منحوس  کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست

بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنکه  هر کرده که او کرده بدان گفته همانست

در اصل هوا عز مرا پاك هوان کرد  و اندرمثل است اینکه هوا اصل هوانست

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت    ور احمقيي كردم اصل از همدانست

امروز مرا صورت ادبار عيان شد    نزد همگان صورت اينحال عيانست

در بندم و اين بند ز پايم كه گشايد    تا چرخ فلك بند مرا بسته ميانست

از خلق چه نالم كه هنر مايهٔ رنج است    وز بخت چه گريم كه جهان برحدثانست

در ذات من امروز همي هيچ ندانند    كانواع سخن را چه بنان و چه بيانست

وز من اثري نيست جز اين لفظ كه گويند    اين شعر بخوانيد كه اين شعر فلانست

گيتي چو ضماني كندم شاد نباشم    زانروي كه اين گيتي بس سست ضمانست

زين بيش چرا گردون بگذاردم[1] ايرا    گردون رمهٔ خود را خونخواره شبانست

از جمله خداوندا در وهم نيايد    كاحوال من بد روز اينجا بچه سانست

گر دولت تو بخت مرا دست نگيرد    از محنت خود هرچه بگويم هذيانست

ور در دل تو هيچ بگيرد سخن من    دركار خلاصم چه خلاف و چه گمانـ

كانرا كه بجان بيم كند چرخ ستمگر    نقشي كه كند كلك تو منشور امانـ

شايستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد    كانكس كه ..ـ گفت دانستـ و ..ـ

دانستي كه جز معجزه گفتنش نشايد

تا از فلك گردان وز اختر تابان

هر گفته و هر كردهٔ تو دولت و دين را    بر جه دايستـ و بر قبـ.ـل نشانست

امكان تو با تمكين همچون تن و جان باد    تا جان و تن زكون مكينست و مكانست

چونكوه متين بادي تا كوه متين ستـ    با بخت قرين بادي تا دور قرانست

✿ شكايت از اوضاع ومدح عميد حسن ✿

هيچكس را غم ولايت نيست    كـ.ـار ..ـرا رعيت نيست

نيستـ يك تن درين همه اطرف    كاندرو وهن ر ..ـريت نيست

كـ.ـار هاى فسد را امروز    حـد و اندازه ى غيت نيست

---

١ـ جرا گردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را — بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان — عدل را قوت حمایت نیست
زین قوي دست مفسدان مارا — دست و تمکین یکخیانت نیست
آخر اي خواجهٔ عمید حسن — از تو این خلق را عنایت نیست
از همه کارها که در گیتي است — هیچکس را چوتو هدایت نیست
چه شد آخر نماند مرد و سلاح — علم و طبل ني ورایت نیست
لشکری نیست کاردیده بجنگ — کار فرماي با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را — از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مر شمارا بیش — هیچ اندیشه ولایت نیست
بچنین عیبهای عمرگذار — غم و رنج مرا نهایت نیست
جان شیرین خوشست و چون نشود — از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم — از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم — دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم — ظاهر است این سخن کنایت نیست
آیتی آمده درین به شما — گرچه امروز وقت آیت نیست

## ﴿ در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج ﴾

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو — از پي آنکه همه خلق بتو محتاجست
مردمي کن برسان خدمت من چون برسی — ببزرگي که کفش بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بو رشد رشید — خاص شاهی که فروزندهٔ تخت و تاجست
اي جوادي که بنزد تو ز زوار و ز زر — بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت را ز تو هر لحظه صد استنباط است — مهدت را ز تو هر روز صد استخراجست
جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است — جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

بهای تو در آفاق مصالح بدرسد | سعدهائیست که درانجم و درابراجست
رحکیم که بنزد تو بود معیوبست | هرفصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست
تا سر | از شرف روز بزرگید معراجست
زندگانا سرنیروی چو او دا | ظن افتد که مگر مهرتو دراو داج
سائل ازجود تو اندر طرف نعمتهاست | نعمت اندرکف تو از شغب تاراجست
اهتزاز از امل جود تو آرد درطبع | آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تاشب جه تو از بخت تو روشن روزست | روزهای همه اعدات شبان داجست
نصرت ار صیقل شمشیر تو باشد نه عجب | که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
شولك تو که پدید آید پندارد خلق | کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است | حله شکر ترا طبع خرد نساجست
تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار | چشم در روی نکوئی که مگر دراجست
تا بینداختم تیر نهاد از بر خویش | پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست
نیست بس دیر که چون پنبه بد ازبرف زمین | تا همی گفتی چون ابر خزان حلاجست
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی | که بدیباجی او روی زمین دیباجست
می خوشخوارهٔ خوشبوی همیخور درباغ | قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی ترکا نرا توصف بلاست و بگش | زلف خوبانرا تو نعت بقیر و سجست
مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود | من همیگویم وین حکم خود از هیلاجست
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد | که ره خلق بسو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدیر قصیده | انصفش هم د لسم محتاجست

## ✿ در مدح عمید حسن ✿

امروز هیچ خلق چو من نیست | نزرنج از ین نحیف بدن نیست
لرزان تر و نحیف تر از من | در باغ شاخ و برگ سمن نید
انگشتر است پشت من گوئی | اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم گوئی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش دل هست وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوي دل من جز مجلس عمید حسن نیست
صدریکه جز بصدر بزرگیش اقبال را مقام وطن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن درهیچ باغ و هیچ چمن نیست
لولو درچو خط و چو لفظش والله که درقطیف و عدن نیست
اصل سخن شدست کمالش واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد لیکن از آن یکیش چومن نیست

## در رثای سید حسن

بر تو سید حسن دلم سوزد که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاك در کنار گرفت که چو تو شاه درکنار نداشت
زان اجل اختیار جان تو کرد که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که بر سر تو دست جد تو ذوالفقار نداشت
هم بمرگي وگار باد اولي که داش مرگ تو فگار نداشت
اسے غریبي کجا مصیبت تو هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزي که در همه احوال جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود آتش خشم تو شرار نداشت
هیچ میدان فضل و مرکب عقل درکفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاك نگار چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژي نگرفت از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفتت عیار اثیر فلك که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو و بحك | سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئي را عمر | شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔ عمر تو بجست ایراك | چونکه درتك شد او قرار نداشت
چون بنا گوش تو عذار ندید | کو زمشك سیه عذار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلك | تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو | عاجز آمد که دستیار نداشت
دل از مرگ اعتبار گرفت | که زین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا | نامه تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود | بروایت که [illegible] ستوار نداشت
زار مسعود از آن همیگرید | که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام | که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید | بختي بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون | هرچه من گفتمش بکار نداشت
[illegible] کنم که هیچکسی | در جهان عمر پایدار نداشت

❁ در آغاز گرفتاری ساخته است ❁

تا مرا بود بر ولایت دست [illegible]
و [illegible] را

[illegible] بغزو و [illegible] | دشمنان [illegible] در [illegible]
چون بانبار مي نهاده روی | بس کس از تیغ من همی [illegible]
بیکي حملهٔ من فندي | خیل دشمن ز تشهزار [illegible]
[illegible] از زخم تیغ من [illegible]
من بگرفت [illegible]

[illegible] کیهن از [illegible] | [illegible] خ[illegible]

دست‌دردست برده‌چونمصروع پای در پاي میکشم چون مست
بس که گویند ازحمایت اگر بکشی دست‌و رسم آئین بست
جز بفرمان شهریار جهان بازكي دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که ازسر جهل * بنده مسعود امان خود بشکست

## ✿( در ستایش مردانگی وجنگجوئی )✿

تا توانی مکش زمردی دست که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی از شست بکسلد درآب بسته اورا بخشکی آرد شست
هرکه اورا بلند مردي کرد تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس تا ندیدند در مصافش شکست
هرکه باجان نایستاد برزم دان که در پیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردي که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ که قضا اندرو درست برست
دل‌مردان ز ترس چوندل طفل سرگردان ز حمله چون سر مست
چرخ گردان زگرد آن چوشبه تیغ بران ز خون جوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن گشت پیجان مرا جومار بدست
گفتم‌ای‌شاخ مرگ‌راست‌گرای که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی‌ار احتراز وقتش نیست ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون یا بلرزی همي ز بیم شکست

## ✿( در مدح پادشاه )✿

ماه صیام آمد اي ملك بسلامت فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامي وآسود از تلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول طاعت خیر تو وصیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست ‏ دست بقا بر نگین دولت نامت

چرخي و تابنده خلق تست نجومت ‏ بحري و بخشنده کف تست غمامت

شیري و میدان رزمگاه عرینت ‏ تیغی و خفتان و مغفرست نیامت

مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت ‏ دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت

هست سهام تو در دو دیده حاسد ‏ گوئي کز خواب کرده اند سهامت

هست حسامت همیشه بر سر اعدا ‏ گوئي کز عقل کرده اند حسامت

قیصر در روم گشته بنده بندت ‏ کسری در پارس شد غلام غلامت

خان بشب از سهم تو نخسبد هرگز ‏ گر ببر خان رسد بخشم پیامت

هست بدام تو دشمن تو همیشه ‏ گوئي گشت اینجهان سراسر دامت

دیدهٔ بد خواه تو چو دیدهٔ افعیست ‏ از سر آن خنجر زمرد فامت

کام خود از بخت خود نیابد هرگز ‏ هر که ز خلق جهان نجوید کامت

باد همیشه فزون جلالت و عزت ‏ دایم پاینده باد دولت و نامت[1]

دایم تابنده باد بر فلك ملك ‏ طلعت تابنده چو ماه تمامت

بادا در بوستان عز قرارت ‏ بادا اندر سرای ملك مقامت

## ✲﴿ وداع محبوب و قصد سفر ﴾✲

گه وداع بت من مرا کنار گرفت ‏ بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت

وصال آن بت صورت همی نبست مرا ‏ بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت

چو وصل او را عقل من استوار نداشت ‏ دو دست من سر زلفینش استوار گرفت

برویش اندر خندان نگاه کردم تیز ‏ که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت

در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق ‏ که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت

ز بسکه دیده‌ش بارید قطرهٔ باران ‏ کنار من همه لؤلؤی شاهوار گرفت

ز بسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود ‏ که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت

نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال ‏ برفت و ناقه جمازه را مهار گرفت

برون نشستم و بجستم او زجای خویش چو دیو | بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش | کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه | ز بانگ او همه روي زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز | بسان باد ره وادیے و قفار گرفت
گهي چو ماهی اندر میان جیحون رفت | گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهي چو شیر همي درمیان بیشه بخاست | گهي چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب زروي هوا درنوشت چاد رزرد | فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوي زرد ز پیروزه گنبدی خورشید | زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
ز چپ و راست همیرفت تیروار شهاب | زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت
ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری | زخواب روز دو چشمم همي خمار گرفت
پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر | که هیچ تجربه نتواند آن غبار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت | چو نور روي نگار من انتشار گرفت

## ✿( در ستایش امیر منصور بن سعید )✿

کفایت را ستوده اختیار است | شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك | محاش نور چشم کار زار است
وزیر اصلي که از اصل وزارت | جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم و زود عفواست | کریمي کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست | فلك باهمت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است | بچشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نیفند حزم اورا | که او را سعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش | همه ارکان ملك شهریار است
سر میدان شدن با کار حیدر | برونق زان سخن در ذوالفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش | همه آیات دین کردگار ست

نه بي اکرام تو جانرا توانست | نه بی انعام تو کانرا یسار است
زجودت موج دریا یك حبابست | زخشمت جوش دوزخ یکشرارست
نه در بذل تو ذل امتناعست | نه در بر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاهراهست | سزد کانار خلعت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست | که جود تو دمیده مرغزار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو | که برخود خندد و ناسوگوار است

## ✿( اندرز )✿

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست | بر خلق دهر و دهر جزاو کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کردست در ازل | واندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این | می بشکنند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار | چون کاین نظیف چرخ فلك را قرار نیست
آنها که برشمرده گوئی بذات خویش | از بود بسته اند کشان کردگار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست | دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجکی کشد | آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر | زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آزکی نمی | کان هرچه هست جز زجهان مستعار نیست
بد های روزگار چه می بشمری همی | چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
روزگار نیك و بد خویشتن مدان | کز یزدست نیك و بد از روزگار نیـ

## ✿( حسب حال )✿

دلم از نیستی چو ترسانیست | تنم ز عفیت هر سانیست
دردل از تف سینه صعقه ایست | برتن از آب دیده طوفانیست
گه دلم بادیافته گوئیست | گه تنم خم گرفته چوگانیست
موی چون تاب خورده زو بینیست | مژه چون آب داده پیکانیست

همچو لاله ز خون دل روئیست | چون بنفشه ز زخم کف رانیست
روز در چشم من چو اهرمنست | بند بر پاي من چو ثعبانیست
زیر زخمي ز رنج زخم بلا | دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك | مر مرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه‌ایست هر چشمي | لب خشکم چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ را گوئی | همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمان دردمن معلوم | هست یك‌درد کش نه‌درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا | هست یك شغل کش نه‌پایانیست
من نگویم همی که این شر و شور | از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه جو بخت مرا | طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره جو روزگار مرا | آسماني فتاده خذلانیست
نه ازین احترام اقبالست | نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی‌است | شوم تیري و نحس کیوانیست
گرچه دردل‌خلیده اندوهی‌است | ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو من عقل را سخن سنجي | نه چو من نظم را سخندانیست
سخنم را برنده شمشیري است | هنرم را فراخ میدانیست
دل من گر بجویمش بحریست | طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه‌ایست | رنج و غم صیقلي و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من | مجلس عقل را گلستانیست
آنیکه دهن من زاد است | لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائي ز ذکر من خالي | گرچه شهریست یا بیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو | هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده ام که تألیفي است | قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد ز شرف     هرکجا چرخ را [illegible]

گرخزانست حال من شاید     فکرت من نگر که نیسانیست

ور خرابست جای من چه شود     گفتهٔ من نگر که بستانیست

سخن تندرست خواه از من     گرچه جان درمیان بحرانیست

تجربت کوفته دلیست مرا     نه خطائی در او نه طغیانیست

سخن فضل را چو[1] میزانیست

انده ارچه بد ازمون تیریست     صبر تن دار نیک خفتانیست

ای برادر برادرت را بین     که چگونه اسیر زندانیست

بینوائیست بسته در سمجی     با نوا چون هزار دستانیست

توچنان مشمرش که مسعودست     با دل خویش گو مسلمانیست

مانده درمحکم و گران بندیست     مانده درتنگ و تیره زندانست

اندران چه همی نگر امروز     کو اسیر دروغ و بهتانیست

گرچنین است کار خلق جهان     بد پسندیست نا بسامانیست

سخت شوریده کار گردونیست     نیک دیوانه سار گیهانیست

آن برین بینوا چو مفتونی[2] است

این بافعال همچو تنینی است     وان باطلاق سخت شیطانیست

این لجوجیست سخت بیکاریست     وان رکیکیست

هرکسی را به نیك و بد یکچند     در جهان نوبتی و دورانیست

[illegible] را ز نادتست بجاه     مقبلی را زبخت نقصانیست

این بن اسوده برسر دنجیست     [illegible]زده در دم [illegible]انست

هرکجا تیز فهم دانائیست     بندهٔ کند فهم نادانیست

تن خاکی چه پای دارد کو     باد جو نرا دمیده انبانیست

۱- چه    ۱- جه    ۲- مفتوهی

عمرچون نامه ایست از بد و نیك — نام مردم براو چو عنوانیست
تا نگوئی چو شعر بر خوانم — کاین چه بسیارگوي کشخانیست
کرده‌ام نظم را معالج جان — زانکه از درد دل چونادانیست
کز همه حالتی مرا نظمی‌است — وز همه آلتي مرا جانیست
مینمایم ز ساحری برهان — گر چه نا سودمند برهانیست
نخرد هر که خواندم امروز — خلق را ارزمن چه ارزانیست
تو یقین دان که کارهاي فلك — در دل روز و شب‌چو پنهانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا — هر زمان تازه تازه دستانیست
نیك و بد هرچه اندرین گیتیست — بخرابیست یا بعمرانیست
آدمی را ز چرخ تاثیریست — چرخ را از خدای فرمانیست
گشته حالي چو بنگری داني — که قوی فعل حال گرداریست

## در ستایش یمین الدوله بهرامشاه

اي بت لبت ملیستی که آنرا خمار نیست — وی‌ما رخت گلیست کدرسته‌زخار نیست
دیدست کس گلي و ملی چونرخ و لبت — کانرا چنین که گفتم خارو خمار نیست
آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت — مانند تو بخوبي در نوبهار نیست
سروو چنار باران درهرچمن ولیك — باحسن و زیب قدتو سروو چنار نیست
اي قندهار گشته زتو جایگاه تو — والله که لعبتي چوتو در قندهار نیست
منت خدایرا که زمانه بکام‌ماست — وامروز روز دولت مارا غبار نیست
در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد — شاهیکه از ملوك جزاو اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست — شاهي که در زمانه زشاهانش یار نیست
آن شهریار شهر گشاي ملوك بند — کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
هست او یمین‌دولت و اندر حصار ملك — چون بنگرند جز فلك‌اورا یسار نیست

اي خسرو زمانه كه باشد زخسروان
كاندر جهان رضاي تورا جانسپار نيست

تو رستمي و بارهٔ تند تو هست رخش
تو حيدري و تيغ تو جز ذوالفقار نيست

يك پي زمين نماند كه از زخم تيغ تو
از خون كنارخاك چودريا كنار نيست

بيمغز دشمن تو درو هيچ دشت نه
بيخون دشمن تو درو هيچ غار نيست

از بهر ملك تستت جهان پايدار و بس
زين پس نكو بدآنكه جهان پايدار نيست

چونكوه يافتست زتو مملكت قرار
چون باد پيش دشمن دين را قرار نيست

تا استوار ديد ترا در مصاف رزم
بر جان و عمر دشمن تو استوار نيست

هستي سوار ملك و چنانكه پيش تو
خورشيد برسپهر چهارم سوار نيست

تا بنده آفتاب كند روى در حجاب
روزيكه بندگان توگويند بار نيست

ملك افتخار كردي و امروز ملك را
جز جاه و دولت تو شعار و دثار نيست

پيوسته همت تو شكار است و كارزار
داني كه گه جنگ و گه كارزار نيست

دل در شكار شير مبند از براي آنك
يك شيرنر زبيم تو در مرغزار نيست

گر گه گهي بچوگان بازي روا بود
گرچه زبرف روى زمين آشكار نيست

مقصور شد بر آنكه نشيني و مي خوري
بي مي بدانكه جز نه بود شدخوار نيست

جان خو ستار مي شد ... زبر آ ك
مي جز نشد ... بجـ ن خر ستد نيـ ـ

مجلس فروخته شود زمي بدزد و شب
مي آتشي ست روشن كز ... نيست

مجلس چو لاله زار كند جه مي ... ت
گرچه

بوس و كنار بايد و دل شد من ز ... ت
جز ... ت

اى پيشواي و قبله خود اميدوار باش
كز عمر خويش دشمنت ... ميد ...

مي خورد بايد و ز آب ميگسار ...
زيرا ... ق ... ب ... يگ...

کس را چنانکه امروز این بنده تراست　　جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
هر مجلسي زرای تو اورا گرامی است　　هر هفته از تو بی‌صلت صد هزار نیست
ازدادهٔ تو اکنون چندانکه بنده راست　*　کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را　　چون عمر و ملك تو بجهان یادگار نیست
بر تخت ملك بادي تا حشر تاجدار　　کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملك تو پاینده باد از آنك　　اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

## ﴿ در مدح ثقة الملك طاهر بن علي ﴾

هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست　　جان بدخواهان از هیبتت ازهول بکاست
موکب طاهري آواز برآورد بلند　　هر سوئی ازظفر و نصرت لبیك بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم　　درجهان چون ثقة الملك که دیدست و کجاست
قدر او چرخي عالیست کزو مهر زمیست　　رای او مهری روشن که ازو مهر سهاست
ای جهانیکه دو حال تو ز مهرست و زکین　　ای سپهریکه دو قطب تو زحزم و زدهاست
نیك یکتاست دل گردون در خدمت تو　　گرچه درطاعت تو پشتش زینگونه دوتاست
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب　　این توانائي در مملکت امروز تراست
حاصل و رائج و موجود بهر وقت ز تست　　هرچه سلطان جهانرا غرض و کام و هواست
شاه مسعود براهیم که در ملك جهان　　خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
بر تن حشمت باقیش لباس از شرفست　　بر سر دولت پاینده او تاج علاست
زندگاني تو پاینده کناد ایزد از آنك　　زندگاني تو آنجاست که ازشاه رضاست
عنف و لطف تو بهروقت خزانست و بهار　　خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست
آسمانی و ز تو تو ولی تو مهست　　آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست
ازشرف ذات تو بیخیست کزو شاخ علوست　　درکرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست
مثل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت　　مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر  دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست

هرچه درگفتن راویست کم و بیش زتست  وآنچه ازدولت وشادیست شب وروز تراست

همه دعوي که سخا کردو کند هست بحق  زانکه دعوي سخارا دو کف تو دو گواست

وانکه دعوي کند و گوید در کل جهان  ازجوانمردان چون طاهر بکمرد کجاست

بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید  گر بماند بجهان باقی والله که سزاست

من که مسعودم هرچند ثنا گوی توام  این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست

اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق  وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست

چرخي و ابري و خورشیدی و دریائي وکوه  وین صفات اینهمه را غایت مدحست وثناست

سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت  همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست

از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا  پس مرا جاي بدینسان نه زمین و نه هواست

محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم  پس ازینگونه مرا جاي درینخوف ورجاست

ازهمه دانش حظیست مرا ازچه سبب  همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم  ازخدائي که همه وصفش بیچون و چراست

شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست  وین گران بند براین پاي مرا اژدرهاست

مدتی شد که چنین شیرخود از بیم عسك  اندرین سمج زخواب و خور و آرام جداست

اینهمه رنج و غم ازخویشتنم باید دید  تا چرا طبع و دلم مایه هرذهن و ذکاست

بحرم و کانم چون بحرو چوکان حاصل من  خلق را در ثمین و گهر بیش بهاست

ای خداوند من ازغفلت بیزار شدم  تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان همي بازم با چرخ و همي کژ زندم  هیچکس داندکاین چرخ حریفي چه دغاست

چرخ را نیست گناهي بخرد یار شدم  زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست

عرض کردیم همه کرده بمصالح خویش  هرچه برماست بدانستیم اکنون کزماست

گر [illegible] مجبور قضا و قدراست  پس چرا از ما [illegible]

دگر ازتنگدلي کردن ما فایده نیست  اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردي‌ام چندین چه غم عمر خورم — چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست

ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد — که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست

نکند تندي گردون و وفادار شود — گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست

چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول — بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست

چون روا گشت و وفا شد زتو امید مرا — پس ازآن هرچه کند گردون از فعل رواست

هست امروز به اطلاق دل من نگران — که درین جنس زاحسان تو صد برگ ونواست

هستم از بیم تو چون قمری باطوق و زمدح — همچوقمري نفس من همه لحنست و نواست

هیچکس را هست انصاف ده ای حاکم حق — این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست

از بزرگان هنر در همه انواع منم — گرچه امروز مرا نام زجمع شعراست

قافیتهاي طیانیکه مرا حاصل شد — همه بر بستم درمدح کنون وقت دعاست

تا مه و مهر فلك والي روزند و شبند — تاشب و روز جهان اصل ظلامست وضیاست

رتبت قدر تو از طالع در اوج علاست — دولت جاه تو از نصرت بانشو و نماست

تا جهانست بقا بادت مانند جهان — که بقای توجهانرا چوجهان اصل بقاست

﴿ مدیح بهرامشاه ﴾

چونرد اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت — جان بدل مشغول گشت وتن زجان دل بر گرفت

خواست تا او پایهاي من بگیرد در وداع — پایها زو در کشیدم دستها برسر گرفت

گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد — گاه باز آن حلقهاي زلف چون چنبر گرفت

نرگسم شد ز دیده همچو نیلوفر درآب — وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت

شد مرا لبها زباد سرد همچون خاك خشك — مغز من از آب دو دیده شعله آذر گرفت

طرهٔ مشکین و جعد عنبرینش هر زمان — سینه و رخسار من درمشك ودرعنبر گرفت

قد چو تیرم کمان شد وز دو دیده خون گشاد — دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت

پادشا بهرام شاه آنکس که روز رزم او — بر فلك بهرام عونش را بکف خنجر گرفت

پایهاي تخت اورا مهر بر تارك نهاد — مهر و ماه آسمان بیشك درآن افسر گرفت

برسر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب | دولت و اقبال هرسو پایهٔ منبر گرفت

همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت | هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت

جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید | کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت

دولتش [illegible] برسر [illegible] و بود و [illegible] | حشمتش در بر گرفت و بود در خور [illegible]

سایه و مایه که دولت را و نعمت را [illegible] | از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت

از شکوه و عدل و [illegible] او تذرو کبك را | [illegible] داد و چرغ زیر پر گرفت

عدل [illegible] جرم [illegible] دستیاری نیك سخت | [illegible] او را جفتی اندر خور گرفت

در ازل چون دفتر [illegible] قضا تقدیر کرد | [illegible] سر دفتر گرفت

کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز | [illegible]

هر که روزی در بساط خرمش بنهد پا | دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت

هر که از مهرش نهال کشت اندر باغ عمر | باغ عمرش تازه ماند و [illegible] برگ[illegible]

شاه را مانند | اندر آن ساعت که حیدر قلعهٔ خیبر گرفت

حیدر در مضاء حمله [illegible] جهان | [illegible]

حشمت [illegible] | [illegible]

لشکرش [illegible] لشکری

[illegible]

گاه [illegible] | [illegible] در بستر گرفت

روح [illegible] او بار او فرد [illegible] | همچنان کامروز تیغ تیز [illegible] گرفت

باغ را [illegible] زحرص خرد دست شد | جوی [illegible] کرد و [illegible] در زر گرفت

در چمن دیدی [illegible] | آن [illegible] این خزان [illegible] گون چادر گرفت

راغ را باغ در دیبه [illegible] کشید | [illegible] در دیبه ششتر گرفت

جامهای خسروانی ساقیا برگیر [illegible] | زانکه مطرب راههای خسروانی برگرفت

از هوای آسمان آواز نوش نوش خاست | چون هوای بزم و آواز خنیاگر گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد ‌‌ وآب حیوا انگشت باده چون بکف ساغر گرفت

آن ثنا گستر منم کاندر همه گیتی بحق ‌‌ عز و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت

چون گرفتم مدح اورا پیش او جلوه گری ‌‌ گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت

بزم اورا حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان ‌‌ حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت

مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر ‌‌ مغز و کامم بوی مشك و لذت شکر گرفت

طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود ‌‌ دستم ازجودش غنیمتهای بس بیمر گرفت

من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر ‌‌ بامن اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت

ورچه خصمی داشت این دعوی کجا معنی بود ‌‌ درهمه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت

تابقا باشد جمال و فر او پاینده باد ‌‌ کز بقای ملك او گیتی جمال و فر گرفت

منت ایزدرا که کار ملك و دین اندر جهان ‌‌ شهریار ملك جود و شاه دین پرور گرفت

## ✿(مدح ملك ارسلان بن مسعود وذکر خیر بو نصر پارسی)✿

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت ‌‌ کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت

در گیتی ای شگفت گران داشت هرچه داشت ‌‌ چون بنگرم عجایب گیتی گران نداشت

هر گونه چیز داشت جهان تا بپای داشت ‌‌ ملکی قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت

پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او ‌‌ کایام نو بهار چنان بوستان نداشت

گشتت آنزمانکه ملکش موجود شد جهان ‌‌ دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت

آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین ‌‌ آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت

هنگام کر و فر وغا تاب زخم او ‌‌ شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت

ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش ‌‌ هرگز جهان و ملك چو تو قهرمان نداشت

امروز یاد خواهم کردن زحسب حال ‌‌ یکداستان که دهر چنان داستان نداشت

بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد ‌‌ زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت

جان داد در هوات که باقیت باد جان ‌‌ اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت

جانهای بندگان همه پیوند جان تست ‌‌ هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت

آنسهم کاردان مبارز که مثل او ‌ ‌ ‌ ایندهر یکمبارز و یك کاردان نداشت
مرد هنرسوار که یك باره از هنر ‌ ‌ ‌ اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید ‌ ‌ ‌ کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت ‌ ‌ ‌ اوداشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش ‌ ‌ ‌ واندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
درهرچه اوفتاد بد و نیك و بیش و کم ‌ ‌ ‌ او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی ‌ ‌ ‌ افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
آنساعت وفات که پاینده پادشاه ‌ ‌ ‌ روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش ‌ ‌ ‌ جز برزبان نراند و جز اندر دهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد ازآنك ‌ ‌ ‌ یکهفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان ‌ ‌ ‌ کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او ‌ ‌ ‌ برهیچ آدمی دل نا مهربان نداشت
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت ‌ ‌ ‌ زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
فرزندکانش را پس مرگش عزیز دار ‌ ‌ ‌ کو خود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

## ✿ درصفت ابر و مدح یکی از بزرگان ✿

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح ‌ ‌ ‌ گه جسم تو ز بخارست و پرتو ز ریاح
اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام ‌ ‌ ‌ چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح
ز دوستی که توداری همی پریدن را ‌ ‌ ‌ بحرص و طبع همه تن ترا شدست جناح
توکشتیی که ز رعد و ز برق و باد ترا ‌ ‌ ‌ چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح
توئی که لشکر بحر و سپاه جیحونی ‌ ‌ ‌ ز برق و رعدت کوس و علم بقاب و جناح
گهی ز گریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس ‌ ‌ ‌ گهی ز خندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح
چو چشم عاشق داری باشك روی هوا ‌ ‌ ‌ چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین ‌‌ ‌ چنانکه بودت در بحر تازش تمساح

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون ‌ ‌ چو تیز رحلت پیکي چو زود رو سیاح

براین بلندی جزمی ترا اجازت نیست ‌ ‌ که باری آید نزدیك این غداة و رواح

سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد ‌ ‌ بتازیانه حشمت زمانه‌را اصلاح

ربود و برد کف راد و رای عالي او ‌ ‌ زجور و طبع جهان و فلك حزون و خباح

نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص ‌ ‌ نه غور حزمش بنمود نقمت مساح

بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را ‌ ‌ چو عقل مایه عوني چو بخت اصل نجاح

گه وقار و گه جود دست و طبع تراست ‌ ‌ ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح

ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد ‌ ‌ که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح

ر همیدون بحر مکارمی نه عجب ‌ ‌ که خطهاي کف تست جویهاي سماح

بروزگار تو شادم اگرچه محرومم ‌ ‌ از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح

سپید رویم چون روز تا بمدحت تو ‌ ‌ سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

بطبع و خاطرم اندر مدیح و وصف ترا ‌ ‌ گشاده بسته کمال و هنر نقاب و وشاح

ثنا و شکر تو گویم همي بجان و بدل ‌ ‌ که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌ای ‌ ‌ همی سیاه مسا گرددم سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی ‌ ‌ چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح

ز سعي و فضل تو داروي و مرهمم باید ‌ ‌ که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح

چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران ‌ ‌ که هست رأي تو قفل زمانه را مفتاح

لزمت سجنا و الباب مغلق دوني ‌ ‌ ولیس یفتح دون المهیمن الفتاح

مرا تو داني و داني که هیچوقت نبود ‌ ‌ در دنائت را خود بر دل من استفتاح

تفاوتست میان من و عدو چونانك ‌ ‌ تفاوتست باقسام در میان قداح

اگرچه هردو بآواز و بانگ معروفند ‌ ‌ زئیر شیر شناسند مردمان ز نباح

ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت ‌ ‌ بدار ماتم دولت که نیست جاي مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلير شد كه ترا | نيافت پاي مجال و نداشت دست صلاح
زعقل ساز حسام و ز دست ساز سپر | كه با زمانه و چرخي تو درجدال و نطاح
برو چو طوطي و بلبل بقول و لحن مباش | كه دامهاى بلا را قوي شود ملواح
ز پيش خويش بيفداز عمدة الكتاب | بدست خويش فرو در مسائل ايضاح
هميگذار جهانرا بكل محترفه | ستور وار همي زي ولا عليك جناح
هميشه تا بود افلاك مركز انجم | هميشه تا بود ارواح قوت اشباح
تن عدوي تو با ناله باد چون تن زير | لب ولي تو پر خنده چون لب اقداح
تنت چو طبعت صافي و طبع چون تن راست | دلت زجانت مسرور و جان ز دل مرتاح
به چشمت اندر حسن و بطبعت اندر لهو | بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

## در مدح علاء الدوله مسعود شاه

اي عزم سفر كرده و بسته كمر فتح | بگشاده چپ و راست فلك بر تو در فتح
مسعود جهانگيري و ز چرخ سعادت | هر لحظه بسوي تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوي رزم نهادى | چون نيزه ميان بسته ببند كمر فتح
در سايه چتر تو روان بخت تو با تو | در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح
چون ابر سپه راندي و چون باد چپ و راست | سوي تو وان گشت زهر سو خبر فتح *
تيره شده روز عدو از تبش تيغت | وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردى كه همه تلخ كنند كام تو امروز | فردا نهد اندر دهن تو شكر فتح
فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان | جز بر سر تيغ تو نباشد گذر فتح
هركو نكند و يحك در دل خطر جان | دانند حقيقت كه ندارد خطر فتح
چون هست سوى فتح ز گردون نظر سعد | پيوسته سوى تيغ تو باشد نظر فتح
فتحست كز و ملك بود ثابت و دين راست | زين بيش چه خواهيد كه باشد هنر فتح
فتح و ظفرت كم نبود زانكه بجمله | در دست تو تيغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هرچه بگیتي است — اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب — تا تیغ چو آب تو شدست آبخور فتح
در روی زمین کارگري دارد هر چیز — جز کاري تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستاني خواهد همه دي — گو خاك مصافت بین روز دگر فتح
از خون عدو جوی روان گشته چو وادي — وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر — زانروي که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد — بر دشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد — گر نقش کند وهم مصور صور فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت — سوگند گرانش نبود جز بسر فتح
چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملك — تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله — جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم — بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
از باغ نشاط تو بروید گل رامش — وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح
از ناخج و شمشیر تو فتحست نتیجه — کاین مادر فتحست بلي وان پدر فتح
هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز — شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صد فتح کنی بیشك و صد سال ازین پس — در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم — هر روز بگویند بهرجا خبر فتح
من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث — یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد — شاخي که ز عزم تو بود بارور فتح

## ﴿ هم در ثنای او ﴾

تا جهانست ملك سلطان باد — در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود — در مرادش درست پیمان باد
همه دعوي طالع میمونش — در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش ‌‌ ‌‌ گردن چرخ را گریبان باد

از کفش بر مثالهای نفاذ ‌‌ ‌‌ عز توقیع و حسن عنوان باد

رای او را بدانچه روی نهد ‌‌ ‌‌ همه دشوار گیتی آسان باد

عزم او را بدانچه قصد کند ‌‌ ‌‌ کم و بیش زمانه یکسان باد

کسوت فخر و فرش جاهش را ‌‌ ‌‌ رنگ انواع و نقش الوان باد

دانه و شاخ و باغ مجلس اش ‌‌ ‌‌ دانه در و شاخ و مرجان باد

در طربناك میزبانی بخت ‌‌ ‌‌ همت او عزیز مهمان باد

در زمین های خشك سال نیاز ‌‌ ‌‌ جود او سودمند باران باد

کانچه خواهند گنج او کشاست ‌‌ ‌‌ که فزاینده گنج او کان باد

شیر چرخ ار عدوش را نخورد ‌‌ ‌‌ کند چنگ و شکسته دندان باد

زیر خایسك رنج مغز عدو ‌‌ ‌‌ تارك زخم خوار سندان باد

دم چشم مخالف از تف و نم ‌‌ ‌‌ باد ایلول و ابر نیسان باد

هر که بیغم نخواهدش همه عمر ‌‌ ‌‌ غمش افزون و عمر نقصان باد

تیر فرمانش بر نشانه و قصد ‌‌ ‌‌ سخت سوفار و تیز پیکان باد

پاس او در مصاف کوشش حق ‌‌ ‌‌ چیره دست و فرخ میدان باد

رستم زال

نصرت و فتح او بهندستان

بانگ آهنگ او بنصرت و فتح

ظفر خاتم سلیمانیش ‌‌ ‌‌ اثر خاتم سلیمان باد

وقت پیکار نقش خانه فتح ‌‌ ‌‌ نقش آن جه بوش عریان باد

گه ز الماس او چو عقد گهر ‌‌ ‌‌ نظم دولت همه بسامان باد

گه ز پر ریاش چون بنات النعش ‌‌ ‌‌ جمع دشمن همه پریشان باد

روز بازار قدرت او را ‌‌ ‌‌ عمر و جان بی بها و ارزان باد

معجزاتش ز دست سلطانست ‌‌ ‌‌ که [illegible] ز [illegible] سلطان باد

در کف او بزخم فرعونان نیزهٔ سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عز و جل برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم و تیغ بی رحمش گه زرافشان وگه سرافشان باد
بر زمین هوای دولت او باد اقبال و ابر احسان باد
باد نوجامه بخت او و ازو جامه دشمنانش خلقان باد
حشمتش را مضاي بهرام است رتبتش را علو کیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقاتست ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان به پیش ایوانش خم گرفته چو طاق ایوان باد
هرچه درسر نباشدش آن نیست هرچه در دل بگرددش آن باد
مدحتش را هزار نظام است هریکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مدایح او شعر مسود سعد سلمان باد
صدثناخوان که یکتن است چو او بزم اورا دوصد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست آفرین برچنین زمستان باد

## ✿( باز درستایش او )✿

شهریارا خدای یار تو باد شهریاری همیشه کار تو باد
شاه مسعودی و سعود فلك از فلك پیش تو نثار توباد
نوبت نو بهار دولت تست ملك تازه ز نوبهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را حاصل از دست ابروار تو باد
سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت روز پیکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه نماند شیرگردون کنون شکار تو باد
روز بار تو سود کرد جهان تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی و دیدهٔ کفر | پر دخان تو و شرار تو باد
زاري کار و کار زاری خصم | همه از کار و کارزار تو باد
حیدري حملهای و نصرت دین | از جهانگیر ذوالفقار تو باد
شیر زخمی و شیر زور چو شیر | همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرو مغز و دیده شیران | ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی | بنده رای کامگار تو باد
درشمارعدوست هرچه غم است | هرچه شادیست درشمار تو باد
مملکت را همه قرار و مدار | در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار | در همه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهاي جهان | بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو | زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی و شاکر | همه در امن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد | بردل و طبع بردبار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید * | مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هر قراریکه خسروی جوید * | در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك * | درکمر سود بار تو باد[1]
در جهان ملك استوار ترا * | قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای تو همه سال * | همه چون فتح سال پار تو باد
در سفر باغ و بوستان و بهار * | منزل و جای رهگذار تو باد
بشب و روز یمن و یسرجهان * | ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز و روزگار بود | ملك‌را روز و روزگار تو باد
زین حصار نو بنده نام گرفت | آفرینها براین حصار تو باد

۱- در نسخه چنین بود

## ❁( هم در مدح سلطان مسعود [1] )❁

مسعود پادشاه جهان کامگار باد — بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش بنیرو دولت و رایش بنور عدل — گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تا بهار و خزانست در جهان — اندر جهان ملك خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هر روز بامداد — بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان — بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز — گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
تا از بخار گیرد جرم هوا غبار — جرم هوای دولت تو بي غبار باد
پیوسته کار دولت و نصرت گذارده — زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا ز نصرت و ملك ترا ز فتح — زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد
اي حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو — اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافي عیار ملك — زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاك برقرارست از چرخ بی قرار — دایم قرار دولت زآن بی قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم — اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد — عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
وز هیبت تو دیده و روي مخالفان — پرخون چو لاله بادو کفیده چو نار باد
هر تازه گل که ملك ترا بشکفد ز بخت — در دیده منازع ملك تو خار باد
جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ — آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
ملك ترا که خسرو دریا و کوه از آن — چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
تابنده دولت تو و فرخنده ملك تو — عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
شاه زمانهٔ و زمانه به نست شاد — بی یاری از ملوك که یزدانت یار باد
شیر جهان ستاني و تا هست مرغزار — صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه تو چون بر کشید صف — زین سرکشان خاخ و چاچ و تتار باد
بی کار زار هیبت شمشیر و تیر شاه — با جان دشمنان تو در کار زار باد

---

[1] ـ این قصیده درنسخه جابی نیست

هرسر که سر کشیده ز فرمان تو سرش — در زیر ضربت سر آن گاوسار باد

وآن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو — سر کوفته ...کر ز علائی چو مار باد

تا گرز گاوسار توسر برکشد چو مار — هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد

از لفظ تاج باد دعي تو وآن او — تو تاجدار بادی و او تاج دار باد

تا سازکار دولت و تابنده دانش است — با دولت تو دانش تو سازگار باد

در امر و نهي شاهي و درحل و عقد دین — دولت ترا براستی آموزگار باد

زین استوار کار وزیر خجسته پي — این دولت خجسته چو کوه استوار باد

با ملك او وزارت او سزوار شد — کاقبال با وزارت و سزوار باد

تو شهریار داد دهي او وزیر شه — رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد

شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد — کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد

بر کارها که داشت بنهمت سوار گشت — کت بخت نیك بر همه نهمت سوار باد

با مال وجاه گشت و برآسود ز اضطرار — کز بخت بد عدوي تو در اضطرار باد

احوال او بسکه دل دوستدار شد — کایام ... بسکه دل دوستدار

او را بخزانی کتب کردی اختیار — ... خسرو نه قوی ختیار

کرد افتخار بر همه ... بدین شرف — ... بر همه

اي پادشاه مشرق و غرب ... ت تو

این باد عمر و ملك تو در همه جهان

هر هفته باد ...

اوقات عیش و لهو توای شاه کامکار — ز خرمي چو وقت گل ...

تا کوه قاف باشد برجای پایدار — کوه قاف ... تو

گه گوش تو بلحن نگار غزل سرای — گه ... بت میگسار باد

گاهي ترا بچنگ عدو سوز تیغ تیز — گاهي ترا بدست مي خوشگوار باد

تا جان خلق در کنف تن بود عزیز — جان و تن تو در کنف کردگار باد

تو یادگار بادی از خسروان همه — وین مدحهای بنده ...

## ﴿ باز هم ثنای او ﴾

شاها بنای ملک بتو استوار باد — در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است — با طالع تو کوکب مسعود یار باد
براوج پادشاهی و برتخت خسروی — رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت بکارخانه تو در صلاح ملک — پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد — زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو — در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بردمد — از رامش و نشاط بر و برگ و بار باد
درقبض و بسط عالم دست نفاذ تو — پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها و روزهای تو درحل و عقد ملک — از حکمهای دور سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب — از وعده وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ و قسم تو — تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفرو فتح در کفت — آن سر شکار تن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملک را — در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار — از درد خسته باد و بانده فگار باد
از حفظ و عون یزدان درسر دو گرم دهر — بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
مقصود جان تست جهانرا که جان تو — زایزد همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدائی و هرساعت از خدا — برجان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
عزمت بدین جهاد که در بر گرفته‌ای — برهرچه هست در بر تو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران — هامون نورد باره جیحون گذار باد
بر مرز کافری که سپاه اندرو بری — از خون بت پرستان پر جویبار باد
درهر زمین که راه نوردی هوای آن — از سم تازیان تو مشکین غبار باد
هردشت بی گیا که تو در وی کنی نزول — با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود — بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری و نصرت تو پس از یاری خدا — زین سرکشان بجنگ غزان و تتار باد
بر هر یکی ز پر کلاه چهار پر — روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی و در صف کارزار — اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
در عرصه مصاف تو شیران رزم را — سر کوفته بضربت آن گاوسار باد
در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا — چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد
بر چین و روم و ترك ملك بادی و ترا — بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را — اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
بی کارزار هیبت چون آتش ترا — با مغز و جان دشمن تو کارزار باد
گاه از برای قهر معادی بجنگ تو — آن آبدار پرگهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی بدست تو — آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو — زی لحن رود سار و رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین و ملك ازوست — بر دفتر از حساب تو صدکان شمار باد
در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست — مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد
در جمله کار چون خرد آموزگار نیست — اندیشه ترا خرد آموزگار باد
هستی تو یادگار ملوك اندرین جهان — ملك همه ملوك ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت — بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
ابدال را بدعوت نیك تو دستها — برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو — جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان — و اندر نبرد حمله برو جانسپار باد
تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو — چون چرخ برقرار و چو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روزگار تست — تا هست روزگار همین روزگار باد

## ✿( ستایش سیف الدوله محمود )✿

هوای دوست مرا درجهان سمر دارد
بهر دیار ز من قصه دگر دارد

ز بوته دل رویم همی کند چون زر
ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد

ز بار انده هجران ضعیف قد ترا
دو تاو لرزان چون شاخ بار ور دارد

چو خاك و آبم خوار و زبون ز فرقت او
چو خاك و آبم لب خشك و دیده تر دارد

ذهاب اشك مرا از جگر گشاده شدست
عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد

از انکه همچو حجر دارد آن نگارین دل
دلم پر آتش همچون دل حجر دارد

بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
بماه ماند از آن نهمت سفر دارد

بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد
ز ... که بر لب شیرین او گذر دارد

بتر بمانم هرشب همي و هر روزیے
نکو تر است و مرا هر زمان بتر دارد

عجب که سطري مهرو وفا نداند خواند
هزار نامه جنگ و جفا ... بر دارد

مرا دو دیده چو جویست و آندو جویم را
خیال قدش پر سرو غاتفر دار

بچشم اندر گوئی خیال او ملکي است
کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد

اگر نه ترسان مباشد از طلیعه هجر
چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد

بتا نگارا بر هجر دستیار ... اش
از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد

نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد

امیر غازی محمود سیف دولت کو
شجاعت علي و سیرت عمر دارد

خجسته دولت اورا یکی درخت شناس
که عدل شاخ و هنر برگ و جود بر دارد

قضا ز هیبتش همواره پیشرو گیرد
قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد

ز زي ... نشدی که در قضا باشد
ز وهم اوست مضائي که اینقدر دارد

خدایگانا آنیکه ملك و عدل و سخا
ز راي وطبع وکفت زین و زیب وفر دارد

ز عدل ... که نرگس به تیره شب دردشت
نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به ز جود بسی — که جود نام در آفاق مشتهر دارد

اگرچه بحر بنعمت ز ابر هست فزون — کمینه چیز صدفهای پر دُرر دارد

بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر — که بحر ندهد و او بدهد آنچه بر دارد

چو آن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ — چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد

همي عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت — بکوه و بیشه در آرام مستقر دارد

عدوت برسر خویش از حسامت ایمن نیست — از آن دو دست همی برمیان سر دارد

نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر — نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد

از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو — دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد

پس از رزم عدو را که از برای ترا — قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد

شها ملوك جهان طاقت تو کي دارند — شغال ماده کجا زور شیر نر دارد

نه هر که شاهش خوانند شاهي آید ازو — نه هر که ابر بود در هوا مطر دارد

نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد — نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد

نه هر که بست کمر راه سروري ورزد — نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد

نه آب همچو دلیران همي زره پوشد — نه کاك همچون نام آوران کمر دارد

همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد — همیشه تا بممالك بر سر

ز بخت و دولت درخور و در ضرب بادي — که هر وقت را جود تو در

✿ هم در مدح او ✿

امیر غزنی محمود رای میدان کرد — نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد

زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد — چو شد گیتی ری نشاط میدان کرد

فلك ز ترس فراموش کرد دوران را — چو اسب شد در گردگاه دوران کرد

ز بیم آنکه رسد گوي شد بر خورشید — بگرد تیری خورشید روي پنهان کرد

چو دید گردون دوران شد در میدان — همي نیارد آن روز

چو هنگام شهنشاه او بر گردون نهد — گذر گوي زچوگ

بسم مرکب روی سپهر تاري کرد — بزخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
چو دید چوگان مرشاه را چوغران شیر — بدستش اندر خودرا چومار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را — نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد
اگرنه مرکب میمونش هست باد بزان — چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست — که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهر سبقی داشت — که باد چونان فرمانبري سلیمان کرد
بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد — بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بگشت او زدوستی ملك — بسا امیر که با راي شاه عصیان کرد
به تیرشاه مر اینرا چو تیر بی‌سر کرد — به تیغ باز مر آنرا چوتیغ بیجان کرد
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین — به بخت و دولت عالي چنین فراوان کرد
در آنچه جست همه‌خشندی سلطان جست — هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ایا شهي که جهانرا کف تو داد نسق — چنانکه رای تو مرملك را بسامان کرد
هرآنکسی که همي کینه جست با تو بدل — نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادي شاها که آز گیتی را — سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد — که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

## ﴿ مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد ﴾

ز بار نامه دولت بزرگي آمد سود — بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ ز جلالت بدهر پیدا شد — ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست — که مملکت را زو بار و سایه بیني زود
همي برمز چگویم صریح خواهم گفت — جهان مالك ملکی درجهان مالك افزود
برین سعادت لوهور خلعتي پوشید — ز کامرانی تا روز شادماني بود
ز بس نشاط که درطبع مردمان آویخت — درینده و هفته به شبها یك آدمی نغنود
بدهسنگانی این بادهٔ بدان آمد — بشادماني آن دسنهٔ ازین بربود

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد بر مراد دل از کشته غدید درود
شه مصاف شکن شیر زاد شیر شکر که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او ر د سمشیر او بر امد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او بگونه شنق سرخ بر سپهر کبود
عریض جهش پهنای هر دیار گرفت بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
نهد که شوید همی جهان از کم نمند خواهد بومي ز هند کفر آلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی نیاز کرد جهانرا بهرد دل بدرود
پر برخزانه نبخشود و ماله بخشید نماند کس که برآن کس ببایدش بخشود
بزرگ بارخدایا تو آنشهي که جهان جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
فلك شناس نداند براستیت شناخت ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نه چشم گردون چون کردهٔ تو صورت دید نه گوش گیتي چون گفتهٔ تو لفظ شنود
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو بیزم و رزم تو بر شدی و نشاط آسود
زسور فرخ تو روي خرمي فروخت ز فتح تـ... تو جان کفری فرسود
برزمگاه تو پارندداد ... ... رنحت بزمگاه و ... ... ... عنبر سود
بباغ هو نوروش چو رعوس حمدیه
همیشه تا شود ز باغ دشت مشك آگین همیشه تا ... ز مهر کوه زر اندود
بقات باد که مروز مایهٔ دولت ز روزگار بقاي ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمی و یاري گر خدایگان و خدای زتو راضي و خشنود

☆ از وزیر بهروزه احمد یاری خواهد ☆

بهروز بن احمد = شکفت وزارت که مدا
تاراي چوخورشیدش برمملکت ... هر ري که بر روي زمین بود هبا شد
تا چون فلك عالي بر صحن جهان آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد

با رتبت او پایه افلاك زمین گشت — با همت او چشمه خورشید سها شد

اقبال و سعادت را آن مجلس و آندست — رونده زمین آمد و بارنده سما شد

از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش — کعبه ست که مأوای مناجات و دعا شد

تا گشت خریدار هنر رای بلندش — بازار هنرمندان یکباره روا شد

فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد — تا فکرت او پرده تقدیر و قضا شد

چون بنده شدش دولت و اقرار همیکرد — آخر خرد روشن بشنید و گوا شد

دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش — صد شکر همیکرد که در دام بلا شد

ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت — هر شاخ که سر بر زد با نشو و نما شد

تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست — گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد

ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت — آثار تو در دانش فهرست رجا شد

بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من — کز چنگ بلا زود بفر تو رها شد

دانند که در خدمت سلطان جهاندار — تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد

زانجاي از آن تاخته بودیم به تعجیل — زیرا که همه حاجت زینجاي روا شد

ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت — تیریکه بینداخته بودیم خطا شد

گر دیده من جست همي تابش خورشید — روزم چو شب تاري تاریك چرا شد

گیرم که گنه کردم والله که نکردم — عفوی که خداوندان کردند کجا شد

دارم بتو امید و وفا گرددم آخر — کامید همه خلق جهان از تو روا شد

گر راست وود تیرامیدم نه شگفت است — زیرا چو کمان قامتم از رنج دو تا شد

مدحي چو شکوفه بشکفت است زطبعم — اکنون که تن ازخواري همجنس گیا شد

### ✿( درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش )✿

تا ترا درجهان بقا باسد — عز و اقبال درقفا باشد

ای بزرگی که تابش خورشید — پیش رای تو چون سها باشد

هر بزرگی که در جهان بینند — با بزرگی تو هبا باشد

ای جوادی که روز بزم ترا — مال صد گنج یك عطا باشد

هرکه را چشم بخت خیره نمود — خاك پای تو توتیا باشد

نسهد رنجه هیچکس [illegible] — [illegible] سخای تو کیمیا باشد

[illegible] در همه [illegible] — [illegible]

من چه دعوی بندگیت کنم — مدحت تو [illegible] آن گدا باشد

روزی من فات چنان کردست — که بلاها همه [illegible]

تن ببرده همی له چون مرغان — مرمرا جای در هوا باشد

مونس من همه ستاره بود — قاصد من همه صبا باشد

کس نیابم که غمگسار بود — کس نبینم که آشنا باشد

همه شب از [illegible] نلك — خوابم از دیدگان جدا باشد

هرچه گویم همی برین سرکوه — پاسخ من همه صدا باشد

روز و شب هرچه گویم و شنوم — همه بیروی و بی ریا باشد

کس نگوید دران همه عالم — که ازین [illegible]

[illegible] — [illegible]

هرکه بشنید و هرکه دید بگفت — هیچگونه که [illegible]

همه گفتند زینت مسعود — زود باشد [illegible]

گفتم از دولت تو [illegible] بینم — [illegible]

مدح گویم ترا بجاز و مرا — نعمت از مدح [illegible]

هر ثنائی که گویم از پس این — [illegible] و [illegible] مرا باشد

خدمت تو چنان کنم همه سال — که ترا غایت رضا [illegible]

بسته اکنون ببند و زندانم — توجه لوئی چنین روا باشد

از تو شادیست قسمت همگان — غم دل قسم من چرا باشد

گر نباشد بنزد دولت تو — ای عجب در جهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد | از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم | در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری | کار چون من کسی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر تو باد | تا جهانرا همی بقا باشد

## ﴿ توسل بعلی خاص در زمان گرفتاری ﴾

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد | چرخم بکشد همی ز بیداد
نابسته دری ز محنت من | صد در ز بلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی | مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست بر تن من | بگدازد[1] سنگ سخت و پولاد
هرساله بلا و سختی و رنج | من بیش کشیده‌ام درین زاد
شاگردی روزگار کردم | از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی | آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور | برکند و بحضرتم فرستاد
دادم پاره خویشتن بجستم | از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت | این بهتان جز حسود ننهاد
نابرده بلفظ نام شیرین | در کوه بمانده ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر | کز پای تن من اندر افتاد
جورست ز روزگار بر من | ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف | وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه | نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت | دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش | زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده | زین حبس گرم کنی تو آزاد

۱- بگدارد

تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی — وانکس که بتو نه شاد ناشاد
این رنج که هست بر زیادت — بر دیده و جان دشمنت باد

## ﴿ شکوه از حبس و زندان ﴾

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند — همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بردارند — چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
رخم ز چشمم همچهرهٔ تذرو شود — چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند — دلم به تیر عنا مسته عقاب کنند
گل مورد گشته است چشم من ز سهر — ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
باشک چشم چون خانه کوزه میخ کنند — چو غنچه هیچ باشد که سیر خواب کنند
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا — بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید — ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ایرا با من نلك همیکند آنك — بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا — سرشك دیده صدف وار در ناب کنند
[illegible] زنند بردریا — برنج در دهان صدف لعاب کنند
[illegible] هر روز صد طبق نهند — [illegible] هر شب [illegible] کنند
[illegible] بلا آتشی برافروزند — دلم بر آتش [illegible] کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آن کنم بجزع — که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
همیگذارم هر شب چنانکسی که ورا — ز بهر روز بشب وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من — بزیر زانوی من خاك را خلاب کنند
[illegible] بدان امید که باز — ز صبح خیمه نسر را مگر طناب کنند
حصار [illegible] — که اختران همه دیو همی خطاب کنند
چو من بصورت دیوان شدم چرا چو سم — [illegible] شهاب کنند
[illegible] — [illegible] من از پرده حجاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع | که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که برمن همی شراب خورند | چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست | که هر زمانش در بوته تیزتاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال | جواب من همه نا کردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان بر اندیشند | حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند | نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم | صواب گیرند ار چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا | همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر | از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من | چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا | پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا | بکشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند | امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست | چه قضاها بودم گر بحق حساب کنند

## گله از اختران آسمان و توصیف صبح

زیور آسمان چو بگشایند | کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم درگیرند | دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید | همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند | این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند | زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد | اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب | که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز | رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او | هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند | نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند | کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند | همه را همچو شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند | پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند | نقره ضرو نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن | بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند | خلق را زان چومار بنمایند
گرچه مارا چومار مهره دهند | روزی آخر چومار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش آرند | کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند | تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند | دل مبند اندرآنچه پیرایند
گاه در روی این همی‌خندند | گاه دندان بر آن همی‌خایند
از پی این عبیر می بیزند | وزپي آن حنوط مي‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند | قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای وکام کسی است | زانکه خودکامکاروخود رایند
قطرهٔ اب خاك را ندهند | تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان | نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند | پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | همچنینند و همچنین بایند
همه فرمانبران یزدانند | تا ندانی که کار فرمایند

## ✿﴿ درمدح یکی از صدور ﴾✿

وصف تو چوسرکشان بکردند | از هرهنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند | امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند | پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس | در دهر یگانه اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند | با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم | والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی | مردان جهان سر تو گردند
باده همه کافیان عالم | بر یاد کفایت تو خوردند
چون تو ثقة الملك ندیدند | اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند | آنانکه ره سخا سپردند
هر فرش که گستری ز حشمت | ممکن نشود که در نوردند
بد خواهان تو هرچه هستند | دلخستهٔ چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند | با چرخ زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند | با چهرهٔ چون زریر زردند
هرچند بر تشستشان دل | از دم همه جنت باد سردند
نه نه که ترا نماند بد خواه | بودند و بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان | پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمن رسید پنجی | زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگر نیایدم هیچ | می ترسم کز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت | در جمله عنان بتو سپردند

## ❀( هم در مدیح )❀

ای خواجه دل تو شادمان باد | جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری | بر تو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و رادی | با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز | برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا که روی و باز آئی | دادار ترا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت | با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو راي تو قوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تا زیانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

## ﴿در مدح منصور بن سعید﴾

احوال جهان باد گیر باد — وین قصه زمن یاد گیر یاد
چون طبع جهان باژگونه بود — کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز — وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز — چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد — تیری که سمومش همی گشاد
بر تارك و بر سینه زد همی — اندر جگر و دیده او
درحوض و بیابانش چشم و گوش — مانده بشکستن از آب و باد
دیوانه و شوریده باد بود — زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف — داند
[illegible] — کز چرخ بهمت دهدم دا
منصور سعید که در عصر
او [illegible] و [illegible] — [illegible] خداوند و

## ﴿در ستایش [illegible] ابونصر﴾

ای آنکه [illegible] نصرت الهی — بر [illegible] و [illegible] دارد
ه [illegible] که [illegible] بدان [illegible] — از همت تو مستقر دارد
[illegible]
[illegible] چو [illegible]

نه ابر چو دست تو جود ورزد	نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد	چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو	چون طبع فلك نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت	بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن	چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم	ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت	از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی	کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت	شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری	کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابر ست و درجها را	پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد	زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیرو سر جوانش	نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد	تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی	وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را	آرایش مشاطه وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد	وان را ز بلاغت سوار دارد
سرخست و فوی روی شخص دولت	تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد	وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن	اسرار سپهر آشکار دارد
این سر زده پای دم بریده	در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل درگهت را	در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو	چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران	چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلك از ترس بر نیاید  روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم  نظاره گه اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد  چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت گز اشکم همی کنارم  مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد  از آب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد  نه باره بختم غدار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم  ناریست از یرا بخار دارد
می‌قسم دگر کس رسید گردون  تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن  مانندهٔ شبهای تار دارد
روی دلم از اشك و خون دیده  آکنده و کفته چو نار دارد
دارد دل من غم ز غم چه پرسی  زان پرس که یك غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه  با چشم و سرم کار زار دارد
آن دوخته گاهم چو باز خواهد  وان کوفته گاهم چو مار دارد
گوئی همه برمن نگار بندد  هر شعبده کاین روزگار دارد
چون زاغ گهم جفت کوه سازد  چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی  صحرا برو دریا گذار دارد
چون خضر و سکندر مرا همیدون  تازنده سوی هر دیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم  مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شدو رنجه دل تنم را  نه غبن ضیاع و عقار دارد
گر شرح دهم حال هیچ کودك  باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت  رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن سنج من وسیلت  در خدمت تو بیشمار دارد
آن زهره بود چرخ را که درغم  زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجور شود خاطری که برمن  برمدح تو حق جوار دارد

واندل که زخون مدحت توسازد		شاید که غم اورا فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد		آنکس که چو تو حق گزار دارد
ازسیل کجا ترسد آنکسی کو		مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم		هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیك تو شعرم چه قیمت آرد		ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جز من		کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش		زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین بس عجب نباشد		باشد که زجد یادگار دارد
نی یار نخواهش در اینمدح		زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن		گه محتفه گه گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد		تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان		تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت		بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزاردستان		آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند		ایام ترا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت		از کنیت و نام تو بار دارد
تا باره تو بر زمین خرامد		بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد		وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که چو تو نامجوی باشد		برجاه چو تو نامدار دارد
چون درگه سامیت را بدیدم		گفتم برمن غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت		اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت		روزم چوشب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو		چون باد مرا خاکسار دارد
[illegible] تو بخیزد همی چوصرصر		احوال م[illegible] ر [illegible]ار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را — براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد — نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم سردو سرشک گرمم — آئین خزان و بهار دارد
درصف شقاوت سپاه انده — با جان و تنم کار زار دارد
ناخورده می شادی ازچه معنی — مغز طربم را خمار دارد
این پیردو تا گشته چرخ مسعود — بازیچه چنین صدهزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را — اندر قاق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق — برمرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی — از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت — ایام ترا یادگار دارد

## ✿( درستایش فضایل خودگوید )✿

جهم چو بکاهد خرد فزاید — کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد از ایزد — آنکس که مرا برهنر ستاید
آنرا که خردمند بود هرکز — زینگونه مذلت کشند باید
[illegible] که مرا هرخسی بیبد — عنکم که مرا هرکسی بخاید
گوئی فدکم برجهن که ایدون — هرآتش سوزان بتن گراید
سفله است بسی جان من که چندین — درتن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عفیت چه داند — تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه — زو دیر همی روشنی فزاید
اي پخته نگشته از آتش عقل — امید تو بس خام مینماید
چون دوستی تو نکرد سودم — کی دشمني تو مرا گزاید
چون عزمن و ذل تو نپایست — هم ذل من و عز تو نپاید
گر در دل تو خرد مینمایم — خردست ذات جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم | هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که مسعود سعد باشد | کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو بدانی | بلبل داند آنچه می سراید

## ﴿ درمدح ابوالفرج وگله از او ﴾

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد | هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید زسختی تن و جان آنچه دید | خورد زتلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت کرد | نیك برنجم ز دم لك سرد
پیر شدم از دم دولت همي | محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم | از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای | دیده زخون سرخ و رخ از هول زرد
گر بکشم تیغ زبان چون کنم | با فلك گردون تنها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم | هست حریفم فلك لاجورد
مهره او بی سیه و بی سپید | گردش او زیر یکی تخت نرد
عمر همي بازم و بازم همی | دست زمن بردست این گرد گرد
اي به بلندی سخن شاعران | هرگز مانند تو نا دیده مرد
ورتی گستردمت از دوستی | باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست | خسته همیجوید درمان درد

## ﴿ دراثبات صانع وبینش خوبش ﴾

جهانرا عقل راه کاروان دید | بضاعتهاش خوان استخوان دید
همه ترکیب عمرش در فنا یافت | همه بنیاد سودش بر زیان دید
خرد خیره شد آنجا کر جهالت | گروهي را ز صانع برگمان دید
چرا شد منکر صانع نگوئی | کسی کو کالبد را عقل و جان دید

جہاں [illegible] ری — دو دیدن ان چشم جہاں دید

[illegible] دیدہ آشکارا — دو جہاں جسم سر اندر جہاں دید

که [illegible] — که تو ادب مردان جہاں دید

[illegible] — نہ یکی [illegible] واں [illegible]

که [illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible] هوا دید

که [illegible] گردن [illegible] گرں دید

که بر در کتف خود بار گراں [illegible]

که [illegible]

که [illegible] یکی گشتہ

[illegible]

[illegible] شکست [illegible]

وین گنه طبع را نهم که همی — مایهٔ فطنت و ذکا باشد

بخدای ار مرا درین زندان — جز یکی پاره بوریا باشد

نان کشکین اگر بیابم هیچ — راست گوئی زلیبیا باشد

چون سرشك وچو روی من هرگز — نه عقیق و نه کهربا باشد

آشناور زمی زاشك دو چشم — اگرم چشم آشنا باشد

راست گوئی هوای زندانم — دیو و افعی و اژدها باشد

همه گر صورتی نگارد ازو — روی آن صورت از قفا باشد

وانگهم سنگدل نگهبانی — که چو او در کلیسیا باشد

وز گرانی بلند چون گردم — تکیه بر چوب و بر عصا باشد

رفتن من دو پی بود وانگاه — پشتم از بار آن دوتا باشد

مر مرا گوئی از گرانی بند — پای در سنگ آسیا باشد

بدبس چشم آر حال من چو مرا — جمله این برگ و این نوا باشد

حبس را زادم و مرا گوئی — رنج و غم مادر و نیا باشد

چرخ گر میزند ورا وهمی — هرچه باشد همه دغا باشد

نیك دانی که از قرابت من — چند گریان و پارسا باشند

چون منی را روا مدار امروز — که ز فرزندگان جدا باشد

مانده ایشان بدردو من در رنج — اینهمه هردو از قضا باشد

لیکن از دین پاك تو نسزد — که بدین مر ترا رضا باشد

گر عنایت کنی و من برهم — از بزرگی ترا سزا باشد

نه همی فرصتیت باید جست — گر خلا باشد ار ملا باشد

نکتهٔ گر بدانی از حالم — همه امید مر [illegible] روا باشد

ور کنم شغلها بجکر [illegible] اران — کردم در خور [illegible] باشد

زان [illegible] عنا باشد

هر که او با ثناك ستیزه کند — جز [illegible] از فلك جزا باشد

بد و نیك ... چنان دید

بسی چشم سره دیده آتشکار　　دوچندان چشم سر اندر نهان دید

ز تاریکی و تخت آن　　که بتوانند مردان جهان دید

[illegible]　　بتاریکی فراوان به توان دید

که بر رویم ز خون دل نشان دید

که ازچشمم دوجوی آب روان دید

که زیر هر هوا اندر هوان دید

سبك در توبه زن مسکین تن　　که بر گردن گنه بار گران دید

ز ناشایست کردن شرمش آید　　که بر دوکتف خود بار گران دید

غم و شادی ز فعل این و آن دید

خرد نادشت گر نیك و ... خویش　　ز ایزد دید نه ز اسمان دید

گل بیخار ... گلشن دهر　　بچشم تیزبین کی میتوان دید

ت از روز ...

کرمن بین که چون شگفت فند

که چون برفت یکی نگشت

شکست　　بشکند

وین گنه طبع را نهم که همی | مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا درین زندان | جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشگین اگر بیابم هیچ | راست گوئی زلیبیا باشد
چو نسرشك و چو روی من هرگز | نه عقیق و نه کهربا باشد
آشناور زمی ز اشك دو چشم | اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم | دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو | روی آن صورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی | که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم | تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه | پشتم از بار آن دوتا باشد
مر مرا گوئی از گرانی بند | پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم آر حال من چو مرا | جامه این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی | رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا وهمی | هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من | چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز | که ز فرزندکان جدا باشد
مانده ایشان بدردو من در رنج | اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد | که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم | از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست | گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر برانی از حالم | همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس ازین | گردنم [illegible] خور قفا
با فلك دون ستیزها کردم | زان تنم [illegible] عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند | جز چنین از [illegible] چرا باشد

همه مهر و وفاست سیرت من      روزگارم کی آشنا باشد

ای بزرگی که شاخ ملك از تو      همه در نشو و در نما باشد

بندهٔ مادحی چنین دربند      نیك بندیش تا روا باشد

آفتابی بلی سزد که ترا      بس فراوان چو من هبا باشد

گنجها دارم از هنر که بگنمت      کس گزان گونه گنجها باشد

زین بلا گر مرا بجان بخری      این همه گنجها ترا باشد

ور بدین حاجتم نعم نکنی      زبخت لا باشد

نه همه مردمان چنین گویند      که بغائی طریق ما باشد

گر چنین است پس بود درخور      بند شاعر چو او بغا باشد

شاعر آخر چه گوید و چه کند      که از او فتنه و بلا باشد

گر بعیوق بر فرازد سر      شاعر آخر نه هم گدا باشد

دیگرش چون محمد طاهر      گوهر از پاك مصطفی باشد

لاجرم جاه و حق حرمت او      چون شهیدان کربلا باشد

شاعران را که دشوا باشد

در [illegible] گوید

بس [illegible] چیز [illegible]

من که در خور [illegible] شده کنم      چون من اندر جهان کجا باشد

[illegible] بر پی من چه باشد

که

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود / ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تو نهاد چنان / كه هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد

نه بی ارادت او بر زمین ببارد ابر / نه بي مشیت او بر هوا بجنبد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئي / ز بیخ ملك تو رست است كوه را بنیاد

كدام دولت پیدا شد از كواكب سعد / كه آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود / كه هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد

خجسته روزا كاندر نبرد سطوت تو / بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان / بهار گشت ز ملك تو در تكین آباد

ز تیغ تیز تو فریاد كرد دشمن تو / ولیك آنجا سودي نداشت آن فریاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر / نخواست از ملكان جز تو شاه را داماد

بنای ملك تو چون بر كشید سر بفلك / بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد

مي نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد / از آنكه ملكی چون ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همي / كه خسروی بتو تازه است و مملكت بتو شاد

بعدل و رادی ماند بجاي ملك جهان / بلي و چون تو ندیده است شاه عادل و راد

ز هر سوئي سپهي بس گران فرستادی / كه ملك ودین ز سپه باشد ایمن و آباد

تو داد گیتي دادی و لشكر تو كنون / جهان بگیرد كاندر نبرد بدهد داد

رسد ز هر سپهي هر دو هفتهٔ فتحي / كه تهنیت كنند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین و شادي كن / بخواه جام مي از دست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز و تازه كرد مرا / مكارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد

مرا بمدحي شاها ولایتی دادي / كدام شاهي هرگز بمادحی این داد

ببارگاه تو كان هست و باد مركز ملك / محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد

مرا همي بثنای تو زنده ماند تن / كه تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد

خدایگانا [illegible]

همه مهر و وفاست سیرت من          روزگارم کی آشنا باشد

ای بزرگی که شاخ ملک از تو          همه در نشو و در نما باشد

بندهٔ مادحی چنین دربند          نیک بندیش تا روا باشد

آفتابی بلی سزد که ترا          بس فراوان چو من هبا باشد

گنجها دارم از هنر که بگفت          کس گزان گونه گنجها باشد

زین بلا گر مرا بجان بخری          این همه گنجها ترا باشد

ور بدین حاجتم نعم نکنی          نعم من ز بخت لا باشد

نه همه مردمان چنین گویند          که بغائی طریق ما باشد

گر چنین است پس بود درخور          بند شاعر چو او بغا باشد

شاعر آخر چه گوید و چه کند          که از او فتنه و بلا باشد

گر بعیوق بر فرازد سر          شاعر آخر نه هم گدا باشد

مگرش چون محمد طاهر          گوهر از پاک مصطفی باشد

لاجرم جاه و حق حرمت او          چون شهیدان کربلا باشد

گر همی حق بود چو تو باید          شاعران را که پیشوا باشد

تو ثنا و دعای من [illegible]          کاین و آن از سر هوا باشد

چون ثنای [illegible]          نه ثنا باشد و دعا باشد

[illegible]          رشتهٔ [illegible]

پس از آوازه [illegible]          همه آوازه [illegible]

من که [illegible]          چون من اندر جهان کجا باشد

در زمین [illegible] گنج سخن          بند بر پای من چرا باشد

[illegible]          که هر امید از او وفا باشد

[illegible]          در جهان هر که بود یا باشد

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود | ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد
خدای قاعدهٔ ملك تو نهاد چنان | که هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد
نه بی ارادت او بر زمین ببارد ابر | نه بي مشیت او بر هوا بجنبد باد
چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئي | ز بیخ ملك تو رست است کوه را بنیاد
کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد | که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد
همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود | که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو | بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان | بهار گشت زملك تو در تکین آباد
ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو | ولیك آنجا سودي نداشت آن فریاد
عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر | نخواست از ملکان جز تو شاد را داماد
بنای ملك تو چون برکشید سر بفلك | بناي عمر عدوی تو بر زمین افتاد
مي نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد | از آنکه ملکی چون ملك تو ندارد یاد
تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همي | که خسروی بتو تازه است و مملکت بتو شاد
بعدل و رادی ماند بجاي ملك جهان | بلي و چون تو نیامدست شاه عادل و راد
ز هر سوئي سپهي بس گران فرستادی | که ملك و دین ز سپه باشد ایمن و آباد
تو داد گیتي دادی و لشکر تو کنون | جهان بگیرد کاندر نبرد بایدداد
رسد زهر سپهي هر دو هفتهٔ فتحي | که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
بزرگ شاها رامش گزین و شادي کن | بخواه جام مي از دست آن بت نوشاد
میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا | مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
مرا بمدحي شاها ولایتی دادي | کدام شاهي هرگز بمادحی این داد
ببارگاه تو کان هست و بود مرکز ملك | محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد
مرا همي بثنای تو زنده ماند تن | که تا زید تن من بي ثناي تو مزیاد
خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است | عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

بشادکامی در مجلس بهشت آئین — بخواه باده از آن دلبران حور نژاد
چوسلسبیل مِی خور که حضرت غزنین — بهشت گشتی چون اردیبهشت درمرداد
همیشه بادی برتخت ملك چون خسرو — مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه ز سر تازه گشت سال عرب — خداي بر تو و برملك توخجسته كناد

## ❁( درتهنیت لوا وعهد خلیفه ومدیح ملك ارسلان ۱ )❁

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد — خدای عزوجل بر ملك خجسته كناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که تخت و ملك و فلك مثل او ندارد یاد
جهان ستاني شاهنشهي جهانگیری — که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه — که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل و جود توهست — بماه دي همه گیتی چو باغ درخرداد
جهان بفر جمال تو روضه رضوان — زمین ز شادي ملك تو خانه نوشاد
بیاد كین تو از آب روشن آتش خاست — بیاد مهر تو از خاك تیره گوهر زاد
ز ملك جستن شد كند خصم را دندان — چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون دوات تو تعبیه کرد — کمین گشاد ز هر جانبی ضیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هر یك — چوطوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو — که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
زسهم و هیبت آن کو نشستش اندر زین — فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق — چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را — که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
تو تا معونت و یاری ملك و دین کردي — بلند گشت و قوی دین و ملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر — چو کوه خزش اندر ثري فروشد لاد
توئي ز گوهر محمود و گوهر داود — کدام شاه نسب دارد ازچنین دونژاد

---

۱ — این قصیده از دیوان ج ن ی ساقطست

چوشاه عادل و رادی تو در جهان ماند همیشه تا بابد ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن‌است امروز ملك را ملكا كه شادمان‌است ای شاه بنده و آزاد
بدين همايون سور و بدين مبارك جشن توشاد وخلق‌جهان‌شاد ودين‌و دولت‌شاد
شگفت نيست ازين‌سوروجشن‌خرم وخوش ز چوبها گل رويد ز سنگها شمشاد
خليفه بي حد و مر هديه ها فرستادت كه هيچكس‌را زان نوع هديه نفرستاد
سپهر چون بتو اين هديه ها مزين شد ميان بخدمت‌بست و زبان بمدح گشاد
رسول عالم و عادل چو بوسه كرد زمين شرف گرفت چوبي بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر كشيد و شادي كرد كه آن هدايا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت خليفه چنان دعا كردت كه شاه عادل درملك جاودانه زياد
بديع نيست گرت خلق تهنيت گويند كه دولت تو رسيده‌است خلق را فرياد
همه فريشتگان تهنيت كنند ترا همي بعهد و لواى خليفه بغداد
ز ملك تو بجهان دين و داد باقي شد خجسته ملكست‌اين‌ملك تو كه باقي باد
توشكر ايزد گفتي و خلق شكر تو گفت توداد گيتى دادى و چرخ داد تو داد
هميشه تا بسمرهای عشق ياد كنند حديث قصه‌شيرين و خسرو و فرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام ملوك را همه بر دركه تو باد ملاذ
بحل و عقد و بد و نيك عزم جزم ترا چو كوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

## ✿( در ثنای بهرامشاه [1] )✿

كوس‌ملك آواز نصرت بركشيد كفروشرك ازهول‌آن سردركشيد
فخر شاهان جهان بهرامشاه شد سوى‌هندوستان لشكر كشيد
چتر اورا فتح بر تارك نهاد تيغ اورا نصرت اندر بر كشيد
با ختر در لرزه افتاد از نهيب گرچه او لشكر سوى خاور كشيد
اي بسا رزما كه ازهرسو سپاه زآب خنجر شعله آذر كشيد

1 - اين قصيده در ديوان چابى نيست

دوزخی شد عرصه پیکارگاه | کو درآن پیکارگه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او | درمیان خاك و خاکستر کشید
ملك اورا چون عدو انکار کرد | از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف | کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین فزای | از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد | از فنا خط بر بت و بتگر کشید
راه بر دشمن چوشیر نر ببست | مازکوهش همچو رنگ اندر کشید
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد | تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاري گاه بست | بر زمین خون مفرش دیگر کشید
گوئی آن خونها که رفت از تیغ او | دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون عروس شرمگین بدخواه شاه | سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون برنشست | بخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت | ني زمین ازطاعت او سر کشید
ملك اورا صد درخت تازه رست | هر یکی صد شاخ سبز وتر کشید
خطبه چون بنوشت برنامش خطیب | مهر و مه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحي بس بلند | از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد | تا زخدت اورا بر ین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت | قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش درثنا و مدح شاه | سلك و عقد لؤلؤ و گوهر کشید
گوهر و زر یافت ازمهرش بسی | تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پست کرد آز و نیاز | جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن ازخدمت فرومانده ست از آنك | رنج بیماریش بر بستر کشید
پاي نتواند همی نیکو نهاد | دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد ازآنك — عدل او لشکر بهرکشور کشید

## (هم درمدح او ۱)

تا درجهان مکین و مکان باشد — بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را — قوس وقزح سزدکه کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او — با رای پیرو بخت جوان باشد
صدیك زمدح او نشود گفته — گردردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را — نصرت رکاب وفتح عنان باشد
او را چو در نبرد بر انگیزد — ناوردگاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملك تودر گیتی — چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشا توئی که برای تو — در شخص پادشاهي جان باشد
صاحبقران تو باشی در گیتی — در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده — درملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید — ازچرخ هرچه خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ — امر تو بر ملوك روان باشد

## (وصف پائیز ومدح سیف الدوله محمود ۲)

باد خزان روی ببستان نهاد — کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان برکشید — سر ما ازکنج کمین برگشاد
از چمن دهر بشد نا امید — هر گل نورسته که ازگل بزاد
شاخك نیلوفر بگشاد چشم — بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت — فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم — باده فراز آر هم از بامداد
جوی روان سیمین گشته زآب — برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان — همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

---

۱ - این مدیحه ازنسخهٔ چاپی ساقطست

۲ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

شعر همي خوانيد اى مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد

شاه اجل خسرو گردون سرير — سيف دول خسرو خسرو نژاد

انكه بدو تازه شده مملكت — وانكه بدو زنده شده دين و داد

آن بگه كوشش چون روستم — وان بگه بخشش چون كيقباد

انكه چنو ديدۀ عالم نديد — وانكه چنو گردش گردون نزاد

گرد چه گردي نكند هيچ گرد — راد چو رادى نكند هيچ راد

شاهان باشند بنزديك او — راست چنان چون ببر باز خاد

انكه چو جام مي بر كف نهند — شاهان از نامش گيرند ياد

حمله او كوه زجا بركند — ور ببودش ز آهن و پولاد لاد

اى شه و شاهي زتو بارسم و فر — وي ملك و ماك زتو بانهاد

تا بجهان اندر شاهي بود — جان و دلت باد همه ساله شاد

هركه ترا دشمن بادا بدرد — وانكه ترا دوست بشادى زياد

هرچه بگويم ز دعا كردگار — دعوت من بنده اجابت كناد

## ✿( مدح يكى از اكابر ۱ )✿

اى بزرگي كه دين و دولت را — همه اثار تو بكار شود

هر زمان شادتر شود آنكس — كه بنامت بكارزار شود

گفته و كردۀ تو در عالم — همه تاريخ روزگار شود

پشتوان كمال چون بايد — ميخ حزم تو استوار شود

ذرۀ كان ز حلم تو بجهد — بيخي از بند كوهسار شود

قطره كان ز جود تو بچكد — سيلي از ابر تندبار شود

تا بود مرغزار جود تو سبز — امن خلق كى نزار شود

موقف بزم تو شكار گهيست — كه دراو شكرها شكار شود

بس يسار و يمين كه زى تو رسد — از يمين تو با يسار شود

۱ـ اين مدحه از نسخة چ بى سقط.

شب رنج ولیت روز شود | گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز | زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد | اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش | آتشین طوق وگرزه مار شود
هر که اندر هواي تو نبود | بر تن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ار زسنك بود | پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد | اختر آسمان شرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو | همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد | گر همه برقضا سوار شود
چون تو اندرخزان بباغ آئی | آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن | همچو طبع تو پرنگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان | بشگفتی چو قندهار شود
شاخ هارا ز لفظ تو روزی | گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت وحرکت | عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی | قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هرزمان تن من | ازبس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد | مغز عیش مرا خمار شود
اشك من نارادنه شد نه عجب | گر دل من کفیده نار شود
چند باشم درانتظار و هوس | که مگر بخت سارگار شود
این بتر باشدم که راحت عمر | درسر رنج انتظار شود
یار مقصود من نشد حاصل | ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هرچه کنی | مایهٔ عزّ و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد | که جهان ازتو یادگار شود

## ✿( چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱ )✿

لعبتی را که صد هنر باشد — شاید ار برمیان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف — ببر عقل بی خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را — گفتها لتکر و حشر باشد
قد او شعلهٔ ایست ازدیدار — که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد — معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لتماش — بیشتر هست و بیشتر باشد
راست بر ره چگونه تیز رود — وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادرزاد — دیده وگوش کور وکر باشد
وگر از بیشه زاد چون که همی — همچو دریا بنفع و ضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی — ازچه معنیش آبخور باشد
گرخود ازاصل بنگریم اورا — آب و گل مادر و پدر باشد
خردوجان بود نگار پرست — تا چنوئی نگارگر باشد
مادرش نیش و نیشکر دادش — زان گهی زهر وگه شکر باشد
دشمنان زوشوند زبر و زبر — وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندر خاك — زیر بودی کنون زبر باشد
سر او پای و پای او سر شد — وین شگفتی که گوهر باشد
کلك ز آن نام کرده اند اورا — که سرش پای و پای سر باشد
درکف خواجه چون همی ماند — کش سخن درو چهره زر باشد
نبود پایدار در و گهر — چون نش بر دست او گذر باشد
خواجه گویم همی و خواجه بحق — خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد — وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا راند — کش ز نابودها خبر باشد
چرخ با قدر او زمین گردد — بحر با طبع او شمر باشد

۱ـ این قصیده از دیوان جاپی افتاده است

از چنان پرهنر پدر نه شگفت　　گر چنین پرهنر پسر باشد

آفرین بر چنین پسر که بحق　　زیور مسند پدر باشد

ای بزرگی که هیچ ممکن نیست　　که چو تو در جهان دگر باشد

تیر عزمت که جست حاسد را　　سپر از دیده و جگر باشد

تا ببارد چو ابر در کف تو　　شاخ جودت که پر گهر باشد

آتشی گشت کین تو نه عجب　　گر ازو خلق در حذر باشد

خشم اگر بر پراکنی بزمین　　آسمانرا ازو خطر باشد

لشکری را که حزمت انگیزد　　همه بر نهمت ظفر باشد

جمله الفاظ او نکت زاید　　همه الفاظ او غرر باشد

داند ایزد که جز فریشته نیست　　که درو اینچنین سیر باشد

تا همی چرخ پر ستاره بود　　تا همی ابر پر مطر باشد

قدر تو همسر سپهر بواد　　رای تو همره قدر باشد

## ✿( گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان )✿

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند　　فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند

سپهر گردان بس چشمها گشاید باز　　که چشمهاي جهانرا همه بجنبانند

از آن سبیکه زر کافتاب گویندش　　زنند ستامي کانرا ستارگان خوانند

چنان گمان بودم کاسیای گردون را　　همی به تیزي بر فرق من بگردانند

ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند　　کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند

کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان　　چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند

گرفتم انس بغمها و اندهان گرچند　　منازعان چو دل و زندگانی و جانند

دمادمند و نیابند بر تنم پیدا　　بریک تافته بر قطره‌هاي بارانند

بدین فروخته رویان نگه کنم که همي　　بفعل طبعي روی زمین فروزانند

سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند　　چنانکه خواهند از هر سوئی همي رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند	گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند	مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاك وعیش و بد ونیك وشدت و فرجند	غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
به شکل همجنس از پایها نه همجنسند	بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزگار و گردونند	بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فرو فگنند	همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند	چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم	ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت	که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم	که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه	بخوی طبع ستوران ماده را مانند
بر برحمت ایشان فریفته نشوی	نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند	مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان	اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا	ستارگانرا مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست	که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند	مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سرفراز بشناسند	کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند

## ﴿ در شکایت از تیره روزی خویش گوید ﴾

دلم ز انده بیحد همي نیاساید	تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون برشود ز دل بسرم	ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا	ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست / از آن بخون دل آنرا همي بیالاید[1]

که گر ببینند بدخواه روي من باري / بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید

زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد / چو نوعروسش درچشم من بیاراید

چو من بمهر دل خویشتن درو بندم / حجاب دورکند فتنه‌ای پدید آید

فغان کنم من ازین همی که هرساعت / ز قدر و رتبت سر برستارگان ساید

زمانه بربود از من هرآنچه بود مرا / بجز که محنت من نزد من همي پاید

لقب نهادم از اینروی فضل‌را محنت / مگر که فضل من ازمن زمانه برباید

فلك چوشادي میداد مرمرا بشمرد / کنون که میدهدم غم همي نپیماید

چوزاد سرو مرا راست دید درهمه‌کار / چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید

تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست / که گاهگاهي چون عندلیب بسراید

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن / چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

که دوستدار من ازمن گرفت بیزاری / بلی و دشمن بر من همي ببخشاید

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند / وگر بنالم گویند زاژ میخاید

غمین نباشم ازایرا خدای عزوجل / دري نبندد تا دیگری نه بگشاید

## ✿( دریغ بر جوانی )✿

دریغا جوانی و آن روزگار / که از رنج پیری تن آگه نبود

نشاط من از عیش کمتر نشد / امید من از عمر کوته نبود

ز سستی مرا آن پدید آمدست / درین مه که هرگز درآن مه نبود

سبك خشك شد چشمه بخت من / مگر آب آن چشمه را ره نبود

در آنچاهم افکند گردون دون / که از ژرفی آنچاه را ته نبود

بهشتم همی‌عرضه کرد و مرا / حقیقت که دوزخ جزآن چه نبود

بسا شب که درحبس برمن گذشت / که بیناي آنشب جز اکمه نبود

---

۱ـ بیالاید

سیاهي سیاه و درازیی دراز | که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همي | که بر من موکل کم از ده نبود
بگوش اندرم جز کس و بس نشد | بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا | همه گفته جز حسبی الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد | نکو دید خود راو ابله نبود
که او آب و باد مرا در جهان | همه ساله جز خاك و جز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا | بایزد که هرگز موجه نبود
چوشطرنج بازان وغائی نکرد | مرا گفت هین شه کن و شه نبود
گرین قصه او ساخت معلوم شد | که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب | کس از عیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نماند | کنون دانشی هست کانگه نبود
چومن دستگه داشتم هیچوقت | زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پر هنر عاقلان | جوابم جز احسنت و جز خه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل | که آنگه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم | که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه | بدان درگهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدیی | کزین به مرا هیچ درگه نبود

## ✿( داستان تبه روزی و گرفتاری )✿

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد | از دست بشد کارش و از پاي درآمد
هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من | کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که زسختی | من زهر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ | درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راه بلا را | گوئي که بلا را تن من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم از تن ‏ ‏ ‏ از آب دوچشمم بدو رخ برحشر آمد
جانم بشدي گر نبدی دل که دل من ‏ ‏ ‏ از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هرتیر که گردون بسوی جان من انداخت ‏ ‏ ‏ دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا ایندل مسکین ‏ ‏ ‏ هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد ز فلك کوکب سعدم ‏ ‏ ‏ چه سود که دروقت فروشد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود ‏ ‏ ‏ ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك وگل زرد همي زد ‏ ‏ ‏ وان ترك من ازحجره چوخورشید بر آمد
زاندیده چون نرگس چو ندیده نرگس ‏ ‏ ‏ در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم ‏ ‏ ‏ زان حلقه مر اورا بمیان بر کمر آمد
زانزلفك پرتاب و ازآندیده پرخواب ‏ ‏ ‏ یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده ازدو لب نوشین ‏ ‏ ‏ کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
از خط وفا سرمکش و دل مبر ازمن ‏ ‏ ‏ کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز ‏ ‏ ‏ دل درسر انده شد و جان درخطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد ‏ ‏ ‏ یك غم سپری نا شده غمي دگر آمد
چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید ‏ ‏ ‏ تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

## ✿( درمدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم )✿

شهریارا کردگارت یار باد ‏ ‏ ‏ بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد ‏ ‏ ‏ شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو بحل و عقد ملك ‏ ‏ ‏ چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع و عملت بحر لؤلؤ موج باد ‏ ‏ ‏ دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت ‏ ‏ * ‏ رای تو بر گرد او پرگار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد ‏ ‏ ‏ نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد ‏ ‏ ‏ خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه | بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تواندر خاك خفت | دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد | بخت را با دشمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگ شیر باد | سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار | فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
در جهان بهر جهانگیری تو | هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت ازمه منظران باد آسمان | بزمت ازبت پیکران فرخار باد
دست و بازوي ترا درکار زار | فر و زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون خورشید باد | ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که از ساد یت چو نگل تازه نیست * | همچو شاخ گل دلش پر خار باد
دولتت هر جا که تازی جفت باد | ایزدت هرجا که باشی یار باد
توعجب داری که من گویم همی | کز جلالات شاه برخوردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك | خسرو ابراهیم گیتی دار باد

## ﴿ درمدح علاء الدوله سلطان مسعود ﴾

هرساعتی ز عشق تو حالم دگر شود | وزدیدگان کنارم همچون شمر ...
ازچشم خونفشانم نشگفت اگر مرا | از خون سر مژه چو سر نیشتر شود
رازمن و تو اشك دوچشم آشکار کرد | زین راز دشمن را ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما | چو نحل عشق وامق و عذرا سمر شود
گوئی مگر که نیك شود حال ما بوصل | ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
گوئی شود هزیمت هجر آخر ازوصال | نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروي تو دیده شود همه | وزعشق روی تو همه دیده بصر شود
جائی که تو نشینی و راهی که بگذری | ازز لف و روی تو تبت و شوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان | مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زین کمر نگاری و مشکین دو زلف تو | گه گه بر آن میانك سیمین کمر شود

از توهمي بسر نشود این بلا و عشق
گر زنده مانم آخر روزی بسر شود

یکروز عاشق تو ز بیداد تو همی
اندر مظالم ملك دادگر شود

مسعود خسروي که سعادت به پیش او
هر گه که قصد عزم کند راهبر شود

شاهي که گر بیان دهد اخلاق او خرد
فهرست باس حیدر و عدل عمر شود

برسنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود

هرسال شهریارا اطراف مملکت
از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود

راه سفر گزینی هرسال و یمن و یسر
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود

گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود
سوی تو ازظفر نفر اندر نفر شود

هرخاطری که باتو شود کج کمان نهاد
از کین تو نشانه تیر خطر شود

هرشاه کو زحکم و مثال تو بگذرد
ایوان او سپاه ترا رهگذر شود

وانکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
جان و تنش بپای بلا پی سپر شود

برفرق بد سگال تو گردد عبیر خاك
در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود

از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود

چون درمصاف تیغ و تبر درهم اوفتد
درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود

درجنگ حلق وروی دلیران زگرد وخوی
چون سنگ خشك ماند و چون ابر تر شود

چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه
از گرد کور گردد و از کوس کر شود

در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود

هریك بقوت تو ز ترکان تو برزم
چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود

آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد
وانجا بسا پدر که بخون پسر شود

چون خنجر زدوده شود کاردین وملك
چون خنجر تو درکف تو کارگر شود

جان کی برد ز تیر توکش پرعقاب داد
گرچه مخالف تو عقابي بپر شود

هرتیر سخت زخم که ازشست کین تو
بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود

گر آتش سیاست تو شعله ای زند
گردون از آن دخان شود اختر شرر شود

خون جگر ز دیده ببارد بجای اشك
هرتن که او زسهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو ‌‌ هر کس که او سوار کمال و هنر شود
جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند ‌‌ گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود
مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر ‌‌ پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
رای تو هرزمان ز برای حیات ملك ‌‌ جانی شود که آن بتن عقل در شود
چون رایها زنند بتدبیر مملکت ‌‌ رای تو همرهان قضا و قدر شود
شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم ‌‌ وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
نه شیر گرسنه بود و صید بایدش ‌‌ نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ ‌‌ از بهر بزم تست که با تاج زر شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند ‌‌ نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
آهوو رنگ باغ تو گرسرو موردست ‌‌ هر ساعتی برنگ همی خوب تر شود
گوئی که عالم صور آمد سرای تو ‌‌ کز برگ و شاخ باغ همی پرصور شود
برشرق و غرب بارد اگر ابر آسمان ‌‌ از بحر طبع صافی تو پر مطر شود
وان ابر اگر بدشت ببارد عجب مدار ‌‌ گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود
بیحد زخشت پبالك نو شیرو ببروگرگ ‌‌ بیجان شدند و بار دمادم دگر شود
هر پیکری که دارد ازین حسن باغ تو ‌‌ نشگفت اگر ز دولت نو جانور شود
روز نو نیك باد که هر دشمن ترا ‌‌ روز بدست و هرروز از بد بتر شود
تا شاه شب همیدون هرشب زشاه روز ‌‌ برچرخ گاه خنجرو گه چون سپر شود
چو نشاه روزبادی و چو نشاه شب کز آن ‌‌ گه نورمند خاورو گه باختر شود
تاحشر شهریار تو بادی درین جهان ‌‌ گر جز توشهریار جهان را بسر شود

## ﴿ درمدح ارسلان بن مسعود ﴾

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد ‌‌ هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق درغزنین ‌‌ بدید خواهم تا روز چند در بغداد
سپه کشیده و آراسته بداد جهان ‌‌ بدست حشمت برکنده دیده بیداد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود ‌‌ خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر | که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
بکامگاری بر دیده زمانه نشست | قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که در بوتهٔ سیاست او | عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ | سعود ریخت همی مهر بر [1] تکین آباد
زمین تو گوئی مرخصم ملك را بگرفت | بدانزمان که برآمد زطاغیان فریاد
گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد | چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
چه منفعت زعزیمت که آن نبود قوی | چه فایده زهزیمت که آن نیافت نهاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور | بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط | چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ | بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
بزرگ شاها درهر هنر که شاهی راست | زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت گمان بری که فلك | بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را | خدای داند گر روزگار دارد یاد
زظلم زادن نومید گشت مادر ظلم | در آنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی | نه چون تو بینند شاه و نه چون تو دارد یاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت | بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چو من به بینم بر تخت خسروانه ترا | بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
جز آن نگویم شاها که رودکی گوید | خدای چشم بد ازملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر و مهتر | توانگرست زجود تو بنده و آزاد
چو هیچ بنده بنزدیك تو فرامش نیست | حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کرد مرا | ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد
خدایگانا نو شادیست دولت را | بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر | همیشه تا بفروزند مایه خرداد

---

۱ - بر بگیلا باد

توشاد باشي وخرم زعمر وملك كه هست * زمين زملك تو خرم زمان بعدل تو شاد

## ✿ ( هم در ستایش او ) ✿

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند * سلطان ابو الملوك ملك ارسلان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود * دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
آنشهریار عادل کانصاف او همی * چون روان روشن نوشیروان کند
آنشاه گنج بخش که از بیم جود او * در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند
از هول زخم او دل گیتی سبك شود * گر در مصاف دست بگرز گران کند
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش * گر کوه را ببازوی زور امتحان کند
روزیکه آسمان شود از گرد چون زمین * از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
وانپاره زعفرانرا در لاله‌زار خویش * نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هر تیردار کو جهد از جان خصم راست * آن شست او بتیردلش تیردان کند
شبدیز وار مرکب او را بکر و فر * دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد پیشی زد و بر چرخ برزند * بر بارهٔ که روز شغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تك * نسبت بکوه بیند و باد بزان کند
وان بره را طبیعت گوئی در آنزمان * چرمش چو گرگ برتن بر گستوان کند
سرها گران شود چو عنانش شود سبك * دلها سبك شود چو رکابش گران کند
بر ترك او به ننگ و نبرد آن کند برزم * کز نه هژبر تند و نه پیل ژیان کند
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز * چون گه زخم دست به تیر و کمان کند
چون از برای رزم کمر بست برمیان * فرسنگها مخالف او درمیان کند
در نهروان به تیغ کند نهرها روان * گر جنگ را روانه سوی نهروان کند
گردد ز گرد رخشش چو نقیر قیروان * گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند
اي کرده روزگار بدست تو حکم ملك * این کرد و او براین نه همانا زیان کند
بر ملك تو زمهر سپهر آن کند همي * کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رأی تو عادلست و کند جور دست تو | وان جوردست توهمه با گنج و کان کند
سوی توسرکشان را چندان کشد امید | تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند
هرشاه را ز عفو تو برجای ماند جان | وا کنون همي فداي توای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت | صد معجزه همي بکفايت عيان کند
مشکل شود همي صفت کلك او که آن | هرمشکلي که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر | زانخامه بریده سر دو زبان کند
ای‌شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع | بر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز نوبهار همي باغ و راغ را | از بهر بزم تو سلب بهرمان کند
چونراي تست باغ و طرب عندلیب آن | برگل چومدح‌خوانت همي‌مدح‌خوان کند
اکنون چوبلبلست‌خطیب اي‌عجب مرا | گلبن زگل همي همه شب طیلسان کند
تاحشر کرد دهر بملکت ضمان از آنك | جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده ترا زچرخ که چرخ ایملك همی | بر ملك و عمر تو رقم جاودان کند
صاحبقران شدی و توئي تا بر آسمان | از حکم کردگار دو اختر قران کند
گر نهمتی سگالی و اندیشه ای کنی | گیتي همان سگالد و گردون همان کند
جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا | خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار | در داستان فخر سر داستان کند

## ﴿ باز در مدح او

از جور زمانه را جدا کرد | با عدل بلطفش آشنا کرد
سلطان ملك‌ارسلان مسعود | کورا ملك‌ازفلك جدا کرد
آنشاه که تخت مملکت را | چون‌چشمهٔ مهر پرضیا کرد
عادل ملکی که ایزد اورا | بر جمع ملوك پیشوا کرد
یاری کردش خدای برملك | کو یاری دین مصطفی کرد
ده‌شیر برزم یکزمان کشت | ده گنج ببزم یك عطا کرد

اي شاه ترا خداى بيچون　　بر خلق زمانه پادشا كرد

بر لوح نوشت نام ملكت　　بر ملك تو لوح را گوا كرد

روى همه خسروان ترا ديد　　تاج همه خسروان ترا كرد

خورشيد ملوكى و شكوهت　　عمر همه دشمنان هبا كرد

تأييد تو خاك درگه تو　　در گيتى اصل كيميا كرد

اقبال تو گرد موكب تو　　در ديده ملك توتيا كرد

كين تو ز آب آتش افروخت　　مهر تو سموم را صبا كرد

چون گردون گشت با تو يكتا　　در پيش تو پشت را دوتا كرد

هر طبع كه بود كم توانست　　اوصاف تو درخور سزا كرد

هر وهم كه هست كى تواند　　در بحر مديحت آشنا كرد

اي شاه جهان فلك ندانست　　آنگاه كه بر تنم جفا كرد

چون ديد مرا بخدمت تو　　دانست كه آن جفا خطا كرد

آنست رهى كه از دل و جان　　گاهيت دعا و گه ثنا كرد

همواره ثنات بر ملا گفت　　همواره دعات در خلا كرد

يك مجلس اگر نگفت مدحت　　در مجلس ديگرش قضا كرد

قصد تو چو نامه بندگان برد　　نام رهى از ميان رها كرد

مرحوم تو از همه مرا ديد　　محروم تو از همه مرا كرد

انديشه مرا بحق بيارزد　　كز لذت خواب و خور جدا كرد

هر بنده كه از تو حاجتى خواست　　آن حاجت راي تو روا كرد

پس راي تو بنده را فراموش　　از بهر خدا بگو چرا كرد

باقى بدى كه عدل را چرخ　　در ملك تو ساية بقا كرد

﴿ در تهنيت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان ﴾

خرمى ... دست پسند　　هزار مژده ز سعد فلك بمث

...　　عزيز خود را اندر هزار ز

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان — هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید
خدایگانا جشنی است ملك را امروز — که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدین رامش — ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
بباغ ملك تو خسرو یکی نهالی رست — کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید
بدین مبارك شاخ ای درخت بخت تو نو — همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت — وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو — چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید
به پیش خسرو خسرو ملك بوجه نثار — فلك سعود برافشاند و ابر درّ بارید
بخواه ز گنج و پیشکش نثار کنند — نثار او همه ناسفته بود مروارید
بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملك — چو گشت روشن درو وقت چشم بد بکفید
چو خواست ایزد تا ملك بارور گردد — خجسته شاخی کرد از درخت ملك پدید
به پیش تخت تو خسرو ملك شود شاهی — که ملك را همه شاهان بدو دهند کلید
بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم — که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید
امید ملك بدو شد قوی و باد قوی — بلی و دشمنت از عمر و ملك امید برید
در آنزمان که بپوشند خلعت تو بفخر — سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارك تو — وان یکاد بخواند و سبك بر او بدمید
گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان — ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید
بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی — بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
همیشه باد ید اندر جهان چو گل خندان — و بخت وارون بر حال دشمنان خندید

## ستایش سیف الدوله محمود

خویشتن را سوار باید کرد — بر ... کامگار باید کرد
طبع خود را بلفظ و معنی راست — تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت — ... شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین — که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر — مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گوید — بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هرکس که طلعتش بیند — جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا — کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد — تا کی این انتظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست — کی بدین اختصار باید کرد
بد سگالان بي دیانت را — از جهان تار و مار باید کرد
روی خودرا به پیش شاه جهان — چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را — بحسام استوار باید کرد
ملك را چون قرار خواهی داد — تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده — صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سرفرازان را — از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را باید خست — با عدو کارزار باید کرد
ملك ر رحصاریان چو شیر — بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد — همچو خ بهار باید کرد
وانگهی اندر ن بدولت و عز — تا قیمت مدار باید کرد

## در تسلیت یکی از اکابر

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد — که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کسی — در اینجهان که برین شرعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — بباز گشت جز این راه بی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که در جهانش به از نام نیك بر نبود
فنست عاقبت جانور که جان کهد — بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

زراه خاور خورشید بر نیارد سر — که قصد او بسوي راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود — چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم — که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود — بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستآویز — چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید — سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگو از دست — ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را — اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
خداي عزوجل را پذیر هرچه کند — لطیفه‌ایست کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو — جهان بود پس ازین و چو تو دگر نبود
نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست — بجز تو کس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود اسب تیز تك نشود — بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
ز تخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند — وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدر که بود ترا — شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر — نه پاك زاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی از هنر که هیچکسی — بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

## ﴿ مدح سلطان مسعود ﴾

برترست از گمان ملك مسعود — باد تا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك — چون بگوید زبان ملك مسعود
تا بر اطراف دین و دولت کرد — تیغ را پاسبان ملك مسعود
کمر عدل بست چون بنشست — ملك را بر میان ملك مسعود
قدم خسروي نهاد بفخر — بر سپهر کیان ملك مسعود
تا بتدبیر پیر شاهي را — داد بخت جوان ملك مسعود

از شرف تازه زیوری بندد ملك را هر زمان ملك مسعود
تا برافروخت آتش هیبت درجهان ناگهان ملك مسعود
بدسگالان ملك را بگداخت مغز در استخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سر شیران سر گرز گران ملك مسعود
چون بکم گشاد ناوک را رانده اندر کمان ملك مسعود
کنند برجاس برخم آسمان ملك مسعود
در درنگ و شتاب همچو کرد بوده در امتحان ملك مسعود
کرد مرکوه و باد را خیره برکاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی و قهر قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان باشند تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شده شهریار زید در جهان سالیان ملك مسعود

## ﴿ در مدیح عمید ابی الفرج نصر ابن رستم ﴾

ای اصل سخا و رادی و داد بخل از تو خراب و جود آباد
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
رستم نبود به پیش تو مرد حاتم نبود به پیش [illegible]
تو شد نشسته ای به [illegible] [illegible] تو بسیستان
در قصر شجاعت و سخاوت از رای رفیع تو [illegible]
شاگرد دل تو گشت دریا [illegible]
گشته است زمانه بنده تو احرار شدند زنده و ازاد
درویش ز فر تو [illegible] گذاشت [illegible]
از رای تو کس نشد فراموش گیتی همه هست بردت یاد

در خدمت توفلك ميان بست | احسان تو طبع دهر بگشاد
جاه تو زخلق رنگ برداشت | وز جود تو خلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی | در بند تو حاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر | دولت چو رهي به پیشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم | هرگز زتو کس ندیده بیداد
چون موم شدم بدست تو نرم | وز بهر عدو بدست فولاد
خورشید بخیل گشت پیشت | تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت | وین عید خلیل فرخت زاد
شادی و سلامتی و رادی | با تو همه ساله رایگان باد

## ﴿ ستایش سلطان علاء الدوله مسعود ﴾

این آتش مبارز و این باد کامگار | وین آب تیزقوت و این خاك مایه دار
ضدند و ممکنست که باطبع یکدگر | از عدل شاه ساخته گردند هرچهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور | خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر کاندر مظالمش | از هیبتش نیابد بیداد زینهار
آنشاه جود پرور کز فضل بذل او | اندر گداز حملان بگریزد از عیار
دیوار بست امنش اندرسرای ملك | پاینده تر ز سد سکندر هزار بار
برزد بمغز کفر و برون شد ز چشم شرك | زد درزمانه زخمش و باس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان | وزاصل حزم ثابت او رست کوهسار
ازحلم و علم او دونشانست روز و شب | وزلطف وعنف او دونمونه است نورونار
خشمش همی بر آب روان افکند گره | عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار
ای دیده صدرشاه زملك تو احتشام | وي کرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحر سپهردوری و کوه ستاره سیر | خورشید کینه توزي وگردون حقگزار
با دولت تو بر نزند هیچ پادشاه | وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
درعدل دولت تو بخندید عدل خوش | درحبس انتقام تو بگریست ظلم زار

باطبع و دست و قدر تو بی میل زور و زر ‌ ‌ ‌ جیحون سراب و ابر بخار و فلک غبار

با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو ‌ ‌ ‌ بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار

دریا بنعمت از آب سخای تو یک حباب ‌ ‌ ‌ دوزخ بوصف از آتش سهم تو یک شرار

نه کوه بیستون را با زخم تو توان ‌ ‌ ‌ نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار

در بوستان ز حرص عطاهای جزل تست ‌ ‌ ‌ بر شاخها که باز کند پنجه ها چنار

وز آرزوی بزم دل افروز حزم تست ‌ ‌ ‌ نرگس که چشم روشن روید بمرغزار

شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک رست ‌ ‌ ‌ با دست و آتشست ز تیزی بکارزار

از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا ‌ ‌ ‌ بی کارگه جبلتشان یافته شعار

از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ ‌ ‌ ‌ این چشم مور یافته و آن زبان مار

ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش ‌ ‌ ‌ وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار

خونها فشان بتیغ که تشنه ست نیک دشت ‌ ‌ ‌ سرها فکن بگرز که بس گرسنه ست غار

زیرا که روزی همه جنس آفریدگان ‌ ‌ ‌ اندر عطیت تو نهاد آفریدگار

تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز ‌ ‌ ‌ هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار

افکند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع ‌ ‌ ‌ بر حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار

با نهی هیبتت نزند هیچ سرو شاخ ‌ ‌ ‌ بی امر نعمت ندهد هیچ شاخ بار

جسمی که کام دل نگذارد بکام تو ‌ ‌ ‌ در سوخته جگر خلدش دست مرگ خار

چشمی که در جهان نگرد برخلاف تو ‌ ‌ ‌ در دیده جش میخ زند کوری استوار

آن کز تو شد غمی نشود تا بحشر شاد ‌ ‌ ‌ وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار

پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو ‌ ‌ ‌ پهنای هر بلاد و درازی هر دیار

بفراخت نیکخواه ترا راحت وصول ‌ ‌ ‌ بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار

این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه ‌ ‌ ‌ وانرا ز سطوت تو شرابیست بدگوار

زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن ‌ ‌ ‌ جز جان دشمن تو نگردد همی فگار

زان رشتهٔ دو رنگ سپید و سیاه صبح ‌ ‌ ‌ جز اسب دولت تو نیابد همی حذار

بر غز و ملك تو رقم جاودانی ا ‌ ‌ ‌ ز آثار حمله‌هاي تو در دشت سانهار

آنروز کاندر آتش پیکارگاه شد ‌ ‌ ‌ سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار

چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه ‌ ‌ ‌ چون دود دود خاست غبار از پس غبار

آلود حد خنجر و اندود مد گرد ‌ ‌ ‌ پشت زمین بپروین روی هوا بقار

گریان چو ابر نیزهٔ کین توز عمرسوز ‌ ‌ ‌ خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار

ازحمله‌ها نفسها درحلقها خبه ‌ ‌ ‌ وز گردها نظرها در دیدها نثار

تادیر دیر گشت همی تیغ دور دور ‌ ‌ ‌ تازود زود خاست همی بانگ دار دار

دست یکي سپرد همی پای انتقام ‌ ‌ ‌ پای یکی گرفت همی دست اضطرار

این ازنشاط فور همی تاخت سوی بحر ‌ ‌ ‌ وان ازنهیب مرگ همي گشت گرد غار

رفته ره عزیمت این بخت معتمد ‌ ‌ ‌ بسته در هزیمت آن عمر مستعار

آب امید شست همی رنگ احتراز ‌ ‌ ‌ دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار

کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج ‌ ‌ ‌ جوشان اجل برزم سراسیمه شد بکار

دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ ‌ ‌ ‌ در آهنین لباس چو روئین سفندیار

بر تارکش هژبری تند و بلا شکر ‌ ‌ ‌ با سرزن اژدهائي تیزی روان شکار

شد سبزخنگ بارهٔ تو بحر فتح موج ‌ ‌ ‌ گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار

ناگه بصحن میدان در تاختی چو باد ‌ ‌ ‌ تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار

در جمله بي گزند بتوفیق ایزدی ‌ ‌ ‌ گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار

دست ظفر گرفته عنان ازمیان شور ‌ ‌ ‌ آورد بارگیر ترا تا ببخت یار

کف الخضیب گردون از گنج مشتری ‌ ‌ ‌ کرده همه سعادت بر تاج تو نثار

این ملك عالم ایزد کردست بر تو وقف ‌ ‌ ‌ بر خاطر ازمصالحش اندیشه کم گمار

ایزد چووقف کرد کند آنچه واجبست ‌ ‌ ‌ تو روزگار خرم در خرمی گذار

نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان ‌ ‌ ‌ تازد همی سپاه و گشاید همی حصار

تا این زمانه متاوز بسعي چرخ ‌ ‌ ‌ ایبن دی آرد هرسال چند بار

درصفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان
تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
گه در بهار باز کشد برزمین بساط
از لعل بود بوقلمونهاي سبز تار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید
گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال
نرگس بناز باز کند چشم پر خمار
گه‌چون خزان‌تو زرّو درم ریز بیقیاس
گه چون بهار دُرّو گهر پاش بیشمار
در جویهای بخت همه آب کام ران
در باغهای ملك همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا
گیتی گشای و ملك ستان و زمانه دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
روز و شب ایستاده میان بسته بنده‌وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف
جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

## ✿( در مدح عمید ابو نصر بن رستم )✿

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
ازآن شد چشمهٔ خورشید همچون بوته زرگر
خزانرا داد پنداري فلك ملك بهارانرا
که‌اندر باغ زرین‌تخت گشت آن زمردین افسر
همان مینانهاد طراف گل شد کهربا صورت
همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
زمین از باد فروردین که از گل بود پرچهره
بهرماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر
نه صحرا روي بنماید همي از شمعگون حله
نه گردون روی بگشاید همي از آبگون چادر
بباغ وراغ نشسد همی بهری و کوژیرا
چوبخت دولت خواجه سرسرو و قد عرعر
بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش
کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی
هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
نگون آویخته‌ست ازشاخ‌تن‌لرزان و روی‌اصفر
زعکس رنگ او گشته مون برگ چون دیبا
ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
همی گنج باد آورد بگشادست بادیرا
که در افتاده بس بیحد و زرکسترد بس بیمر
توگوئي‌خواجه‌جشنی کردوزحمت‌کردخواهنده
زبس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا
کرا همبر بود نصرت شودش او سردرو گوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازیـــی نام او باشد | بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهـتر

بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل | سرای خدمت اورا گشاده از بزرگی در

جهان کامرانی را ز نور رای او گردون | بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر

بود بنیاد عزمش را زچرخ بیستون کوشش | سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر

چورزمش درندا آید به تیغش جان دهد پاسخ | چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر

زوصف و نعت او خیره زمدح و شکر او عاجز | روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر

عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله | سخا بی فعل او ناقص سخن بیقول او ابتر

فزود ازجاه و برد ازجان وجست ازطبع وداد ازدل | عمل را عز امل را ره سخارا ذل سخن را فر

زهی چون بخت بهر تو شده بر هرتنی پیدا | زهی چون راز مهر تو شده در هردلی مضمر

نداند کوه بابل را همی حلم تو یك ذره | بخواند بحر قلزم را همی جود تو یك فرغر

زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون | ززور و شیهه رخشت بریزد خاره در کردر

زبان داده شکوه تو سیادت را به نیك و بد | ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر

ثنارا اصل تو عمـده دها را عقل تو مرکز | ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور

شرف اصل ترا قیم هـنر عقل ترا نافـذ | وفا طبـع ترا صیقـل ذکا رای ترا رهبر

همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر | همی با نهی کین تو عرض بگریزد ازجوهر

خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت | مثال تو بهـر حکم و حضور تو بهـر محضر

همه سعدست بی نحس وهمه نورست بی ظلمت | همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر

جهانی زاده ازطبعت بآب و باد سرد وخوش | درختی رسته ازخلقت بشاخ و بیخ سبز و تر

چو ازخون دربر گردون ببندد عیبه جوشن | چو ازتف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر

درآن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد | زگرماروی چون انگشت وزتف دیده چون اخگر

سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد | شود اشهب بگرد ابرش شود ادهم زخون اشقر

هوای مظـلم تیره مثالی دارد از دوزخ | زمین هایل تفتــه قیاسی گیرد از محشر

۱ - بخشنده

ز کارسی قوت حمله بلرزد قامت نیزه
ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر

بریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین
سر پراخار و خس بالین تنی را خاك و خون بستر

بزخم از شخص مجروحان دمد روین زآذریون
زخون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر

اجل دامن کشان آید گریبان امل درمشت
قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا درسر

زبیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل
گریزان این چوموش کور و تازان آن چو مار کر

ترا بینند برکوهی شده درحمله چون بادی
چو برقی مغز پرآتش چو رعدی حلق پر تندر

هیونی تند خرا شخص آهن ساق سندان سم
عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در

سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم
برخش او نخورده زخم و برزخم دودستش بر

هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد
گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر

بدست گوهری لرزان فلك جرم نجوم آگین
مرکب نقره درالماس و معجون آب درآذر

زجان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش
ز گرد ابری برافرازی برآن شبدیز چون صرصر

درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر

گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا درکف
گهیت آن برگره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر

چه بازو و چه دستست آنکه گیرد سستی و کندی
ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر

نهنگ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دم
همای نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر

خدیلی تو که هرآتش ترا همسن بود باگل
کلیمی تو که هردریا ترا آسن دهد معبر

معاذالله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی
ز نعت فهمها بیرون ز حد وهمها برتر

ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت
سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر

بدان پیچان که همچون جانشدست انباز اندیشه
نخوانده هیچ شمعی و تمام شمعیش زیر

فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریان
شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر

تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی
زبان چون دست بیرومند و سر چون پی که آور

بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
بپوشد برجهان نوری که افزون آید از خاور

زناهست رای تو همه راحت که بی هر دو
نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلرا شایان  توئي اقبال و ملك تو چو دیده چشم را درخور

نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی  که گاهي نوبت تیغست و گاهي نوبت ساغر

نزیبد چون بجام و دور بگراید نشاط تو  بجز خورشید مي پیماي و جز ناهید خنیاگر

از آن معشوق حورآیین از آن ممشوق سروآسا  وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر

بخواه آن طبع را قوت بخواه آنکام را لذت  بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

بتي کزتن بزلف ورخ کشید و برد هوش ودل  نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتي دلبر

بخدمت پیش روي او میان بسته ست شاخ گل  زحشمت پیش زلف او سر افکندست سیسنبر

بخوي و عادت آبا بجمع زایران زر ده  برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور

بدانرا غم همي مالد بلفظ رود شادي کن  بدیرا جان همي کاهد بجان جام جان پرور

ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت  بزن بهر دماغ آتش بعودي دردل مجمر

بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو  [illegible]

عروس طبع من بپذیر از برا شاه احراري  هرآزاده ترا بنده ست و هرخواجه ترا چاکر

نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم  بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور

همه سرصورت و صفوت همه تن زینت مدحت  برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لولوء لالا  بفر افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر

بنقش دیبه رومي و بوي عنبر سارا  بحسن صورت ماني و زیب لعبت آذر

ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوي  نمایش وآزمایش را شود هرساعتي دیگر

سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران  امیر تن داست و دل ز انده میکشد لشکر

[illegible] کردست کار و حال من تیره  بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر

[illegible] زاده طبع من زطبع من سخن زاده  میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او  از آن بی منفعت فرزند و زان نامهربان مادر

بگیر اینمایه از شخصی که انار قبضهٔ محنت  زآب و آتش خاطر خلالش داند و خاکستر

گهی وسواس تبداري بفرقش میزند متین  گهی تیمار بیداري بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضیمرانش تن بجم خیزرانش و… بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر

بسان باز بسته‌پای و چون طوطی گشاده‌لب سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر

چو سیم و زر نهان دارندش ز بیگانه درخانه چو سنگ و گل بگردانندش اندر خانه بازبر

هوای شب ببس و ز مهرت سوخته انجم ده ز طبع زهر او ز شکرت یافته شکر

مهرش عشوه‌ٔ دست او و فتده خ… زمانه‌ش وعده‌ٔ کردست و اورا آمده باور

همی تا اندرین گیتی بخدمت مجتمع ز ریگ و سنگ و دشت و کوه وز بر و خشک و بحر و بر

اگر باشد ز خیر و شر دو عذرا زشش حد مدد خورده ز بیش و کم چهار ارکان و هفت اختر

نروید شاخ بی ابر و نخیزد ابر بی دریا نباشد مهر بیچرخ و نگردد چرخ بی محور

بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر

ز … حفظ گوش تو بمجلس … مزمر

سبو … عیشت جهان فرخنده … بمجد و فخر و جده بخت و … کام و گر

جواب شعر رازی هم گفتم که … … … … … را بگذر و …

✿ … … ادیب ابوالفتح … ✿

… کـ …

… کـ …

… کـ …

صدرها

… …

… … کن دستار

… گیرنده مر … …

شدی … مرا زین شفقة خنده … مرا زین گفتار

گفتم ای ماه روی مشکین زلف ‌‌ ‌‌ بت دلجوی و لعبت دلدار
راست گفتی و نیك پرسیدی ‌‌ ‌‌ بشنو و گوش و هوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر ‌‌ ‌‌ اصل حری و سید احرار
بود گشته مرا خریداری ‌‌ ‌‌ که بدو تیز شد مرا بازار
صید کردی بجود و شکر مرا ‌‌ ‌‌ آن مه جود ورز شکر شکار
جامه دادی مرا زخاصه خویش ‌‌ ‌‌ نادره حیلت و بدیع نگار
کارگاهي ز بهرمن کردی ‌‌ ‌‌ شب و روز ازبرای من بر کار
جامها بافتندي از پی من ‌‌ ‌‌ که نبافد کسي بهیچ دیار
منقطع شد چنان ز من برش ‌‌ ‌‌ که از ان نزد من نماند اثار
لاجرم جبه و دراعه من ‌‌ ‌‌ از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده ام هر از ‌‌ ‌‌ کاید اورا همي ز من آزار
دوستی ام چنانکه او خواهد ‌‌ ‌‌ که دعا گویمش بلیل و نهار
مادحی ام چنا[illegible]ه او داند ‌‌ ‌‌ گفته درمدح او بسی اشعار
شاعری ام که هیچ برش را ‌‌ ‌‌ هیچوقتی نکرده ام انکار
کهتری ام چنانکه او گوید ‌‌ ‌‌ بر مرادش مراره و رفتار
مشفقی ام چنانکه او جوید ‌‌ ‌‌ که ندارم خبر زعرض شمار
من ندانم همی که یك رهکی ‌‌ ‌‌ ازچه معنی گرفت کارم خوار
اي بزرگي که مثل تو ننمود ‌‌ ‌‌ هیچ وقتی سپهر آینه دار
باغ عز ترا ندیده خزان ‌‌ ‌‌ می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبینند شب ‌‌ ‌‌ گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد ثمره ‌‌ ‌‌ خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتي شاعرانه کردم من ‌‌ ‌‌ تا نبندي دل اندرین زنهار
غرض ان بود تا نخست مرا ‌‌ ‌‌ فهم گردد ز شاعری اسرار
[illegible] هنجار

گرچه در شعر تیز دیداراست | از من افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم | آرم اندر خزان بطبع بهار
در زمانه ز گفتهاي منست | شعرهامون نورد وکوه گذار
قوت طبع من کند آسان | هرچه ازباب شعرشد دشوار
نشود جز بمن گشاده دري | که ضرورت برآن زند مسمار
مر مرا دولت تو فرماید | که همیشه همیرود هموار
مهربان بر تو خسرو عالم | وز تو خشنود ایزد دادار

## ✿( درمدح ابوالفرج نصربن رستم وتوصیف نبردآزمائی او )✿

آن ترجمان غیب و نماینده هنر | آن کنز گمان خلق مر اورا بود خبر
آنزردچهرهٔ که کندروی دوست سرخ | شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود | از قعر بحر تیره برآرد بسی درر
انشمع بر فروخته بر تختهٔ چو سیم | [illegible]ار دود
گویندهٔ که هست سخنهاو جانش نیست | پرندهٔ که هست پریدنش و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند | اوکار پاي و پر بکند هرزمان بسر
اورا دو شاخ نکبی پیوسته هریکی | یکشاخ باقند و دگر شاخ [illegible]
یك شاخ بروئی و دگر شاخ بر عدو | [illegible]ن بر ولی
زان یافت کلك مرتبت صد نهر از تیغ | [illegible]
آزاده بوالفرج فرج ما زهر غمی | نصربن رستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا ز هر بدی | فتح وفراغت وفرح و نصرت و ظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت | این اندسا [illegible] کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو | هرروز تا شبست و زهرشام تا سحر
آندیو بدسپید و سیاهند اینهمه | هست این زمین هند ز مازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش | زیرا که رستم است فرامرز را پدر
آنسایه خدا و عمید خدایگان | کش از خدایگان نظرست ازخدا ظفر

او نوبه مملکت ز عمیدان مملکت
پیداترست ازآنکه از انجم بود قمر

آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر
هرگز نبود خواسته را پیش او خطر

از گل سرشت کالبد ما همه خدای
اورا زجاه و جود سرشت و نکو سیر

خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی
اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور

در خدمت ملوك سپرده تن عزیز
استاده پیش شغل جهاندار چون سپر

ای مهتری که خلق تو خلق پیمبرست
برهان تست فضل و سخایت بود هنر

گر بودي از خدای جهانرا پیمبری
بعد از نبی محمد برخلق بحر و بر

آن خلق را پیمبر دیگر تو میبدی
کت هست علم آن و سخن گشت مختصر

هرکو ترا سوار به بیند معاینه
روح الامین شناسد و نشناسد از بشر

گویند کاین فریشته ایدنست کامدی
گه گه بجیر مکه ز یزدان کامگر

ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو
چونانکه نور شمس بتابد ز باختر

ای باغ جود از تو سراسر فروخته
بر تو زمانه باد بتارا گشاده در

دریا اگرچه در یتیم اندر و بود
با کف تو حقیر ترست از یکی شمر

آتش زتف آتش خشمت نهان شدست
حصنی گرفته ز آهن و پولاد در حجر

ای چشم جود را بصر و عقل را روان
گر عقل را روان بدی و جود را بصر

چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست
کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر

نامی ز تو شدند سراسر تبار تو
گرچه باصل و فضل بزرگند و نامور

آزادگی بگشت بگرد جهان بسي
آخر در اصل دولت تو گشت مستقر

زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای
موجود کرده بود هنر در تو سربسر

بر زایران توئی بسخا کیسهای سیم
برشاعران توئي بعطا بدرهای زر

بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار
خوش طبع و خوش هوائی و خوش لفظ چون شکر

شاعرنواز و شعرشناسی و شعرخواه
آری چنین بوند بزرگان مشتهر

من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان
یکذره گر ز جود تو برمن کند اثر

این روز و روزگار تو برمن خجسته باد
سته باد دل دشمن و جگر

سرسبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی … وانکس که او نه شاد حزین باد و کور و کر

چندانکه هست بر فلك استاره را شمار … تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

## ✿( هم در مدح او )✿

آمد فرج ما ز ستمهای ستمگار … چون بوالفرج رستم آمد سر احرار

زین پس برود پیش بما بر ستم کس … برما نشود هیچ ستمگر بستم کار

آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید … ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمگار

زیباست برین شغل عمید بن عمید انك … کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار

از بو الفرج آمد ستم ما ز ستمها … بی بوالفرج الا فرج ایزد دادار

بی بوالفرج الا فرج اهل لهاور … از نرخ گران علف و آفت آوار

پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق … تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار

او فخر عمیدان جهاندیده کافی … داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار

آباد ولایت ز وی و شاد رعیت … بدخواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار

در هند چو او نی نه و در حضرت غزنین … در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار

آن لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر … در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار

دانش بدل اندر چو بتیر اندر خو … قارون شد و آسان بر او هرچه که دشوار

کلکش به بنان اندر چون موج بدریا … جودش بکف اندر چو بابر اندر امطار

ای نام تو چون نامه سخن [illegible] … گسترده بهر شهر [illegible]

روزی ده خلق نه خدائی تو ولیکن … روزی همه جز بکف خویش مپندار

این خلق رمه‌اند و رمه پیش تو اندر … تو بر سر ایشان بر سالار ملك وار

بسیار نشینند بر این بالش و این صدر … زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار

آنی که فلك چون تو بصد قرن نیارد … دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار

هم داور خلقی بگه داوری خلق … هم داور دینی بگه مذهب دیندار

جز این مگر هرچه کریمی و سخا بود … آورد بنزدیك تو از ایزد جبار

شاید که بنازند بتو اهل لهاور … از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر — درصدر حمیدی تو و درمعرکه سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری — وی روز وغا پشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان توبسی سینه و دیده — درعقد کمند تو سر شیر بسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد — وی حاتم آزاده با کف درم بار
تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام — شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
ابر ست کفت چونکه فرو بارد برما — ابري که سرشکش نبود جز همه دینار
دیوانت سپهرست پر ازاختر لیکن — تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی زمجاور — درگاه تو خالی نتوان دید ززوار
ار کف تو خالی نبود جود زمانی — وز مدح تو هم هیچ تهی دفترو اشعار
فرخنده بهار خوش و ایام شریفست — روز طرب و روز نشاط می و میخوار
مي‌خور بنشاط وطرب وشاد همی زی — بگسار می لعل و غمم دنیا مگسار
تادهر گهی پیر وگهي تازه جوانست — پیری و جوانیش باآذر درو آذار
آراسته بادا بتو این شهر و ولایت — وز دشمن تو خالی مبینادا دیار
دین و دهش و داد درین شهر بگستر — مگذرز جهان هیچ وجهانرا خوش بگذار

## ستایش خامه

چرا باشم از آز خسته جگر — که هستم توانگر بدین شاخ زر
که چون بر گرفتمش بارد همی — ز منقار برقار در و گهر
نی بیقرارش ز اندیشه خشك — زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست چون یافت معني و لفظ — چو کورست چون دید راه گذر
جر او ای عجب خاق دید و شنید — جهان بین کور و سخن یاب کر
چو حکم نبوت همه حکم او — موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که عیسی بن مریم است — که ار کودکی شد بگفتن سمر
چو برداشتندش ز آب و ز گل — یکی مادری بود بس بی پدر
همه لفظ امر و نهی و هنور — خورد شیر و خسبد بگهواره در

چوصورت کند مرگل تیره را | رود گرد گیتی چو مرغی به پر
همیشه همه وهم خاطر بر او | زوعدو وعیدست وز نفع وضر
همه معنی مرده زنده کند | عجب قدرت و کامگاری نگر
شکفتی نگه کن که کلکش همي | چلیپا نماید بانگشت بر
چوعیسي بکشتنش دارند قصد | که هرساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بر دار انگشت شد | فزون گرددش قدر وجاه و خطر
بر آن آسمان بزرگي شود | که ره نیست جانرا ازین بیشتر
چو دین مسیح است کردار او | چرا مانوی ماند ز وی اثر
که مرملتش را ز بس یادگار | پس ازغیبتش نیست الا صور
ازین بسته دوری تومسعودسعد | گشادنش را رنج خیره مبر

## ✿ مدیح سلطان مسعود ✿

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار | خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك | هست از ملوك گیتي شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم | برجیس روز بخشش وخورشید روز بار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم | ای ذوالفقار مردي وي مرد ذوالفقار
شد مفخرت چو مهر ز راي تو نورمند | شد ممکنت چو کوه زجود تو [illegible]
آمیخته هواي تو با تن چو جن و تن | آمیخته رضای تو در تن چو پود و تار
جوهر نمي پذیرد بیحکم تو عرض | عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
ازعفو و خشم تست همه اصل روز و شب | وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طاعت تو و حرص دعای تو | با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
از بهرجود دست تو زر زاد و خاك و سنگ | وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب وخار
در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد | وین خورده است نیکوخضر براین گواه
زیرا که کوه ما در او بود و او ندید | هرگز دلی سخی کف راد تو بسیار

از بهر ساز و آلات شاهانه ترا
از گونه گونه گوهر خیزد زکوهسار

وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
از نوع نوع گلها روید زجویبار

تخمی که نه بنام تو در گل پراکنند
آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد
از آب هر بخار که خیزد شود غبار

ور قطرهٔ زجود تو بر خاك بر چکد
در دشت هر غبار که باشد شود عقار

تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
با کس نیاز نیز نپیوست کارزار

با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش
گه بر کتف نشاندش وگاه بر کنار

درسهم وترس مانده چوگاوان زشرزه شیر
شیران کارزاری از آنگرز گاوسار

ازهول و هیبت تو بداندیش ملك ودین
باجان ممتحن زید و با دل فگار

گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه
گاه ازقلق چو مار خزد در شکاف غار

ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
هرگز ندید چشم جهان چون تواختیار

گرچه فلك زچشمه خورشید بوته کرد
نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار

برغور کارهاي تو واقف نگشت چرخ
گفت اینت بختیاری اي شاه بختیار

عادل زمانه داری قاهر جهانستان
بایسته پادشاهي شایسته شهریار

در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع
سجده کند جلالات هر روز چند بار

شاها خدای داند وهست او گواه حق
تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار

تا من پیاده گشتم هستم سوار تند
برجای خویش مانده که بیند چو من سوار

برسنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ وار

ازگوشت بود کرد مرا بردو ساق پای
اینمار بوده آهن گشته گزنده مار

مداح نیکم وگنهم نیست بیش ازین
دربند بنده را ملکا بیش ازین مدار

تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
کو بیگناه جان چو من کس کند شکار

زین زینهار خوار فلك جان من بخر
اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار

مگذار زینهار چو در زینهار تست
جان مرا بدین فلك زینهار خوار

بسته در انتظار خلاصست جن مر | جان کندنیست بستن جان اندر انتظار
ما آسمان ار نیابد همی ز دور | مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریار چون مهر نور بخش | وی آسمان رادی چون آسمان ببار
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت | از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار
تائید جفت و بخت بکام و فلك غلام | دولت رفیق و چرخ ای یار
خورشید مدت داده هوای ترا فروغ | اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته مرده همی آردت برتنك | تا حشر بود خواهد مدت تو پایدار
تو یادگار بدی از کردهی خویش | هرکز مباد کرده تو از تو یادگار

**✿ مدح ثقة الملك طاهر بن علی و شرح گرفتاری خود ✿**

ای | مر ترا شد بر پدر
مادر تو چو مادر پسر | ترا جد بشد و مادر
| که نتر دخترست خواهر
چو اندر | سوی چرخ برفرازی سر

جیگهی تو چو دش

روی بنمی کاندرین زندان | ستیم جون دو دیده خرخور
هم دواجی مر و هم جب | هم خفی مر و هم بستر
گوهر تو در آفرینش هست | برتر و پاك تر ز هر گوهر
درسرشت تو مهر بشد و کین | خلق را از تو خیر آید و شر
حشمت طاهر تی شده | بر ولی و عدو به نفع و به ضر
داند ایزد که من نشاط کنان | کردم ز بهر خدمت تو سفر
خویشتن جمله در تو پیوستم | راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری — که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا — گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی — در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شد زخلاص — چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود — گر رسد شان ز من بمرگ خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت — راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم — قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکي و شاید بود — چند باشد زچند و چون واگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم — مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود — آدمیرا چه فایده ز حذر
تو خداوند شاد و خرم زی — سال مشهر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو — سازد اسباب تو همي درخور
که شد آب حیات جان افزا — بر کف تو نبید در ساغر
بد این روزگار بد خورا — نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه ای برون آورد — گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت ز باغ — میرم چین و دبیه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد — همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر — در کشد روی خوب درمعجر
خشك شد سیب لعل را همه خون — در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد — همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقي تو بر کف دست — جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد — گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین و باده ستان — از بت سرو قد مه منظر

چو رخ وقد وچشم و عارض او ❊ بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی ❊ نه ترازیده لعبت آذر
روی نعمت بچشم شادی بین ❊ صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت تو سبز باد چو مورد ❊ قد قدر توراست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز ❊ بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون ❊ عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای ❊ خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد ❊ امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان ❊ وز کمالش فراخته افسر
پادشاهي او و دولت نو ❊ ثابت و پایدار تا محشر
بر من این شعرها بعیب مگیر ❊ خواجه بوالفتح رادی و مهتر
که چنین مدح بس شگفت بود ❊ از چومن عاجز و چومن مضطر
در چنین بند لنگ مانده و لوك ❊ درچنین سمج کور گشته و کر
تو باواز جانفزای بدیع ❊ عیبهائی که اندروست ببر

**❊(جواب قصیده محمد خطیبی وانکار بر آثار کواکب وشکایت)❊**
**❊( از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود )❊**

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر ❊ تو ئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبي خوانند شاید و زیبد ❊ که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گر این لقبرا برخود درست خواهی کرد ❊ بوقت خطبه دانش زعود کن عنبر
بلطف و سرعت آبست و باد خاطر و طبع ❊ بتاب و قوت عقلت چه خاك و چه آذر
چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست ❊ کدا شته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چو زهر تو زهره ام خونشد ❊ که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی ❊ ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی ‌‌ ‌‌ که بی‌سروست یکی زین و بی لگد دیگر

تو ازدو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی ‌‌ ‌‌ چه بد کنند بتو چون نه اند جانور

چه بیم داری ازشیر کو ندارد چنگ ‌‌ ‌‌ چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران ‌‌ ‌‌ که پلهاش فروتر نباشد و بر تر

زکژدم وزکمان این هراس و بیم چراست ‌‌ ‌‌ نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی ‌‌ ‌‌ که هرگزش نه چراگه بد و نه آبشخور

چه جوئی آب زدلوی که آب نیست درو ‌‌ ‌‌ چگونه ترشود ار نیستش برآب گذر

زماهئی که دروخار نیست این گله چیست ‌‌ ‌‌ بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

نه پیرخوانی ویحك همی تو کیوان را ‌‌ ‌‌ خرف شدست ازو هیچ نیك و بد مشمر

گر اورمزد توانا و کامران بودی ‌‌ ‌‌ نه دروبالش بودی نه در حبوط مقر

نخواند باید هرام را همی خونی ‌‌ ‌‌ بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر

در آفتاب اگر ذات فوتی بودی ‌‌ ‌‌ سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر زمردمان که شنید ‌‌ ‌‌ که خواند او را اختر شناس خنیاگر

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر ‌‌ ‌‌ که هردو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بدتواند کردن مهی که گوی زمین ‌‌ ‌‌ کندش تیره ازآن پس که باشد او انور

همه سر نگون کنند غروب ‌‌ ‌‌ چه سعد باشدو نحس و چه نفع باشد وضر

تو ای برادر خودرا میفکن از ره راست ‌‌ ‌‌ ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر

همه قضاو قدر کردگار عالم راست ‌‌ ‌‌ مدان تو دولت و محنت جزازقضا و قدر

زمانه نادره بازیچها برون آورد ‌‌ ‌‌ ز بازی فلك مهره باز بازیگر

بدان یقین که بدینگونه آفرید فلك ‌‌ ‌‌ بحکمت آنکه براین گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد ‌‌ ‌‌ ز بهر سورش بست از ستارگان زیور

بدید باید عبرت نبود باید کور ‌‌ ‌‌ شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده ‌‌ ‌‌ تو مانده باز شناس و تورفته باز نگر

اگر زمانه نداری خبر عجب نبود | ز رفته باری داری چنانکه بود خبر

چو بنگریم همیدون پس ار قضای خدا | بلای ما همه فرزدار بود و چالندر

من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ | بکندمان و سزاوار بود و اندر خور

ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی | بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر

چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار | همی چه بستیم از بهر کارزار کمر

نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ | نه دست چپ را بودی توان بند سپر

بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد | ز خود بجنگ چرا ساختیم دستم زر

نه هر که باشد چیره براندن خامه | دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسی که خنجر پولاد کرد خواهد بست | دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر

تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت | که پای دارد با دار و گیر حمله مگر

در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشك | بدانمکان که شود زیر خود سرها تر

همه ز آهن بینند زیور مردان | چو خاست گرد کمیت و سمند وجم زیور

دلاورانرا دل گردد ار هراس دو نیم | مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر

چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب | شود چو خیری روی هوا بکر و بفر

خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود | حدیث [illegible] دگر گرد و کار تیغ دگر

نبود باید کوریش تا به آخر عمر | که مردمان بچنین ضحکه شوند سمر

حدیث خویش همی گویم ای برادر من | تو نیز [illegible] دگر مدار و مبر

ترا نباید کاید ز من کراهیتی | بدین که گفته شد ای نیک رای [illegible]

کنون از آنچه خوش آید ترا بخواه گفت | که هست [illegible]

گرت چو مرو مسطح همی بپرایند | بدان که زرد چ [illegible]

ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن | ز بیش مرک [illegible]

تو درد [illegible] خضرا بوی شغل و صب | نه من هزیمت گشته [illegible] خصم

مرا اگر پس ازین دولتی دهد یزدی

بمدحت ثقة‌الملك ازين چو دريا دل | بغوص طبع برآرم طويلهاي گهر

عميد مطلق طاهر كه سروران هرگز | نديده اند چواو در زمانه يك سرور

بزرگوارى درياdلى كه در بخشش | به پيش جودش دريا كم آيد از فرغر

بلندقدرش كردست وصف چرخ زمين | گشاده طبعش كردست نعت بحرشمر

ز ابر رادي و ز مرغزار نعمت او | نه آز گردد تشنه نه مكرمت لاغر

قلق نگشته ست از قرب او مگر خامه | تهي نرفته ست از دست او مگر ساغر

نديده اند ز ايوان جاه او كنگر | نجسته اند ز درياى فضل او معبر

ز اوج همت او چرخها شود تيره | ز موج بخشش او گنجها برد كيفر

بهيچوقت نبودست بى سخا دستش | چنانكه هيچ نبودست بى عرض جوهر

چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست | كه هست خوي خوش او برادر عنبر

بدوست گردان اقبال دين و ملك آرى | نگردد اختر بيچرخ و چرخ بيمحور

برستم ازهمه غم كو بچشم بخشايش | ز صدر جاه بمن بنده تيز كرد نظر

خداى داند كامروز اندرين زندان | ز جود و بخشش او نعمتست بس بيمر

همي ز رحمت او باشدم درين دوزخ | نسيم سايه طوبي و چشمهٔ كوثر

نه من ببينم در هر شرف چو او مخدوم | نه او بيابد در هر هنر چو من چاكر

اگر خلاصى باشد مرا و خواهد او | نباشدم هوس لشكر و هواى سفر

من آستانه درگاه او كنم بالين | بخسبم آنجا و ايمن شوم ز رنج سهر

برون كنم ز سرم گرد باد بيخردى | ز علم لشكر سازم ز اهل علم حشر

شوم بنانى قانع بجامهٔ راضي | بخط عقل تبرا كنم ز عجب و بطر

همه بخشنك شلوار بر نشينم و بس | نه اسب تازى بايد مرا نه ساز بزر

چه سود ازين سخن چون نگار وشعر چو در | چو ما بمحنت كشتيم هردو زير و زبر

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنيم | دوخيره راى و دوخيره سرو دوخيره بصر

دعاي ماست بهر مسجد و بهر مجلس | دريغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری
اگر بترسی ازین بند و بشکری زخطر

منم که عشری ازعمر شوم‌من نگذشت
مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر

بجای مانده ام از بندهای سخت گران
ضعیف گشته ام از رنجهاي بس منکر

نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود
درآب دیده نمانم مگر به نیلوفر

شده برآب دو دیده سبك تر از کشتي
اگرچه بندی دارم گران تر از لنگر

بلاو محنت و اندوه و رنج و [illegible] و غم
دمادمند بمن برچو قطرهاي مطر

ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست
تمام نام بلاها مرا شدست از بر

ز ضعف پیری گشته‌ست چونگلیم کهن
بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

ز بي حمیتی اي دوست چون غلیواجم
نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر

عـلاج را گزر پختـه میخورم زیرا
که آن چوسخت گزر [illegible] ن چو برك کزر

دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

همي بسحر کنم ساحری ازآن باشد
همیشه حالم چونحال ساحران بسحر

بسان آذرو ماني بتـگر و نقـاش
بلا و محنت بینم همی بزندان در

ازآنکه مي به پرستند گفتهاي مرا
بسان صورت مانی و لعبت آذر

زمانه را پسري در هنر زمن به نیست
چرا نهان [illegible] همچو بد هنر دختر

چرا بعمر چو [illegible] بسته دارند
که [illegible]

بدین همانا زین امت [illegible] نمي شمرند
[illegible] چو کوزه [illegible] زبان درو اخگر

همي سخنها گرم آیدم کز [illegible]
بدین [illegible] گفتم [illegible] که داریم بوزر

تو زان که نختي محنت کشیدهٔ درحبس
[illegible] گرچه پوشیده در جنگ جوشن و مغفر

یقین بدانکه نه‌مردست خصم دانش‌من
بعاقبت [illegible] از معجر

بلی ولیك قلمدان ز دوکدان بگریخت
بکوبروتی [illegible] ز در

بکوفتم دری از خام قلبتنی باز
[illegible]

خرم و نیم خرم و ابله و مخنث من
[illegible]

وزآنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش   مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم   ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم   که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهي چو نام خویش همی   بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
مترس و بانگ یکایک چو سگ همیکن عف   بخیز و نیز دمادم چو خر همي زن فر
که بر درند سگان هر کرا نگردد سگ   لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوي عود بود   که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو   مگرد گرد هنر هیچ کآفتست هنر
ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس   ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
مکار اگر که ز کشته دریغ میدروي   دریغ میدرود هر کسي که کارد اگر
ز اضطراب نمودن چه فایده مارا   اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود   ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست   هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند   سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند   درین همه که تو می بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی   بماند این سخن جانفزاي تا محشر
چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن   که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت من[1]   در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
ز کدخدای جهان شهریار ملك افروز   خدایگان زمین پادشاه دین پرور
سپهر همت و خورشید راي و دریا دل   زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
علاء دولت مسعود کامگار که ملك   بدست فخر نهد بر سرش همي افسر
نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف   نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱ـ ازاینجا تا اخر قصیده را دیوان جای فاقد.

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق   ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت اقبال او ز هر گردون   رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضاي حشمت او ابر شد بشرق و بغرب   مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
چو شیر شرزه و چون مار گرزه بر سر و دست   ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
سپهرها را بر امر او مدار و مجال   ستارگان را در حکم او مسیر و ممر
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ   ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
برازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوي   برازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر
بریده باد در آفاق باد دولت او   که بر ولیش نسیم است و بر عدو صرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود   از انکه هستش معنی رکیك و لفظ ابتر
مرا بلفظ تو معذور دار کاین سر و تن   ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

## ✿( مدیح سلطان مسعود پس ازشکار او )✿

اي جهانرا براستی داور   مالك عدل و زن دین برور
عالم افروز نام مسعودت   مالك را همچو تاج را گوهر
گنج پرداز دست معطی تو   بزم را همچو خند را کوثر
نرسد با محس تو گر
[illegible]
عزم تو گرده اسکند بر کوه   [illegible]
حزم تو گر نهد پی اندر باد   شودش بسته خندت راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد   خنجر تست کیمیای ظفر
د سد ملك تو دهمت اغده   که چنانست حکم هفت اختر
همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهرچه خواهي کرد   مشتری رهبرست و فرمان بر
یخ آتشی دارد   دشمنت را دریده مغز و جگر

نه عجب کافتاب نورانی سایه‌چون چترت افکند برسر
گردد اندر رفیع مجلس تو زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر با سر کلك تو رود هم بر
از پی روشنائی شب تو بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی کز همه قصه‌هاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب رسید مژده زی اهوان دشت سپر
که چریدو چمیدو غم مخورید نیست رنج نهیب و بیم خطر
که تهی کرد خشت مسعودی بیشه هارا ز شیر شرزه نر
در یکی صیدگاه شاهنشاه که برانگیخت چون قضاو قدر
بدو سر تیر او یکی لحظه خاك بالین شدند و خون بستر
شبل شیران بریده شد زجهان اینت شادی و اینت عیش بطر
آفرین برگشاد تو که بزخم همه گرگ‌افکن است و شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا گشت در زیر تخت فرمان بر
آب را زین نمط مطیع شده زیر صدر رفیع خود بنگر
بحر شان هیچکس ندیده و ما بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست نیست یك شاه را چنین چاکر
بگذرد جاه تو زشرق و زغرب برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بحمل گشت حال هوا همه دیگر
برکه و دشت باز گستردند میرم چین و دیبه ششتر
گردن و گوش لعبتان چمن شد ز بارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمی بگراز لهو جوی و بفرخی می‌خور
دیدهٔ حاسدان بتیر بدوز تارك دشمنان بتیغ بدر

## (شکرگزاری از تشریف پادشاه)

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار | برصبوحی خیز و بنشین جام محمودي بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته | همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون | هست برخلعت مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس | خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکر تو پیش که دانم گفت من | جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روز وشب گویم الهي شاه سیف الدوله را | در ثبات ملك شاهي و جهانداري بدار
می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است | ساتکینی جفت کن برهر ندیمي برگمار
ور کسي گوید که مستم کی توانم خورد مي | کن بنوك موزه ترکانه اورا هوشیار
گو مشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش | زانکه باشد پیش[1] او هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم | یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار
پادشاهي را جمال و شهریاري را شرف | سرورِ یرا اختیار و خسرویرا افتخار
از سنان او همي باشد نهیب اندر نهیب | زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش در میان معرکه | بدسگالش در دماغ خویشتن بیند شرار
خسروا تا پادشاهي درجهان موجود گشت | روزگار ترا همیکرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی بر نشستي در زمان | پادشاهي پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بدسگالان شهریارا شد خزان | تا رهي را خلعتي دادی بهار[2] اندر بهار
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون | تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیرزی و شه بند و شهرگیر | سیم بخش و زرده و دشمن کش و خنجرگذار
همچنین مر بندگان خویشرا گردان بزرگ | گه بخلعتهای فاخر گه بزر با عیار

۱- او مقبول مرد هوشیار ۲- خزان

## مدح سلطان مسعود واظهار امیدواری

## ✿( درشست سالگی )✿

دولت مسعودی با روز گار
چون تن وجان گشت بهم ساز گار

تاج همی گوید جاوید باد
شاه زمانه ملك روزگار

تخت همي گو يد پاینده باد
دولت و اقبال شه تاجدار

خسرو مسعود که بر تخت او
گردون کردست سعادت نثار

ای بتو افراخته سر مملکت
وی بتو پرداخته دل روزگار

ذات تو آنکو هرکز لفظ آن
عقل ندانندش گرفتن عیار

قدر تو آنچرخ که گوئی مگر
چرخ مثالیست از آن مستعار

ملك نشاندست ترا بر کتف
عدل گرفته ست ترا در کنار

زی تو کند عدل همه التجا
وز تو کند ملك همه افتخار

روی کمال از تو فزودست فر
شاخ امید از تو گرفته ست بار

مایه مهر تو نبینند زیان
باده جود تو نیارد خمار

چرخ چو رای تو نیابد مجال
کوه چو گنج تو ندارد یسار

لطف تو تن را نکند نا امید
عنف تو جانرا ندهد زینهار

خشم ندیدست چو تو کینه توز
حلم ندیدست چو تو بردبار

هرگز بی مهر تو عنصر ز طبع
ممکن نبود که پذیرد نگار

زیرا با کین تو هرگز نشد
صورت با روح بهم سازوار

ای ملك پیلتن شیرزور
پیل عزیز از تو شد و شیرخوار

شیر شکاری تو و از هول تو
شیر نمی یارد کردن شکار

در کف تو بر تن بشکست خورد
گردن شیران سر آن گاوسار

چرخ ز تو کورشود روز رزم
مهر ز تو نور برد روز بار

ملك سواری تو بمیدان ملك
ملك چو تو نیز نبینند سوار

قوت دولت ز تو شد مجتمع
قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف | احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان | جوش بر آید ز دل کارزار
خنجر خونریز بلرزد چوبرق | نیزه دلدوز بپیچد چومار
پشت زمین چست بپوشد سیاه | روی هوا پاك بگیرد غبار
گردد اندر بر دمها خبر | ماند اندر تن جانها نشار
پیچد در دل جزع گیر گیر | گیرد بر تن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین | خیز چوروئین و چو اسفندیار
در کف آنگوهر الماس رنگ | تشنه بخون لیك بسي آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد | ره برو دریا درو صحرا گذار
باد شتابي که نیابد درنگ | آتش خیزی که نگیرد قرار
توزچپوراست چورعدوچوبرق | زود برآري ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود | کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد | شاد زی ای شادی هر شادخوار
بنده ز مدح تو اگر عاجزست | عذرش بپذیر و شگفتی مدار
گفت نداند بسزا در جهان | صدیك مدح تو چو بنده هزار
درسخن اینمایه بهم کرد وبس | این تن بس سست و دل بس فگار
گوهر زاید پس ازین طبع من | گر تو براو تابي خورشیدوار
باز همان شیر دژ آگه شود | کز من بی شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود | گر کنندم خدمت شاه اختیار
کز نظر رای تو هر پاره چرب | گردد پیروز تر از روزگار
این چه حدیث است کز اینگونه شد | عارض مشکینم کافور سار
شست دوتا کرد مرا همچو شست | سال بدین جای رسید از شمار
نیستم امسال بطبع و به تن | آنکه همی بودم پیرار و پار
آری نومید نباشم ز خود | گرچه دلم زارشد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند — دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا — تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب — چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر — هرچه جهانست بدولت بدار
مهري و چون مهر بشادی بتاب — ابری و چون ابر برادی ببار
در همه گیهانت چو اختر مسیر — بر همه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین — یسر بهر کار ترا بر یسار

## ﴿ در مدح علاء الدوله مسعود ١ ﴾

ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار — علاء دولت مسعود شاه شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین — ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده — با آتش سر خنجر ز شرك دود و دمار
ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا — ز شیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد — بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
بباد مرکب کرده بهار شرك خزان — بابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین — نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون — بگرد رخش هوا را مظله زد ز غبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست — بخدمت تو میان بنده‌وار و چاکروار
بطوع و طبع کند ناصر ترا یاری — بجان قرین ندهد حاسد ترا زنهار
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر — ز دست تست سخا را منال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگزد — کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه — به آن تناور صحرا نورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش — بزخم یشک سبک بر کند ز بیخ حصار
نه باز داردش از گردش آتشین میدان — نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

---

١ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان  کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار

چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو  که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر  بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار

ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت  که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار

کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو  گرفت آرزوی خویش را بهر کنار

کدام رای شناسی که نه ز هیبت تو  کمند بافته شد بر میان او زنار

عدوی تو که گرفتار کینه تو شود  شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار

چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت  که سرد و کند نمایدش پیش آتش و خار

چو رزم را ستد و داد نام و ننگ ایدون  دو صف کشند دو شو خون دو رسته بازار

ز جان فروشان در رسته ها ز خوف و رجا  خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار

مبارزت را بر مایه سود باشد نیک  ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار

نبرده گردان بینند چون ترا بینند  چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش برون داده رستم دستان  بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد  که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار

ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد  عجب مکن که ز سکانش بگذرد سوفار

چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد  باعتدال شب و روز را نهاده قرار

ز گر فلك جادوی بهار آرا؛  بهاری آورد اینك چو صد هزار نگار

هوای لؤلؤ فشاند بر صحرا  صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار

شد از نشاط بهار جمال ضعت تو  شکوفه ها را از خواب دیده ها[1] بیدار

ز بانگ موکب رعد و ز تاب خنجر برق  سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار

بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون  ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار

چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر  چو مست گشت کز آن باده خورد برنا هار

نبود تا بد میخواره را کم از لاله  که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

---

۱ ـ چهره ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش — بنوع نوع همي آسمان بگريد زار
نشاط جوي و فلك را بكام خود يله كن — نبيد خواه و جهانرا بكام خود بكذار
هميشه تا بجهان زير اين داوزده برج — بود جهت شش و اقليم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمين را بطبع در يكسال — جوان و پير كند دور آفتاب دو بار
ترا بدانچه كنى راي پير و بخت جوان — بحل و عقد ممالك مشير باد و مشار
سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال — گل و مل طربت را مباد خار و خمار
بنور و تابش بادى هميشه چون خورشيد — بقدر و رتبت باشى هميشه[1] گنبدوار
بفخر و مهلت و شكر و مدح مستظهر — ز عمر و مملكت و عز و بخت برخوردار

## ✿( ستايش پادشاه ۲ )✿

اى كه درپيش تخت هيچ ملك — هيچ سركش چوتو نبست كمر
اي شده رزق را بكف ضامن — وى شده ملك را بحق داور
عدل ديده زراي تو قوت — جور برده زعدل تو كيفر
بزم تو اصل سايه طوبي — جودتو يمن چشمهٔ كوثر
كرد جود تو عدل را كسوت — بست رأي تو ملك را زيور
طبع تو بى طرب گشايد راه — راي تو در شرف نمايد در
در زمانه ز ابر دو كف تو — نه عرض قايم است نه جوهر
چاكران تواند نعمت و ناز — بندگان تواند فتح و ظفر
كينه تو بآب دريا جست — از همه روي او بخاست شرر
دم بآتش فكند مهرت باز — ز گل سرخ رست نيلوفر
وآتش خشمت ار زبانه دهد — بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جويد هيچ — كند از حزم جوشن و مغفر
شودش تيغ صبح در كف تيغ — شودش قرص آفتاب سپر

---

۱ـ بادى جوگنبد ۲ـ اين قصيده درديوان جاى نيست

خیره ماند از عطای تو دریا    لنگ شد بامضاي تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت    گر براوج فلك نهد منبر
کار سازان کامهاي تو اند    برخم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روز را کیوان    تیره دارد ببد سگال تو بر
هرسعادت که مشتری دارد    بر تو باشد ز گنبد اخضر
دست بهرام جنگي خون ریز    زد بمغفر عدوت بر خنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو    چشم خورشید روشنی گستر
وز براے نشاط مجلس تو    زهره بر چرخ گشت خنیاگر
گه و بیگه عطارد جادو    شده با نوك کلك تو همسر
ماه بي نور بوده در خلقت    از براے شب تو گشت انور
اي بهر همتی جهان افروز    وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو    خرم و شادمان ز یکدیگر
به ز من نیست هیچ مدحتگوي    به ز تو نیست هیچ مدحت خر
بر منت نعمت است ده گونه    وز منت مدحت است ده دفتر
بر من آن کردهٔ دراین زندان    که شد اندر میان خلق سمر
مر مرا از عطاي تو این جا    هست هرگونه نعمتی بي مر
تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش    بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن از درد و رنج و بیماري    جانم افتاده در نهیب و خطر
بخداي ار همي شود ممکن    که بگردم ز ضعف بر بستر
دل من خون شده زخون شکم    اشک من خون شده زخون جگر
تنم از رنج تافته چو رسن    پشتم از بار درد چون چنبر
گشته غرقه ز اشك چون کشتی    مانده ساکن ز بند چون لنگر
متردد چو ناردان خامه    متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه ‌‌ دیده‌را بسته بر بلای سهر
زان که من داشتم همه محفوظ ‌‌ جز ثنای تو ام نماند از بر
دهن من بطعم زهرشدست ‌‌ وندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوي روزگار مرا ‌‌ آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست و تن ز بیماری ‌‌ مانده اندر عقوبتي منکر
چون همه حال خود چنین بینم ‌‌ زنده بودن نیایدم باور
چون مرا درنوشت گردش چرخ ‌‌ شخص من شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی ‌‌ بهمه نوع درکمال و هنر
شکرهاي تو در نوشته بجان ‌‌ می برم پیش ایزد داور

## ﴿ در تهنیت عید ومدح سلطان محمود [۱] ﴾

رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر ‌‌ وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید ‌‌ براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود ز نزدیك ما و نیست شکفت ‌‌ که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام درختي است بار او رحمت ‌‌ بآب زهد توان خوردهم ز شاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما ‌‌ چه گفت خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود ‌‌ شدي و ماند حقت خلق‌را بگردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا ‌‌ بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین ‌‌ خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوك روی زمین ‌‌ همي ببوسند از بندگي رکاب بزر
سپهرخواست که باشد مظفر و میمون ‌‌ ستاره خواست که باشدش گوهرافسر
ازآن سپهر بر افراخت همچو ایوانش ‌‌ وزآن ستاره فروزنده گشت همچوگهر
بدان سبب که فلك پارهٔ زهمت اوست ‌‌ همي نگردد قادر براو قضا و قدر

---

۱ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است

زمین زسم پی پیل کوه پیکر او | همی بلرزد زآن ساخت کوه را لنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همي باشد | شده است تابش خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت | تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاري و دولت بتخت ملك نشین | بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردي حق روزه چنانکه واجب بود | بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر و روز نواز تو | هر آنچه کردي پذرفته درگه محشر

## ❁( مدح ابونصر پارسی ۱ )❁

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
عزم تو درهر نخجیري آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار
زآن نهنگ کوه شخص و زآن هژبر چرخ زور
زآن هیون ابر سیر و زآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گویی بروز و بیشه ها مانی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهاي تار

---

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی سقط است

کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام
نه هوای رودسار و نه نشاط می گسار

داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار

یك شب از دهگان بحال اندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار

در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخش تو چو نار

کوهها درهم شکسته ابرها برهم زدند
تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار

پویه کردند از ره باریك بر شمشیر تیز
غوطه خوردند از شب تاریك در دریای قار

ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار

کوفتی هر لحظهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیز قوت ابرهای تند بار

چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیر خار

لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چون سد سکندر حصنهای استوار

شخص هاشان برده از خاتمت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار

آب خورده با هژبران بر سر هر آبگیر
خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار

صبحدم ناگه چو تا تکبیر بگشادی عنان

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهارخوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو در آن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه ناگشته زآن حمله درآن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زناردار
مغزهاشان را نشاری دادي از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون سمن زاری کند زین پس صبا از استخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله‌زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتي بخت و دولت بر یمین و بر یسار
آمد از دهگان سپاهی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
تا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در کشن تو بیشه شیر و تنگ تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سپر[۳]
راست گوئی بود نالان بر تن او زار زار
تو زعین تنگ و حرص جنگ جوشیدی چنانک
شیر نر شورد ز بانك آهو اندر مرغزار
در میان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك ها کرد از جوانب هر چهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو ز جا انگیختی نعره زنان با سی سوار
زیر ران اسب بادپای رعد بانگ برق‌دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم را از خنجر ابراز خون سرشك از جان بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمین و آسمان
خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
نیز جان جانرا بجست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرو مرگ آویخته دریکدگر چون روز و شب
ابر و گرد آمیخته در یکدگر چون پود و تار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمرهای گرد نان را خواستار
آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئی مرك دادی هیچکس را زینهار
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزه خطي ز سرهای سران آورد بار
گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
تو سبك زان آذری کیشان ز بهر کرکسان
دعوتي بس با تکلف کردي ابراهیم وار
يك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار
دشمنی مرگ تلخ اندر سر اوکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خوش کرد عار
نــه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نــه مهیا گشتش از اقبال تــو راه فــرار
چون مخیر شــد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیــغ اختیار
در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
درهزیمت خویش را برزد باآب از اضطرار
آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هرشب آن پتیاره اندر خواب دیدي چندمار

من چنین دانم که او این مرك را فوری شمرد
زانکه برهانید اورا از عذاب انتظار

زین پس آبزاده را چون خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خودشمار

تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابري پیشت نثار

در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ورچه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار

این زمستان گر چنین ده فتح خواهي کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر

کمترین بنده ت منم واندك ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار

من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار

تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار

وین هنر مشمر بدیع ازمن که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار

ای زمردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار

شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار

رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك و دين را نصرتی کردی که ازهندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار .

شغل را چون تو کمر بندي نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار

نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی‌را چو دولت نیست هیچ آموزگار

بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکري دارد قوی از حسن رای شهریار

تا ترا نزدیك او در کارکرد این‌حاشنست[1]
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار

ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار

بوم هندستان بهشتی شد ز فر جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار

آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابر تبار

و ان‌شجاعي‌روز کوشش‌را که همچون روزحشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار

و آن جوادی صدر بخشش را که امیدجهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار

با گل بر و مي جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار

نا توانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

---

۱ ـ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تا همي پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جواني تا به پیری در صلاح ملك و دین
راي پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادي ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادي بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهاي طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

## ﴿ شکایت ۱ ﴾

فریاد مرا زین فلك آینه کردار
کائینهٔ بخت من ازاو دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
گوئی که مگر راحت من مهر بتان است
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم همي خیرگي باد
کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهسار
کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی
بادیم که مي مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوي
وز بحر برآریم همي لؤلوء شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی
بی باك بباریم بکهسار و بگلزار
یك فوج همي بینم گمکرده ره خویش
وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

یك قوم همي بینم درخواب جهالت / بیکار ز دانش برو بر دانش بیکار
هنجار همي بینند از شعر من آری / بینند ز انجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته شده در بیهده مشغول / بینند خیالاتی در بیهده همـوار
من چون ز خیالات بری گشته ام آری / باشـد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بي دانش و بی عقل / افروختـه از کـبر سر و ساخته بازار
پس چون که سرافکنده و رنجور بماندست / هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفتم ازایرا / تا باد نجنبد نفتـد میوه ز اشجار
هیهات عدو هست نم شب که شود روز / روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید در آندم / نا چیز شود آن نم او جمـله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی / از گـریه نوك قـلمم دفـتر اشعار

## ☼( چیستان ۱ )☼

تا جانور بدیع یکی شخص پرهنر / گه خامش است گاهي گویا چو جانور
نا جانور چراست چو هستش چهار طبع / نا کرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست / ور ناله میکـند بچه آرد همي بطر
افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست / پیچیده در گلوگه او رشته سر بسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود / که در کنار ماده و گه در کنار نر
از بهر چیست ویحك کوتاه قامتش / گر هست اصل و نسبتش ازسرو غاتفر
فربیست او ز بهرچه معنی همی بود / رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع نبض / گردست بر رگانش تو بر نهی ببر
چونگل بطبع وگرددازو باغ چون بهار / چون نی برنگ و آید ازو عیش چو نشکر
پشتش چو چنچه چنچه و آن چنچها همه / دربسته همچو پهلوی مردم بیکدگر
یك شخص بیش نیست بدیدار شخص او / باهشت چشم لیکن هرهشت بی بصر

---

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست | انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف | زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان | او باز گنگ گردد چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان | لیکن گلوش بر کف واندر هواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك | پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

## ✿( مدیح محمود بن ابراهیم ۱ )✿

مهرگان مهربان باز آمد و عمر عسیر | کنج باغ و بوستا نرا کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پاي هر درخت | توده توده سیم بیني در کنار هر غدیر
از فراق نو بهاران در دل نارست نار | ورغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیاراي مهرجان آن مهرجام | زیر بلبل را گسسته اند ای پسر بربند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست | دولت سامی سیفی سال و مه بادا نظیر
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان | آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر | آنکه او را هست از عقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عز و جاه او را هست از خورشید تاج | وانکه صدر ملك او را هست از گردون سریر
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ | ور تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان | کامکار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر | پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان | در سرور و در سریر و در ختو رود رخنیر

## ✿( باز در مدح او ۲ )✿

آن لعبت سرو قد مه منظر | آن آفت چین و فتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ ماني | لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا | رخسار برنگ دیبه ششتر

---

۱ - این مدیح از دیوان چاپی ساقطست

۲ - این قصیده هم در آن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره / شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل / بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه / انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف / وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپید خام در جوشن / وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگساد زبان به تهنیت برمن / بنگر که چه گفت مرمرا بنگر
گفت ای بسزا قرین و یار من / ای هرکه بمهر عاشقی درخور
بر آخر گل ز اول شوال / پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من / ار مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی / خورشید ملوك عصر سرتاسر
آن[۱] گاه سخاو همت افریدون / آن[۱] وقت جلال ورتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان / با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه / هنگام نوال ابر پرگوهر
در راحت و امن اوجهان جمله / در سایه عدل او جهان یکسر

## ✿( مدح یکی از صدور ۲ )✿

شاد باش ای وزیر دولت یار / دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر / جانت پیوسته باد با کهسار
در مهی که افتد اندر ملك / زود صد بندگی کنی اظهار
درخراسان و درعراق همی / ز آتش فتنه تو خاست شرار
برفساد و منازعت کردند / بستقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد / سوی دربند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر / فزعی کوفت بر صغار وکبار
لعل ناگشته صفحه حنجر / گرم نابوده عرصه پیکار

---

۱ـ ای ۲ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

گشت بی نور و ماند بی حرکت  از نهیب حسام جان اوبار

دیده هاشان چو دیده نرگس  پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار

طاغیان را بیك زمان افکند  ناله کوس تو بنالهٔ زار

خشك شد هرچه رود بود چو سنك  کفته شد هرچه کوه بود چو غار

باز گشتی بفتح و فیروزی  داده اطراف را برای قرار

کرده معلوم بدسگالان را  که چگونه کنند مردان کار

شاه را دیدی آفتاب نهاد  اندر ایوان آسمان کردار

نور گسترد بر تو چندانی  که شدی چو زمه دو پنج و چهار

بر کشید و چنین سزید که دید  رتبت تو چو چرخ آینه وار

باز گشتی بسوی هندستان  کارها کرده چون هزار نگار

تا نمائی به بت پرستان باز  چند گاهی ز تیغ تیز آثار

لشکری تعبیه کنی که بجنگ  کوه صحرا کنند و صحرا غار

مفرش و سایبان کشی و زنی  بر زمین و هوا ز خون و غبار

پشت اسلام را دهی قوت  چشم اقبال را کنی بیدار

سوی دیوان شرك روی نهی  شب تاری چو کوکب سیار

با محلی چو مهر روز افزون  با سپاهی چو ابر صاعقه بار

از قدوم تو چون خبر برسید  شد زمستان این دیار بهار

هم بدیدند هم بنعمت تو  که هوا شد چو ار خاك نگار

دشت شد همچو بوستان ارم  باغ شد همچو لعبت فرخار

زین خبر به شد و بهوش آمد  فتح بیهوش و نصرت بیمار

همه دشت است فوج فوج حشم  همه راه است جوق جوق سوار

کند شد باز شرك را دندان  تیز شد باز رزم را بازار

خودها را گشاده گشت غلاف  تیغها را زدوده شد زنگار

باز در مرغزار هندستان  شاخ مردی سعادت آرد بار

از تن گمرهی بریزد پوست　　در دل کافری بروید خار

ای عجب مرمرا بتان امسال　　چند خواهند جست راحت یار

همه دیدند باز روی جدل　　همه بردند باز بوی دیار

همه از جان و تن برده امید　　همه از خان و مان شده بیزار

کامد آن گرد زاد گرد شکر　　کامد ان شیر سهم شیر شکار

پسر بو حلیم شیبانی　　سرکش و صفدرو بل و سردار

این پدر زان پسر کند اعراض　　وان برادر ازین شود بیزار

چاره و حیله کرد نتوانند　　که فتاده است کارشان دشوار

گر جهند ابن و گرفرو بندند　　پیش ایشان چو کوه راه گذار

ور بزنهار با تو پیش آیند　　ندهد تیغ تیزشان زنهار

کیست اندر زمین هندستان　　این شگفتی زرای خانه شمار[1]

که نلرزد زهول تو چون مرغ　　که نپیچد زترس تو چون مار

وقت کار است کار کن بر خیز　　دشمنان را نداشت باید خوار

هست بر جای خویش مرکز کفر　　زود گردش درآی چون پرگار

سطوتی هست این چنین هایل　　لسکری هست اینچنین جرار

بشعیب و غضنفر ای دو هژبر　　که سپاه گران سبك بشمار

آن چنان دان که نصرت و فتحند　　ابن عزیزانت بر یمین و یسار

سرکشان سپاه حضرت را　　همه بر ساقه و جناح گمار

هم بدین تعبیه بران که ظفر　　سپهت را نکوتر و هنجار

تو چو پیل دمان میانهٔ قلب　　پیش بر کن غزات و ره بردار

کوه پوینده در مصاف فکن　　مرگ تابنده از نیام برآر

نا شکسته مدار هیچ مصاف　　نا گشاده مگیر هیچ حصار

نامه های فتوح کن پران　　بسوی پادشاه گیتی دار

در خراسان و در عراق افکن　　هر زمان از فتوح خویش آثار

---

۱ ـ ای شگفتی زرای مه بهار

چون گذاری به تیغ حق نبرد | حق مجلس بجام مي بگذار
گاه خون ریزد و گاه زر افشان | گاه کین جوی و گاه نیکی کار
برق مانند بر معادی زن | ابر کردار بر هوائی بار
جاه و تخت تو دستیار تواند | بادی ازجاه و تخت برخوردار
تا کند خاك گوی شکل نبات | تا کند چرخ تیز گرد مدار
شاه بر تخت ملك باقی باد | با همه عز و ناز و دولت یار
داده یاران به بندگیش رضا | کرده شاهان به چاکریش اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف | می شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها | از همه کس عزیزتر صدبار

## ☼( مدح یکی از بزرگان ۱ )☼

شاد باش ای سپهر آینه وار | که گشادي چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را | که چه بازیچه داشتی درکار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی | رنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن | بچهٔ زاد چون هزار نگار
روز فرصت ز مهر برد فروغ | باغ دولت ز چرخ دید بهار
یافت سیر و ثبات محکم و راست | ملك ثابت ز کوکب سیار
چرخ زنگار گون زدود چو صبح | تیغ بران ذنج را ز نگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد | گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم | بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم | آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش | خسروان جهان ملوك شكار
ملك قطب است و رای او گردون | چرخ نقطه ست و قدر او پرگار
آفتابی است آن سپهر افروز | آسماني است این زمانه نگار

---

۱- این قصیده را دیوان چاپی فاقد است

مهر او را نعیم خلد نسیم | کین اورا اثیر چرخ شرار
عنصر گوهر فریش از او | برجهان کبر میکنند همواد
تا مزین بنام عالی اوست | روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد | خلق را باری مسعبد بار
بدم جادوئی بتفسا نید | آنس فتنه کوره پیکار
در شب تیره بلا ماندند | تیغها چون ستارگان ببدار
رزم را در زمین پراکن زود | سپهی کشن و لشکری جرار
جوقها شان سپهر تیر انداز | فوج‌هاشان درخش تیغ گذار
زنده پیلان بسته را بگشای | شرزه شیران خفته را بگذار
بکله گوشهٔ اشارت کن | همه گیتی پیاده بین و سوار
آن ملك رادگان نکو ملکا | بگه حمله بر یمین و یسار
گر زکوبان چو رستم دستان | تیغ داران چوحیدر کرار
ابرها کش برخش در هر کوه | سیل‌ها ران به‌تیغ در هرغار
فرشها ساز خاك را از خون | پرده ها بند جرخ را ز غبار
سایه رابت ظهیری را | بر جهان سایهٔ همای انگار
مغز گیتی زجورمست شده‌است | از سر او ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری در ده | تا بنالد زمانه بیمار
دهن ممالکت بخندد خوش | تا سر تیغ تو بگرید زار
هر کجا روی آری از نصرت | پیش نصرت همی برد هنجار
نه قدر سوی تو کشد لشکر | نه قضا پیش تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته | بر جهان گردی آسمان کردار
بوستانی بودت راه گذار | مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا برد که بصبح | نور بخشی بهر بلاد و دیار
هیچ دانی چه گویم ای عجبی | راست گوئی که‌نیستم خشیار

مغزمن خشك شد چوخاك بحبس | تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد | آري گستاخيِ‌است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر | ار همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد | بندگي ترا بجان اقرار
هرکه طاعت نداردت شب و روز | روز روشن کني براو شب تار
اگر از سرکشان بي دولت | بکشد سرکشي بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول | کار اورا بروزگار سپار
هیچ دیدي که روزگار چه کرد | پس از ین همچنین کند همه کار
چه کند بیش ازین کند شاها | جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است | ببد و نیك بر جهاش گمار
تا نهد بر کف ولي تو گل | تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم | جان این را بدین کند افکار
شهریارا جهان گردنکش | گشت حق را تمام خدمتکار
شد بفرمان تو مفوض کرد | عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروي روی زمین | داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل | هرچه تیره ست وبستهٔ و دشوار
همه گفتار منقطع کردم | گر چه کم نامدم همي گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی | جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس | که زمین کرد زیر پي هموار
بازگو ای سر ملوك زمن | که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید | که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیز دم نیارد زد[۱] | بي مراد تو عالم غدار

---

۱ـ خ ل . خسرو ازدم بخواهد زد

به بشارت بهشت گشت جهان　　نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح　　پر برآرد چو جعفر طیار
پس ازین شعرفتح گویم ازآنك　　تیز شد فتح نامه را بازار
تا همي بندد آب در آذر　　تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین　　همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت و جاه و شادی گیتی　　بده و برکش و بگیر و بدار

## ❁( مدح سیف الدوله محمود [۱] )❁

وقت گل سوری خیز اي نگار　　بر گل سوری مي سوري بیار
بربط سغدی را گردن بگیر　　زخمه بزیر و بم او برگمار
رشك همي آیدم از بربطت　　تنگ مگیرش صنما در کنار
دست تو بر زیر تو آمد همي　　زآن تن من گشت چو زیرت نزار
اي رخ تو چون گل سوري برنگ　　با رخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست [۲]　　از گل سوري رخ تو یادگار
رویے تو مارا همه ساله بود　　لاله خود روي و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام　　روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می　　دارد همواره ترا شاد خوار
زآن می نوشین که دوجانم بدي　　گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر　　مهر مراورا بر پروردگار
انکه بود در تن آزادگان　　با همه شادي و طرب دستیار
گوهر جودست که گردد بدو　　از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود　　جاي نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر　　مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ ـ این نسخه از دیوان حابی سانطست　　۲ـ گر به شود حون بشود گل که هسـ

آتش سوزنده بهنگام رزم　　مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر كه هرگز بدو　　چرخ فلك را نبود اختيار
آنكه ازو خوار نگردد عزيز　　آنكه عزيزست بدو نيست خوار
آنكه ازو باغ بهارست ملك　　كف زر افشانش چو ابر بهار
آنكه سوارست بهر دانشي　　هست پياده بر او هرسوار
آنكه چو برخيزد ابر سخاش　　در كند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را　　در غم و آزار نباشد غبار
اي خرد و جود و سخا يار تو　　نيست ترا از ملكان هيچ يار
دولت تو دهر بگيرد همه　　تو بطرب مى‌خور و انده مدار
بس بودت دولت و عزّ راهبر　　بس بودت فخر و ظفر پيشكار
تا فلك از سير نگيرد درنگ　　بادى مانند فلك كامگار
شاد بتو آنكه بتو دوست ست　　شاد ز تو آنكه ترا دوستدار
يمن همه ساله ترا بر يمين　　يسر همه روزه ترا بر يسار

### (هم در ثناى او [۱])

راى مجلس كرد راى شهريار　　پادشاه تاج بخش تاجدار
سيف دولت شاه محمود آنكه شد　　مجلس او آسمان افتخار
اي خداوند خداوندان دهر　　هم توانا خسروى هم بردبار
مر فلك را راى تو مهر منير　　مر زمين را كف تو ابر بهار
باغ ملك از كف تو خلد نعيم　　جاى عدل از راى تو دارالقرار
تيغ تو ناريست اندر رزمگاه　　تير تو باديست اندر كارزار
جسم بدخواهان برد اين را حطب　　جان بى دينان بود آنرا شكار
طبع تو در علم درياي دمان　　كف تو در جود ابر تندبار

۱ ـ اين قصيده درديوان جابى ست

تیرهای تو که کردند از[1] خدنگ — گشت چوب او به بیشه پرنگار

مملکت را این چنین آرد بکف — هر کرا نعمت دهد پروردگار

پادشاهي را چنین گیرد بدست — هر کرا دولت بود آموزگار

ملك‌را خوش رانده وچونین بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا بستان زحور نوش لب — باده رنگین لعل خوشگوار

تا همي پاید زمین و آسمان — تا بود آنرا مدار این را قرار

چون زمین وآسمان بادي مدام — بر زمانه پایدار و کامگار

## ✿( باز درستایش او ۲ )✿

نه بالب تو برآید[3] همی بطعم شکر — نه با رخ تو برآید همی بنور قمر

نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی — نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر

نه از زمانه تصور شود چو تو صورت — نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر

بنور آذري[4] و از تو دیده ام را آب — بلطف آبي.و ار تست در دلم آذر

مرا چوعقلی درسر بمهر شایسته — مرا چوجانی درتن بدوستی درخور

ولیك سود چه دارد که بادریغ همی — برفت باید ناخورده از جمال تو بر

بدین زمانه ز فردوس هرزمان رضوان — همي گساید بر بوستان خرم در

دمیده باد بر اطراف عنبر سارا — کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر

چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور — چو پر طوطي گشته همه زمین اخضر

دریغ آنکه ازین روزگار پر برست — چو زهر میشودم عیش زانده دلبر

دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همي براه سفر

زبهر آب حیات ار پی رضاي خدا — زمین به پیمایم همچو خصرو اسکندر

چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما — که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

---

۱ـ حوکردید از ۲ـ ان مدحه دردهان حابي يس ۳ـ ه اراب بو به آید

٤ـ ـور آدر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار　　نسیم[1] ناردت از من مگر نسیم سحر

اگر جوازی یابم ز شهریار جهان　　که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر

بیحر درکنم[2] از آتش دلم صحرا　　بباد برکنم[3] ازآب دیدگان فرغر

امیر غازی محمود سیف دولت و دین　　که قصر او فردوس است و دست او کوثر

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل　　مظفری که قرین حسام اوست ظفر

چو آفتاب ازو باختر ستاند نور　　هنوز ناشده پیدا تمام از خاور

نماند آز چو شد کف راد او معطی　　نماند جور چو شد روی روشنش داور

فلك زمین سزد ار جود او بود باران　　جهان عرض بود ار روی او شود جوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس　　خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آنی　　که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع　　که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر

هنوز روز معادیت را نبود صباح　　هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر

چو چوب خشك بسوزد اثیر گردونرا　　اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر

دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش　　ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر

ضعیف و بیدل گشتم شها که گر خودرا　　ز زندگان شمرم کس ندارد م باور

نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد　　نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

چنان بماندم در دست روزگار و جهان　　که تیغ تافته در دست مرد آهنگر

ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل　　ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر

اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور　　وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر

چرا که نشنودم این همه بعدل سخن　　چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر

ازآن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت　　مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر

بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است　　ازآن بنالم چون زیر زار بر مزمر

---

۱ـ سام　　۲ـ برکم　　۳ـ بباده ۱.

به پیش تخت تو شاها گله نکردم من | زبخت تا نشدم عاجز و زجان[1] مضطر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد | پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر
بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد | بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها | چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا برمن چرا نمی تابی | چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید | نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب | زجود خویش چو خورشید ذره می پرور
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری | بخاك خویش کنم خون خود بباد هدر
اگرچه آتش را قربی و عزتی باشد | بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه در و گهر قیمتی بود در کان | وگرچه زاید از کاو در یمی عنبر
ولیك لنگ بود مایه نبات یکی | ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چو گوهر در سنگ خشك تن پنهان | منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمر
سحاب دست تو خورشید را دهد مایه | لعاب کلك[3] تو شاخ امل برآرد بر
بدولت تو بود روح در تن حیوان | بمکنت تو بود باده در دل ساغر
سخا بدست تو نازان چو من بجان و روان | امل بدست تو حیران چو دیدهٔ اعور
زبهر مدح تو و حملهٔ عدو هستم | ببزم و رزم چو کلك و چو نیزه بسته کمر
اگر ببری سر از تنم چو کلك به تیغ | چو کلك رویدم از بهر مدحت از تن سر
وگر چو عنبر برآتشم بسوزی پاك | مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
تنم[4] چو آهو کز کشور دگر بچرد | نهد معطر نافه بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندر بند | شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو | چو طوق قمری برگردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم | تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر

---

١ ـ ح ل زبخت تا شده سحر عاجز و مضطر  ٢ ـ ح ل آتشم  ٣ ـ رآب کلك  ٤ ـ ح ل ـ تنم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار    زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
زآب رویم قطره نماند جز که خلاب    نماند زآتش طبعم مگر که خاکستر
خـدایگانا داني که چند سال آمد    که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده    زبهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع    نهال مـدح تو پرورده ام بخون جگر
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه    بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر
زبهـر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند    مـدیح هاي ترا ساختم ز جان زیور
وگر بخواهد از بهرچشم زخم اکنون    دو دیدهٔ چو شبه بندمش بگردن[1] بر
اگر بدفـتر من جز مـدایح تو بود    تـنم ز بند بلا بسته باد چون دفـتر
وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم    مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی    زکار گردد مردم بزرگ و نام آور
چـگونه کار توانیم کرد بی آلت    حسام هرگز بي قبضه کی نمود هـنر
درست شد که زمانه است مر مرا دشمن    بجـز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
ز زاد و بومم بر کند و هرزمان اکنون    همي بمـاندم از صد هـزار گونه عـبر
ازآنکه هستم از و و ازآنکه هست ازمن    پسند کردم یکچند گه بخواب و بخور
اگـر بکودکي امیدوارم از فرزند    چگونه باشـدم امـید پیري از مادر
رهي پسر را اینجا بتو سپرد امروز    که دي رهي را آنجـا بتو سـپرد پدر
بدان مبارك خانه همی رود ملـکا    بدان مقام رساند مرا خدای مگر
جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا    زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
چو ریك و ماهي[2] باشم بکوه و در دریا    چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام    چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و به بر
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری    ثناء مدح تو خوانم بمجلس قیصر

---

۱ خ.ل ـ دودیده چون شبه بربندمش بگردن بر    ۲ خ.ل ـ سومار و ماه

همیشه تا بدمد بر فلك زمهر ضیا | همیشه تا بچکد بر زمین زابر مطر
برآسمان جلالت بتاب چون خورشید | ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن | نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

## ✿( باز هم مدح او واظهار شادي از رستگاری ۱ )✿

یکشب ازنو بهار وقت سحر | باد بسر باغ کرد راهگذر
غنجه گل پیام داد بمی | گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختم ز میرم چین | فرش کردم ز دبه ششتر
نز عماری من آمدم بیرون | نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی | ننمودم بکس رخ احمر
باد بر من دمید مشك و عبیر | ابر بر من فشاند در و گهر
منتظر بوده‌ام ز بهر تومن [۲] | کرده‌ام در میان باغ مقر
گر دراین هفته نزد من نائي | به نیابیم [۳] تا بسال دگر
باد چون باده را بگفت پیام | لرزه بروی فتاد درساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود | روي‌او سرخ شد زلهو و بطر
بادرا گفت اینت خوش ببغام | مرحبا اینت [٤] هست خوب‌خبر
باز گرد و بگو جواب بیام | باز گو [٥] آنچه گویمت یکسر
گو توهستی مخالف و بدعهد | کس ندیدم زتو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم | نا ببینیم چهره تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر | بار بندی و برشوی زایدر
خوب روئی و خوبرویان را | عهد با روي کی بود درخور
چند گه باز داشت بودم من | در یکی خانه عاجز و مضطر

---

۱ ـ این قصیده در دیوان ح ی بیست　　۲ ـ منتظرمانده ام ز بهر ترا　　۳ـ در نیابیم
٤ ـ اینت خوب و طرفه خبر　　٥ ـ یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی / نه شنیدم نوای خنیاگر

اینك از دولت و سعادت تو / من ز حبس آمدم سوی منظر

کسوت من شدست جام بلور / مرکبم دست ترك سیمین بر

زود بشتاب تا بفرخ بزم / یابی از جود شهریار نظر

شاه با زر ترا بر آمیزد / بر فشاند بدوستاران بر

باد از بوی باده مست شده / باز گشت و بباغ کرد گذر

هرچه پیش آمدش همی بربود / هرچه بسپرد کرد زیر و زبر

در گل آویخت کرد بد مستی / در ربود از سرش قصب معجر

می در آویخت اندراو و چنانك / سبز حله‌ش دریده شد در بر

روی گل ناگهان پدید آمد / از میان زمردین چادر

چون نگه کرد گل برابر دید / روی مه را ز گنبد اخضر

شد ز تشویر ماه رویش سرخ / در غم جامه گشت چشمش تر

شادمان شد همه شب و همه روز / شعرها میسراید از هر در

همچو خنیاگران شاه جهان / هر زمانی زند ره دیگر

شاه محمود سیف دولت و دین / شه صف دار و خسرو صفدر

پادشاه ستوده سیرت و رسم / شهریار خجسته طالع و فر

## ستایش دیگر از او [۱]

نگارخانه [۲] چین است یا شکفته بهار / مه دو پنج و چهارست یا بت فرخار

ز هر بهار نو آیین‌تر و بدیع‌ترست / نگار من که زمانه چو او ندید نگار

چو آفتاب زمن تا جدا شدند بسر / شدست بر من روز فراق او شب تار

ز اشك دیده درآیم چو شاخ نیلوفر / کبود سینه و لرزان و زرد و گون نزار

نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین / بطبع گوهرسنج و بدیده گوهربار

چو زاهدانش کرده ز زخم کف سینه / چو نار دانش کرده ز خون دیده کنار

---

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

۲. بهار خانه

در آمد ازدر حجره بصد هزار کشی — فرو نشست به‌پیشم چوصدهزار نگار

هزار گونه گلنار بر مه و پروین — هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار

بروی کرده همه حجره بوستان ارم — بزلف کرده همه خانه کلبه[1] عطار

هزار بوسه همی‌خواستم‌من‌ازوی گفت — بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار

در آن میان که همی بوسه‌دادمش برلب — هزار بار غلط کردم از میانه شمار

گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر — گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

چو باده بودی بر دست من بیاوردی — نوای بار بد و گنج گاو و سبز بهار

همی نواختي آن لعبت بديع که هست — زبانش بيست ولیکن بلحن[2] موسیقار

چو باده اورا بودی بخواندمی پیشش — مدیح شاه جهان خسروصغار و کبار

امیرغازی محمود سیف دولت و دین — خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار

مظفري ملـکی خسروی خداوندی — که میرشهرگشای است و شاه شیرشکار

بمجلس اندر رویش بلند خورشیدست — بمعرکه اندر تیرش ستاره سیار

ربود هیبت او از تن سپهر کجی — ببرد خنجر او از سر زمانه خمار

زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم — بدست فرخ او مملکت گرفت قرار

هر آنکه ازسر برنده خنجرش بجهد — بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار

کسي که گرد ز درگاه فرخش سائید — نگشت باز بگردش زمانه غـدار

بزیر پای نکو خواهش آتش آب شود — بدست دشمنش اندر زگل بروید خار

جم‌وفریدون گرجشن‌ساختند رواست — چنین بود ره و آئین خسروان کبار

نهاد جشنی شاه جهان ازآن برتر — که هست‌ازایشان برتربخسروی صد بار

چو رسم پارسیان ناستوده دید همی — برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار

زهي بسيرت تو تازه گشته رسم عرب — بتو فـروخته دیـن محمد مختار

کسی که منکر باشد خدای بیچون را — بود باصل و به نسبت ز دوده کفار

چودید طلعت نورانی بهشتی تو — کند بساعت برهستی خدای اقرار

---

۱ـ ضبلهٔ      ۲ـ زبانش شست ولیکن بلحن باز جهار

برهمنی که بزنار بود نازش او | ز بیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر | کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پار توکردی شها هزار یکی | نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کرد خواهی باز | به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم | عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی | گشاده گردد بردست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت | بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر بادشمنان چو بحر بجوش | بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر | جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان | ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه بر بخش | نهاده های شهان جهان همه بردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام | ز ملك روزی مند و ز عمر برخوردار

## ✿( صفت اسب و مدح عارض لشکر عماد الدین )✿
## ✿( منصور بن سعید ۱ )✿

بیار آن بادپای کوه پیکر | زمین کوب و ره‌انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا | که لنك و گنگ شد زو ابر و تندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا | میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی | کند ناوردگه بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن | چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
قلم کردار دست و پایش و گوش | چو نامه درنوردد کوه و کردر
هوا از گرد او چون ابر تیره | روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید | چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم | زمین صیف را وهمی مصور

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده | بحسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملک منصور | که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست | کمال صنع یزدان کروگر
خجسته نام او بر فرق نصرت | نماینده چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش ببالا هفت گردون | نه چون جاهش بپهنا هفت کشور
ز خلقش کوه بابل خورده آسیب | ز جودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه | خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف با طبعش پیاپی | دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملک چونانک | زمین از آفتاب نور گستر
کمال او عروس آیین در آویخت | ز گوش و گردن ایام زیور
خرد بادستگاه جود و فضلش | نخوانده کوه و دریارا توانگر
بزرگا سرورا چون تو نبینند | بگیتی یک بزرگ و هیچ سرور
جهان با حشمتت همدست وهمدل | فلک با رتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست | بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلک تو بر عاج و کافور | بخندد خلق تو بر مشک و عنبر
نیاز از داوری کردن فرو ماند | چو شد امیدرا جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو | امل را خوابگاهست وچراخور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست | از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روی بی رنگ | مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیز باشد روز بازار | که باشد چون تو در عالم ثناخر
بجنس شعر من بر رادی تو | شگفتی بین که چون افتاد درخور
عطای تو نه معموم ونه مبغض | ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت | چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج مدح تو چنانم | که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه درپائی زنم دست — نه روی آنکه بینم روی معبر

بجان و تن همی کوشید خواهم — ز بهر در درین دریای منکر

ز مدح تو بمدح کس نیازم — کس ازدریا نیازد سوی فرغر

ولیکن برمن امروز از جدائي — شب دیجور شد روز منور

همی بگذارم اینجاقرص خورشید — نهم روی ازضرورت سوی خاور

بزقوم و حمیم افکند خواهم — به تیمار و عنا رنجور و مضطر

تنی از بهر تو بازاری زیر — رخي از هجرتو با زردي زر

ز تف رنج اندیشه جگر خشك — ز بیم جان شیرین دیدگان تر

معاذالله نیم رنجور و غمگین — زهجر آن نگار ماه منظر

دل افروزي كه اندر جوی چشمم — خیالش رست چون سیمین صنوبر

گل ازجورجمالش روی پرخون — چنار از رشك قدش دست بر سر

شده متروك ازآن تصویر ماني — شده منسوخ از آن تمثال آذر

دژم گسته ز رویش روی لاله — خجل مانده زچشمش چشم عبهر

فراق تو بخواهد گستریدن — ز خار و آتشم بالین و بستر

هوای تو بمن برکرد خواهد — زمانه مظلم و آفاق مغبر

همي درپیش برخواهم گرفتن — رهی با سهم دوزخ هول محشر

کشنده آب او بر کوه شمشیر — خلنده خارش اندر خاره نشتر

سمومش گردکرده آب درحوض[1] — سرابش آب کرده سنگ درجر

ز ترس او هوارا دیده گریان — ز بیم او شفق را چهره احضر

قضا را داد خواهم شب طلایه — صبارا کرد خواهم روز رهبر

هژبری بود خواهم آهنین چنگ — عقابی گشت خواهم آتسین پر

مگر عبره کنم شبهای بی حد — پس پشت اوکنم شخهای بی مر

چو کشتی ارشکم ور پنج دریا — برون آیم به پیشت خسك زین ور

---

۱ـ آب در جوی

بدین لاغر تن گردن بریده | که از پولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همي باید نهادن | ز بازو چرغ و شاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس | نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت | نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده است برمن | نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافي تو | در این مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که بر معشوق عاشق | چنان گریم که بر فرزند مادر
زمن گر زخم من گرداندت شاد | همان یابي بگوش[1] اززخم مزمر
وگر آتش زنی اندر دل من | همان گیری که مغز از دود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم | زبانم گویدت شکری چو شکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد | چو باران ذره ازهر تیغ و خنجر
بحق نعمت تو گر گشایم | دری جز خدمتت برخویشتن بر
همي تا خامه و ساغر بدستم | بود خندان و گریان در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس | مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه | نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا هال یابد گوي مرکز | همی تا دور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید | عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع | بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا | بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گسنه مقدم | بمدحت عمر تو گشته مؤخر

### ✿( درصفت شیر و مدح آن وزیر ۲ )✿

بکشاد خون زچشم من آن یار سیم بر | چون بر بسیج رفتن بستم همي کمر
بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا | درآفتاب نادره آمد همی مطر

---

۱ـ تابي که گوش      ۲ ـ این قصیده را دیوان حاتي فوقدس

گه روی تافت گاه ببوسید روی من
گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر

گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن
گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر

گفتم که حاجتم بتوافزون کنون ازآنك
حاجت فزون بود همي ای ماه درسفر

نه نوگلي و شکر دانم که چاره نیست
از آفتاب و باران کسرا براه در

ترسم کزآفتاب فرو پژمری چوگل
بگدازي ای نگار زباران توچون شکر

واندر مقام کردن دانی که چاره نیست
چون داد روی سوي سفر یارش بشر

بدرود کردم اورا وز وی جدا شدم
در پیش برگرفتم راهی پر ازخطر

در بیشهٔ فتـادم کاندر زمین او
مالیده خون جانوران و برسته بر

نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ
نزدیدگان تواند رفتن برون نظر

چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا
چون داستان وامق پر آفت و خطر

زآن آمدم شگفت که از بس بلا و شور
در وی چگونه یارد رستن همی شجر

شد بسته مرکبانرا دم از برای آن
کامد بگوش ایشان آواز شیر نر

آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
لاغر میان و اندك دنبال و پهن سر

رویش چراست زرد نترسیده او زکس
چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر

میجست همچوتیر و دو چشمش همي نمود
مانند کوکب سپر از روی چون سپر

مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
همچون مجره پیـدا از پنجه اش اثر

ازسهم روي و بانک کریه و نفیر او
هرزنده گوش وچشم همی داشت کوروکر

آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید
وانچش مراد بود بیامدش چون قـدر

آتش نهاد و خـیره بود درمیان آب
خورشید رنگ و تیره ازاو روز جانور

مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گـرم
آري شگفت نیست بود گرم طبع خور

از بهرچیست تارك وجوشان وترش روی
چون یافته است دانم بر جانور ظفـر

در جای سهم داند رفتن همي چوتیر
وز بد چو تیـغ کرد نداند همي حذر

هست او قوي دل و جگر آور ز بهر آنك
باشد طعام او همـه ساله دل و جـگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او | بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک | در مرغزار چون فلك اورا بود ممر
گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن | بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان | چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
گر طول و عرض همت او داردي سپهر | خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل | جز جانور نبودی در سنگ ها گهر
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنماي | وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا | جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب | فضلت چو روزگار گرفته‌ست بحر و بر
چرخی و از تو باشد چون چرخ نیك و بد | بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
با رتبت تو گردون بی قدر چون زمین | با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
در جسمها هوای بقای تو چون روان | در چشمها جمال بقاي تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام | مانند تو تونی و سخن گشت مختصر
معشوق تاچو زر ز کف من جدا شدست | اورا همي بجوئیم در خاك همچو زر
از فضل خویش دائم رنجور مانده ام | شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یك همت تو حاصل گرداندم همم | یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شدست | وز آب این دو دیده نگارم همي شمر
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست | همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام | چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات | عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

## ✿( باز درستایش او ۱ )✿

چو روشن شد از نور خور باختر | شد از چشم سایهٔ زمین راستر

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام | فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان | نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان | ز من درغم عشق نالنده تر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل | ز هجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل | چو بردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهره ست در احتراق | تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هرشبی ای دلارام یار | چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه | بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چو آهو بچشم و بتک | سگانند در تک چو مرغی بپر
چرا با تو سازند کاهو و سگ | نسازند پیوسته با یکدگر
ترا شب بصحرا نمد پوششست | ترا روز در که فلاخن کمر
چو خورشید رنجت نیاید ز سیر | چو نرگس زیانت ندارد سهر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب | گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با جوی آب | چو لاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سرا پای تو | بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند از شکر نی جدا | تو مفرون کنی نی همی با شکر
نی ناتوان چون درنگ آورد | دل اندر نشاط و تن اندر بطر
چو در سفته وز آب بوده چو در | چو زر زرد و از خاک زاده چو زر
شد او کهربا رنگ چون گشت خشک | زمرد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست در وی نفسها روان | چو شاخیست رو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره با شاخ گل | بسی بود همخوابه با شیر نر
چو شخص دلیران همه پر ز زخم | چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست و چشمش دهان | سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن ... ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست ... نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئي که طوطیست اندر سخن ... که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او ... ز گردنش طوقی بگردنش بر
زبان نیست او را و جاني ولیك ... ز دست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است ... کز او گنگ گویا شد و باخطر
عمیدي که اخبار او همچو دبن ... رسیده است در هر بلاد و کور
ابونصر منصور کاندر جهان ... شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم ... وزو لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش ... که هریك شود دست و پا سد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش ... زبان خواهد اندامها سربسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار ... که بیشك جهانرا توئی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علي ... ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی در تن سرفرازان روان ... توئی در سر کامکاري بصر
که کرد ار حوادث سپر جاه تو ... که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشك ... که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو می گفت نتوان تمام ... همین جای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم از آنك ... بماند بهر شهر از من اثر
سکندر ندید آب حیوان و من ... همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیابم قبول ... بسان سکندر شوم با گهر
بتاریکی روزگار اندرون ... بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همي مهر و ماه ... بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روي اقبال بین ... بپای طرب نوش[1] دولت بپر
بپاي و ببال و ببار و بتاب ... چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان ... بیاب و ببین و بپاش و بخور

---

۱ ـ فرس دولت سپر

## ✿( مدیح دیگر از آن بزرگ [1] )✿

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر — جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده — چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
بهست و نیست درازو عنان من درمشت — چو دو فریشته ام ازدو سو قضا و قدر
مباش و باش ز بیم و امید درتن وجان — مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر
مرا که چون[2] شود و کاشکی و شاید بود — حذر نگاشته درپیش چشم یکدفتر
اگرچه خواند همی عقل مر مرا درگوش — قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر
گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای — گهم ز حرص برآمد همی چو موران پر
تن از درنگ حراص و[3] دل از شتاب امید — بطیء و سرعت کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل زگل و خار روی غمزه دوست — بتف و نم لب من خشك بود و مژگان تر
وگرنه گیتی خشك از تف دلم بودی — زاشك چشمم برخشك ریزدم زیور
بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشك — دل از هوا دنجور و تن از هوا مضطر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز — برنگ می شده چشم من از خمار سهر
نه بوی مسنی درمغز من مگر زان می — نه رنگ هستی در دست من مگر زآن زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان — اثر ز سم ستوران برو بجای گهر
اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن — همی بریدم آن تیغ را بکام اور
وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ — ازو همی بدرداری بریده دشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده — بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او — کشید دست نیارست کوهسار و کو
که از جگر جگر من چو خون دل گشته — گهی زخون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا — گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دبو — فرو بریدم صدکوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین — گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

---

۱ـ این قصیده از دیوان حاجی افتاده است ۲ـ خون ۳ـ هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا ‌‌ چو جزو لا یتجزی تن از نهیب خطر

ولیك از همه پتیاره ایمن از پی آنك ‌‌ مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر

عماد دولت منصور بن سعید که یافت ‌‌ فلك ز فرّش قدر و جهان ز قدرش فر

بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود ‌‌ ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر

بقوت نعم و پشت نعمت اویست ‌‌ امید یافته بر لشکر نیاز ظفر

کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست ‌‌ نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر

شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس ‌‌ سپهر و انجم بودی ازو دخان وشرر

زماده بودن خورشید را مفاخر تست ‌‌ که طبع اوست معانی بکر را مادر

ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او ‌‌ باصل رگها دریافتند زهر و شکر

بنعت موجز تیغش زمانه را ماند ‌‌ که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر

بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست ‌‌ شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر

مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت ‌‌ که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر

ندید یارد دشمن مصاف حشمت تو ‌‌ اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر

نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار ‌‌ سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر

بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو ‌‌ رود چو ابر ببحر و رسد چو باد به بر

اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول ‌‌ ابا کنند ز پذیرفتن عرض جوهر

اگر زعزم و زحزم تو آفریده شدی ‌‌ بطبع راجع و هابط نیامدی اختر

بساختند چهار آخشیج دشمن از آن ‌‌ که رای تست بحق گشته درمیان داور

بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن ‌‌ که چرخ باتو زمین است و بحر باتو شمر

ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی ‌‌ شعاع ذره ش چون نور دیده حس بصر

بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی ‌‌ ز بهر جود کف تو چو قطره های درر

بهی زخلق و هم ازخلقی و عجب نبود ‌‌ که هم ز گوهر دارند افسر گوهر

بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود ‌‌ نکرد در دل من شادی خلاص اثر

ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم ‌‌ نمیگشاید از خدمت تو برمن در

درآب وآذرم ازچشم ودل بروز وبشب
نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر

زشوق طلعت و حرص لقای تو هستم
بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر

ولیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع
چو صندل اندر آبم چو عود برآذر

رضادهی بحقیقت که کارم اندردل
مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر

ز فرق تابقدم آتشم مرا دریاب
که زود گردد آتش بطبع خاکستر

بمجلس تو زمن نایب این قصیده نست
که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر

نمیتوانم خواندش بنام درّ یتیم
که عقل وفکرش امروز مادرست وپدر

زشرق وغرب زرایت همی امان خواهند
که هست اورا برطبع و خاطر تو گذر

همیشه تا که مه ارقرب و بعد چشمه مهر
گهی چو چفته کمان گردد وگهی چو سپر

زمانه باشد آبستنی بروز و بشب
سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر

بپای همت بر فرق آفتاب خرام
بچشم نعمت درروی روزگار نگر

شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش
لباس دولت پوش و بساط فخر سپر

ولیت سرو سهی باد سرکشیده بابر
عدوت سرو مسطح که برنیارد سر

زدست طبع همیشه به تیغ ماه صفت
بربده باد حوماهی عدوت را حنجر

## ✿( درمدح سیف الدوله محمود ۱ )✿

ای بقد برکشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب تو همچون ماه و ازوی خوبتر

این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عذار
وآن دگر سرو روان وآن سرو را زرین کمر

زلف تو چون مشک درمجمر بگاه سوختن
چشم تو چون نرگس اندر باغ دروقت سحر

آن یکی پرتاب و دارد مرمرا باپیچ و تاب
واندگر پرخواب و دارد مرمرا بیخواب و خور

۱ـ این قصیده هم درآن نسخه نیست.

دو رخت لاله‌ست و دروی تودهٔ بوینده مشک

دو لبت لعل است و دروی رسته سی و دو در

قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم

تاره مویست پنداري میانت ای پسر

زآن نیابی گر بخواهی از دل من جز نشان

زآن نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر

از وصال تو گشاید بر دلم درهاي کام

وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر

آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان

وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش

همچو رای او ستوده ست و چو نامش مشتهر

آن بسان زهد سوي گنج رحمت ره نمای

وآن بسان عقل سوي علم و حکمت راهبر

زیر دست راي او شد رونق تابنده ملک

زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور

این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن

واندگر بر آسمان سروری کرده مقر

جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده

این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر

اینهمه گیتی گرفته جون ارادت بي گمان

وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر

نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال

این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
هر دو گردند ازسرور و از نشاطت بهره ور
این یکی آورد سوي تو نعیم و عزو ناز
وآن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر
مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی زوال و باد تخت بی خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
وآن یکی بادت زجور گنبد گردون سپر

### ﴿ در مدح عارض لشکر ۱ ﴾

اي جهان فضل و بحر رادی و کان هنر
روشنت روزست وصافی آب و باقیمت گهر
خواب کرده ازتو امن وملك دریك خوابگاه
آب خورده ازتو دین و عدل دریك آبخور
رفعت ازقدر تو یابد چرخ ازآن باشد رفیع
نسبت ازحلم تودارد[۲] کوه ازآن بسته کمر
فتنه را ازهیبت تو گم شود چون مار پای
حرص را ازبخشش تو برشود چون مور پر
شرك را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشك
ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام
با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر
دست حزم تو همیگیرد کمرگاه صواب
تیغ عزم تو همی درد جگرگاه خطر
ذکر مدحت درجهان بهمت گیرد مسیر
نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور
نوبهار دوات تو بر ثنا گسترد فر
وقت عفو تو درآمد انگبین و می بجوی
روز خشم تو برآمد آفتاب از باختر
نیست چون گفتار ملك ارای تو نفع سماع
نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر

---

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست    ۲- ک د

چشم سرتو ببیند صورت هر نیك و بد — همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور

بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد — ابر دامن کش نثار اورا از آن آرد درر

دستبرد حشمت تو یك نمونه ست ازقضا — کار کرد همت تو یك نموده ست از قدر

بر سپهر کامکاری هست قادر عــزم تو — چـیر دستی را عطارد تیز پائي را قمر

دهر هر حکمی که بیند ازتو دارد پیش چشم — چرخ هر امري که یابد ازتو گیرد پیش بر

دیده نرگس برنك روي بد خواه تو شد — از نهیب آن همي در روز باشـد در سهر

حون وان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت — در نبردت ساختست ازجان ودل تیر وسپر

تاچو برو بحر عقل وفضل تو گیتی گرفت — کثرت وبسطت ندارد آب وخاك و بحر و بر

گرتو ابر و آفتابی درجهان ویحك چرا — درعطا خالی نهادی بحر وکان از در و زر

مهر تو چشم امل[1] را نور گرداند ظلام — کین تو کام بلا را زهــر گرداند شکر

تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار — عرض[2] کرد اقبال پیشت لشکر فتح وظفر

ازبداندیشان وبدخواهان نماند اندرجهان — یکتن بیکار جوی و یکسر پرخاشخر

کرد و گردانید بانگ خشم و قهر وکین تو — چشم هر بی‌رسم کور و گوش هر بی راه کر

سطوت باس و نهیبت آب گردانید وخون — درسر طغیان دماغ و درتن عصیان جگر

کامکاری را دلیل وهم تو بنمود جاه — نامـداري را علو جاه تو بگشاد در[3]

ای ز کفت زاده بحر جود را آب حیات — وي زفضلت رسته باغ علم را شاخ شجر

برسواران سخن میدان دعوی تنگ نیست — مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر

شاید ار باطل کنی گفتار هر بیداد جوي — چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر

روزها ارگفت‌های من یقین گشتست کان — سالها از کردهای من عیان گشتست جر

ماهی روز از در شب کاك سحر آرای من — کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر

ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله بین — سخره را و یحك مجال این سپهر دون نگر

نور تحفه کرد سوی مهــر پر تابش سها — آب هــدیه برد نزد بحــر بی پایان شمر

---

١- اجل ٢- عدل ٣- بر

اي شگفتی از برای چه همي خنجر کشید
آنکه مي زاندوه زد بر پشت پاي خود تبر

فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك بها
آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر

عاشقي افتاد در دل خرس را با آن لقا
رهبری کرد آرز و خفاش را با آن صور

گفتم آخر بي محابا من همی ترسم ز خصم
گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر

تا همي خورشید و ابر روشن و تاریك را
از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر

بادت از خورشید وابر تخت وجاه اندر جهان
روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

## ( مدح عمدة الملك رشيد الدين ۱ )

رویها را نگار کرده رسید
کار من زان نگار شد بنگار

آن نگاري که کافرش بر خواند
بیش اسلام را نکرد انکار

کرد مرهم دل فکار مرا
چهره هائی به پنج گشته فکار

کاز کرده برو بنفشه و گل
کار کرده برو نقش و نگار

راست همچون زدوده رای نو بود
که ز حملان خبر نداشت عار

چون سخای تو بود صافی و پاك
که نبفتد برو ز منت بار

همه دو روی و دوسنند و عر بز
در دل و طبع مردمان هموار

هیچ دو روی را در این عالم
بیز تر زان ندیده ام بازار

تا در آمد جو آفتاب از در
شد ز روزن برون چو شب بیمار

هر درستی که بود ازو بسکست
لشکر دین بنار جان اوبار

ز آن شکسته که بود زود ببست
هر شکسته که داشتم در کار

چون بسختم تمام و بسمردم
راست آمد بسختن و بشمار

چشم جود ترا و حال مرا
سخت اندك نمود و بس بسیار

گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ
پدرت آفتاب چرخ گزار

---

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

راحتی دادیم سزاست که من — بی تو رنجور بودم و بیمار
ازمنت‌عذرخواست بایداز آنك — گله دارم ز مادرت کهسار
راه برمن چنان ببست همی — که‌شدی روز روشنم شب‌تار
بخت من خفته مانده بود بگل — گرنکردیش همچو گل بیدار
عمده ملك و خاص شاه رشید — تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست — فصلهای جهان ز جود بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب — کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عزّ خدمتش همه ذل — وز پس‌فخرخدمتش همه خوار
کوکب حزم و راي او ثابت — اختر عزم و امر او سیار
همت او همی کند آسان — هرچه گردون‌همی کند دشوار
ای بطبع و بکف‌تو منسوب — در وقار و سخا جبال و بحار
روز تابید تو نبیند شب — گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مرا دریافت — زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود — از پس آنکه بود پر زنگار
چون برستم زحبس کج نروم — پیش فرمان تو قلم‌کردار
توحقیقت چنان شمر که مرا — بر میانست چون قلم زنار
تا همي گردد و همی بارد — بر زمین آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد — ابر کردار بر موالی بار

## ✿( باز در ثنای او ۱ )✿

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار — رعد مثال آن بزن ابر نهاد این بیار
خلق‌همي بنگری روز و شب اندر نشاط — جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاك به بيبني درو خردهٔ نقره بساط — ابر به بینی درو ریزه کافور بار
شهر ز دیبای روم نغزتر از بوستان — راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

۱ ـ این نسخه از دیوان چاپی ساقطست

روي چو دوزخ زمين گشت زسبزه بهشت  نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار
تابد چون مه همي روی بت خوش سخن  خندد چون گل همی جام مي خوشگوار
نز پی شادی همی هيچ دلی را ملال  ساخته سازش همی هركه سری را خمار
دانی امسال چيست سورست از آن شادشد  ساخته سازش همی گردون بر آرد پار
عمدهٔ پاينده ملك خاصه خسرو رشيد  آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
جاه و بزرگي عديل عز و سعادت نديم  دولت و تاييد جفت نصرت و اقبال يار
فتح و ظفر همركاب فخر وشرف هم عنان  يمن رفيق يمين يسر قرين يسار
داشته در زير ران سرسبكی خوش خرام  رهبر و هامون نورد كه رو دريا گذار
چرخي و در زير او تابان شكل هلال  كوهي و بر روي او رخشان زر عيار
كشتي شوريده بحر كوكب تاريك شب  قلعه روز نبرد آهوي وقت شكار
باد پيش كوفته بر تبش برق تيغ  رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
خاصه سلطان برو مهر صفت از بها  وان فلك آساي رش چون فلك اندر ديار
ساعت ساعت برو رای ملك را نظر  منزل منزل برو سعد فلك را نثار
ديده ز چرخ كمال مهری بس نورمند  يافته از بحر ملك دري بس شاهوار
داد بشهزاده اي زادهٔ شاهي چنو  در هنر مملكت ديده نشد روزگار
پشت و دل شهريار هرگز دور سپهر  ديدهٔ دولت نديد روي چنو شهريار
آن پسر تاجدار تا كه بر افراخت تاج  هردم بوسد زمين پيشش هرتاجدار
جود بدو چيره دست مجد بدو شادكام  عقل بدو زورمند ملك بدو شادكام
ای بمهر مهر تو مهر فروزان سها  وی ببر كين تو آتش سوزان شرار
با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوي  با تلف جود تو كوه ندارد يسار
تا تو بفرخنده فال رفتي از پيش شاه  نداد حضرت فروغ نيافت شاهي قرار
پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا  ديده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
گشتي مانند ابر بر سر كهپاي تند  رفتي مانند باد در دل شبهاي تار

نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ    نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی زغار

بودت هـر خار زار تازه تر از گلستان    گشتت هرسنگلاخ نرمتر از مرغزار

بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر    شرم زد و می برست لاله از لاله زار

هرکه همي مدح خواست دادبدان مدح زر    آمد و مدح توگفت کرد بدان افتخار

لابد خونین بود کافی و بسیارفن    بیشك زینسان رسد محتشم و نامدار

طبع چو دریا فراخ راي چو گردون بلند    عزم چوشمشیر تیز حزم چوکوه استوار

با ادب دلپسند با سخن جانفروز    با خرد بیکران با هـنر بي شمار

با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون    درهمه میدان تمام برهمه دانش سوار

آنکه بصد ناز شاه برکشدش پیش تخت    وانکه بصد فخر ملك پروردش برکنار

تا تـو بیاراستی حضرت عالي بفـر    گشت جهان پربخور گشت زمان پرنگار

رود ز خوبان دهر جست بر رود زن    مي ز بتان طراز خواست کف میگسار

روی زمین کوفتی نام نـکو یافـتی    اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار

کاري کردی بزرگ تا که بماند جهان    مانـد اندر جهـان قصه آن یادگار

همسر شکر شده ست مهر تو بر هر زبان    همتك بادست و ابر نام تو در هردیار

اي ز همه مفخرت عرض تو بسته حلي    وي ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار

دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو    که من چه بینم همي در فزع این حصار

چو بوم خسبم ز وهم در شکم این مضیق    چو زاغ خیزم ز ترس برسر این کوهسار

دو لبم از باد جان دو رخم از اشك تر    گونه ام از درد زرد پیکرم ازغم نزار

چون رعد هرشامگاه نالم در رنج سخت    چون ابر هر بامداد گریم از درد زار

بگردم سر چو باد بخیزدم دم چو دود    بلرزدم دل چوبرگ بپیچدم تن چومار

شخص نوانم زضعف برنسق جفته نال    چهره زخون سرشك برشبه کفته نار

کار زسختي چوسنگ عیش بتلخي چو زهر    جاي بتنگی چوگور روز بظلمت چوقار

قامتم از بار رنج همچو کمان تو گـوز    سینه ز تیر بلا چون هـدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز | بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست محلي تمام عالی چون آسمان | هست ز بانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق | که بر کشی مرمرا از بن از این اضطرار
امید عالي توئي وفا کن امید من | زانکه امیدم بتست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز | تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی گشای طبع بشادي زدای | روز بدولت شمر عمر برافت گذار
بساط ایوان ملك بپاي رتبت سپهر | عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهري چون مهر تاب چرخي چون چرخ گرد | سروی چون سرو بال ابري چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا | جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

## ☆( مدح جمال الملك رشید ۱ )☆

چون ببستم کمر بعزم سفر | آگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع | اندر آمد چو سرو و ماه از در
گه بفندق همي شخود سمن | گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مرمرا گفت اي عزیز رفیق | همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو بازیچهٔ عجب کرده ست | گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه | گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت | گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای | گاه در دشتها بر آری پر
گه یکایك بطبع بر بندی | از پی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن | گه بنهسد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله | بخت باشد سرا مخالف تر
گیرم از من بعجز بشکیبي | نا ندارد بر تو عجز خبر
خدمت مجلس جمال الملك | چون نوانی گذاشت نیك نگر

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

مفخر و زینت زمانه رشید — که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه او را خدای عز و جل — داد علم علي و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته‌ست — گردن دین و ملك را زیور
آنکه با خلق او مرا زد بوي — نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا — روشن از عدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید — خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخاي کفش را — بحر پر در و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب باسش را — مرکز خاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل — کین او ساخت حنظل از شکر
دهر با عزم او ندارد روز — مهر با رای او ندارد فر
قدراوچرخ گشت وچرخ زمین — طبع او بحر گشت و بحر شمر
بکمالش همی ببالد ملك — تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش جان خلق جهان — گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافي او بهر بقعه — رای کافی او بهر کسور
هیبت او چو شیر وقت نخیز — بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همجو باز دوخته چشم — فتنه را همچو مار کوفته سر
اي جهان را بمکرمت ضامن — وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژ پشت سپرد — دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی — که در او وهم کور گردد و کر
آب حوضش بطعم چون زقوم — برگ شاخش بسکل چون نشتر
من دربن ره نهاده تن بقضا — وز توکل سپرده دل بقدر
بسم باده باز خواهم کرد — هر زماني صحیفه های عبر
همه شب دوستاره خواهم بست — بطلوع و غروب وهم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا — رفت باید همی ببحر و ببر

از فراق هواي مجلس تو<br>
با لب خشك و با دو ديده تر

رويم از گريه همچو روي وزير<br>
دلم از سوز چون دل مجمر

ژاله گشته سرشك من ز عنا<br>
لاله گشته دو چشم من ز سهر

از پي نور در شبان سياه<br>
آرزومند طلعت تو بصر

مدح‌هاي تو حرز جان و تنم<br>
در بيابان و بيشه و كردر

ساخت خواهم بنام تو تيغي<br>
از پي جنگ شير شرزه نر

راند خواهم ز گفته‌هات مثل<br>
گفت خواهم ز كردهات سمر

تا نبينمت آفتاب نهاد<br>
اندر آن صدر آسمان پيكر

بود خواهم ز هجر تو همه روز<br>
بي‌قرار و نوان چو نيلوفر

ديده بي تو نبيندم نعمت<br>
دست بي تو نگيردم ساغر

بر من از فرقتت حرام بود<br>
ناله ناي و نغمه مزمر

دوري طبع تو نخواهد برد<br>
زآتش طبع من فروغ و شرر

زانكه خواهد زد از جدائي تو<br>
خاطر آبدار چون خنجر

عز من بي‌تو بود خواهد ذل<br>
نفع من بي‌تو گشت خواهد ضر

بي‌توام شادئي نخواهد بود<br>
اي شگفتي كه داردم باور

تا همي باشدم بمدح و بشكر<br>
طبع و خاطر قوي و كار نگر

مدحهاي تو بارم از خامه<br>
شكرهاي تو خوانم از دفتر

گر بدانجا كشد زمانه مرا<br>
كه بر تو نبوده‌ام بسفر حذر

والله ار در جهان چو من يابي<br>
هيچ مداح و بنده و چاكر

تا بماند ز آسمان پروين<br>
تا برويد ز بوستان عرعر

بجلالت عنان دولت تو ور<br>
بسعادت بساط عمر سپر

دورها جستهاي دولت بين<br>
قرنها سالهاي عمر شمر

بر تن تو ز خرمي كسوت<br>
بر سر تو ز فرخي افسر

گشته گردون بكام تو گردان<br>
داده گردون امر تو اختر

## ﴿ مرثیه عماد الدوله ابوالقاسم و گریز بستایش ﴾
## ﴿ سلطان ابراهیم ۱ ﴾

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر — تو این گمان مبر و در وقاحتش بنگر
نهد چوچشمه خورشید بچه اندر خاك — چو نو عروسان بندد ز اختران زیور
نه شرمش آید و یحك همی زکف خضیب — نه باك دارد از اكلیل بر نهاده بسر
فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل — همه مخالف یكدیگر از مزاج و صور
سروی این بره سالخورده بر گردون — بزخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر
كدام قصر برآورد برزه گاو فلك — كه آن بباد نشد تا[2] نكرد زیر و زبر
دو پیكریست برین اژدهای پیكر خوار — عزیز و خوار نخواهد گذاشت یك پیكر
مجوی خیز ز خرچنگ كژرو كژچنگ — مسیر راست گزین و مریز خون جگر
چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز كه هست — ستنبه شیری نعمت شكار عمر شكر
ز خوشهٔ كه درین مرغزار گردونست — چنانكه خواست بكوشش كه یافت هرگز بر
ترازوئیست كه آنرا قضا همی سنجد — سبك به پله خیر و گران به پله شر
بهش كه برسرتو كژدمی است زود گزای — كه گشت نیشش چون بزندگانی بر
ازین كمان كشنده چرا نداری باك — كه تیز ناوكش آسان كند زكوه گذر
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش — كه هست خورده بسی جان شیر شرزهٔ نر
بسا كه تشنه این دلو خشك دولابی — چو آب خواست بزهرآب گشت حلقش تر
زماهی كه درین آبگون بی آبست — بترس و اورا خونی یكی نهنگ شمر
چو شوخ جانورانیم راست پنداری — ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر
چمنده بعضی ایمن بصیدگاه بلا — نشسته بهری ساكن بزخم جای خطر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی — كه چشمها همه كورست و گوشها همه كر
بهایمیم و وحوشیم نه نه این و نه آن — كه در بهایم حزم است و در وحوش حذر

---

۱ـ این قصیده در دیوان جایی نیست      ۲ـ یا

بساکسا که مه و مهر[1] باش بالین    که عاقبت ز گل وچوب گرددش بستر

چه فایده ز زره با گشاد شست قضا    چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر

اگر زآهن و فولاد سفته حصن کنی    چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در

بروشنی و بخوشی عیش غره مشو    که ظلمت ازپس نورست و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشاید درهوا مگشای    رهی که با تو نماید ره هوس مسپر

دم تو تا که خواهد گسست بخت مدم    بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر

سپهر گشت دایه گریز ازین دایه    زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر

براهت اندر چاهست سر نهاده متاز    بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور

عیار چرخ بگیرو نهاد دهر ببین    لباس[3] طمع به پیچ و لباس آز بدر

گمان یقین شد طبع ترا میار مثل    خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر

اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی    بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر

عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او    نهاد خواست جهانرا همی نهاد دگر

بر آمدش که کین گرد خیره از دریا    بخاستی که مهر آب روشن ار آذر

بطوع هر که بخدمت نکرد گردن پست    بکوه گردن اورا کشید در چنبر

نه لفظ همت او برده بود نام سپاس    نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر

بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو    همان رسید کز الماس تیز بر گوهر

بجست هوش دل از درد این عظیم فنا    بخست گوش سر از زخم این مهیب خبر

زند وفات تو در مغزها ز آتش موج    همی بخیزد در دیدهها ز آب شمر

ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ    ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر

فلک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز    جهان ثنای ترا همچو ورد خواند ازبر

چو نیست لفظ تو رنجست گوش را ز سماع    چو نیست روی تو دردست هوش را ز بصر

دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید    دریغ قد تو در برز و زیب چون عرعر

اجل براند سحر بر تو شام جور بغدر    چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

---

۱ـ باشدش    ۲ـ بکو    ۳ـ بساط

نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ
ز بیکرانه سلاح و ز بی‌عدد لشکر

اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان
هزار جان گرامی فزون شدیت سپر

چو میل تو بسفر بود هم ز راه ترا
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر

تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا
که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر

صفات راه ترا هندسی نکردی حد
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر

نه باك داشت همی خنجر تو از الماس
ببرد گوی همی بارهٔ تو از صرصر

نبود حزم تو نا گسسته همنشین صواب
نخاست عزم تو نا بوده همعنان سفر

پس از وفات تو بازار نوحه‌گر دارد
چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر

سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه
که بود فضله انعام تو بهر کشور

بمجلس تو بریده نشد صله ز صله
بدرگه تو گسسته نشد هنر ز هنر

شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس
رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر

هنرنمای نبینند به از تو خواسته پاش
سخن‌فروش نیابد به از تو مدحت‌خر

همه هنر بگذارد کنون هنر پیسه
همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر

نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر
نه بیش نازد صاحب غرض ببحر و ببر

نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت
نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر

روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
سزا بود که پس از جود تو نروید زر

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان
چو در حیات تو سودی نبودمان ز مگر

عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد
که آب دیده به پیکار او کشید حشر

نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو
بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر

سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك
عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر

کدام تن که ازو این فزع نبرد قرار
کدام دل که درو این جزع نکرد اثر

بجایگاهی بودی ز کبریا و علو
که پایگاه ندیدست وهم از آن برتر

نبود قطع تو در دانش فلك پیمای
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر

بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست
که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد  
که گفته بود که چرخی درافتد از محور

چو شب سیاه شود نور روز در تابش  
چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر

مباد چرخ که باچون توئی کند پیکار  
مباد دهر که برچون توئی کشد خنجر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده  
برو که آتش امید گشت خاکستر

ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت  
که خاك و آب سیه برسر کمال و هنر

بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجبست  
که کس عرض را قایم ندید بی جوهر

بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد  
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر

همه جهان را سیراب داشتی بعطا  
بروز محشر سیراب گردی از کوثر

نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود  
که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور

ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم  
که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر

بعدل شاهیش آراسته‌ست هر بقعه  
بنام فرخش افروخته‌ست هر منبر

فلك نیارد هرگز چنو فلك همت  
جهان نبیند هرگز چنو جهان داور

سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان  
خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست  
نثار جانش جان همه جهان یکسر

## ❊( مدح نجم الدین شیبانی ۱ )❊

ای غزا کار حیدر صفدر  
وی سخا پیشه حاتم سرور

قطب ملت وزیر شیبانی  
مفخر آل و زینت گوهر

چون تو ناکرده گردش ایام  
چون تو ناورده گردش اختر

بغزا رفته با هزار نشاط  
آمده باز با هزار ظفر

کرده اندر صمیم تابستان  
بیش بر کشوری و حس چو سقر

بتوکل ز دل بدر کرده  
نظر زهره اتصال قمر

بوستانیت گشته لشکرگاه  
مرغزاریت بوده راهگذر

اندرین ره هزار بتکده بیش  
کرده ویران بجنبش لشکر

---

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

واندران غزو صدهزار افزون | به پی پیل گرده زیر و زبر
تو کشیده سپه بنار آئین | مالوه ازتو در گریز و حذر
وز شکوه تو روشنائی روز | تیره گشته بر اهل کالنجر
لب کفر از نهیب نهب توخشك | چشم شرك از هراس باس تو تر
خلق را ساخته معسکر تو | صورتی شد ز عرصه محشر
یکرمه کوه دید هرکز کس | که روان شد بروي صحرا بر
هر یکی در میانهٔ دو ستون | اژدهائی فروفکنده ز سر
گرد رفتارشان بکوه وبدشت | بانگ آیینه شان ببحر و بر
گرندیدی که من همي گویم | پیش لشکرگه تو گو بنگر
تا ببیند گزیده پنجه پیل | همه هامون نورد و دریا در
همه‌عفریت‌شخص وصاعقه فعل | همه خارا سرین و سندان بر
وانکه شاهست بر همه پیلان | ای عجب هیکلي‌است بس‌منکر
بی ستونیست با چهار ستون | که بر آرد گه دویدن پر
که تکش کرده ساده را کهسار | که پیش کرده کوه را کردر
چون بگردد برادر نکباست | چون تك آورد خواهر صرصر
زو ببیند اگر بنهراسد | چون براو افکنند ژرف نظر
صورت چرخ و صورت مریخ | صولت باد و نعره تندر
گذر یشکهاش بر پولاد | همچو بر چوب سست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا | همچو بر خاك نرم شکل سپر
عدت ملك پادشاه اینست | حشرانست هرچه هست دگر
سنگ دارد زبهر چرخش سیم | خاك دارد ز بهر جودش زر
بحر هدیه همی کنند لؤلؤ | خاك تحفه همی دهد گوهر
از پی بزم او بترکستان | بچگان پرورد همی مادر
وز پی رزم او بهندستان | کان همي زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان | میرسانند روسیان مغفر
مرکب از بادیه همی آرند | ادهم و ابرش اشهب و اشقر
کسوت و فرش را پسنده بود | روم و بغداد و بصره و ششتر
بهمه وقتها ازین اجناس | هرکس آرد بضاعتی در خور
که تواند که زنده پیل آرد | تو توانی تو ای یل صفدر
چون تو باید سپاه سالاری | کاین چنین آمد ازغزات و سفر
آفرین باد آفرین بر تو | هر زمانی ز ایزد داور
شادزي شادزی خداوندا | کزبزرگی و جاه چون تو پسر
تربت بو حلیم شیبانی | روضهٔ شد ز خلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ تو بروز | راه حضرت بفرخی بسپر
تو گر این هدیه را تباه کنی | از دگرجنس هیچ هدیه مبر
تا ببینی که شهریار جهان | چون فزاید ترا محل و خطر
سرتو بر فرازد از اقران | جاه تو درگذارد از محور
تا بیفزاید از زمین آهن | تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت | نصرتت باد همره و همبر
طلعت دانش تو چون خورشید | قامت رامش تو چون عرعر
کردگارت بفضل یاری ده | روزگارت بطوع فرمانبر
بر تو فرخنده و همایون باد | عمل وشغل و جای و جاه پدر

### ✿( مدح سلطان مسعود ۱ )✿

باد مسعود شاه دولت یار | تا ابد کامگار و برخوردار
شهریاري که چرخ بر نامش | گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا [۲] و عزمش را | ظفر و فتح بر یمین و یسار
گشته برمرکب فلك جولان | همچو خورشید زربخش سوار

---

۱ـ این قصیده در دیوان حای بیست ۲ـ وصا

از بر آفتاب طلعت او باز شد چتر آسمان کردار
شده خاك زمین ببوی عبیر گشته فصل خزان ببوی بهار
تا زیان باد گشته زیر عنان بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کشد لشکر چشم نصرت همی برد هنجار
در همه بوم هند هیبت شاه لرزه افکنده بر جبال و قفار
نیست برجای مانده یك مردم نیست برپای مانده یك دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بینند ز آتش خنجر تافته گشته بوتهٔ پیکار
وآن تف نابدار در کوشش نصرت و فتح را گرفته عیار
در پس این بچند روز کنند تیغ او کوه و دشت را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ دل رایان شود کفیده چونار
باز در حمله گرز مسعودی بر کشد سر بزخم همچون مار
برشود گرد تیره ازهر[1] کوه در شود خون تازه از هرغار
بدرد کفر پیرهن در بر بگسلد شرك از میان زنار
باز پنهان کند بگرد و بخون کافری در همه بلاد و دیار
سطوت آن عقاب عمر شکر ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از ابر تیغ پیکر او تربت گنگبار و دریا بار
مرکبش را چه آب گیرو چه بحر خنجرش را چه بکر وچه هزار
ای بروی آفتاب ملك افروز وی برای آسمان ملك نگار
کرد از همت تو گردون فخر همت توکند ز گردون عار
عزم تو در جهان ستاره مسیر رای تو بر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکز ملك است برتر آمد ز گنبد دوار
در بزرگی تو سپهر محیط کمتر آمد ز نقطهٔ پرگار
صورتی کرد چرخ کلك ترا تیز گفتار و دستری دیدار

1- س.

ساز او از قضا جهان ایمن — امر او در جهان قضا رفتار
عدل را ملك تو پناه و ملاذ — ملك را عدل تو شعار و دثار
عدل معشوق ملك تست بمهر — ملك عدل ترا گرفته کنار
طبع پهن تو بحر گوهر موج — دست راد تو ابر لؤ لؤ بار
خورد زنهار جود تو بر گنج — داد رای تو خلق را زنهار
هست ممکن که آب و آتش را — ببرد لطف و عنف تو از کار
هردو بی‌ره شوند و نبود نیز — بچهٔ این و آن حباب و شرار
ترس جود تو در کف ضراب — حرص تاج تو در دل کهسار
لعل کردست گونه یاقوت — زرد کردست گونه دینار
گر بجنبد سموم هیبت تو — بسر نیاید ز آب بحر بخار
ور ببارد سحاب بخشش تو — بر نخیزد زخاك دشت غبار
عدل تو کرد حملهٔ هیبت — تا تن ظلم را نماند قرار
داد تیغ تو شربت ضربت — تا تن فتنه را گرفت عیار
کوه را چون همی نگاه کنم — نیست با بخشش تو دستگزار
چرخ را چون همي نگاه کنم — نبود با محل تو مقدار
بخشش تو ولی دولت را — گنج ها داده بي قیاس و شمار
کوشش تو عدوي ملت را — در دل و دیده کوفته مسمار
هر که راندش ز پیش هیبت تو — ندهدش نزد خویش دولت بار
هر کرا دولت تو کرد عزیز — روزگارش نکرد یارد خوار
تا بباغ جلالت بشکفت — مملکت را شکوفه ها هموار
عدل چون گل همی بخندد خوش — ظلم چون ابر می‌بگرید زار
هیچ بیمار و یك شکسته نماند — درجهان ای شه ازصغار و کبار
بجز از آنکه دلبران را هست — زلف و چشم شکسته و بیمار
همه کردارهاي نیك تو دید — در جهان هر که بود بدکردار

رسم و کردارهای نیك آورد | شد ز کردار های بد بیزار
در زمین‌ازهراس و باس‌توبیش | نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هردو با همند چنانك | بره و شیر چرخ آینه وار
تو خداوندی و بجان کردند | همه شاهان به‌بندگیت اقرار
مرغزار تو گشت روی زمین | مر یکی شاه را دراو مگذار
شه‌شکاری تو چون‌نماند شه[1] | بضرورت شوی تو شیر شکار
پیش دارنده زمان و زمین | همه شب بر گرفته اند ابرار
از برای دعای دولت تو | دستها همچو پنجه های چنار
اندرین‌غزو و درچنین‌صد غزو | کردگار جهانت باشد یار
حاصل آید ز کردگار جهان | کامهای تو اندك و بسیار
شاخهائی دمد ز همت تو | که همه فتح و نصرت آرد بار
تابود خاك‌را بذات سکون | تابود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بند و شهر گشای | بهنر ملك ران و گیتی دار
شب‌و روز توبادخرم و خوش | تا بود روز روشن و شب تار
هر موافق که باشدت برصدر | هر مخالف که باشدت بردار

## ﴿ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه ﴾
## ﴿ سلطنتی ۲ ﴾

جهان دارا بکام دل جهاندار | جهان جز برسریر ملك مگذار
چو نام تست بخت تو همیشه | که‌هستش‌جفت سعدچرخ‌دوار
خداوندا زبان بنده تو | بشکر تو چوابری‌شد شکربار
نگه کن تا عروسان ثنا را | چگونه تیز خواهد کرد بازار
ز خوبی بوستان مدحت تو | همه قصر تو خواهد کرد فرخار
هزار آوای بزمت بود خواهد | که‌خواهدکردبزمت‌راچوگلزار

---

۱ ـ شیر ۲ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده‌است

بجان خواهد ستودت زانکه جانش / تو کردي از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بروی / زمانه روز روشن را شب تار
تن او زانده و تیمار بی جان / چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد / رهانیدش ازآن اندوه و تیمار
همي گردد همی درحضرت امروز / عزیز و سرفراز و نام بردار
همش هرجشن جاه و خلعت شاه / همش هر روز عز خدمت بار
همش توقیع سیم و غله بوده / بیاسوده داش ز اندوه پیکار
نه زن گوید که برتن نیست جامه / نه گوید بچه برسر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند / عیال بی حد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند / چو برنقدی روانش گردد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام / برون آرد ز پایش یك یك این خار
بیارایند کنون دارالکتب را / بتوفیق خدای فرد جبار
ز هردارالکتب کاندر جهانست / چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادي برجهد هربامدادی / بروید خاك هرحجره برخسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد / که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هرعلم را نشانی که هرکس / بود از علم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق و رف آن / بتفسیر و باخبار و باشعار
گراین گفتار او باور نیاید / ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد / مر اورا درجهان گفتار و کردار
قوی دل گردد آنگه کاندرین باب / بود توقیع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان / بگیتی شاهی و شادی بود یار
ز شاهی شاد بادي زانکه امروز / تو ئی شاهي و شادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان / میان بسته به پیشت بنده کردار

## مدح علاء الدوله مسعود ۱

بنیاد دین و دولت میدارد استوار ‌ ‌ ‌ سلطان تاجدار و جهاندار بختیار

خسرو علاء دولت شاهي كه دولتش ‌ ‌ ‌ اندر زمانه فصل خزانرا كند بهار

مسعود شاه مشرق ومغرب كه هرزمان ‌ ‌ ‌ بر تاج او سپهر سعادت كند نثار

عالی ز یمن طالع او فرق مشتری ‌ ‌ ‌ روشن زنور طلعت او چشم روزگار

دستش هزار بحر گشاید بگاه جود ‌ ‌ ‌ رویش هزار مهر نماید بروز بار

اقبال او برآب روان برکشد بنان ‌ ‌ ‌ انصاف او برآتش سوزان کند نگار

تا دست او چو ابر بباريد برجهان ‌ ‌ ‌ در باغ ملك شاخ جلالت گرفت بار

ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای ‌ ‌ ‌ هرگزندید چشم جهان چونتواختیار

با عدل تو ز سنگ بروید همی سمن ‌ ‌ ‌ با سهم تو ز بحر برآید همي غبار

در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش ‌ ‌ ‌ در خشم عفو خوئی و درکینه برد بار

شاهي زمین گشائی و براوج آسمان ‌ ‌ ‌ آرد زمین ز پایه تخت تو افتخار

توآفتاب ملکی و از روي و راي تو ‌ ‌ ‌ چون روزهای روشن گشته شبان تار

تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب ‌ ‌ ‌ نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار

ای شاه شاه ملك شکاری تودرجهان ‌ ‌ ‌ میدان ملك بیش نبینند چوتو سوار

بیشك عنان ملك بدینسان كند بدست ‌ ‌ ‌ آنرا كه ملك باشد پرورده بر كنار

ای خسروي كه باشد بر صحن صید تو ‌ ‌ ‌ پیل دمانت باره و شیر ژیان شكار

گردون ز وقت آدم تا وقت ملك تو ‌ ‌ ‌ بود از براي ملك ترا اندر انتظار

صاحبقران توئی و بلی طالع قران ‌ ‌ ‌ این حکم بود و کرد ملك را بدین مدار

ای درجهان دولت شایسته پادشاه ‌ ‌ ‌ وی از ملوك گیتی بایسته یادگار

تاشیر زاد شیر دل شیر زور تو ‌ ‌ ‌ لشکر بغز و هند فرو راند شیر وار

---

۱- این قصیده از دیوان حسن ساقطست

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح
فرمود تیغ را بگه کارزار کار

رایت کشید برمه و درگرد رایتش
گردان کارزار چو شیران مرغزار

هرسو مصاف کرده زره پوش صد رفیق
یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار

از لشکرش هنوز نجنبیده یك نفر
کز هول او نهیب برآمد ز گنگبار

چون رستم از غلاف برآورد گاوسار
چون حیدر از نیام برآهیخت ذوالفقار

در بوم هند زلزله افکند هرسوئی
کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار

گه زینهار خورد و گهی زینهار داد
آن تیغ زینهار ده زینهار خوار

در کارزار هیچ نیاسود یك زمان
تا کرد کار زارش بر کفر کارزار

ننهاد روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ
تا کار دین نداد بهندوستان قرار

رایان هند را ز اجل داد شربتی
کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار

بر زد بهبت پرستان مردان دو دست
بستد ز نامداران پیلان نامدار

بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد
تا چون حصار بستد بیلی ز هر حصار

پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه
پویان چه باد باد و زمین کرده غار غار

گوئی ز رویهاشان نابد همی ظفر
گوئی ز پشکهاشان بارد همی دمار

هست اینهمه که گفتم تا رفت و بازگشت
بود از فراق خدمت تو با دلی فگار

ناسود مغز عاقل او تا بمغز او
ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار

تا خاك بارگاه نبوسید پیش تو
بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار

دلشاد و شادخوار شد ارنوکه تا ابد
بادید هردو خسرو دلشاد و شادخوار

وین پرهنر عزیزان شاهان نامور
در سایهٔ سعادت و در حفظ کردگار

تا تیغ را ز ملك توان یافت کارگر
تا ملك را ز تیغ توان یافت استوار

چون باد باد تیغ تو بر ملك زورمند
چون کوه باد ملك تو از تیغ نامدار

رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

## ☼( هم در ثنای او ۱ )☼

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
که هست یار ملك و ز عمر برخوردار

سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار

کشید لشکر اسلام سوی خطه ملك
خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار

بهار روی فروزانش آفتاب فروغ
بزیر سایه آن چتر آسمان کردار

زنند آینه پیل و زنگ و زد گوئی
ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار

ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا
قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار

ز زنده پیلان هرسو چو کوه کوه برفت
چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار

ز چند رود گذر کرد با نشاط و ظفر
بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار

بخشت و تیر بهر بیشه عمر و جان بر بود
ز گرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار

فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند
چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار

بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرك
به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار

چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق
باسب و مال و غلام و غنیمت بسیار

بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند
به تیره میغ و به تیره شب و به دیره غبار

زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود
بگرد دش از در لشکر براند[2] چون پرگار

فرو فرستاد از بهر عز و نصرت دین
خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار

بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ
چو شیر رادی لشکر کش و سپهسالار

بدست و بازوی دولت ببرد خنجر فتح
مدل داد که لشکر بگرد هند بر آر

در آن همی نگرم کان هژبر گردنکس
همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار

گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند
گهی چو شیر ربان بر کنار دریا بار

بروز روشن بر آمد چو ابرها لشکر
شب سیاه بود همچو اختران بیدار

بزیر رایت او بانگ بر کشیده فتح
چو رعد در رایت منصور او به بیشه و غار

همی براند خون و همی بر آرد دود
ز هر بزرگ سیاه و ز هر بلند حصار

---

۱ــ این قصیده از دیوان حبی افتاده است ۲ــ بر آمد

فتاده روز و شب اندرمیان هندستان ‌ نفیر گیراگیر و خروش دارادار
یقین شناسم کاکنون بود برآورده ‌ زجان شاهان شمشیراو برزم دمار
زبت پرستان کشته بود گروه گروه ‌ ز زنده پیلان رانده بود قطارقطار
ز دیو بندان بسته به بند چند نفر ‌ زماه رویان کرده اسیر چند هزار
ز گنگبار درین وقت باز گشته بود ‌ گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای ‌ به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار
مرادونهمتش آن باشد از جهان اکنون ‌ که خاك بوسه کند پیش تخت شه گه بار
بشاه شرق بماند خجسته دیداری ‌ که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
چو بیخ رایان برکند و حصن ها بگرفت ‌ ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور ‌ سران شهرگشای و یلان لشکردار
بزرگ شاها چون شد عزیمت تو درست ‌ که گرد ملك برآئی یکي سکندروار
سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان ‌ رجوع کردی رخش همرکاب بهار
بشادکامی می خواه با هزار نشاط ‌ که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست ‌ ز صوت قمري در گوش لحن موسیقار
همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان ‌ گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر ببار
ز ملك کامل در دیده هاي عدل تو نور ‌ ز عدل شامل بر شاخه های برگ تو بار

## ✿( مدیح ملك ارسلان ۱ )✿

بر صفه پادشاه بگذر ‌ و آرایش تخت و ملك بنگر
تا بینی در سرای سلطان ‌ طوبی و نعیم و حوض کوثر
بر تخت نشسته خسرو شرق ‌ منصور مؤید و مظفر
سلطان ملك ارسلان مسعود ‌ تاج ملکان عصر یکسر
بی رنج بکام دل رسیده ‌ از یاری بخت و عون کرکر
بسپرده بپای هفت گردون ‌ آورده بدست هفت کشور

۱ـ این چکامه نیز درآن نسخه نیست.

ای نازش کلك و قوت تیغ | ای رتبت بخت و عز افسر
روزی که شد از بلا چو دوزخ | هامون ز سپاه و روز محشر
پر سف سر هر مه سرافراز | پر خون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو | از نصرت و فتح درع و مغفر
افکنده همای بر تو سایه | زآن رایت سعد ماه پیکر
اندر صف رزم تاختی رخش | ای شاه جهان‌گشای صفدر
در زیر تو تابدار باره | در دست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چو شیر شرزه | گردان گردان چو باد صرصر
نصرت سپه ترا بپا پی | با رایت تو ظفر برابر
وآن لحظه ز بهر خدمت تو | خورشید پدید شد ز خاور
بر چتر و علامت تو افشاند | هر نور که داشت چشمه خور
آورد عنان تو گرفته | با مرکز ملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا | شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت | بر چرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی | از جود تو شاه جودپرور
واسایش یافت خلق عالم | از داد تو شاه دادگستر
از دولت تو جهان دولت | بفزود جمال و زینت و فر
بر گوهر شب چراغ شد تاج | از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی و فضل چندانك | چون دید زمان نداشت باور
ای آنکه چو تو نبود و نبود | یکتاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به پیش تو تواناست | نه کوه بنزد تو توانگر
تو شاه بسندهٔ جهانرا | حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد | با تازه بهار ملك درخور
شد باغ چو بارگاه خرخیز | شد راغ چو کارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون — از باد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین — بر قمری جفت بر صنوبر
هر سروبني برنگ طوطی — در سایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابر باشك روی گیتی — ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك زسر جوان و تازه — پرکن قدح نبید تا سر
اي شاه بتخت ملك بنشين — می خواه و بیاد ملك مي خور
آفاق بدست قهر بستان — افلاك بپای قدر بسپر
ایمان ترا جهان متابع — فرمان ترا فلك مسخر
جاه تو زعرض عالم افزون — رای تو زطول چرخ برتر

## ✿( هم در ستایش او ١ )✿

ای ماه دو هفتهٔ منور — این هفته منه زدست ساغر
برخیز و طرب فزای و مي ده — بنشين و نشاط جوي و مي خور
کاقبال خدایگان عالم — از چرخ سرا کشید برتر
خورشید ملوك جای من کرد — با زهره و مشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته — چشم تو نو دمیده عبهر
در عبهر تو ز سحر سرمه — بر سوسن تو ز مشك چنبر
این بزم چو روي خويش بنگار — بنشين و بروی عقل بنگر
تا جان و روان خويش بندم — در خدمت شهریار صفدر
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان — بر نامش ملك تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو — بر اوج سپهر برده منبر
از خصم تو رسته کوه بابل — در عزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت — ور عدل تو یافت ملك زیور

١ــ این قصیده را دیوان چاپی فاقد است

بر روی زمین نماند درویش — از جود تو شاه جود پرور
وز خلق جهان نماند مظلوم — از داد تو شاه داد گستر
تا هبد به ببس همت تست — بر چرخ بکف گرفته مزمر
از بهر عطای بندگان هست — در قصر تو ای بجاه قیصر
در بسته میان هزار دربان[1] — بر کار شده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را — جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملك تو جهان را — تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده ز کوشش توهیبت — کان برده ز بخشش تو کیفر
زان باهم دولت تو پاید — بر گردون جفت شد دو پیکر
خورشید با بر درکشد روی — چون بر سر تو ببینند افسر
از شادی روی تو بیفروخت — در تاج تو رنگ روی گوهر
وز هیبت پاس تو بیفسرد — در صفحه خانجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد — گردون نشود بدور محور
تا حکم رضای تو نخواهد — قائم نبود عرض بجوهر
ای بزم تو خلد پر ز نعمت — گوئی تو بسهم خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی — وزجود تو زاند حوض کوثر
وزعدل تو هیچ خسته دل را — ای شاه نکشت یارد آذر
در دست تو تیغ چون بخندد — خون گرید زار درع و مغفر
ای بر عالم بحق خداوند — وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بنده ثنا گویی — در وصف تو ای شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان — پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت بفر تو مزین — وی تاج بروی تو منور

---

۱ـ در آن

سرهنگ محمد علي را ‌‌ — ‌‌ شغلي دادی بزرگ و درخور

آن مرد که هست شیر شرزه ‌‌ — ‌‌ وان شیر که هست مرد منظر

از حشمت این ستوده بنده ‌‌ — ‌‌ وز دانش این گزیده چاکر

این شغل ز مشتری زند لاف ‌‌ — ‌‌ وین قلعه بآسمان کشد در

زین پس همه در مصالح ملك ‌‌ — ‌‌ دارد شب و روز را برابر

برکار بود بروز چون چرخ ‌‌ — ‌‌ بیدار بود بشب چو اختر

وان چیست ز رای تو که اقبال ‌‌ — ‌‌ آنرا نبود بطبع رهبر

امروز ز تیغ تو چو بفزود ‌‌ — ‌‌ این رتبت و این سعادت و فر

در هند کشد سپاه بی حد ‌‌ — ‌‌ در غزو کند فتوح بی مر

امسال محمد سپهبد ‌‌ — ‌‌ کو هست ربیع را برادر

از مرکز خویش تا سرندیب ‌‌ — ‌‌ یکسر بکشد سپاه و لشکر

در هند ورا بدولت تو ‌‌ — ‌‌ صد فتح قوی شود میسر

در غزو بخدمتت شتابد ‌‌ — ‌‌ منصور و مؤید و مظفر

آرد ملکا برسم خدمت ‌‌ — ‌‌ پیلان جهان گشای بنگر

صد پیل دگر بیارد امثال ‌‌ — ‌‌ از پیل ملوک هند بهتر

هر جا که روند هردو بادند ‌‌ — ‌‌ در نصرت ایزد گرو گر

زیرا که چنین دو بنده نیك ‌‌ — ‌‌ هرگز نبود بگیتی اندر

تا گوی زمین بود معلق ‌‌ — ‌‌ تا چرخ فلك بود مدور

جز برگه غزو ناز منشین ‌‌ — ‌‌ جز فرش نشاط و لهو مسپر

ایمای ترا قضا متابع ‌‌ — ‌‌ فرمان ترا قدر مسخر

## ✿( ستایش سیف الدوله محمود ۱ )✿

چه مرکبست که اورا نه خفتنست و نه خور ‌‌ — ‌‌ چو چرخ پر ز ستاره چوگان پر ز گهر

بسان صورت مانی ز خامه مانی ‌‌ — ‌‌ بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

---

۱ـ این قصیده در نسخه چاپی دیده نمیشود

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ      دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر

چو عاشقانش روي و چو عاشقانش دل      ولیك نیست مراورا زعشق هیچ خبر

برو ز دست حکیمان روزگار نشان      درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر

غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا      ز یافتنش نیابند دور جای نظر

از آن دهند مراورا که چار طبع جهان      بپرورندش تا خشک شد بدریا در

ویا از آنکه بود دیده چندگاه حصار      حصار گردان کرد و نواحي بربر

بسان عشق که پنهانش[1] کرد نتوانند      بسان فضل که هرجایگه شود مظهر

عزیز دارد اورا همی همه عالم      که می نسب کند از خلق خسرو صفدر

خدایگان جهان خسرو زمان محمود      که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر

خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان      هنر چو چشمي و ذاتش درو بسان بصر

هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا      هزار فضل بهر نکته اش درون مضمر

بعمر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ      اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر

بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات      اگر بیافته بودی زجود شاه مطر

چگونه گیرد آرام خان ترکستان      چگونه باشد ایمن بروم در قیصر

که چنگ و یشک ببوشد به پنجه و تیفوز      ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزهٔ نر

ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه      هر آهنی که کنند بد سگال او مغفر

بعالم اندر کس فتح را به نستودي      اگر نبودی با فتح رایتش همبر

چرا است از پي شمشیر او ظفر دایم      اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر

اگر نه باد وزا نست اصل مرکب او      چرا چو باد وزان باشد او ببحر و ببر

وگر نه بست گرو با فلك چرا چو فلك      بگاه جولان جولان کند بمیدان در

وگر نه بنده او شد هلال و بدر چرا      یکیش زیر کف است و یکی بجبهت بر

چهار طبع جهان باشد او بچار مکان      چهار وقت مخالف برین شگفت نگر

بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد      سوي نشیب چو آب و سوي فراز آذر

---

١- پنهان

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون — بگیر گیتي و در وی بساط دین گستر
که گشت رای رزین ترا قضا بنده — که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلك — همیشه تاکه بتابد زآسمان اختر
ز بخت خویش بناز و بملك در بگراز — بکام خویش بزی و زعمر خود برخور
بجاي باد مقیم آسمان دولت تو — زآفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامگاري بادی گشاده دایم دست — بپادشاهي بادي همیشه بسته کمر

## ﴿ صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱ ﴾

همی گذشت بمیدان شاه کشور — عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش — چو ماه بروی آئینهٔ منور
چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم — چو ابرو برقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت — نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق — بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد برآرد زکوه بابل — به یشک خاك برآرد زحصن خیبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری — چهار پایش مانند چار لنگر
گه دویدن مانند اسب نازی — رونده اسبي از نیکوئی مصور
زمین نوردی زین خنگ زیور اسبي — که هست زیور اسبان خنگ زیور
سرین و گردن و پشت و برش مسمن — میان خرده و پاي و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع — گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناوردگاه سازد — وگر بخواهي بیرون جهد زچنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان — چنانکه گردد زو خیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم — نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او گه دویدن — اگر کنندش باوهم هیچ همبر

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

چنان دود چو دوانی برابر اورا — که پای بیرون ننهد ز خط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه — ز هیچ باك ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که وصفش — همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش — بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا — که حکمشان همه نحسست برعدو بر
چو وهم لابد اندر شود بهر دل — چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
ز گونه گونه عرضهاست پرجواهر — ولی جواهر او را عرض چو جوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا — که می بسنبد الماس گوهر آور
دروست گوهر و الماس طبع تیغش — چرا نسنبد الماس‌وار گوهر
چو چرخ و نورش مانند نور کوکب — چو آب و فعلش مانند فعل آذر
ز نور او شده روز حسود مظلم — ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
چو وصل شاه جهان یافت او زشادی — عروس وار بیاراست تن بزیور
چو نوعروسان زین روی دایم اکنون — گهی لباسش احمر بود گه اخضر
هرآن تنی که بدین تیغ گشت بیجان — نباشد او را هول نکیر و منکر
غذای او همه مغز عدوی بی دین — لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف — وز آب گردد افزون فروغ اخگر
هرآنکه روزی در دهر گشت کشته — ازو طلب کند او جان بروز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم — ازو بری بگه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق — چو کلك باشد با او همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید — هزار معنی چون زاید او ز مادر
چو یار دلبر معشوق و سرو قامت — چو مرد بیدل گریان و زرد و لاغر
چو کار گیتی بسته گره زگیتی — چو رنگ خورشید رنگش را بسی خور
بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش — بنور معنی گردد سپهرش انور

چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن      شود سپهرش تاري و تيره يك سر
برنگ زر شده بيمار وار و اورا      زمشك بالين وز سيم ناب بستر
اگر ز بالين تيره شود سر اورا      وليك تنش به بستر همه منور
ز بيم آنكه سر او چو تنش گردد      همي خضاب كند سر بمشك اذفر
بسان مستان از ره رود بيك سو      ز باده گوئي خورده ست يكد و ساغر
ازآنكه درخم مانند رنگ و بويش      برنگ لعل بدخشي و بوي عنبر
بجامي از وي گردد غمي نشاطي      بجرعه از وي گردد جبان دلاور
بجام زرين همچون گل موجه      درونش احمر باشد برونش اصفر
گهي چو مرد معمر وليكن ازاو      شود بطبع جوان مردم معمر
معين من بگه مدح شاه عالم      كه هست بر همه شاهان دهر سرور
امير غازي محمود سيف دولت      خدايگان جهان شاه دادگستر
شهي كه دارد ظاهر چو پاك باطن[1]      شهي كه دارد مخبر چو خوب منظر
مراد اورا گشته قضا متابع      هواي اورا گشته قدر مسخر
زمين ز پايهٔ تختش فزود رتبت      فلك زعالي قدرش گرفت مفخر
شده ز سهمش تاري هزار خانه      شده ز نامش روشن هزار منبر
سپيد گشته بمدحش هزار خاطر      سياه گشته ز شكرش هزار دفتر
بگاه بخشش مانند حاتم طي      بگاه كوشش مانند رستم زر
نه باسنانش جوشن بود چو جوشن      نه باحسامش مغفر بود چو مغفر
بخواب ديد غضنفر حسام او زآن      ز تب نباشد خالي تن غضنفر
ز بس كه شاهان بوسند فرش اورا      شدست فرشش زآثار لب مجدر
به پيش خاطر او آفتاب تاري      بنزد همت او آسمان محقر
شها زعدل تو چونان شدست گيتي      كه باز جفت شد از بيم با كبوتر

١ - دامن

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری　　شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
منور است برأی تو هفت گردون　　مزین است بروي تو هفت کشور
فراخته ست براي تو چتر ورایت　　فروخته ست بفر تو تخت و افسر
ز نور روی توعالم شدست روشن　　ز بوي خلق تو گیتی شده معطر
همي سعود بود حکم نجم زهره　　چوگشت رای تو شاها برو مجاور
بلند گردون با همتت زمین است　　بزرگ دریا باکف تست فرغر
ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان　　که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
بنزد خلق ظفر زآن ستوده باشد　　که مر حسام و سنان تراست رهبر
اگرچه شعر رهی نیست شهریارا　　بلفظ و معنی با شعرها برابر
ز دق مسلم باشد ز عیب خالي　　نباشد از سخن هیچکس مزور
چو بنده پیش تو مدحت کند روایت　　دهان بنده بمدحت شود معنبر
هر آن مدیح که خالي بود ز نامت　　بودش معنی منحول و لفظ ابتر
سخن بمدح تو نازد خدایگانا　　چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
نکرد شاها بنده هیچ وصف مادر　　که درصفات معانی نشد مکرر
تمام کرد یکی مدحتی چو بستان　　ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
چنانکه راشدي استاد ابن صناعت　　کند فضایل آن پیش شه مفسر
بدیهه گفته ست اندر کتابخانه　　بفر دولت شاهنشه مظفر
بدان طریق بنا کردم این که گوید　　حکیم راشدي آن فاضل سخنور
رونده شخصی قلعه گشای و صفدر　　پناه عسکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع　　ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
خدایگانا امروز راشدي را　　بفر دولت سلطان ابوالمظفر
رسید شعر بشعری و شد بگیتی　　چو جود کف تو اشعار او مشهر
ز شعر اوست همه شعرهای عالم　　چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی ... چو نظم او نبود نظم روح‌پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق ... وگر نداری مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن ... بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی ... اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد ... طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا می‌خور بشادکامی ... بلحن چنگ و بآوای نای ومزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی ... ز دست ترکی قدش چو سرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس ... بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا ... بخم چشمش سحر حلال مضمر
ز یاد بادت از بخت هر زمان عز ... فزونت بادا در ملك هر زمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه ... همیشه تا ز فلك می بتابد اختر
بفرو شادی و لهو و نشاط بنشین ... ز عمر و دولت و شادی و ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد ... همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه رای ترا گشته همچو بنده ... سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن و فتح همره ... همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

## ✿( باز در مدح او ۱ )✿

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر ... چو ماه دو هفته درآمد ازدر
با زیور گردان کارزاری ... با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا ... در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو زسیم سپید تخته ... جعدش چو زمشك سیاه چنبر
بنشست چویك توده گل به پیشم ... بربود دل من بدان دو عبهر
گفتا که همایونت بادو فرخ ... این عید وصد عید و جشن دیگر

---

۱ ـ این قصیده ازدیوان جایی افتاده است

بخت تو چو نام تو با سعادت ‌ ‌ روز تو چو رخسار من منور

گفتم که بوم باسعادت و عز ‌ ‌ با دولت و اقبال و نصرت و فر

آن بنده که هر روز بامدادان ‌ ‌ بوسد زمی شاه شاه صفدر

محمود شهنشاه سیف دولت ‌ ‌ تاج سر شاهان هفت کشور

آن شاه مظفر امیر غازی ‌ ‌ فرزند شهنشاه ابوالمظفر

در دولت عالی چو روح در تن ‌ ‌ در ملکت باقی چو عقل در سر

ای دست بزرگی تو نهاده ‌ ‌ بر تارك دولت زعدلت افسر

ای کشتی خشم ترا همیشه ‌ ‌ حلم تو بدریای عفو لنگر

بر کف تو فرصت مال دادن ‌ ‌ زیرا که شدست از سخا توانگر

با عز کف تو بیافت باده ‌ ‌ چون روی ولی تو گشت احمر

تا زر بر تو خوار دید خود را ‌ ‌ چون روی عدوی تو گشت اصفر

مؤمن ز حسام تو گشته ایمن ‌ ‌ کافر ز سنان تو برده کیفر

گردون ببر همت تو مرکز ‌ ‌ دریا ببر کف تو چو فرغر

هر خامه که نامت نبشت خواهد ‌ ‌ برده بسر و دیده روی دفتر

هر خطبه که نام تو برد روزی ‌ ‌ گردون شود از افتخار منبر

گوئی که قضا را خدایگانا ‌ ‌ با خنجر تو کرده اند همبر

هر جا که قضا رفت خنجر تو ‌ ‌ آنجا برسد با قضا برابر

از بسکه براو مهر نصرت تست ‌ ‌ مانندهٔ کان گشت پر ز گوهر

وز بسکه براو فتح داده بوسه ‌ ‌ رویش همه شد سر بسر مجدر

شاها تو سلیمان روزگاری ‌ ‌ مرغان تو تیرهای با پر

چون باد ترا مرکبان تازی ‌ ‌ با باد همه همعنان و همبر

آمد ملکا عید و رفت روزه ‌ ‌ بنشین بمراد و بخواه ساغر

در دولت و اقبال باش دایم ‌ ‌ بگذار جهان وز جهان بمگذر

میمون و همایونت عید تازی — عید رمضان و سنت پیمبر
مقبول کناد از تو خیر و طاعت — روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقای دولت — تا هست همیشه فلك مدور

## ✿( هم در ستایش آن شهریار ۱ )✿

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور — بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا ز تابش خورشید بست کله نور — زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
شب از ستاره برافکنده بدشمامه سیم — فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب — چو روم و زنگ در آویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت ز پیش لشکر روم — سپاه زنگ و معسکرش گشت زیر و زبر
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود — هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز — شب از نهیبش بدرید قیر گون چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد — چو ماه مشکین خال چو سرو سیمین بر
ز روی خوب برافروخته دو لاله سرخ — پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست — مگر نداری ازین مژده بزرگ خبر
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین — نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم — زجای خویش بجستم نهاده روی بدر
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا — بجست زیر من آن بادپای که پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان — نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان — بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی — بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاك بر نهادم روی — بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم روبان زمین براه دراز — بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

---
۱ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندرصدر
چو آفتاب و چوزهره زهردو روشن‌تر

تبارك الله گفتم بدین پدید آمد
کمال قدرت دادار ایزد داور

خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
که رای او بسر ملك برنهاد افسر

بدو بنازد شاهي و تخت و تاج و نگین
چنانکه دین خداي جهان به پیغمبر

خرد چوجسمی و نامش درو بسان روان
هنر چوچشمی و رایش درو بسان بصر

هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمر

نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
غلاف خشت عدو مال او دهان قدر

صریر تیرش دارد دوچشم زهره ضریر
خروش کوسش دارد دوگوش گردون کر

برزمگاه کمان وسپر بگاه جدال
بدست خسرو ناگه بگرید ابر و قمر

بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر
بدیده بودی درخواب تیغش اسکندر

بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
اگر بیافته بودي زجود شاه مطر

چگونه گیرد آرام خان ترکستان
چگونه باشد ایمن بروم اسکندر

بجنگ یشک بپوشد به پنجه و بنقود
زبانگ یوزش در بیشه شیر شرزهٔ نر

نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد
هنوز رایت منصور او مقیم اطر

سفر کند زتن حاسدانش جان و روان
چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر

چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا
ز وهم و هیبت او در وغ بدزدد سر

زیان نبودی از مرگ خلق عالمرا
اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور

شهنشها ملکا خسروا خداوندا
بگیر گیتی و دروي بساط دین گستر

اگر چو قدر تو بودی برآسمان بعلو
زحل نمودي ازآن صدهزار چندان خور

بعالم اندر هر فتح را بدستوري
اگر نبودی با فتح گشتنش همسر

زبیم تایغش برخویشتن کند نوحه
هر آهنی که کند بدسگال ازآن مغفر

اگر نه همت تو داردی گرفته حصار
برآسمان شودی نامت از سر منبر

خدای باری شب را و روز روشن را
شها زخشم و زمهر تو آفرید سگر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست
یکی چو خشم تو مظلم یکي چو مهر انور

بمهر و خشم تو شاها همی کنند نسبت
بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر

بهشت و دوزخ دعوي همي کنند چنین
من این نگویم هرگز نه این کنم باور

که گر زمهرو زخشمت بدی نعیم و جهیم
نشان ندادی کس درجهان یکی کافر

اگر نه کف تو در بزم زر پرا کندي
چنان فتادی مارا گمان که هست مطر

اگر کفت را گویم شها که چون دریاست
از آن که دارد دریا دوچیز نفع و ضرر

درست باشد قول رهي بدانکه کفت
بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضر

بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد
از آن عمود گران سنگ و حمله منکر

یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن
ولیك باز براندیشد او زحلم تو بر

اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر

مباد شاها هرگز سپاه بی تو از آنك
حشر بتو سپه است و سپاه بی‌تو حشر

ایا ز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه
و یا ز رادی و مردانگی ببسته کمر

بسوي حضرت عالی شده بطالع سعد
سلامتت همراه و سعادتت همبر

خجسته بودت و میمون شدن بحضرت شاه
خجسته بادت باز آمدن بدین کشور

ببهشت آمده شاها پذیره ابر و هوا
نثار کرد ببهشت بجمله در و گهر

همیشه تا بود این آفتاب تابنده
گهي بتابد از باختر گه از خاور

گهي ببار و بتاب و گهي بگیر و بده
گهي بدار و رها کن گهی ببار و ببر

بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر
بگیر مالك شهان و بده بهر چاکر

بدار ملك و رها کن ز بندگانت گناه
ببار رایت قیصر به بر ز ملکش فر

✿( مدحی دیگر از آن پادشاه ۱ )✿

ای آذر تو بافته از نالیه چادر
اندر دل عشاق زدست آذرت آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور

۱ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو ‌ نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت ‌ کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش ‌ گشتست جهان هنر و رادی انور
ای شاه سخی دست که درگاه سخاوت ‌ لفظت درر افشاند دستت در و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید ‌ نور تو رسیدست بآفاق سراسر
لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور ‌ ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار ‌ تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار ‌ وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ ‌ در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
حیران شود از وصف تو وصاف سخنگوی ‌ عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد روی تو چو جوزات ‌ یار تو خداوند جهاندار کروگر
گه کار نوا بن نزهت و این کشتن کفار ‌ در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ ‌ رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

## ✿( باز در ستایش او ۱ )✿

شاه محمود سیف دولت و دین ‌ هر کجا باشد او ببحر و ببر
جفت بادش سرور و دولت و بخت ‌ رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
شاه پیروز بخت فرخ پی ‌ ملك عادل فرشته سیر
آنکه آراستست مجلس ازو ‌ وانکه پیراستست ازو لشکر
ملك و دولت گرفته زو رونق ‌ پادشاهی بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنك ‌ هست پر نور از آن همه کشور
رای او جسم فضل را چون جان ‌ رسم او چشم عقل را چو بصر
بمثل پای گر نهد بر سنگ ‌ سنگ گردد به پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او گه صید ‌ جان ستاند ز شیر شرزه نر

---

۱- این چکامه نیز در آن نسخه نیست

بمصاف اندرون بوقت نبرد　　در سر سرکشان کشد معجر

بند محکم همه گشاده شود　　چون ملك برمیان ببست کمر

بر رهی کو گذر کند نکنند　　شرزه شیران بدان حدود گذر

قبضه تیغ او شدست قضا　　تا که پیکان او شدست قدر

این رود همچو فکرت اندر دل　　وان بود همچو دانش اندر سر

بگه جنگ درمیان مصاف　　چون برد حمله شاه را بنگر

ببر گردافکنست و شیر شکار　　شیر مرد اوژنست و ببر شکر

کافران پیش او چنان باشند　　که نی و چوب خشك بر آذر

ای سنان ترا رفیق فتوح　　وی حسام ترا ظفر رهبر

ای ز گرزت همیشه ترسان ترس　　وی ز شمشیر تو حذر بحذر

آفرین گوی ملك تو شده اند　　بگه حمله در مصاف اندر

گرز و زوبین وخشت و نیزه و تیر　　سپر و تیغ و ناچخ و خنجر

چون کت امسال رای غزو افتاد　　بسعادت شدي بسوی سفر

کاشکی چشم من زمین بودی　　تا بر آن داشتی مقام و ممر

بنده گر در سفر بخدمت نیست　　نیست پرداخته از دعا بحضر

برو ای شه که یار تست خدای　　در همه کارت اوست یاریگر

جان به بیشت نثار کرد و سبیل　　یله گاوان فربه و منکر

این دلیلست کت ظفر باشد　　بر عدوی خدای و پیغمبر

زود باز آی ای ملك بمراد　　با دل شاد و نصرت بی مر

بگشائی بدوستاران بر　　چون بیائی باهو و شادی در

شاد بادی ز بخت و دولت خویش　　ای بتو شاد دوستان یکسر

باش باقی تو تا جهان باقیست　　از جوانی و مملکت برخور

سر تو سبز و تاج بر سر تو　　دشمنت را بریده سر ز تبر

## ( هم در تحمید سلطان محمود ۱ )

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر — یکي ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی — یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
دل و برش بچه ماند بسختی و نرمي — یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
ببر د عارض و زلفینش ازدو چیز دوچیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو — یکی ز رنج غنی و یکی زصبر فقیر
دوچیز دانم اصل نشاط و راحت خویش — یکي وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازي محمود کش دو چیز سزاست — یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
شهی که بینی دودست جود اوباشد[2] — یکی چو بحر طویل و یکی چو بئر قعیر
شهي که هست دل و دست او بگاه سخا — یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر[3]
ببرد طلعت و فهم وی ازدو چیز سبق — یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر
معین اوست فلك چون مشیر اوست جهان — یکی چه نیك معین و یکی چه نیك مشیر
قضا مساعد او و قدر مسخر او — یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر
همی گشاید کشور همی ستاند ملك — یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی — یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
خدایگانا همواره قدر و همت تست — یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
زهیبت تو بر انداختند ببر و هژبر — یکی زبیشه نشست و یکی زدشت مسیر
ز بهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد — یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر فعیر
نثار مجلست آورد ابر و باد روان — یکی ز دریا درّ و یکی زکوه عبیر
درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ — یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
نشاط کن ملکا باده مروق نوش — یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر
همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد — یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر
همیشه باد شها نیکخواه و بد خواهت — یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

---

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است ۲ ـ دست جواد او کز او ۳ ـ چو کوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم    یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیدهٔ بد اندیشت    یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

## ( مدح امیر ابونصر پارسی ۱ )

بونصر پارسی سر احرار روزگار    هست ازیلان ورا دان امروز یادگار
آبیست ازلطافت و بادیست ازصفا    بحریست ازمروت وکوهیست ازوقار
همت بروی و رایش بفراخت چون قمر    فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی    میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره    لطفش همي بر آتش سوزان کند نگار
ازخشم وعنف او دونشانست روزوشب    ازمهر وکین او دو نمونست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد    بردوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن    تا در کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب    بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار    چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

## ( مدح علاء الدوله مسعود شاه )

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار    که بوي نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط    نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن    بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا    علاء دولت مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد    مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل    بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا    بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو    گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

۱ این قطعه از دیوان چاپ افتاده است

بعون اسلام افراخته هزار علم — بگرد هرعلم آشفته لشکری جرار

کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد — گشاده چتر هایونش آسمان کردار

مبارزان همه بر بارها فکنده عنان — مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار

ز حربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین — ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار

هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك — زمین ز موکب میمون او عبیر غبار

برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن — برفت مسرع و بنمود آب را رفتار

صدای کوسش رعدی فکنده درهر کوه — سرشك تیغش سیلی گشاده ازهر غار

مبارزانش چوشیران دست‌شسته بخون — بحمله هریك چون ازدهای عمر اوبار

بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد — بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار

فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته — نشانده بیلك درچشم شرك تاسوفار

فلك بجنبید ازهول و سهم گیراگیر — زمین بلرزید از ترس و بیم داراداد

سوار تعبیه بیشمار لشکر دین — کشیده صفهاهمچون زبانه‌های شرار

چو ابر و باد زحرص جهادوغزو بتاخت — ز هرسوئی سپه ترك و لشکر حرار

ز باد تیغ چودریا بخاست آتش رزم — ز بوم هند برآمد چودود گرد وغبار

سپه باشکوه برهمن بور ماهی‌زد — که بود ماهی مخذول را سپه سالار

چو بندیان[1] دگر پالهنگ در گردن — بداشت او را در بارگاه حاجب بار

بهند شاه قنوج بود دارالملك — که کافری‌همه برقطب او گرفت مدار

حدیث و قصهٔ آنحال نیست پوشیده — که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار

خزانه‌هارا درهند بازگشت بدوست — چو بازگشت همه رودها بدریابار

سپاه و نعمت و پیل و سلیح ملهیرا[2] — که بود والی آن عاملی دگر پندار

ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش — پلید خوئی ابلیس‌اصل و دیو تبار

شهاب سطوت و دریانهیب و بادشکوه — زمانه‌بسطت وگردون‌توان وکوه‌یسار

به‌پیل غره و از کس نیافته مالش — زمال مست و به‌تنبیه ناشده بیدار

---

۱- بندگان     ۲- ملحی را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون      به بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار

پناه کرده و نابوده هیچوقت او را      زتاختن غم و از رزم ساختن تیمار

ز دور چون خبر تیغ بیقرار تویافت      فرار کرد و نیارست جست راه فرار

بجست بیهش وازبیم جان چنان پنداشت      که هست افعی بیچانش برمیان زنار

نه بازدید همی تند شخ ز ژرف دره      نه فرق کرد همی روز روشن ازشب تار

نکرد یکشب خواب ونخورد یکروز آب      نیافت یك پی راه و ندید یکتن یار

بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور      به چشمش آمد شکل درخت صورت مار

نیافت دست ونشایست بودنش ناکام      نداشت پای و ببایست رفتنش ناچا

نهیب شاه برو حافه کرد گرد جهان      که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسا

شتافت خواست بخدمت زبهر عز و شرف      دودست کرده بکس بنده سان و چاکروا

ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد      بجانش خنجر زنهارخوار تو زنها

عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخرید      تو این تجارت نیکی تجارتی انگا

بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی      به بندگی چو دگر بندگانت کرد اقرا

زهی بجاه تو دولت بمدح بسته کمر      خهی برای تو ملت ز مهر کرده شعا

تو دستبردی در بوم هند بنمودی      که گشت عمده امثال و مایهٔ اشعا

ز معجزات تو یك نکته یاد خواهم کرد      قیاس گیرد دانش باندك از بسیا

چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر      چو گشت کام دلیران بطعم زهرهٔ م

فرو زدند یکایك بصیدگاه بلا      بساط خاك بروبن ردای روز بنا

سرسران زشغب گست چون سر مفلوج      دل یلان ز فزع ماند چون دل بیم

ز بادکوسش بالا گرفت خاك نبرد      به آب تیغ برافروخت آتش پیکا

بسطح خوف و رجا بر بکرد مرکز غرو      قضا بدور فرو راند قطع را پرگا

زحلق جنگ[1] بجای نفس بجست آتش      ز ملك درع[2] بجای مژه برآمد خ

عدم زحرص همی جست باوجود قرین      اجل بطمع[3] همی کرد با امل دید

---

۱ـ جنگ      ۲ـ مرگ      ۳ـ بطبع

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج | زبرق تیغ فلك[1] همچو ابر صاعقه بار
چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست | ز تیغ گریه سخت و زکوس ناله زار
تو حمله کردي و آهخته گرز مسعودی | بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر | به پیش رخش تو[2] ناران نهنگ جان اوبار
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره | نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت | سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف | چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد | ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح | زبس نفس که بر آمد زکشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی | بسعی دولت و توفیق ایزد[3] دادار
تمام شد بسم مرکبان آهو سم | زمین هند زبهر نهال دین شد یار
حسام برق نف ابر پیکر نو زخون | بچپ و راست فرو راند جویها هموار
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت | زاستخوان سمنستان شد و زخون گلزار
بمرزها در دلهاي زاجران همه تخم | بشاخها بر سرهاي بت پرستان بار
شکسته شد ببك آسیب تو هزار مصاف | گساده شد بیك آشوب تو هزار حصار
ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه | ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ | چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین | زفتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست | مدار گنبد دوار[4] و کوکب سیار
چنانکه[5] جستی از بخت و داشتی دردل | بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود | بهرچه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عاجزست ز آثار رمعجزت خاطر | چو قاصرست زکردار نادرت گفتار
جزاین چه دانم گفتن که عنصری گوید | « چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

---

۱- فلك شد چو   ۲- زخم نو   ۳- ایزدی   ٤- گردون   ٥- هرآنچه

ز بخت بادی ای اصل بخت کامروا — ز ملك بادی ای فخر ملك برخوردار
چو حق خنجر بر دشمنان گذارده شد — تو حق ساغر با دوستان خود بگذار
چو سرو یاران بال و چو مهر تابان گرد — چو چرخ دولت یار و[1] چو ابر نعمت بار
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین — بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
تو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین — که مالك الارضینی و وارث الاعمار
نشاط جوی و ز انصاف و راستی شب و روز — ببام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

## (مدح پادشاه [2])

خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین — ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و بر آورده — بآتش سر خنجر ز شرك دود دمار
بباد مرکب کرده بهار شرك خزان — بابر دولت کرده خزان عصر بهار
به شیر رایت همواره بیشه کرده هوا — ز شیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار
فکنده زلزله سخت بر مسام زمین — نهاده [illegible] در دل کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده خزان — بگرد رخش هوا را مظله کرده غبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست — بخدمت تو میان بنده وار چاکر وار
بطوع طبع کند ناصح ترا یاری — بجان و تن نا [illegible] حاسد ترا زنهار
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر — ز دست تست سخا را منال و دستگذار
بغزو روی نهادی و ره ز روز بگرد — کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه — بدان تناور صحرا نورد کوه گذار
حصار شکل زمینی که چون برانگیزیش — بزخم لنگ سبك بر کند ز بیخ حصار
نه باز داردش ار گشتن آتشین میدان — نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار
ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان — که زو سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
چنان شکفت ز خون عزبر کوشش تو — که نصرت و ظفر آورد شاخ پاس تو بار

[1] - دوا بخش
[2] - این قصیده بدون مطلع در نسخه [illegible]

چوآب و آتش و بادي به تیغ و نیزه و تیر — بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
ز پشت پیل تو بر مغز شیر یازی خشت[1] — که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو — گرفت آرزوی خویشتن بمهر کنار
کدام امیر شناسی که نه زهیبت تو — کمند تافته شد بر میان او زنار
عدوي تو که گرفتار کینه تو شود — شکوه باشدش از شرزه شیر و افعی و مار
چوجست ازآتش و خارا نهیب تونشگفت — که سرد و کند نمایدش برتن آتش و خار
چو رزم را ستد و داد نام نیك بدان — دوصف کشیده رود چون دو رشتهٔ زنار
ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا — خروش خرد ز پیش و پس و یمین و یسار
بسا روان را پرمایه سود باشد نیك — یکی ز پر دلی انجا زیان کند بسیار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند — چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون رانده رستم دستان — بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد — که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد — مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوفار
جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد — باعتدال شب و روز را نهاد قرار
بکارگه ملك خاور بهار آرایی — بهاري آورد اینك چوصد هزار نگار
هوای گریان لولو فشاند بر گوهر — صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط جمال بهار طاعت تو — شکوفه ها را از خواب چشمها بیدار
زبانگ مرکب رعد و زتاب خنجر برق — ستاره کرد هوا را سیاه و دریا بار
بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون — ز شاخ بلبل بکشاد لحن موسیقار
چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر — چو مست گشت کزان باده خورد برناها
نبود باید مي خواره را که از لاله — که هیچ لحظه نگردد زمي همی هشیار
بناز ناز همي بوستان بخندد گل — بنوحه نوحه همی آسمان بگرید زار

---

۱ خ. ل - باری حسب

ز بخت بادی ای اصل بخت کامروا ‌‌ ‌ ‌ ز ملك بادی ای فخر ملك برخوردار

چو حق خنجر بر دشمنان گذارده شد ‌ ‌ ‌ ‌ تو حق ساغر با دوستان خود بگذار

چو سرو یاران یال و چو مهر تابان گرد ‌ ‌ ‌ ‌ چو چرخ دولت‌بار و[1] چو ابر نعمت بار

ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین ‌ ‌ ‌ ‌ بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار

تو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین ‌ ‌ ‌ ‌ که مالك الارضین و وارث الاعمار

نشاط جوی و ز انصاف و راستی شب و روز ‌ ‌ ‌ ‌ بنام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

## ❂( مدح پادشاه ۲ )❂

خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین ‌ ‌ ‌ ‌ ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار

سپه بغزو فرو برده و بر آورده ‌ ‌ ‌ ‌ بآتش سر خنجر ز شرك دود دمار

بباد مرکب کرده بهار شرك خزان ‌ ‌ ‌ ‌ بابر دولت کرده خزان عصر بهار

به شیر رایت همواره بیشه کرده هوا ‌ ‌ ‌ ‌ ز شیر [illegible] کرده بیشه‌ها هموار

فکنده زلزله سهمت بر مسام زمین ‌ ‌ ‌ ‌ نهاده [illegible] در دل کهسار

بحد تیغ زمین را بساط کرده خزان ‌ ‌ ‌ ‌ بگرد رخش هوا را [illegible] کرده غبار

خدایگانا آن خسروی که گردون بست ‌ ‌ ‌ ‌ بخدمت تو میان [illegible] چاکروار

بطوع طبع کند ناصح ترا یاری ‌ ‌ ‌ ‌ بجان و تن نه [illegible] ترا زنهار

ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر ‌ ‌ ‌ ‌ ز دست [illegible] و دستگذار

بغزو روی نهادی و روی روز بگرد ‌ ‌ ‌ ‌ کبود کرده [illegible] و سیاه کرده چوقار

ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه ‌ ‌ ‌ ‌ بدان [illegible] صحرا [illegible] کوه گذار

حصار شکل زمینی که چون برانگیزیش ‌ ‌ ‌ ‌ بزخم [illegible] ز بیخ حصار

نه باز داردش ار گشتن آتشین میدان ‌ ‌ ‌ ‌ نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان ‌ ‌ ‌ ‌ که زه سپهر [illegible] دخان نمود و شرار

چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو ‌ ‌ ‌ ‌ که [illegible] شاخ باس تو بار

۱ ـ دوا [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ ۲ ـ این قصیده بدون مطلع در [illegible]

چو آب و آتش و بادي به تیغ و نیزه و تیر | بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
ز پشت پیل تو برمغز شیر یازی خشت[1] | که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو | گرفت آرزوی خویشتن بهر کنار
کدام امیر شناسی که نه زهیبت تو | کمند تافته شد برمیان او زنار
عدوي تو که گرفتار کینه تو شود | شکوه باشدش از شرزه شیرو افعی و مار
چوجست ازآتش و خارا نهیب تونشگفت | که سرد و کند نمایدش برتن آتش و خار
چو رزم را ستد و داد نام نیك بدان | دوصف کشیده رود چون دو رشتهٔ زنار
ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا | خروش خرد ز پیش و پس و یمین و یسار
بسا روان را پرمایه سود باشد نیك | یکی ز پر دلی انجا زیان کند بسیار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند | چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون رانده رستم دستان | بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد | که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد | مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوفار
جهان نگر ماکا تا چگونه شعبده کرد | باعتدال شب و روز را نهاد قرار
بکارگه ملك خاور بهار آراسے | بهاري آورد اینك چوصد هزار نگار
هوای گریان لولو فشاند بر گوهر | صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط جمال بهار طاعت تو | شکوفه ها را از خواب چشمها بیدار
ز بانگ مرکب رعد و ز تاب خنجر برق | ستاره کرد هوا را سیاه و دریا بار
بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون | ز شاخ بابل بکشاد لحن موسیقار
چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر | چو مست گشت کران باده خورد برناها
نبود باید مي خواره را که از لاله | که هیچ لحظه نگردد زمي همی هشیار
بناز ناز همي بوستان بخندد گل | بنوحه نوحه همی آسمان بگرید زار

---

[1] ح . ل . یاری ـــــ

نشاط جوی و فلك را بکارخود یله کن | نبید خواه و جهان را بکام دل بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج | بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال | جوان و پیر کند دور آفتاب دو بار
ترا بدانچه کنی راي پیر و بخت جوان | بحل و عقد ممالك مشیر باد و مشار
سرو دل فرحت را مباد رنج و ملال | گل و مي طربت را مباد رنج خمار
بفخر و مجدت و شکر و مدح مستظهر | زعمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

## ﴿ هم در ثنای او ﴾

پادشاه بزرگ دین پرور | شهریار کریم حق گستر
خسرو کامگار مسعودست | کش زمانه ست بنده و چاکر
شاه شاهان علاء دولت و دین | آن فلك منظر ملك مخبر
تاجداري که رفعت نامش | بر فلك برد پایه منبر
کامگاری که بسطت دستش | بر زمین ریخت مایه کوثر
صحن ملکش بدهر هفت اقلیم | خیل بخشش ز چرخ هفت اختر
داعی امن او بشرق و بغرب | داعی جود او ببحر و ببر
تارك رتبت باندش را | زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را | عقد گردون سزا بود زیور
بر در امر او بروز و بشب | بسته دارد فلك چو کوه کمر
در صف کین او زچپ و زراست | کند باشد درخش را خنجر
در بر که ز حرص افسر او | همچو لاله ست چهره گوهر
در دل کان ز بیم بخشش او | چون زریست باز گونه زر
چون برانگیخت عزم نافذ او | زیبدش صبح و مهر تیغ و سپر
چون فرو داشت عزم ثابت او | برندارد ش عاصف و صرصر

عدل او بانگ زد چنان بر ظلم | که ز گوگرد باز جست آذر
برّ او بار لطف چندان کرد | که بر آذر شکوفه گشت شرر
داد پرپر امیدواران را | ساقی جود او شراب بطر
برد خوش خوش ضعیف حالانرا | ساقی داد او خمار ز سر
حملهٔ کرد سطوتش چونانك | فتنه‌را شد مصاف زیر و زبر
در سر و در شکم ز شور و بلا | آب و خون شد ز هول مغز و جگر
اي جهان از کمال تو پیدا | وی فلك درخصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل | مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج ترا | قطره در میشود ببحر اندر
وزپي رودهای بزم ترا | سر بگردون همي کشد عرعر
بر لب نیکخواه دولت تو | آب حیوان شود می ساغر
درکف بدسگال دولت تو | بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع همت تو | چنگ بگذارد از عرض جوهر
گر بگردد ز حال فکرت تو | چرخ بگساید از فلك چنبر
تو ولی گوئي و بهیچ مهم | لفظ تدبیر تو نبود مگر
جزم فرمانی و بهیچ مثال | سر فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شهی نهاد کزو | شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش | قرص خورشید شد چو خاکستر
چهره‌را خاك بیخت گونه بوست | دیده را خار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید | نیز دیدند چنگهای خطر
گردها کرده چشم گیتی کور | کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون مورد گشت چون لاله | روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه چون کوره تفته درجوشن | مغز چون کفته غنچه در مغفر
بر بساط بسیط خوف و رجا | بر کشیده قضا حشر محشر

در طریق مضیق عمر فنا — پسر فکننده بلا نفر به نفر

درمصاف و مجال هر سردار — در شتاب و درنگ هر صفدر

آتش و آب و باد و خاك شده — ابرش و خنگ و بور وجم زیور

چون سر سنگ پشت وروی امل — گشته پنهان زبیم تیغ و تبر

خارپشتی شده ز نیزه و تیر — اجل جان شکار عمر شکر

آنزمان لا اله الا الله — وهم یارست کرده بر تو گذر

موی بشکافتی بطعن و بضرب — کوه برداشتی بکر و بفر

نور شد حربه تو ازبس خون — که زدش بر برخش و پهلوپر

بازوی عون تو گرفته فضا — خنجر فتح تو کشیده قدر

درخوي وخون شده زرانوكفت — بارهٔ نصرت و عنان و ظفر

وان همه صاعقه بیك ذره — در دل بأس [illegible] نکرده اثر

ملك جویان سهم کام روا — دهر گیران گرد نام آور

همه از هول گرز مسعودی — برسر افکنده چون زنان معجر

یکی افتاده درمیانهٔ شور — دیگری خسته برکرانه شر

این رها کرده همچوماران پوست — وان برآورده همچوموران پر

بك جهانرا ببازوی معروف — [illegible] بشمال [illegible]

بازگشتی بقطب شاهی شاد — عون [illegible] چرخ [illegible]

[illegible] تاج را [illegible] — [illegible] را [illegible]

در [illegible] — زر [illegible] خور

هر سوئی [illegible] — [illegible]

[illegible] کرد [illegible] — [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بهر آتشکده که در گیتی است | راست چون یخ فسرده شد اخگر
شد سیه روی صورت مانی | شد نگون فرق لعبت آذر
شاد باش ای ملوك را مخدوم | دیر زی ای زمانه را داور
ملك در سایه آن مراد بیابد | که همی بودش از فلك برتر
نه عجب گر ز فر دولت تو | جان پذیرد همی نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد | پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر
داند ابرد که زود خواهی دید | باختر زان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و بسزا | بندهٔ را سپرده هر کشور
تو در آن هفته چون مه و خورشید | کرده و ساخته مسیر و ممر
گشت احوال تو فلك پیمای | گرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی تو خواهی کرد | از چنین ملك خسروا برخور
داستان حال خویش خواهم گفت | نیك دانم که آیدت باور
در جهان هیچ گوش نشنیدست | آنچه دیدست چشم من ز عمر
سالها بوده‌ام چنانکه بود | بچه شیرخواره بی مادر
گه بزاری نشسته‌ام گریان | جامهای ز سمج مظلم‌تر
گه بسختی کشیده‌ام اغلال | بندهای گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم بیمار | که کند زخم زخمه بر مزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید | که به تف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که می‌بودم | ز آتش و خاك بالش و بستر
غرقهٔ رزی و رنج راحت و خنك | تشنهٔ کور و چشم انده نر
بر سر کوههای بی فریاد | شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل | ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی | بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش برداشت | بار رنج از تن من مضطر

اصطناع رعایتش دریافت روزگار مرا به حسن نظر
داد نان پارهٔ که هست کفاف مر مرا با عشیرتي بیمر
سوی مولد کشید هوش مرا بویهٔ دختر و هواي پسر
چون بهندوستان شدم ساکن بر ضیاع عقار پیر پدر
بنده بونصر برگماشت مرا بعمل همچو نایبان دگر
نایبی نیستم چنانکه مرا سازي و آلتی بود درخور
مردکی چند هست بس لتره اسبکی چند هست بس لاغر
گاه طبلی زنم بزیر گلیم گاه تیغی کشم بزیر سپر
گه جهم همچو رنگ برکهسار گه خزم همچو مار در کردر
اینهمه هست و شغلهای عمل سخت بانظم و رونق است اندر
حشمت عالی علائي تو درجهان خود همي کشد لشکر
کبك و شاهین همی پرد همبال شیر و آهو همي رود همبر
سرکشانرا کجاست آن یارا که برآرند بر خلاف تو سر
گردنانرا کجاست زهرهٔ آنك پای عصیان برون نهند از در
گر زمدح تو حال و جاه مرا مستزادی بود عجب مشمر
در وجیهی شوم ز خدمت تو راست باشد ز مقتضای هنر
من شنیدم که میر ماضی را بنده بود والی لوکر
بس شگفتی نباشد ار باشد مادحت قهرمان چالندر
تا رساند بجشن هر نظمی نفش کرده ز مدح یك دفتر
سازد از طبع درجهای ثنا قیمتی تر ز درجهاي درر
لیکن از بس که دید تعبدها گام ننهد همي مگر بحذر
ترسد از عاقبت که دانستست عادت عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود دشمن آمد تمام را ابتر

باز چون نیك تر در اندیشد — نهراسد ز هیچ نوع ضرر
كه دل و طبع تو ز رحمت وعفو — آفریدست خالق اكبر
تا هیولی است اصل هر عنصر — تا بود عنصر اصل هر پیكر
اصل ملك تو باد ثابت فرع — فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا — مهر همراه و مشتری همبر
بزمهای سپهر نعت ترا — ماه ساقی و زهره خنیاگر

## ✲( ستایش ظهیر الدوله ابراهیم )✲

ز عز و مملکت و بخت باد برخوردار — سر ملوك جهان خسرو ملوك شكار
ظهیر ملت حق بو المظفر ابراهیم — نصیر دولت و دین پادشاه گیتی دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت — ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آثار
زمین توان و هوا صفوت و اثیر نهیب — جهان مكانت و دریا نوال و كوه وقار
ز رأی طبع و كف راد و یهن عالی او — فلك زمین شد و دریا سراب و ابر غبار
تبارك الله از آن ابر آفتاب فروغ — كه بر فروزد ازو بخت آسمان كردار
چو ماه و مهر كند عدل را فراز و نشیب — ز فر و زیب دهد ملك را شعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بروید گل — به خشمش از گل تازه همي بروید خار
ز هیچ گردون چونرای او نتافت نجوم — ز هیچ دریا چون كف او نخاست بخار
ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند — كه در جبلت این ثابتست و آن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را — نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار
سحاب جود تو آباد كرد هر ویران — نسیم عدل تو گلزار كرد هر گلزار
اگرنه آتش باست برزم گشتی تیز — كجا ز گوهر ملك آمدی پدید عیار
بكار زار دگر كردهٔ نهاد جهان — مگر كه قسمت او بوده بود ناهموار
بحد و خنجر نعل تكاوران كردی — زمین هامون دریا و كوه آخته غار
جهان گشادي بیمرز گر ز سندان كوب — ملوك كشتی بی حد بتیغ خاره گذار

زگرد رخش توچون چرخ تیره بید زدی  زآب خنجر ملك تو نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را  بکیش مانوي آن مدعي چهره نگار

از آنکه نیك همانند نسبتی دارند  بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار

شراب عدل تو گر مست کرد عالم را  نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار

محیط گیتی گشته ست همت تو ارآنك  همي نماید گیتیش نقطه پرگار

چوروي و پشت عدوی تو زرد و مجروحست  ز زخم سطوت جود تو چهره دینار

مگر مخالف وبدخواه ملك و دولت تست  زآب وآتش خیل حباب و فوج شرار

ازآن حباب چوسر بر کند شود ناچیز  وزآن شرار چو سر بر زند بمیرد زار

نماند درهمه روی زمین خداوندی  که او به بندگی تو نمیکند اقرار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست  که مي بکاهد جان من ازغم و تیمار

رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود  دلم زآتش سوزان تنم چو موی نزار

زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد  زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار

بدین تغیر هایل بنعمت عالی  که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار

چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ  چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار

تنم هژبری دارد شکسته اندر چنگ  دلم عقابي دارد گرفته در منقار

چو کالك ونیزه اگر راست نیستم دل و تن  چو کالك و نیزه مرا هست بر میان زنار

چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی  که بنده زاده این دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد  بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار

بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان  شدم بعجز و ضرورت زخانمان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب  خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

نه روشنائي و باران ز مهر و ابر بود  نه جست باید روزي ز کف تو ناچار

مرا امید بهنجار مقصدی بنمود  دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار

همي ندانم خود را گناهي و جرمي  مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد اي شاه خصم ناقص من — که کار مدح بمن باز گردد آخر کار

ز شال پیدا آرند دیبه رومي — ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار

زپارگین بشناسند بحر درآگین — ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار

سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت و نبوده میان ما پیکار

درآن هزیمت تیری گشاد در دیده — مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار

خداي داند و هر کو خدایرا بدروغ — گواه خواند باشد ز جمله کفار

که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه — چو بندگان دگر تیز گردم بازار

هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یك — هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار

مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر — به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار

بصیقل صفت و مدح نیك بزدایم — ز تیغ آتش و آئینهٔ هنر زنگار

باختران خرد بخت را کنم گردون — بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار

چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو — چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار

یکی برحمت بر جان و بر تنم بخشاي — که من نه درخور بندم شها نه اهل حصار

نگاه کن که به نیرنگها چو شعبدها — بمدحت تو برآرم زجان و دل هر بار

نه من کفایت عرضه همیکنم به سخن — توان ستود فلك را برتبت و مقدار

تکافی نشود درمثل بحلم جبال — تفدري نبود در سمر بجود بحار

چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم — که آفتاب منیرست و آسمان دوار

گزیده تر زهمه دولتست دولت تو — گزیده تر زهمه فصلهاست فصل بهار

بپایهٔ ز محلت نمیرسد گردون — پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار

اگر سزاي تو باید همي مدیح و ثنا — مگر گشاده شود بر همه ملوك اشعار

همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر — نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار

خدایگانا چون آفتاب ملك افروز — زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار

نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن — نشستگاه تو از ملك فرق باد و کنار

## ( وصف جلوهای طبیعت وگریز بمدح محمود )

روز وداع از در اندر آمد دلبر — لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده درآندو رنگین سوسن — تاب نمانده در آندو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله — لاله رویش گرفته زردی عبهر

بر گلش اززخم دست کاشته خیری — بر مهش از آب چشم خاسته اختر

کرده زمین‌را زرنگ روی منقش — کرده هوارا ببوی زلف معطر

گفت مرا اي شکسته عهد شب‌وروز — در سفری و نهاده دل بسفر بر

تا کی باشد ترا وساوس همراه — تا کی باشد ترا کواکب همبر

ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان — گیتی گردی همي مگر چو سکندر

رفتی تو در نشاط باشی آنجا — ماندم من درغم تو باشم ایدر

دلبر مه روی بیمرست بغزنین — زود نهی دل بماه روئی دیگر

هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد — نیز ترا یاد ناید از من غمخور

گفتمش ای روی تو عزیزتر ازجان — دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی — وی نه برنده گذارده چو تو آزر

شرطی کردم که تا بر تو نیایم — بوسی ندهم برآن عقیق چو شکر

حرمت روی ترا نجویم لاله — حشمت زلف ترا نبویم عنبر

می بینوشم ز رودساران نغمه * مي نستانم ز میگساران ساغر

منتظر وصلت تو خواهم بودن — آری الانتظار موت الاحمر

رود خبر کن مرا نگارا زنهار — تا بچه پیش آمد ابن فراق ستمگر

همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم — هردو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشتم ازو باز سوخته چو عطارد — او بشد از پیش من چو مهر منور

چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد — رویم چون زر و دل چو بوته زرگر

گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی — شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

ماندهو رسته ازین دودیده چونجوی — آن قـد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گـرفتم — راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهیچون پشته‌پشته‌سنگ و درآنراه — سینه بازان بنعـل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ — بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شـدت سرما — مرمر چون آب گشته آب چومرمر
گردش گردون شده رهائیو ازوی — ریخته کافور سوده در که و گردر
از فزع راه گشته لـرزان انجم — وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر زشکوفه — تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرورفته همچو آتش بر چرخ — مانده پراکنده و فروخته اخگر
ازنظـر چشم خلق پنهـان کـرده — چشمهٔ خورشید را سپهر مـدور
روی هوا را زشعر کحلي بسته — گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان — تابان انـدر میان نیلي چـادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا — جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابري چون گرد رزم هایل و تیره — برق درخشنده ارکرانش چو خنجر
قطرهٔ باران ارآن روان‌شده چون تیر — غران چون مرکب از میانش تندر
روی زگردون نمود طلعت خورشید — چو نرخ یار من از حلوئی معجر
زاغ شب ازباختر نهان شد چوندید — کآمـد باز سپید صبح ز خاور
شب‌را معزول کرد چسمهٔ خورشید — رایت دینار گون کشید بمحور
گردون ازدرد شب بکندو بینداخت — ازبر و ارگوش و گردنش‌زرو زیور
آبي دیدم نهاده روی بهامون[1] — بوده پدرش ابر و کوهسارش ماد
همچو گلاب و عرق شده مه آزار — بوده چو کافور سوده در مه آذ
روشن و صافي و بیقرار تو گفتی — هست مگر ذوالفقار حیدر صفد
خسرو محمود آنکه شاهی از وی — تازه شده چون پیمبري به پیمب

---
۱- بکردون

## ✿( هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره )✿

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار / بهر ولایت از آن فتحنامه‌ای بسپار
زفخر منشین جز برسر شهان بزرگ / زعز مسپر جز دیدهٔ ملوك كبار
بدین مهینی اخبار خلق نشنیدست / مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار
بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم / چه گیرد آنکه شاه‌جهان بروز شکار
مبشرانرا راه گذر بیارایند / بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
مبشري تو و آراسته‌ست راه ترا / بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
خوازه بست زگلبن همه فراز و نشیب / بساط کرد زسبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب ازلهو / کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
بدین بشارت چون بگذری بهر کشور / فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
زبهر آنکه مگر بر زمین مقام کني / زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید / کشید چرخ مظله زگونه گونه بخار
ببوستان و بباغ ازبرای دیدن تو / زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
بباغ برگذری شاخها زمیوه و گل / دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط ببالد چنار و سروسهي / زلهو لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون / کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر / کنی چو خلد جهانرا زنعمت بسیار
کنون زفر تو در باغها پدید آمد / زجنس جنس نبات و زگونه گون ازهار[1]
ره تو سربسر آراست نوبهار گران / تو می‌خرام بعهد مرتبت مبشروار
بهفت کشور چون این خبر بگوئي تو / ملوك جان و روان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم / چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر / بکارزار شهنشه پیام من بچکار
بگو که چون ملك عصر سیف دولت و دین / خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

۱- انوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملك　　بسوم هند در آورد لشکر جرار

بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ　　خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار

چو چرخ کینه‌کش و چون زمانه باقوت　　چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه‌بار

رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب　　همه زمینش سنگ و همه نباتش خار

شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر　　مسیر دیو دژ آگه بخاك بر هنجار

همی خرامید اندر میان هندستان　　فراشته سر رایت بگنبد دوار

سپهر نیك سگال و زمانه فرمان‌بر　　خدای راهنمای و ملائکه انصار

بدو ملوك ز اطراف روی بنهادند　　چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار

کمینه خدمت هریك ز تنکه صد بدره　　کهینه هدیه هریك ز جامه صد خروار

گهی گذاشت حصار و کهی گذاشت زمین　　گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار

چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش　　بگرد تیره بپوشید چرخ آینه‌وار

حصار اکره پیدا شد از میانهٔ گرد　　بسان کوه برو بارهای چون کهسار

بحسن رتبت او نارسیده دست قضا　　نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار

سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی　　نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار

بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد　　ز تیغ آهن‌سنب و ز تیر خاره‌گذار

بخواب دید دگر شب امیر آن چیپال　　بکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار

شده هراسان از جان و گرد او گردش　　همه سراسر پرشرزه شیر و افعی مار

ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز　　درو کشیده یکی سایبان بزر نگار

نهاده تختی زرین بر او فرشته‌وشی　　دو فوج حور کمربسته بر یمین و یسار

خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو　　که از ضلالت خود گشت بایدت[1] بیزار

ببایدت بر آن سایبان رنگین شد　　وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار

چو دید چیپال این خواب مهگین در وقت　　گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

---

۱ـ خود بایدت شدن بیزار

يقين شد اورا كان سايبان محموديست — درو نشسته شاه فريشته كردار
سرائيان و غلامان درفوج بسته كمر — سپاه اوست چوشبرو چومار گرد حصار
چوشمع روز شد از كله كبود پديد — زمين ز حله زر بفت سرخ كرد شعار
امير اكره چيپال از سر كنبد — فرودوبد و بهپست آمد ازباند حصار
سراى پرده سيفى بديدو خدمت كرد — بزد دودست و بكند ازميان خود زنار
پيام داد بخسرو كهاى بزرگ ملك — گناه كردم وكردم بدان گناه اقرار
بهبندگيت مقرم توام خداوندى — گذاشتم همهعصيان تو جرم من بگذار
اگر تو عفو كني بسر دلم ببخشائى — كنم زتنكه ببالاي ابن حصار انبار
جواب داد شهنشاه سيفدولت و دين — كهآمدم بغزا من بدين بلاد و ديار
حصار ديدم بيمر وليك هر يك را — گشادهبود بدين لشكر هدي صدبار
همي بجستم حصنى عظيم دوشيزه — كه درجهان نبدش هيچ خسروو سالار
كنون كه يافتهام ابن حصار اكره را — ازين حصار برآرم به تيغ تيز دمار
ملوكرا همه مقصود سيم و زر باشد — مرا مراد همه غزو ايزد دادار
پس آنگهى بسپه گفت جنگ‌پيوندند — من‌ابن‌حصار بگيرم بعون ايزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك — مبارزان را چون ليل مينمود نهار
حصار اكره مانده ميانه دو سپه — برونش لشكر اسلام و در درون كفار
بسان چرخ برو سنك منجنيق روان — چنان كجا بسوى چرخ دعوت ابرار
پياده ديدم باخود و جوشن و خنجر — همى خزيد بكردار مار بر ديوار
بسنگ و تيرو به آتش همى نگشت جدا — بدو خنندش گوئى به آهنين‌مسمار
هزار زخم فكندند و دلش نكست ملال — هزار زخم بخورد وتنش نگشت فگار
هر آتشى كه بينداختندى از كنكر — چنان نمودى كر چرخ كوكب سيار
هر آن سوارى كاندر ميان آتش رفت — وگرچه بود ز آتش بكرد آن انبار
برون شد او چو براهيم آزر از آذر — بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال　　بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار

گذشت روزی چند و همی نیاسودند　　سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار

شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ　　کریه و زشت چو دود و سیاه و تیره چو قار

چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی　　بر آمد از پس دیوار حصن مارامار

سرائیان ملك جملگی بجوشیدند　　بر آمدند بهر کنگر اژدها کردار

به تیغ کردند ازخون دشمنان هدي　　زمین اکره همچون زمین دریا بار

چو در حصار بجوشید تارك گبران　　ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار

همی نمود زروی حسام خون عدو　　چو آب شنگرف ازروي تخته زنگار

ز ترس چنبر گردون بایستاده ز دور　　ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار

حسام بران در سر بمعدن دانش　　سهام پران در دل بموضع اسرار

خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر　　چو شرزه شیر بدست اژدهاي مردم خوار

تبارك الله چشم بد از کمالش دور　　چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار

گساده دست بزخم و ببسته تنگ میان　　ز بهر خشندی و عفو ایزد دادار

زغازیان بحصار اندرون در آمد بانگ　　ز ملك خسرو محمود باد برخوردار

خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد　　ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار

نمود در هند آثار فتح شمشیرت　　«چنین نماید شمشیر خسروان آثار[1]»

حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب　　حصار اکره خیبر تو حیدر کرار

حسام تست اجل وز اجل که جست امان　　سنان تست قضا وزقضا که یافت قرار

زمین هند چنان شد که تا بحشر برو　　ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار

ببحر و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد　　عقیق و بسد در یمین و زر عیار

هر آنچه اکنون اندر زمین او روید　　چو شاخ و قواق از شاخ او سر آید بار

کنون ملوك ز اطراف زی تو بفرستند　　ز زر سرخ بخروار و پیل نر بقطار

---

۱ـ مصراع معروف عنصری تضمین شده است

چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج | به پیلبانی پیلانت جند را بگمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی | بتیغ تیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم | دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمي است | کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
همیشه بادی درملك کامگاري و ناز | زدولت توچنین فتح هرمهی صدبار
سعادت ازلی با تو روز و شب همبر | خداي عز وجل با توگاه و بیگه یار

## ﴿ مدح ابونصر منصور ﴾

مملکت را بنصرت منصور | روزگاري پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست | رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست | سایه دولتش جهانرا نور
عزم او باد را نگفته عجول | حزم او کوه را نخوانده صبور
اي بترجیح فخر نا معجب | وی بعز کمال نامغرور
ملك را از تو دولتی عالی | عدل را از تو عالمي معمور
این بدان بیغم ازهراس خلل | وان بدین ایمن ازنهیب فتور
بارگاه تو کارگاه وجود | پایگاه تو پیشگاه صدور
با عطاي تو زار گرید زر | بانماي تو زور گیرد زور
بر تو بر تن وضیع و شریف | مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقاي توبود | رفته و مانده سنین و شهور
سبب عزت و سخاي توگشت | زاده و داده جبال و بحور
گر بباشی ببیك سخا گنجی | نبوي نزد خویشتن معذور
ور برآری بهکبه زآب آتش | نشمری بد سگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست | به زرای تو نامدش دستور
باعث لهو را ندید مزید * | خوشتر ازحسن تو نبودش سور

نرسد بی مؤنت بذلت — طعمه و دانه وحوش و طیور
نبود بی طراوت بزمت — سیری و مستي نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا — ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا — بر نا نگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد — غرقه موج آز را به قبور
جز دم داد تو نوید که داد — کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند — مست انعام تو نشد مخمور
حشمتت را نخیز باز حریص — دشمنت را گریز زاغ حذور
بد سگال تو و تجمل او — شبهی دارد از سگ و ساجور
نیستش ترس کایمنش کردست — از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو — مسته چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارك الله چیست — گهي آسوده و گهي رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار — سخت نزدیك باشدش بس دور
تازش او بحرص چون صرصر — گردش او بطمع چون دردور
تك او گر کند عجب نبود — وهم را درصمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه شگفت — گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده بي شکافته سر — در کفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو نافه معلول — زار و گریان چو عاشق مهجور
نکتها گیرد از هنر مرموز — حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان — درچکاند زمشك بر کافور
دیده بیدیدگان برای العین — شکل مقسوم و صورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح * وی بهر خیر سعي تو مشکور
حلة طبع باف وصف ترا * بوده انفاس صدق من مزدور

گوهر گنج سای مدح ترا * گشته غواص ذهن من مهجور
خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرد انفاسش * سرفرازند برنجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو * لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را بناز پرورده دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده بحسن بر غیشان تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده طبعم هست راحتی دون نفثة المصدور[1]
فوز نا یافته شدم مانده نجح نا یافته شدم مغمور
چون شکایت کنم که فایده نیست من زمان علی الکریم یجور
دهر بی منفعت خریست پلید چرخ بی عافیت سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع من مار و رنگم درین نعاب و ثغور
کوهها ئیست رزمگاه مرا خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که لنگ و لوك شدست از پس و پیش آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان شیخ تندش بتیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح میهمانان من کلاب و نمور[2]
غو کوس و غریو بوق مرا لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فصل اندرین دو فصل جلیل غیبت من بدل شود بحضور
که مرا خوشتر ارگلاب و عبیر آب غزنین و خاك لوهاور
نیست روزی دگر چه اندیشه بر به آمد شد ازهوا مقصور
در قدر تا کجا رسد پیداست قوت آفریده مجبور

---

۱ـ بقیه المصدور ۲ـ سور

کعبه جاه تو ملی و وفیست — بقضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود — حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضي — نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه وگر کردم — هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق الوف تو بیجرم — بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صبای لطف تو شد — شب و روز مرا سموم خدور
ویحك ای آسمان سال نورد — کی رهیم از حریق این باحور
آخر ای آفتاب روز افزون — کی دمد صبح این شب دیجور
تا بود باغ و راغ را هرسال — بربیع و خریف زینت و حور
زلف شاه اسپرغم و روی سمن — چشم بادام و دیدهٔ [1] انگور
باد عیشت بخرمي موصوف — باد روزت بخرمي مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام — فلکت بنده و جهان مأمور
زازل دولت ترا توقیع — باید نعمت ترا منشور
تر و تازه حزان نو چوبهار — خوش‌وخرم روان‌توچوسحور
نالهٔ صدرت از سرور و سریر — ظلمت بزمت از بخار و بخور

## ﴿ چیستان وگریز بمدح آن بزرگ ﴾

چوتو معشوقه و چو تو دلبر — نبود خلق را بعالم در
ای‌مرا همچو جان و دیده عزیز — این و آن ازتو یافت عمر و بصر
ببرد عشق عقل و عشق تو باز — عقل بفزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی — بخرد روح را توئی رهبر
بتو صحبت کنند در دیوان — وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت توئي مرا مونس — درحضرت مرا توئي داور

---

۱ ـ دیده از انگور

سخنانی که از تو دارم یاد | جفت دل دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند | نایدم هیچ ازآن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم | از جمال تو ام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم | تا بپایان جمال و حسنی و فر
پوست بر تو همی بدل گردد | گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون زنگیان بوی اسود | گه چو سقلابیان شوي احمر
واندرین هردوحال ازین تبدیل | نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شد و یحك | همه روي تو راز شد یکسر
نه چو زلف تو عنبر سارا | نه چو روی تو دیبه ششتر
کاك مفتول کرد زلف ترا | بر شکستن بهم چو سیسنبر
جان ودل خوش شود چو میدارم | آن شکنهای زلف تو بنظر
چو تو آراسته ندیدم من | جلوه گر عاشق تو بود مگر
ور نبودست عاشق تو چرا | بافت در زلفکان تو گوهر
روز وشب درتوحاصلست که دید | روز و شب را گرفته اندر بر
عبرت از تو توان گرفت آری | که ز روز و شب است جمله عبر
رویت آراسته بخال همه | زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم | که مرا همچو دیدهٔ درخور
در کنارت گرفت نتوانم | تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود دلراوت تو | که چو رویم مباد رویت تر
آب رویم ز تست نگذارم | که برویت رسد ز آب اثر
از دو دیده ستاره میرانم | من برین کوه آسمان پیکر
نتوانستي[1] رسید بمن | گر همه تنات ، ا ببودی پر
تادهك راه سخت شور یده‌ست | جفت عقلی تو و عدیل هنر

۱ـ وا ـ ی

اندرین وقت چون سفر کردي — در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام توآن داری — که بذاتت بود زخلق خطر
نام منصور صاحب کافي — داغ داری به پشت و پهلو بر
آنکه بانام او زخلق همي — بازگردد زره قضا و قدر

✿( مدح عمید علی سالار )✿

ای باد بروب راه را یکسر — وي ابربار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا — وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامدآن مرکب — کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که خنجری بینی — کز هیبت آن بیفسرد آذر
اي چرخ سپهر محمدت بشنو — وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین — وی جره عقاب درهوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران — هان ای شیران زراه یکسو تر
کامد سپهی که کرد یکساعت — صحرارا کوه و کوهرا کردر
در پیش سپه مبارزی کورا — مانند نگفته اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو — آن داده بدین و ملك ودولت فر
فرزانه علی که در همه گیتی — یکمرد چنان نزاد از مادر
آن از همه گردنان سر نامه — وان از همه سرکسان سردفتر
در چشم کمال عقل او دیده — بر گردن ملك رای او زیور
مردی سودست و طبع او مایه — رادی عرضست ودست او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس — وی رزمگه تو آیت محشر
خردست چومکرمت کنی دریا — لنگست چوحمله آوری صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن — بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
موم است بزیر تیغ تو جوشن * گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بحمله در دستت — همگونه شکل و برك نیلوفر

ماننــده برگ لاله گردانی | چون بردی حمله برصف کافر
امسال ترا چو وقت غزو آمد | از عون خداي و نصرت اختر
از راه بخاست نعره و شیهــه | چونانکه در ابر قیرگون تندر
برکه بچکید زهــره تنین | در بیشه بکافت[1] جان شیر نر
از خاك برست عنــبر سارا | وز کوه گشاد چشمه کوثر
بر آرزوسیـے جمــال دیدارت | بگشاد بباغ دیدگان عبهـر
هرجا که روي و خیزي و باشی | اقبال و ظفـر ترا بود رهـبر
گوئی نـگرم همی درآنساعت | کاواز ظفـر بخیزد از لشکر
وز خنجــر تو بدولت عالی | گـردد ستده ولایتی دیـگر
ازگرد سپــه هوا شود تاری | وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتحنامهــا پیکان[2] | زي حضرت پادشاه دین پرور
او خرم و شاد گشته از فتحت | وآگاهي داده زآن بهرکشور
فرموده جواب وگفته[3] سر نه | هرجا که بیاید اندرآن کشور
وان خطبه بنام تست ارزاني | تا خدمت تو بداده باشـد بر
بر نام تو خطبـهٔ کنم انشا | تا برخواننــد بر سر منــبر
چونانکه ز بس فصاحت و معنی | در صنعت آن فــر و چکانم زر
خدمت پس خدمتیست از بنده | گـر نیستمي فتـاده بر بستر
لیکن چکنم که مانده ام اینجا | بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلك سری پر از انده | وزآتش غم دلی پر از اخـگر
یکذره نمـاند آتش قوت | برجاي بمانده من چو خاکستر
چون موی شده تن من از زاري | چون نامه شده زغم دلم دربر
نه طبع معین من که انشا | نه دستـم در بیاض یاریـگر

---

١- بکاست ٢- قاصد ٣- کمه

قصه چکنم ز درد بیماری | شیرین جانم رسیده با غرغر[1]
دل بسته بحسن رای میمونت | امید بفضل ایزد داور
ور بگذرم از جهان زغم رستم | تو باقي مان و از جهان مگذر
جز برسر فخر و مرتبت منشین | جز دیدهٔ عز و خرمي مسپر
در حکم تو باد گردش گیتی | در امر تو باد گنبد اخضر

## (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود)

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار | هستند گاه حمله بزرگان کار زار
گردان سرکشند و دلیران چیره دست | شیران بیشه اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابرها | در زخم تیرهاشان باران تند بار
درچشم نیکخواهان رسته چوتازه گل | در جان بد سگالان رسته چو تیز خار
پولاد را بتیغ بسنبند گاه زخم | خورشید را به تیر بپوشند روز بار
باره برون جهانند از آتشین مصاف | بیلك برون گذارند از آهنین حصار
رحمت برین سران سر افراخته چو سرو | کاندر سرایے ملك رزانند روز بار
رحمت برین یلان که بمیدان کر و فر | خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان | در پیش شهریار جهاندار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ | بر تاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز تو قدرو مرتبت | وي کرده روزگار ز راي تو افتخار
تو بدسگال مال و زکف تو روز بزم | چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی | کان ملك را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه و قصد سفر کردهٔ شدست | فصل خزان بخرمي فصل نوبهار
گردي روان بطالع میمون و فال سعد | اقبال راهبر شده و بخت کامگار
بر تیز خیز کوهي تند سبك رکاب | رخشی چو باد درتك و چونچرخ درمدار

---

۱ـ تا آخر

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز | اصل بنای دولت و دین سخت استوار
با فرو جاه خسرو پرویز و کیقباد | با باس و زور رستم و گیو و سفندیار
جمله ترا عزیزان چون جان و تن ولیك | امر ترا برغبت مأمور و جانسپار
در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه | شیران بینهایت و پیلان بیشمار
خو کرده دستهاشان با لعب طعن و ضرب | خوش گشته گوشهاشان با بانگ گیر و دار
یك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی | گوئی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر
راند سپه بروم و کند روم را خراب | یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
آراسته ست دولت و دین از تو تا بحشر | کایزد زبهر دولت و دین کردت اختیار
شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز | زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
سیراب کن زمین را یك سر بتیغ تیز | هرسو ز خون فروران بر خاك جویبار
امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی | امسال بیند آنچه ندید ست هند پار
امروز بت پرستان هستند بیگمان | در بیشها خزیده و در غارها نثار
اکنون چنان در افتد در هند زلزله | کز هر سوئی بلرزد هامون و کوه و غار
از بوم و خاك هند بروید نبات مرگ | وز جان اهل شرك بر آید دم و دمار
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم | هنگام کارزار بدیماه لاله زار
پیدا کند ز هول تو چون گرد هرسپاه | بشکافد از نهیب تو چون نار هرحصار
وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا | آتشکده شود دل رایان گنگبار
از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان | بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
گویند باز خاست ز جای آن سپید شیر | کورا ز جان یاران باشد همه شکار
کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاك | مر هند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو بجمله علمها بکند باز | آنرخش باد سیر تو و آنگرز گاوسار
وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز | آنرمح جانشکار تو و تیغ عمرخوار
از سطوت تو شرك بنالد چو رعد سخت | وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوي و شود فتح زور مند　　زان بيلك نحيف تو و خنجر نزار

گيرد زمين ز تيغ همه پاك رود خون　　گردد فلك ز گرد هوا جمله بحر قار

اي جاه تو چو مهر ز رتبت فلك فروز　　وي كف تو چو ابر ببخشش جهان نگار

تو سايه خدائي و خورشيد خسروان　　جز تو كه ديد هرگز خورشيد سايه دار

اختر كجا فروزان باشد بنقش مهر　　شاهان بتو چه مانند اي شاه و شهريار

حقا كه چون توراد نديدست دور چرخ　　والله كه چون تو شاه نديدست روزگار

ديوان ملك بيش نيابد چو تو ملك　　ميدان ملك بيش نبينند چو تو سوار

در جمله ملك بود ترا دايه زين سبب　　گه بر كتف نشاندت و گاه با كنار

تا تيغ تيز مادر فتحست روز رزم　　گردد بگاه زادن گريان و بيقرار

بر زادن فتوح قوي باد تيغ تو　　تا هر زمانت فتحى زايد چوصد نگار

بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات　　كام مراد تو همه حاصل ز كردگار

چرخت غلام و عمر بكام و زمانه رام　　دولت رفيق و بخت معين و خداى يار

## ❁( در ثناى ملك ارسلان )❁

با روي تازه و لب پرخنده نوبهار　　آمد بخدمت ملك و شاه كامگار

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان كه ملك　　ذات عزيز او را پرورد دركنار

گردون دادگستر و مهر جهان فروز　　سلطان تاجدار و جهاندار بردبار

اى اختيار مملكت و افتخار عصر　　شايسته اختيارى و بايسته افتخار

چون دست هر نبرده فرومانده از نبرد　　چون كار زار گردد برمرد كارزار

هر حملهٔ كه آرى شاها ثنا كنند　　بر تو روان رستم و جان سفنديار

كارى كه جست راى توآمد ترا بسر　　تخمى كه كشت بخت تو آمد ترا ببار

نه نه نگويم آنكه چه ديدى هنوز تو　　از نوع بختيارى اي شاه بختيار

هست ابتداي دولت وخواهد شدن هنوز　　فغفور پرده دارت وكسرى ركابدار

صاحبقران شوى و بگيرى همه جهان　　وايزد بدين سبب زجهان كردت اختيار

گردند خسروان زمانه فدای تو — وز خسروان تومانی درملك یادگار
گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان — گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
آری زترك خانان بسته به‌بند پای — رایان زهند و پیلان کرده زتنگه بار
دانی که باخدای جهان چند نذرکرد — آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
اقبال پایدار ترا استوار کرد — زان عهد پایدار تو و نذر استوار
در انتظار رحمت و فضل تو مانده‌ام — ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داند خدای عرش که گیتی قرارداد — کنز رنج دل نیابم شبها همي قرار
من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام — جان کنده‌ام زمحنت درحبس ودرحصار
زین زینهارخوارفلك جان من گریخت — در زینهارت ای ملك زینهار دار
در سمجهای تنگ وخشن مانده مستمند — در بندهای سخت بتر مانده سوگوار
دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن — لیکن گذشته وام من ازهشتصد هزار
بي برگ و بی نوا شده و جمع کرد من — عورات بینهایت و اطفال بیشمار
بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب — من بي نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها بحق آنکه بکام توکرده است — کار جهان خدای جهاندار کردگار
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم — بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
گیرم گناهکارم و والله که نیستم — نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار
تاشاد بگذرانم ارم روزگار هست — درمدح ودرثنای‌تواین مانده روزگار
گیرم بمدح و شکر ثنای تو هرزمان — هرپایهٔ زتخت تو در در شاهوار
این گفتم و ندانم تاچند مانده‌است — این روح مستحیل دربن عمر مستعار
ور من رهی بمانم گنجی بماندت — زین طبع حق گزارو زبان سخن گذار
عمری دراز باید نابندهٔ چو من — گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه‌ور درختی گردد نهالکی — بنگر که چند آب درآید بجویبار
شاها فراخ‌سالست این سال ملك تو — وبن بس بزرگ فالست اندیشه برگمار

لؤلؤ زبحر برده سحاب ازپس سحاب ‌‌ بر ملك توفشانده نثار از پس نثار

یکرویه گشت ملك هلا روی ملك بین ‌‌ دستت گرفت عدل هلا تخم عدل كار

نو عز و نو بزرگي و نو لهو و نو طرب ‌‌ نو ملك و نو سعادت و نو روزو نوبهار

شدلعل روی عشرت وشد روی عیش سرخ ‌‌ ساقی بیار جام مي لعل خوشگوار

فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملك ‌‌ انصاف پیشکار تو و عدل دستیار

دشمنت اگر بكینه برآرد چومار سر ‌‌ شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار

ناشاد شد عدو و سپردش قضا بخاك * توشاد زیو دل بنشاطو طرب سپار

جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر ‌‌ جز برمراد تو نبود بخت را مدار

## ✿( درصفت پیلان و مدح آنسلطان )✿

سوی میدان شهریار گذر ‌‌ قدرت و صنع کردگار نگر

ایستاده نگاه کن چپ و راست ‌‌ کوههای بلند و جانور

هر یکی با یك اژدهای دمان ‌‌ اژدها نه و اژدها پیکر

دوستون دردهان هریك ازآن ‌‌ اندر آهن گرفته سرتاسر

چون دژ آهنین ویشك قویش ‌‌ در دژ آهنین گشاید در

دشمنی را اگر بخسبانند ‌‌ از گلو خاك و خون بود بستر

آتشی را اگر برافروزند ‌‌ گردد آنرا نجوم چرخ شرر

اینهمه نعت ژنده پیلانست ‌‌ که سر نصرتند و روی ظفر

همه مستند و اهتزاز کنند ‌‌ بسرود و سماع بازیگر

همه دیوان روز پیکارند ‌‌ برده دیوان ز زخمشان کیفر

صف زده زان چهارصد عفریت ‌‌ که گه تك شوند مرغ به پر

این شگفتي کدام خسرو راست ‌‌ یکجهان دیو گشته فرمانبر

چون سلیمان نشسته کامروا ‌‌ ملك داد ورز دین پرور

شه ملك ارسلان بن مسعود ‌‌ شادی تخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش — آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام — بسته درخدمتش سپهر کمر
ملك را کرده عدل او یاری — ملك را بسته عدل او زیور
بفغان آمده ز تیغش کفر — بخروش آمده ز دستش زر
اي بر رفعت تو چرخ زمین — وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بملك هفت اقلیم — نیست اندر جهان ز تو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال — آن نهالی که دولت آرد بر
لشکري دولت تو تعبیه کرد — کاندرو وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلانند — از پس و پیش آن قوي لشکر
پیش هر پیل فوجي از ترکان — رزمجویان چو شیر شرزه نر
هرکرا پیل و شیر بازیگر — دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود — کردگار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحي — که شود ناگهان بدهر سمر
من از آن فتح چون براندیشم — یادم آید همی ز فتح کبر
که در ایام جد جد ترا — کرد روزي کروکر داور
پادشاها بفرخي بنشین — شهریارا بخرمی مي خور
چون ببزم تو درکف تو شود — باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلك شود مجلس — ماه و ساقی و زهره خنیاگر
تا ز گردون و اختر اندر دهر — هرچه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون — باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین — وز تو آباد و شاد هر کشور

✿( مدیح سیف الدوله محمود )✿

چوروز روشن بنمود چهره ازشب تار — زدود مهر ز آئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان | بتافت مهر منیر از سپهر دایره‌وار
شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن | چو خط مرکز در خط دایره پرگار
دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده | پدید کرد همه رازش آندوزلف چو قار
شبست زلفش وگردون دل‌من ونه‌عجب | که راز گردون آید پدید درشب تار
دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر | بگاه موج زدریا شود پدید شرار
مرا زدیده روان خون وخواب رفته ازآن | بلی ز رفتن خونست علت بیدار
جداشده من ازآنماه خویش وگم کرده | زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته | دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار
عیاروار دل من ربود دلبر من | بلي ربودن باشد همیشه کار عیار
مراخوشست وگرچند ناخوشست مدام | ز درد هجران عیش من ای ملامت‌گار
مکن ملامت و برسوخته نمك مفکن | زجنگ دست بدار ومرا عذاب مدار
ز چوب خشك چرا بود بایدم کمتر | که ناله گیردچون او جدا شود از یار
نه کمترم بوفا داشتن من از قمري | که از فراق بگاه سحر بموید زار
چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم | اگرچه گشتم چون زیرچنگ زارو نزار
همیشه جویم همچون شراب شادي او | وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
اگر بیارد ابر رضاي او بر من | خزان هجرش برمن شود زوصل بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد | درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار
همي چه نالم چندین زهجر آن دلبر | چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرست امروز مرمرا ز فراق | هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل | وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفر و منصور شاه دولت و داد | خدایگان فلك همت ملك دیدار
امیر غازی محمود سیف دولت و دین | بنام وسیرت وکنیت چو احمدمختار
خجسته نامش زیبنده بر کمینهٔ ملك | چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت
بطوع و رغبت اقرار کرد بی اجبار

شهی که هست کف و تیغ او برزم و بیزم
چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار

همی گشاید کشور همی ستاند ملك
بتیغ جان انجام و بگرز عمر اوبار

به بندگیش بزرگی همی شود راضی
بچاکریش زمانه همی دهد اقرار

جهان و گنبد دوار چون بدیدندش
بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار

جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان
ز مهر و ماه سپر کرد گنبد دوار

زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
ببرد خنجر او از سر زمانه خمار

همی بروزی صدره سر قلم بزند
از آنکه هست قلم بسته برمیان زنار

نه مر فضایل اورا جهان دهد تفصیل
نه مر مناقب اورا کند سپهر شمار

خدایگانا مهر تو فکر تست مگر
کزو نباشد خالی دل صغار و کبار

اگر نکردی قدر تو برفلك مسکن
فلك نبودی زبنسان که هست بامقدار

اگر نگشتی نام تو در جهان سایر
جهان نبودی چونین که هست پر انوار

رکاب و پای تو جو بنده عنان و کفت
بکارزار عدو درسوار گرد سوار

شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال
شود ز بیم سنان توساعدش افگار

همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر
ولیك زنده بنام تو باز گست اشعار

شگفت نیست که مدحت همی بلند آید
بدولت تو رهی را باند شد گفتار

سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
چو باشدش هنر مرد پرخرد معیار

همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو
بحکم ایزد خورشید روشن از شب تار

بکامگاری جز فرش خرمی مسپر
بشادمانی جز دل بخرمی مسپار

## ✿( هم در ستایش او )✿

رسید عید ومن از روی حور دلبر دور
چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور

مرا که گوید کای دوست عیدفرخ باد
نگار من باهاور و من به نیشابور

ره دراز و غریبی و فرقت جانان
اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یاد همي آیدم که هر عیدي | در آمدی ز در من بسان حور قصور

هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله | هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور

تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید | نهاده بر دو کف خویشتن گلاب وبخور

ببردی از دل من تاب زآن دو زلف متاب | خمار عشق فزودی به چشمك مخمور

کسي که دور بود ازچنین شگرف نگار | چگونه باشد برهجرش ای نگار صبور

چرا نباشم با عزم وحزم مردانه | چرا ندارم هرچم بود بدل مستور

چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم | نبود کس که شد ازشهر ویارخویش نفور

مرا بهست بهر حالی و بهر وجهي | جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور

بلی بهست[1] به ازوصل آن نگار مرا | جلال خدمت درگاه خسرو منصور

امیر غازی محمود ابن ابراهیم | خدایگانی کش هست عادلی دستور

شهي که مردی بر لشکرش شده سالار | شهی که رادي بر گنج اوشده گنجور

بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم | بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور

مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال | قیاس علمش بینی چو بنگري ببحور

همي نجوید تیرش بجز دل قیصر | همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور

بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرگ | حذر کند ز حسامش برزمگاه خدور

ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد | بیافرید و بدان داد تا ابد منشور

چرا کنند طلب ناکسان زگیتي مال | چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور

یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار | هرآنکه کارد اندر زمین جهل غرور

خدایگانا راهي گذاشتی که همي | بریدباد ازو نگذرد بجز رنجور

ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد | که باد چشم بد ازتخت[2] وروزگار تو دور

رسید عید همایون شها بخدمت تو | نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو وسرور

برسم عید شها باده مروق نوش | بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

---

۱ ـ که هست     ۲ ـ بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه خجسته بادت رفتن بدرگـه معمور

## ﴿ وصف بهار و مدح ثقة‌الملك طاهر بن‌علی ﴾

رنك طبعی بکار برده بهار نقشها بود از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنك و روی گل دارد مانوي کارگونه گونه نگار
همـه پر صورتست بي خامـه همه پر دایره‌ست بی پرگار
ابر برکار کرد کار گهی بسدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون زمیرم و دیبا ساده و کوه فرش‌گردد ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو همه شنگرف بیني و زنگار
داد بانك نماز بلبـل و کرد چشمهـای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افـروز بچنین روزگار خاك نگار
نه شکفت ارچو خاك رنك برنك بدمد شاخ رنك برکهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز بادها مشك سار و عنبربار
هر دو شاخی زباد پنداری یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که زخاك لاله روید همي قدح کردار
آب درجوي باده رنك‌شدست باده آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هواش روح راباده‌ایست نوش گوار
ثقـة‌الملك طاهـربن علي شرف و فخر و زینت احرار
ای سخاورز راد نعمت بخش ای ثناخر کریم شکرگزار
تا همی ابروار باری تو شاخهای امیـد دارد بار
گشت واقف بلند همت تو برکم و بیش گنبد دوار
آتش عقل‌را دمیـده برای گوهر ملك‌را گرفته عیار
جامه از هول برمخالف تو گشت کام نهنك جان‌اوبار
روز عیشش بتلخی و تنگی دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شکوه ترا — چرخ دود آمد و زمانه شرار
هرکه با تو چو گل نباشد خوش — هر گلی کو بکند گردد خار
ور نه از بندگی بتو نگرد — دیده درچشم اوشود مسمار
مهر تو گر زند با آتش چنگ — روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد با آب قدم — زو بخیزد چوخشك رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان — نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بر دیبا — زیب را همچو مهر بر دینار
آن سوارست کلك تو که ازو — ناسوارست هرکه هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم — نخورد گرگ بر بره زنهار
گشته فهم تو با قضا همرخت — کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده به پیش این اعمال — وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تو دید — رتبت خویش یافت بیمقدار
کانچه در دستگاه خود نگریست — در خور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان زجاه تو فخر — وی ز گردون نموده قدر تو عار
هرچه در مدحت توخواهم گفت — هیچ واجب نیاید استغفار
بنده ای ام که تو ز من یابی — مدح معنی نمای دعوی دار
کشت گردون خیره روی مرا — خیره زینسان مرا فرو مگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج — جان من رنجه کرد و طبع فکار
طبع و جان مرا برحمت و فضل — بخر از رنج و بر کش از تیمار
چون زامسال و پار یاد کنم — زار گریم زحسرت پیرار
شیر پیکر یلان رزم افروز — پخته گشته ز آتش پیکار
نه زمن جست هیچ شیرو پلنگ — نه زمن رست هیچ بیشه و غار
گه مرا باد بود زیر عنان — گه مرا ابر بود جفت مهار

سرکشانرا زمن سبك‌شد دل — دستها‌را ز من گران شد بار
کند شد مرگ‌را زمن دندان — تیز شد رزم را زمن بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی — مرگ باریــد بر علی عیــار
باز نشناخت هیچوقت همي — دشمنم روز روشن از شب تار
آن همه شد کنون مرا ممجي است — بر سر کوه در میانــه غار
روز برمن سیاه کرده چو شب — روزــیے تنگ و انده بسیار
با دلي خسته و رخي پر خون — قامتی چفتــه و تنی بیمار
بند من وزن سنگ دارد وروی — روز من رنگ قیر دارد و قار
بامن این روزگار بین که چه کرد — جور این روزگــار نا هموار
پر برم داد بادهٔ دولت — تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده اندم خدای نا ترسان — در یکی زاویه ز حبس نشار
دعوــیے زیرکی همی کردم — زد لــگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمي مشناس — بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم بمکر و بغدر — چرخ مکار و عالم غــدار
گر همی باطــلم کــنی شاید — ده‌یك آن بنظم و نثر بیار
گفته ام رنجهای خویش بسي — چکنم هر زمان همی تــکرار
چون قلم گرنه رام حکم توام — بر تنم هست چون قلم زنار
ای ز جاه تو عدل روز افزون — وي ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روز من چو مهر بتاب — تشنه شد جان من چو ابر ببار
اي خــزانرا بطبع کــرده بهار — بگذران این چنین بهار هزار
در بزرگي و سرورــیے محمود — وز بزرگی و بخت برخوردار

## ﴿ ستایشگری ﴾

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار — خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخ

شاهي وشيری وهر شاهی وهر شيري كه هست | مانده ازهول تو اندر اضطراب و اضطرار
ذات جاهت را نشانده كامگاری بر كتف | عدل ملكت را گرفته بختياری در كنار
عدل وحق راسعی وعون تو يسارست ويمين | ملك ودين را امر ونهی توشعارست ودثار
آفتابي گاه بزم و آسمانی گاه رزم | خسروي روز شكار و كيقبادی روز بار
جوهر ارواح با كين تو بگداود عرض | عنصر اجسام بی مهر تو نپذيرد نگار
مجلس و درگاه تو اندرجهان گشتست و باد | كعبه فرياد خواه و قبله اميدوار
مهرخو اندم همتت را مهر ازآن بفزود فخر | چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را كرد عار
پادشاه داد ورز و شهريار گنج بخش | ديرزی ای پادشاه وشادزي اي شهريار
روزگار پادشاهي ازتو شاد وخرم است | اينت عالی پادشاهی اينت خرم روزگار
پايدار واستوارست ازتو دين و مملكت | پايداری پايدار و استواری استوار
يادگار حيدر و رستم توئي اندر نبرد | رستمی با گاوسار وحيدري با ذوالفقار
بيگمان ازآب انعام توكوثر يك حباب | بيخلاف ازآتش خشم تودوزخ يك شرار
گه بهار ازبخشش تو گشته هنگام خزان | گه خزان ازمجلس تو گشته هم طبع بهار
دانش اندر حل وعقد آموزگار ملك ست | به ز دانش ملك را هرگز كه ديد آموزگار
ديده های بيكران چهرهٔ چرخ كبود | شدسپيدا يرا كه ملكت را بسی كرد انتظار
تيغ و رخشت آبدار و تابدارست و ظفر | در سر آن آبدار و در تن اين تابدار
بوی مغز و رنگ دل تير وسنان تو نيافت | وحه نام اين و آن شد معزجوی ودل گدار
آنكه دارد مغز پيش تو نيايد درمصاف | وانكه آمد پيش تو بيدل شود دركارزار
گرچه بر شيری نباشد هيچ گاويرا ظفر | گردن شيران شكستي تو بگرز گاوسار
زنده پيلان تو گرداند چون حمله برند | غارها را كوه كوه و كوهها را غار غار
همچوخاك اندردرنگ وهمچوآب اندرشتاب | همچو آتش درنهيب و همچوباد اندرنهاد
عمروجان ازهريكي ترسان ولرزانست ازآنك | هريكی چون اژدهائی جانشكاروعمرخوار
چون حصاري از بلندي و زتن سنگين او | پست گشته برزمين چون خاك برسنگين حصار

گر ز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو — پس چرا زخمش برآرد زآهن وخارا دمار

شدز مورومار پنداری مرکب زانکه هست — روی او پر چشم مور وخد او بازخم مار

جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست — یك تن تنها ازایشان و ز بدخواهان هزار

کیفر ازشمشیرشان برده نهنك تیز چنك — چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار

ایندلیران ویلان وگردنان و سرکشان — نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار

پادشاه هفت کشور درمقام دار و گیر — هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار

ای گزین کردگار ازگردش چرخ بلند — صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار

بار کافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك — کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار

آب چون می بوده روشن گشته شدهمچون بلور — درقدحهاي بلورین می گسار ای میگسار

پرسمن شدباغ همچون لاله گردان جام می — گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله زار

هررهي کآن خوشتر وهر بادهٔ کآن تلختر — مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان — نقشبند بوستان پر نقشهاے قندهار

زود خواهد کرد باغ وراغ ودشت وکوه را — گوهرآگین همچو تاج شهریار تاجدار

نوبهاري روی بنماید چو روي دوستان — گرچه یابی آب بسته برکران رودبار

باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب — تا کند برکنگرهٔ ایوان سلطاني نثار

شهریارا ماهي آمد بس عزیز ومحترم — با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار

می برغبت نوش وسنك اندازکن بادوستان — زانکه گردون کردجان دشمنانرا سنگسار

باده وشادي و رادي هرسه یکجا زاده اند — این مرآنرا پشتوان وآن مراینرا دستیار

رای رادي خیزدت بردست جام باده نه — بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار

ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند — نور این بس بیقیاس وسودآن بس بیشمار

تا بتابد مهر بر عالم بسان مهرتاب — تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار

کامجوی و کام یاب و کامخواه و کام ران[1] — شاد کام و شادطبع و شادمان وشادخوار

---

١- کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران

## ✿( وعظ و تنبیه )✿

گردش آسمان دایره‌وار — گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ — گه کند روز شادمانی تار
دیدهٔ را زند زانده نیش — جگررا حلد زمرگی خار
نرهد زو نهنگ در دریا — نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بحمله ستم — برده ازخسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو ننالد سخت — نیست چشمی کزونگرید زار
زندگانی و جان و دل شکرد — زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی و عز و لهو خورد — دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او برآوردست — بازکردست با زمین هموار
بس روانها که او بپروردست — که ندادست باز پس زنهار
گاه بر مادری زدست آتش — گه ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت — تو اگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند — پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت تو — روشن آئینه ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس — با قضاهای ایزد دادار
چرخ بندست تن برنج منه — مرگ حقست دل بغم مسپار

## ✿(به ابو الفرج نصر بن رستم نوشته است )✿

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار — برخیره تیره کرده بما بر تو روزگار
هرهفته انده دگر آری بروی ما — رنجی دگر بهر گه در لیل و در نهار
یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم — یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو — بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم ازچه ستمکار گشتهٔ — در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج — اکنون هم ازجهان توبرآری همی‌دمار

آن مهتري که دستش دریای قلزمست ‌ ‌ ‌ دریا کنار ماندهٔ اوراست بر کنار

ای چون مه چهارده درکاهش و کمی ‌ ‌ ‌ مه را زکاستن نبود هیچ ننگ و عار

ماه ارهمه تمام نکاهد هرآنچه هست ‌ ‌ ‌ آخر بر آید از فلك ازچه نزار و زار

آخرفزون شود که فزوني زکاستیست ‌ ‌ ‌ وزپستی آردش به بلندی ده و چهار

جوئي که آب رفته بود روزی اندرو ‌ ‌ ‌ آخرهم اندرو کند آن آب رهگذار

این گردش فلك نه همه برنحوست است ‌ ‌ ‌ آخر سعادتیست دراین اختر و مدار

آخر بکام دل برسی و هوای دل ‌ ‌ ‌ آخر زمانه با تو کند باز افتخار

ای روزگارخواجه اگرخواجه جوشدی ‌ ‌ ‌ بازآ و باز خواجه داور بپای دار

دانی که کامگار تر ازتو نبود کس ‌ ‌ ‌ در مرتبت ز هر که صغارند وزکبار

خارا خمیر گشت بفرمان او همی ‌ ‌ ‌ سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار

عدلش همی بنبست ز دندان مار زهر ‌ ‌ ‌ فضلش همی برست گل ازخاك خشك خوار

ای رای تو براسب زمانه سوار نیك ‌ ‌ ‌ هرچند خود زمانه بما بود برسوار

از فر و از سعادت اندر دیار هند ‌ ‌ ‌ فرشی فکندهٔ تو کش ازجودپود و تار

امید ما همه بهمان روزگار تست ‌ ‌ ‌ یا رب تمام کن تو امید امیدوار

هرچند بارهای گران برزمین سیست ‌ ‌ ‌ آخر چوحلم تو نکشیدست هیچ بار

آمد که برآمدن آفتاب تو ‌ ‌ ‌ تا کی ز بام صبح برآید زکوهسار

تا که شعاع روی تو بدرخشد ای عمید ‌ ‌ ‌ خشنود گردد ازتو همه ملك هوشیار

ای آنکه ازنکوئی و ازنام نیك تو ‌ ‌ ‌ بس مردشور بخت که گشتست بختیار

اي دستگیر شاعر ممدوح بافتوح ‌ ‌ ‌ ای حقشناس مهتر و حقدار حقگرار

دانی که بنده را برتو حق خدمتست ‌ ‌ ‌ آن خدمتی که ماند زمن تا که شمار

ازبنده یادگار جهان ماند مدح نو ‌ ‌ ‌ هر گرمباد ازتو جهان مانده یادگار

از غلظتي و وصلت غلظت همي کند ‌ ‌ ‌ مر مردرا بزرگ ونکونام ونام مدار

اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی ‌ ‌ ‌ دادی ببنده وصلت وشد کارچون نگار

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد | طوسی که نیستش به نشابور وطوس یار
تا آب و آتش آید پیدا همی زابر | تا خاك را غبار بود ابررا بخار
عز و بقات باد وسرت سبزو تن درست | دلشاد و شادکام و تن آبادو شادخوار
مسپار دل بانده و گیتی همی سپر | مگذر تو ازجهان وجهان خوش همی گذار

### ✿( مدح بهرامشاه والتزام بنام آن پادشاه )✿

تا برآمد زآتش شمشیر بهرامي شرار | داد گیتی‌را فلك بر ملك بهرامي قرار
کرد بهرام افتخار از ملك شه بهرام شاه | درهمه معنی که برتر دیده از این افتخار
گشت ملك وعدل ازو آباد تا ملکست وعدل | ملك بهرامی لباس و عدل بهرامي نگار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد | در زمانه بندگي ملك ازو کرد افتخار
برفلك بهرام گوید دولت بهرام شاه | هرچه مقصود دست گیتی‌را نهاد اندرکنار
زآسمان روح الامین گویان صد شادی که هست | باملك بهرام شه بهرام گردون جانسپار
سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روز رزم | زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه | تا زنامی نام تو اندر جهان شد نامدار
در همه معنی چو احمد بود بهرامي مضا | از پي صدر وزارت کرد اورا اختیار
در کف کافی او زان خامه بهرام سیر | سعد ونحس دوستان ودشمنان شد آشکار
این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او | از نشاط خدمت توگشت خرم روزگار
تا بعون ملك ودین باشند پیش تخت تو | همچو بهرام از مضا هنگام راي و وقت کار
راو یا تو مدحهای ملك بهرامی بخوان | ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

### ✿( ستایش امیر ابو نصر پارسی )✿

بو نصر پارسی سر احرار روزگار | هست از یلان و رادان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست ازمضا | بحریست ازمروت وکوهیست از وقار
همت زروی ورایش بفروخت چونقمر | فضل ازنسیم خلقش شکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبینند چو او سخی | میدان بگاه رزم نبینند چون اوسوار

عنفش همي برآب روان افکند گره | لطفش همی برآتش سوزان کند نگار[1]
ازخشم‌وعنف‌اودونشانست‌روزوشب | وزمهر وکین او دو نمودست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد | بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا درمیان باغ بخندد همي سمن | تا درکنار جوي ببالد همي چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب | بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج‌چرخ دولت عالیش‌مهروار | چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

## ✿( مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر )✿
## ✿( دراکثر ابیات قصیده )✿

ای اختري نه ئی تومگر اختر | گردون فضل گشته بتو انور
آن اختری که سعد بود بی‌نحس | آن اختری که نفع بود بی ضر
اندر بروج مدح و ثنا شعرت | سایر چو اختراست بهر کشور
شعرت رسیده در مذب ظلمت | چشم مرا بنور یکی اختر
طبعی که راه گم کند اورا تو | چون اختری بسوي خرد رهبر
مسعود گشت اختر بخت من | زین نظم نورمند فلك پیکر
در نظم چون خط سیهت دیدم | چون اختران معانی او یکسر
دانم شنیدهٔ که چو اختر من | هستم ز کوه نمگ بگردون بر
اختر مقاومت نکند با من | چون زو نیم بقدر و محل کمتر
از لرزه همچو اخترم آنساعت | کز مشرف آفتاب برآرد سر
روزم شبست و در شب تاري من | بیدار همچو اختر بر محور
بر قد همچو چنبر من اشکم | چون اختران گردون بر چنبر
نشگفت ار اخترش شکفد ازمن | گز کف کبود شد چو سپهرم بر
صد باختر چو اختر اگر دیدم | ویحك چرا نبینم یك خاور

---

۱ـ گدار

اندر میان اوج چرا زینسان ❊ چون اختر از هبوط شدم مضطر
چون اخترانم از دل و از خاطر ❊ زان همچو اخترم بو بال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین ❊ گر محترق شدم از گردان خور
چون خسرو سپهر محل آمد ❊ اختر بجانش بنده شد و چاکر
چندین همی محاق چرا بینم ❊ زین نور آفتاب ضیا گستر
شد مویه گر چو کیوان بخت من ❊ زان پس که بود زهرهٔ خنیاگر
از پاکی ار چو مشتریم در دل ❊ بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی ❊ هرروز هست سوزش من بی‌خور
من سوخته ز اختر وارونم ❊ این اخترست یارب یا اخگر
چون اختر ارچه رفته‌ام ازخانه ❊ راجع چـرا همي نشوم ز ایدر
اختر زجرم چرخ چو بدرخشد ❊ چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلك هرسو ❊ گردد چو سنگ زردیشان زر
شب را بگوش وگردن بر بندد ❊ از اختر و ز خاطر جان زیور
تا روز از اشك دیده گلگونم ❊ چون اختران نگون بودم خاور
زین اختران دیده که همچون‌در ❊ بینی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکال است مرا بالین ❊ گوئی مرصع است مرا بستر
هرشب که نو برآید از گردون ❊ این اختران شوخ نه جاناور
گردند هر زمان ز قضاي بد ❊ رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز ❊ چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عددست آري ❊ معنیست اندر اخترم ازهر در

## ✿(صفت اراده خویش وآرزوی سفرخراسان)✿

چو عزم کاري کردم مرا که دارد باز ❊ رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
شبي که آز بر آرد کنم بهمت روز ❊ دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار | وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه‌خیره گردد چشم من ازشب تاري | نه سست گردد پاي من ازطریق دراز
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم | مگر ببارگه شهریار وقت نماز
چو درو گوهردرسنگ ودرصدف‌دایم | زطبع و خاطر ازنظم و نثر دارم راز
زبي تمیزی این هردوتا چوبندیشم | چو بي زبانان هرگز بکس نگویم راز
نمیگذارد خسرو زپیش خویش‌مرا | که درهواي خراسان یکی‌کنم پرواز
اگر چه از پی عزست پای باز ببند | چو نام بندست آن‌عزهمي نخواهدباز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی | که کارگیتی بیرنج می نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی | که‌مانده‌تر شوی آنگه که برشوی بفراز

## ﴿در نصیحت وستایش منصور بن سعید﴾

چند گوئی که نشنوندت راز | چند جوئی که مي نیابي باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو | ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب | رنج بینی که بر شوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق | در زمانه فکن چو رعدآواز
کمتر ازشمع نیستی بفروز | گر سرت‌را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو | سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز دو | نور محضی باوج گردون ناز
تا نیابی مراد خویش بکوش | یا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد | وربازگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی | بین که گنجشک می‌نگیرد باز
برزمین فراخ ده ناورد | بر هوای بلند کن پرواز
گر توسنگی بلای سختی کش | ورنه سنگ بسکن و بگداز
چند باشی بابن و آن مسغول | شرم دار و بخویشتن پرداز

ازدل و سر مساز سنگ و گهر    هرچه داری ز دل برون انداز
نیز منویس نامه های امید    بیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور    آنکه مهرش برد ز چرخ نماز
درصفت مدح او چو گرد آید    لشکری کش ز عقل باشد ساز
مرکب شکر او چو رعد بکوب    علم وصف او چو مه بفراز
حمله‌ها بر بطبع تیغ گذار    رزمها کن بوهم تیر انداز
توبهی قرعه امید بزن * تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز
پادشا بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه ازعدل و جود او بجهان * رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصاي کلیم * تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدي برآسمان شرف * روز از تو بتافت زیب براز
نام تو برنگین دولت نقش * جاه تو برلباس ملك طراز
شرف دودمان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که در شود بثبات * هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم همچو مشرکان بعذاب * ورچه هر گرنخواندمت انباز
شده ازمن موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم * نه در سعی تو براین تن باز
خواستم کز ولایت مهرت * بروم جان مرا نداد جواز
کردم این گفته‌ها همه موجز * که ستودست درسخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور    تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشي و نمام    تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطار		زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن ورد و سرو ماندراست		برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند		همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر		باسمود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز		همه فرجام تو به از آغاز

## ✿( ستایش سیف الدوله محمود )✿

شبي چو روز فراق بتان‌سیاه ودراز		دراز تر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز
زدور چرخ فروایستاده چنبر چرخ		شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز
بر آمده زصحیفهٔ فلك چوشب انجم		چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر زیکدگر هردو		پدید و پنهان گشته مرا واورا راز
مرا زرفتن[1] معشوق دیده لؤلؤ ریز		ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره‌سازم کزعشق آن نگار دلم		ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست		که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشادکامی زی		بتا بغم چه گدازی بناز و لهو گراز
اگر سپهر بگردد زحال‌خود تو مگرد		وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[2]
کسی چه‌داردغم کش‌بود خداوندی		بسان خسرو محمودشاه بنده نواز
خدایگان‌جهان سیف دولت آنکه‌برو		در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر		برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت		عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برندبیشك[3] هر روز خسروان بزرگ		به‌پیش‌خانه‌او چون به‌پیش کعبه نماز
گذشت سوی‌حجاز آفتاب کینه او		ازآن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ‌او زانرو		ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

---

۱ ـ زدیدن		۲ ـ مثل سائر شده است		۳ ـ خ . ل سجده

ندید یارد دشمن سپاه او را روی — از آنکه بروي کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر — چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادي فزاي و رامش کن — نبید بستان ازدست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو — همیشه تابجهان درحقیقتست و مجاز
زنزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو — زچنگ و بربط و نای و کانچه‌و بگماز
بشادکامی در عز بیکرانه بزي — بکامرانی درملك جاودانه بتاز

## (مدح عبدالحمید بن احمد)

درتوای گنبد امید و هراس — گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چوآسي اندرچشم — باز بر فرق تیز کرد چوآس
نه غلط میکنم توداری تو — فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان — شغل ازانواع ومردم ازاجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد — خوشه عمر دانه دارد وداس
ای فلك شرم تاکی این نیرنگ — ای جهان توبه تاکی این وسواس
مژه بر پلکم ارشود پیکان — موی برفرقم ارشود سرپاس
نایدم باك ازآنکه ایمن کرد — تن و جان من ازامید و هراس
خواجه عبدالحمید بن احمد — مفخر گوهر بنی عبـاس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد — زانکه شدوصف اومحیط قیاس
نیست بی‌اوجهان جهان‌چونانك — بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش — درجهان نه‌امل گذاشت نه‌یاس
رای او ازفلك نشاند حرون — حلم او اززمانه برد شماس
خنجـر آبـداده را ماند — آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خـرد معیار — وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کنز کمان بجهد — نجم برجیس باشدش برجاس

تیغ رای توخود سپر نکنند | گرچه چرخ فلك شود پرآس
درشب نعش و انجم معنی | درکف تو فلك شود قرطاس
روح‌را لفظ‌تو لطیف سخن | چشم‌را خط‌تو لذیذ نعاس
ای زنعت‌تو عاجز و حیران | وهم حذاق و فکرت کیاس
ازعمارت دل تراست غذا | وز وزارت تن تراست لباس
گر زوسواس خیزداصل‌جنون | بجنون میکشد مرا وسواس
دل من‌تنگ کرد و مظلم کرد | وحشت آز و ظلمت افلاس[1]
روز چون عندلیب نالم زار | همه‌شب‌چون‌خروس‌دارم پاس
کرد گردون زتوزی و دیبا | کسوت‌وفرش‌من بشال‌و پلاس
چون قلم زردم و نزارو نوان | اندرین روزگار چون انماس
باچنین حال و هیأت و صورت | باز نشناسدم کس از نسناس
شعلم افزون زشغل غواصي‌است | روزیم کم ز روزي کناس
نیست چونمن کس‌ازجهان مخصوص | بالبلیات من جمیع الناس
همه انفاس من مدایح تست | زان همی زنده داردم انفاس
جز سپاس تو نیست برسر من | آفریننده را هزار سپاس
بشنوم نیك و بد ببینم راست | منم امروز مانده در فرماس
تو شناسی همی که شعر مرا | نشناسد تمام شعر شناس
بر زر مدح نفکنم حملان | دیبه نظم را نبافم لاس
از تو قیمت گرفت گفته من | نه عجب زر شود زمهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا | گوهر از سنگ و دیبه از کرباس
مادح خویش را بعدل ببین | بنده خویش را بحق بشناس
متنبي نکو همی گوید | باز دانند فربهي ز آماس

---

۱ـ وسواس

این قصیده که من فرستادم | دل و جانرا بدوست استیناس
بوی ازو یافت طبلهٔ عطار | شکل ازو برد کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه | شکل سیمین سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم | جسم کوشان بود به پنج حواس
همتت را چو چرخ باد علو | دولتت را چو کوه باد اساس

## ✿( ثنای سلطان علاءالدوله مسعود )✿

شادباش ای شاه عالم شاد باش | با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان | در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی بملك | شهریارانرا بعدل استاد باش
ملك همزاد تو آمد تو بناز | درتن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده و آزاد تست | دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملك را | تو بحق معمار آن بنیاد باش
دردرنگ و حزم ثابت کوه شو | در شتاب و عزم نافذ باد باش
نصرت اندر آبگون پولاد تست | ناصر این آبگین پولاد باش
تابداد و دین بود پاینده ملك | قطب دین و پیشگاه داد باش
تاعمل نیکو بود پاینده ملك | تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین باعزم و حزم جزم زی | همچنین بادست وطبع راد باش
عالم ازانصاف تو شادست شاد | شاد باش ای شاه عالم شاد باش

## ✿( هم در مدح او )✿

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ | یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گرداشت پر زمرد ولؤلؤ چرا کنون | درباغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم | گرنه در از خزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد | زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چونشد برهنه چهرهٔ خورشید وار تیغ

چون بخت ملک‌تیغ سپارد بشاه حق
جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ

دست زمانه یاره شاهی نیفکند
در بازوئی که آن نکشیدست بار تیغ

گلهای لعل گردد در بوستان ملک
خونهای تازه ریخته درمرغزار تیغ

از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک *
جز در دل حسود مبادا قرار تیغ

سرسبز باد تیغ که در موت احمرست
جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ

سلطان علاء دولت کز یمن دولتش
درضبط‌دین ودنیا عالی است کار تیغ

مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک
بگذشت ازآنچه‌آمدی‌اندرشمار تیغ

مرملک‌را زتیغ حصاریست آهنین
تادست شاه باشد عالي حصار تیغ

تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
چرخ اعتراض نارد براختیار تیغ

بازوي داوری[1] سفرآن میکند که آن
بر روی روزگار بود یادگار تیغ

اکنون بفخرتیغ سخنور شود که آن
از کردهات مفخر او افتخار تیغ

روزیکه مغزگردان گردد غذای تیر
جائیکه جان گردان‌باشد شکار تیغ

درصف کارزار برآید دخان مرگ
در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ

آواز تندر آرد در گوش باد گرز
باران خون چکاند درتن بخار تیغ

چونان همي درآید درکار وبار حرب
کافرون کندزسطوت‌خودکاروبار تیغ

گه برتن گروهی درد دثار عمر
گاهي زخون قومي سازد شعار تیغ

بوسه دهد سپهر برآن دست فرخش
چون آرزوی تیغ نهد درکنار تیغ

ازبهر عرقه کردن و سوز مخالفت
با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ

اي‌خسروی که‌ملک تراجاسپار گشت
وزرنج گشت‌حاسد توجانسپار تیغ

تو کیقباد تختی و تو شیروان تاج
افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ

آن‌غم گرفت جان بداندیش‌ملک‌تو
کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

---

۱ ـ باروی دادذی

آموخت درفشانی ویاقوت وزرناب　　زانرو بودکه‌دست توگشته‌ست یار تیغ
بازر روی دشمن و یاقوت‌خون خصم　　اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن　　دورو ازین‌جهة شده شخص نزار تیغ
تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملك　　تانوك كاك باشد مدحت نگار تیغ
باد آن‌خجسته دست‌تودرزینهارخلق　　کاورده دین حق را در زینهار تیغ
توقیع بادنامت برنامه ظفر　　تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

## ✿( ستایش یکی ازبزرگان )✿

زهي در بزرگي جهانرا شرف　　زهي از بزرگان زمانرا خلف
نمائي بجود آنچه عیسی بدم　　نمائی برای آنچه موسی بکف
نه با دشمنان تو در آب نم　　نه با دوستان تو در نار تف
یکی شربت آب خلاف‌که‌خورد　　که نه شدتنکمش‌چوپشت کشف
مه از اول مه شود بارور　　بآخر بر آیدش عز و شرف
نبینی جو آبستنان هر زمان　　فزون گردد اورا برخ بر کلف
بمیدان مکن در شجاعت سبق　　بمجلس مکن درسخاوت‌سرف
نباید که خوانند این را جنون　　نباید که دانند آنرا تلف
کجا دجلهٔ مدح تو موج زد　　چو بغداد گردد جهان هرطرف
ز بهر معاني چون در تو　　همه گوش کردیم همچون صدف
چگونه کنم شکر احسان تو　　که نا کرده خدمت بدادی‌سلف
تو آنیکه ارواح ناطق کنی　　چو مادر پسررا بلطف و لطف
ستایش کنی مرمرا درسخن　　گهر میدهی مرمرا یا خزف
مرا دشمنانند وبا تیر من　　همه خاکسارند همچون هدف
گرآیند باجنگ من صف زده　　بکوشند با من زبهر صلف
نمانند در حشم من همچنانك　　کشیده ز شطرنج بر تخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب | که درحلقشان نیست الا الختف
بگیرم سر اژدهاییی فلك | اگر راي تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را | جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت ازسعادت سرور | نصیب عدوت ازشقاوت اسف

## ✿( مدح علاء الدوله مسعود شاه )✿

ای روزگار تو نسب روزگار ملك | پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو | از بهر روزگار بود انتظار ملك
مسعود نام شاهي و چون نام تو ز تو | مسعود فال گشت همه روزگار ملك
چون‌تو ندید هیچ ملك ملك درجهان | زیبد که باشد ازتو همه افتخارملك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را | تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك
تا ملك را بجمله برانگیختی نماند | در دیده ملوك زمانه غبار ملك
چونروزکارگردان گردد مصاف سخت | قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
کف‌الخضیب گردون گردد بزخم سخت | برزخم سخت بازوي خنجر گذار ملك
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو | از رنگ خون دشمن سازد نگار ملك
یمن‌است ویسر حاصل‌تو تایمین تو | در قبضه تصرف دارد یسار ملك
گر بوتهٔ نگشتی رای تو ملك را | * هرگز کجا گرفتي گردون عیار ملك
دین را شعار عدلست ازدادهای تو | بادولت تو یافت زگردون شعار ملك
بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ | درهم نیوفتاد همي پود و تار ملك
تادست ملك یافت زتو دستوار عز | شد پای‌بند دشمن‌دین دستوار ملك
تا نورونار یافت فلك از پی صلاح | چون مهر وکین تونبود نورونار ملك
از راي استوار تو اندرجهان عدل | تا حشر ماند قاعده استوار ملك
با همت و محل تو ازقدر و منزلت | بگذشت ازآنکه شرح‌توان دادکار ملك
چون برگ ریزدولت‌تو شد روان‌ملك | آراست چون بهار همه رهگذار ملك

انصاف‌را توآری اندر بنایـــے امن | اقبال را تو داري اندر جوار ملك
هرفخر کان برانی اندر شمارخویش | گردون براند آنرا اندر شمار ملك
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان | زا نکس که‌او بعنف شودخواستار ملك
اندر شکارگاه نماند ازتو هیچ شیر | اکنون یکی برای نگردد شکار ملك
ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن | مگذار یك ملك را در مرغزار ملك
ای‌گشته بارور بشرف شاخ بخت تو | چیند زشاخ بخت توکام تو بار ملك
فردوس عدن گشت روان تا بفرخي | باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
درحضرت تو تاز تو دولت جمال‌یافت | هم با بهار سال در آمد بهار ملك
امروز شهـریارا روزي مبارکست | کاین‌روز گشت‌ازملکان‌اختیار ملك
تا نو بهـار سال باقبال جفت کـرد | نو روزکار دولت تو کرد کار ملك
این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز | باطبع‌خوش زطبع‌خوش سازوار ملك
گوید همي که ملك ترا نیست انتها | این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
تا ملکرا شرف بود از تاج و تخت تو | از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت | بادت بگرد تخت برافزون مدار ملک
تا عقل گـه مشیر بود گه مشار باد | اقبال‌و دولت تو مشیر و مشار ملک

## ﴿ ستایش شاهزاده خسرو ملك ﴾

سپهریست ایوان خسرو ملک | ز دیدار تابان خسرو ملک
ببـالد کمال و بنازد شرف | زدعوی و برهان خسرو ملک
نهاده جهان‌و فلک چشم‌و گوش | بایما و فرمان خسرو ملک
گشاده زبانست و بسته میان | جلالت به پیمان خسرو ملک
نبشته ملـک نامهـاي شرف | برو کرده عنوان خسرو ملک
زشاهان کدامست کامروز نیست | بفرمان و دربان خسرو ملک
بنازد همي تاج و تخت و نگین | ز تمکین وامکان خسرو ملک

سپهرست وماهست ومهرست وشاه | بیکجا در ایوان خسرو ملک
جدائی نبیني چو به بنگریے | میان شرف وآن خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم | شب و روزوزان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگي نیاز | بجود چو باران خسرو ملک
بر انداخت آز و نیاز جهان | عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار هستند چون بنگریم | همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه برغبت ثناخوان شود | به پیش ثناخوان خسرو ملک
نکوشد که خلق جهان غرقه شد | در انعام‌واحسان خسرو ملک
سزا باشد ار وقت ناورد گاه | بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود | همي‌پیش جولان خسرو ملک
نباشد اگر بنگري کوه تند | چو یکران‌یکران خسرو ملک
بس آسان آسان گذاره شود | ز پولاد پیکان خسرو ملک
همي تا جهانست بر جاي باد | جهانبان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین | شب و روز برجان خسرو ملک

## ✡( شکوه از روزگار و ناله از زندان )✡

کرد با من زمانه حمله بجنگ | چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج و غم‌را زبهر جان و دلم | تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هر زماني همی رسد مددش | دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی | که نگشتش گسسته بر من چنگ
گشته‌ام چون عطارد اندر حوت | ورچه بودم چو ماه درخرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع | حبس از آن باشدم همی در سنگ
آب انده زدیده چندان رفت | با زد آئینه نساطم زنگ
آب رویم نماند در روبم | آب مانند کس نبیني رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز  هر شب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی‌ام نهد زپنجهٔ شیر  بستری گسترد ز کام نهنگ
شربتی خورده‌ام بطعم چنان  نوشم آید همی بکام شرنگ
خورشم گشت خاك تیره چومار  مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
خوب گفتار و پرهنر حرکت  بدلم شد بخامشی و درنگ
گوئی آن صورتم که بردیوار  زده باشدش خامه نیرنگ
بدلم داده‌بود شاهی روی  به‌تنم کرده‌بود بخت آهنگ
چشم آن شد ز گرد انده کور  پای این شد زدست محنت لنگ
هرچه بیشم دهد فلك مالش  بیش یابد زمن همي فرهنگ
هنرم هر چه داد بیش کند  چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
لیکن ازحد چو بگذراند باز  بگسلاند بچنگ بر آهنگ
هرکه او پاك چون هوا باشد  چون هوا از دکس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دله باشد  تا بود سرخ روي چون نارنگ
مردمان زمانه بی‌هنرند  زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست درکارشان دل زاغي  بانگ‌اکنده در جهان چو کلنگ
نیست ازننگ ننگسان ورچند[1]  ننگ دارد زننگ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان  راست هستند نامه ارژنگ
لاف رادي گران بود چون کوه  ورچوزفتی گران بود چون کنگ
خوب روی و ملبسند همه  طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته بر سر جود  زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
ابرهم خوی اهل عصر گرفت  بلبل منت زند بهر فرسنگ
قطرهٔ آب ازو همی بچکد  تا نگرددش روی پر آژنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش  بازدار ازجهان و اهلش چنگ

---

۱- وزنگ

نوش خواهی همی زشاخ کبست | عود جوئی همی زبیخ زرنگ
چنگ باز هرا ندارد کبك | دل شیر عربن ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت | باره بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خداي منال | راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت | ملك جمشیدو دولت هوشنگ

## ﴿ ستایش یکی از فرمانروایان ﴾

ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ | زدود رای تو زآئینهٔ ممالك زنگ
بلند راي تو خورشید گنبد دولت | خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب | زلطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
برای وقدر تنت را ز چرخ باشد عار | بجود و علم دلت را زبحر باشد ننگ
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند | عدو زهیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد | ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام شاه که او ازتو نستدست امان | کدام میر که او نیست نزدتو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب | زمانه حیران گردد زتو بگاه درنگ
زهیبت توشود سست دست و پای فلك | چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست | ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه | فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر برکشند حلم ترا | سپهر و چرخ بسنده نباشدش با سنگ
کنونکه کردی شاها سوی هرار درخت | بشادکامی و پیروزی و نشاط آهنگ
دروچوصبر توای شاه سبز گشت درخت * | درو چو حنجر بیرنگت آب شد چونرنگ
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر | زمین بنقش و بصورت چونامه ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی | چو روي یار پریروي شد زمین ازرنگ
مگر جهانرا این فصل جادوئي آموخت | ازآن پدید کند هرزمان دگر نیرنگ



بخواه باده نوشین شها و نوش کنش | ببانگ وناله بربط بلحن و نغمه چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم | گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد بـرایت فراختـه رایت | همیشه باد برویت فروخته اورنگ

## ( ناله از گرفتاری )

چو گوگرد زدمحنتم آذرنگ | که درخاکم افکندچون بادرنگ
همی هرزمان اژدهای سپهر | زدورم بدم درکشدچون نهنگ
برآورد بازم برآن کوهسار | که بگرفت چنگم زخرچنگ چنگ
همیگویم ای طالع سرنگون | چرائی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو بادپایست و من | ازومانده زینگونه ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده تر | تنم را چراداد چندین درنگ
شد ازظلمت خانه ام چشم کور | شداز پستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجید می | بصدچاره وجهدونیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار | ودم دل نبودی ازینگونه ننگ
چه کردم من ای چرخ کنزبهرمن | کنی اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانه آهوان بوده ام | که همخوابه ام کردهٔ باپلنگ
همی تاکیم کرد باید نگاه | بپشت و بدخش غلیواژ و رنگ
زعمرم چه لذت شناسی که هست | طعامم کبست و شرابم شرنگ
دوگونه نوا باشدم روز و شب | ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا زدل | که اورا ازینسان بود نای وچنگ
بـترسم همي کزنم دیدگان | زند روي آئینـهٔ طبـع زنگ
چرا ناسپاسی کـنم زین حصار | چو درمن بیفزود فرهنگ وهنگ
همی شاه بندم کند هست فخر | همي روزگارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی [1] پدیدار شـد | تنم را ازین انده و آذرنگ

---

۱- طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه نه آب من از گرد شد تیره رنگ
ازیرا که بر من بلا و عنا چو آبست وچون گرد برموم وسنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

## ❁( شکایت از حاسدان )❁

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ تا کیم از گونه چون باد رنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چو گل طبعی از دانش روشن چورنگ
در دل و در دیده من سال و ماه آذر برزین بود و رود گنگ
پشتم بشکست زآسیب چرخ زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پرگهر دانش است زانهمه سختی که کشیدم چوسنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت یا بدو با نیك بصلح و بجنگ
تیغ جهان گیران زنگار خورد آینهٔ غران صافی ز زنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد برکش براسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید نه نه در دهر نداری درنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام وزپی یك نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ تات نخوانند همي باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی روزي بی کوششت آید به چنگ
روزی بیروزی هرگز نماند در دریا ماهی و درکوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزي نزید بي حسود دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی همسنگ من　　گرت بسنجد بترازوی سنگ

### ✿( مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اگره )✿

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ　　یکي از گردش سال و یکی از شورش جنگ
ما ازین هرد و بشکرو به ثنا قصد کنیم　　زانکه انده شدو شادی سوي ما کرد آهنگ
ماه نوروز دگر بار بما روي نمود　　قلعه اگره در آورد ملك زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر　　بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
پي او رفته در آنجا که قرار ماهي　　سراو بر شده آنجا که بنات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوه کشن و سبز چنانك　　گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت　　بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشته ها کرد زبس کشته درو پنجه جای　　جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ
برده زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار　　همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت　　طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
باد راهیچ نباشد گه خشم تو شتاب　　کوه را هیچ نباشد گه حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید　　وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ
ای بصدر اندر بایسته تر از نوشروان　　وی بحرب اندر شایسته تر از پور پشنگ
چرخ گردنده با پایهٔ اورنگ تو پست　　باد پوینده برمرکب رهوار تولنگ
زیر پای ولی و دردو کف ناصح تو　　خاك چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو　　خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که از ین فتح خبر کرده شود　　بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
این گلي بود ز بستان فتوحت خوشبو　　شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ
زین سپس نامهٔ فتح تو سوی حضرت شاه　　دم دم آید همي از معبر چین و لب گنگ
میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب　　اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی　　زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار از سپرغم و خیری | راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر | از پي قوت دین و قبل حمیت و ننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم | بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تا همی تازد برمفرش دشت آهوي غرم | تا همی تازد بر دامن که بچه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد | تاج و تخت شهی و افسر ملك و اورنگ

## ✿( مدیح علاء الدوله سلطان مسعود )✿

همیشه دشمن مالست شاه دشمن‌مال | یکیست اورا دربزم ورزم دشمن ومال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود | که تافت ازفلك ملکش آفتاب کمال
پناه دولت و دینست و دین ودولت ازو * گرفته عز بزرگي و دیده عز کمال
نهاده برفلك مفخرت بقدر قدم | نشانده درچمن ممالکت بعدل نهال
همای رامش دربزم او برآرد پر | هزبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان زدارالملك | بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
کشید لشکر جرار تا بمرکز غرو | ره فراخ فروبست برجنوب و شمال
زتیغ دستان بر کوهها گرفته طریق[1] | ز باد پایان دردشتها نمانده مجال
جبال جنگی درموکبش روان که بزخم | بروز معرکه از بیخ بر کنند جبال
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت | به یشك خسته همه شیر آسمانرا یال
کدام شاهست اندرهمه جهان یکسر | که ازنهیبش گیرد قرار و یابد هال
خدایگانا یك نکته باز خواهم راند | که هست درگه عالی تو محط رحال
خزاین تو گشاده‌ست برهمه شعرا | جواهر تو بدیشان رسیده ازهرحال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه | رسیده‌اند زانعام تو بآب زلال
یمین دولت سلطان ماضی ازغزنین | بمدح گویان بروقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده‌باشدی امروز | بشعر من کندی فخر درهمه احوال

---

۱ـ کشیده قریق

بهر قصیده که از شهر ری فرستادی هزار دینار او بستدی ز زر حلال
بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند «هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد قال»
همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر که مینماید ازآن زر بیکرانه ملال
«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال»
خدای داند کاندر پناه شاه جهان غضـایریرا می نشمرم بشعر همال
من آنکسم که گه نظم هیچ گوینده بلفظ ومعنی چون من ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم ز لفظ درّ ثمین گهی بنظم نمایم زطبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی گذشت ازاوج سر همتم ز کبر ودلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت بچشم آمد تابنده صورت اقبال
ولیك بخت برغبت نمیدهد یاري جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
که روز جشن مرا جودشاه یاد نکرد اگر زبخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال
چگویم آخـر با مـردمان لوهـاور چو باز گردم و ازحال من کنند سؤال
زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم نه التماس کجست و نه آرزوی محال
شها ملوك همه ناز شاعران بکشند تو آفتاب ملوکی بتاب تاصد سال
جهان پناهی و برگ ونوای خلق جهان سخای تست پس ازفضل ایزد متعال
همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور همیشه تانشود قد سرو قامت نال
چو مهر برفلك مفخرت بفخر بگرد چو سرو برچمن مملکت بناز ببال

## ✿( ستایش سیف الدوله محمود )✿

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل بدل شد این مه با آزواینت نیك بدیل
بامر پای شیاطین شدست بسته به بند زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
چو نار دردل کفار و نور در مسجد چو نور دردل ابرار و نار درقندیل

کنون برآید بانگ مذکران به نشاط | کنون بخیزد آواز مقریان ز رسیل
خجسته بادا بر شهریار سیف دول | مه مبارك ماه صیام بر تفضیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق | برای و روی منور بخلق و خلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد | ز پادشاهی تخت و زخسروی اکلیل
حسام اورا اندر سر عدوست مقام | سنان اورا اندر دل حسود مقیل
شکسته گردن گردنکشان بگرز گران | ز دوده آینه ملك را به تیغ صقیل
چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام | زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل
خجسته درگه او سوی هر جلال سبب | خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل
عزیز خلق بود آنکه اوکندش عزیز | ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او | زشر و فتنه تهی شد همه طریق و سبیل
بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه | بسیل گردد صافی ز گرد و خاك مسیل
خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه | دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو | ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل
همیشه بادی ازهر چه آرزوست بکام | همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
مخالفانت گرفتار این چهار بلا | که داد خواهم هریك جداجدا تفصیل
یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبك | یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم پیل
همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان | همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
جلالت ابدی باتو چون شجاعت جفت | سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل
غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار | نصیبت آمده ازمملکت کثیر و قلیل

## ✿( مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم )✿

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل | خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك و ملك بوالفرج مفرج غم | که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست | قوام دانش وفضل ونظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك — سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل

زدوده رایش روشن تر از مه وخورشید — ستوده رسمش شیرین تر از نبات وعسل

کجا کفایت باید ازو برند مثال — کجا سخاوت باید بدو زنند مثل

نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم — نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل

اصول شادي بی طبع شاد او ناقص — رسوم رادي بي کف راد او مهمل

ز رسم فرخش اسباب مهتري جامع — ز ذات کاملش ابواب سروري مفصل

بطبع صافي او جوهر حیا قایم — ز کف کافی او دیده سخا اکحل

موفق آمد رایش چو طاعت مقبول — مصدق آمد قولش چو آیت منزل

دلش چو عقل منزه شد از مذمت وعیب — تنش چو علم مرفه شد از خطا وزلل

جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان — شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل

چو جان زعلت صافی تنش زعیب وعوار — چو کفر از ایمان خالی دلش زمکر وحیل

که این نباشد با آن بوسع یك نقطه — که آن نسنجد با این بوزن یك خردل

ز علم فردا امروز واقف است همي — که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل

ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد — ایا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل

بجود و علم شبیهي بحیدر کرار — بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل

رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ — غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

فلك نداند حل کرد مشکلات ترا — تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل

بزرگوارا گیتی بکام دل گذران — که هیچکس را با تو نماند جنگ وجدل

بماضي ار دیدی رنجي از تغیر حال — هزار راحت بینی کنون به مستقبل

برغم حاسد تو شهریار حاسد مال — بدین عمل بفزودت خطاب و جاه ومحل

سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف — سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل

همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز — همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس — مباد عمر تو از علت فنا معتل

## ﴿ ثقة الملك طاهر بن علی را ستوده است ﴾

بطاهـر علی آباد شد جهـان کمال ... گرفت عدل نظام و فزود ملک کمال

رود بحکم وی اندر فلك مدار و مسير ... وزد بامر وی اندر هوا جنوب و شمال

چو مهر مملکت از صدر او فروخته روي ... چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال

ز بهر ساوش زاید زخاك زر عیار ... ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال

نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه ... امید روح جز از جود او نیافت منال

هزبر هیبت او برعدو گذارد چنگ ... همای دولت او بر ولی گشاید بال

بروز بخشش دستش بمال داد جواب ... هر آنکسی که مر اورا بمدح کرد سؤال

زهي بزرگی کت هست بر سپهر محل ... زهی کریمی کت نیست در زمانه همال

اگرچه راي تو بیشک بقدر کیوانست ... بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال

تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند ... درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال

بحشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد ... نه زرد گردد برك و نه چفته گردد نال

عدو ز بار غم ار چه خمیده چوگانست ... همي چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال

زوال دشمن دین در کمال دولت تست ... کمال دولت شاهیت را مباد زوال

هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد ... که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال

بزرگوار خدایا بحال من بنگر ... که چون بگشت و همیگردد از جهان احوال

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام ... فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال

چو باد دي دم من سرد و دم نیارم زد ... که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال

درین حصار و در آن صعج تاریم که همي ... نیارد آمد نزدیك من ز دوست خیال

ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب ... بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال

گهي ز رنج بپیچم گه از بلا بطپم ... چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته ببال

دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم ... همه شب ازغم عورات و انده اطفال

چه تنگ روزي مردم که چرخ هر ساعت ... در افکنند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیري پیر ‌‌ ولیك روئی دارم چو روي زالی زال

بدان درست که درحبس و بند بندهٔ تو ‌‌ عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال

ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال ‌‌ نشسته بودم با مرگ درجدال و قتال

بفرش و جامه توانگر شدم همي پس ازآنك ‌‌ بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال

نگاه کن که چگونه زید کسی درحبس ‌‌ که فرش و جامهٔ او از بلال باشد و شال

غلامکی که جوالیست آنچه او دارد ‌‌ ز بیم سرما هرشب فروشدی بجوال

من و غلام و کنیزك بدان شده قانع ‌‌ که هرسه روز همی یافتیم یکمن کال

چو من ندیدم روئینه و برنجینه ‌‌ ز بس ضرورت قانع شدم همي بسفال

سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود ‌‌ سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال

بساختی همه اسباب من خداوندا ‌‌ شدم ز بخشش تو نیك روز و نیکو فال

چو نوعروساز دادی مرا جهاز که هست ‌‌ چو نو عروسان پایم زبند در خلخال

ثناي من شنو و ار فساد من مشنو ‌‌ حدیث حاسد مکار و دشمن محتال

خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت ‌‌ دروغ گفت دروغ ومحال گفت محال

ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باك ولی ‌‌ مرا بخواهد کشتن شماتت جهال

رهی جاه توام لازمست نان رهی ‌‌ عیال حود توام واجبست حق عیال

ز کس ننالم جمله من ارهنر نالم ‌‌ ازآنکه برتن من جز هنر نگشت وبال

شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست ‌‌ که در گلوی من آویخته است آب زلال

درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار ‌‌ چو چرز برزد ناگه بریش من پیخال

گراو ازین پس گوریش خواندم شاید ‌‌ وزین حدیث نباید مرا نمود ملال

چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من ‌‌ سپید و بران گردد بیکفسان و صقال

درخت من که همی سایه برجهان گسترد ‌‌ نیافت آب و همه خشك شد باستیصال

کنون ز شاخ من اربار مدح خواهی جست ‌‌ بدست خویش کن ایدوست مرمرا زنهال

مرا بدان تو که در پارسی و در تازی ‌‌ بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد — بیان حکمت سست و زبان دانش لال
گواست برمن ایزدکه هرامیدکه هست — بفضل تست پس ازفضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن — چونال گشتی از رنج و ناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو — مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا بخرمي بنشين — نشاط جوی وکرم کن بطبع نیك سگال
چوسبز گشت چمن لعل می‌ستان ز بتی — که بر سپیدی رویش بود سیاهي خال
همیشه تا بر دانش بحق گشاده بود — در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
بجشن وبزم تومدحت‌ستان وخواسته‌ده — بمهر وکینه تو ناصح نواز و حاسد مال
چومهرتابان تاب و چوچرخ گردان گرد — چو ابر باران بارو چوسرو بالان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق — کشیده گوش بآواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف — وزان کمال وشرف دورباد چشم زوال

## ❁( توصیف اسب ومدح سلطان مسعود )❁

شاد باش ای‌هیون آخته یال — هیکل کوه‌کوب و هامون مال
ازپیت کوس خورده کوه ثبیر — وزتکت کاغ خورده باد شمال
بوده بارنگ وقت تك همسر — کرده باشیر گاه صید فنال
دیده چون بادها فراز ونشیب — کرده با ابرها جواب و سؤال
نه عقابی ورویدت چوعقاب — از دو پهلوگه شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید — چوشود تنگ دورچرخ مجال
شهریار جهان ملك مسعود — که‌ازو یافت ملك عزو جلال
میرود همرکاب او نصرت — میدود هم عنان او اقبال
اجل ازباس او نموده حذر — امل ازجود او گرفته مثال
اي زمانه توان گردون قدر — خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپردهٔ که درو — هیچ بي بدرقه نرفت خیال

غارهائي همه سقر مانند
کوهائی همه سپهر مثال

باد گشتی و ابر درشب و روز
که زراندن ترا نبود ملال

شاد باش ای سکندر ثانی
درجهان بی‌نظیری از اشکال

نه‌عجب گر زبانگ مرکب تو
چون بنالید زیر زخم دوال

کژدم چرخ را بریزد دم
شیر گردون بیفکند چنگال

نو عروسی شود نواحی هند
چون جهانرا کند زمستان زال

برتوای شاه جلوه‌خواهد کرد
عالم این نو عروس دختر غال

تو تماشا کنان بهند خرام
خوش و خرم دل‌ازهمه اشغال

شاد و خرم نبید مشکین بوی
می ستان ازبتان مشکین خال

نا رسیده بلا و هور هنوز
کندت فتح ونصرت استقبال

لشکر تو که برمقدمه رفت
سی هزاری بود همه ابطال

راه دربر گرفته‌اند چو باد
روی داده سوي قفار و جبال

بر گشاده‌چوشرزه شیران‌چنگ
بر کشیده چو زنده پیلان یال

بهمه کامها و نصرتها
برسانادت ایزد متعال

فال زد بنده و ببینی زود
فال این بندهٔ مبارك فال

توطرب‌جوی زانکه دشمن‌دین
بهمه حال درهمه احوال

همچوماهیست خسته‌گشته بشست
همچومرغیست‌بسته‌گشته ببال

درتنش گشته آتش سوزان
شربتی گرخورد زآب زلال

ملکا نیست هیچ خصم ترا
ورکسی گفت‌هست هست‌محال

ور کسی خصم گرددت شاید
که کنندش بدین گناه نکال

تو ز شاهان عصر بي مثلي
خصم ناچار باشد از امثال

گرچه شاهی خلاف تو سپرد
نکنی قصد او باستیصال

نکند باز رای صید ملخ
نکند شیر عرم زخم شکال

شاه شاهان توئي يقين و ترا همه شاهان نيند جز عمال
پادشانيست جز تو كس كه مباد پادشاهيت را فنا و زوال
چون حرامست ملك بر ظالم كرد عدل تو بر تو ملك حلال
ظاهر اي شاه خاصه ايست ترا كه بگيتيش كس نديد همال
ديدهٔ روشن زمانه نديد هيچ گاهي چنو باستقلال
همه بارش كفايت آيد ازآنك كردي اورا بدست خويش نهال
دعوتي سازد از پي حشمت اندر اطراف مملكت هر سال
تو زشادي او و رامش او بزمي آراسته كني در حال
مال بخشي و خواهي ازساقي جامهاي نبيد مالا مال
جان ز بهر تو دارد ار خواهي جان كند پيش تو نثار نه مال
تا كه مهر مضي بتابد تاب تا كه سرو سهي ببالد بال
چشم روشن بدولتي كه ازو دور دارد خداي چشم كمال
ايزدت رهنماي و چرخ معين دولتت يار و چرخ نيك سگال

## ﴿ هم در ثناي آن شهريار ﴾

اي اختيار ايزد دادار ذوالجلال تاج از تو باشرف شد و تخت از تو باجمال
مسعود شهرياري كز فر عدل تو برملك روزگار چو نام تو شد بفال
كرده نهال جاه ترا دست مملكت آورده بار عدل و سخا شاخ اين نهال
گويد ترا زمانه و خواند ترا فلك برجيس با سعادت و خورشيد بيهمال
غران هزبر بر كند از حشمت تو چنگ پران عقاب بفكند از هيبت تو بال
سبع سبع گذشت كه جان عدوت خورد زان پس كه بود بر تن و بر جان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا ازملك بيكرانه و ازعمر بيزوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه كن كز روزگار بر وي شوريده گشت حال
تا كرده چرخ موكب دولت زمن تهي نالم همي ز انده چون مركب از دوال

شصت و دوسالگی ز تن من ببرد زور | زان پس که بود درهمه میدان مرا مجال
اندك شدست صبرم و بسیار گشته غم | از اندکی دخل و زبسیاری عیال
آرام و خور بروز و شب از من جدا شدست | ازهول مرگ دشمن و ازبیم قیل و قال
ورچه تنم بضعف شد ازرنج هر زمان | آید همی قویترم این شعر باکمال
شیر مصاف رزمم و پر دلترم زشیر | وزبیم یاوه گویان بددل تر از شکال
ازچند گونه بطلان برمن نهند و من | زان بیگنه که باد زبان حسود لال
من خود زوامها که دروغرقه گشته تن | با دهر درنبردم و با چرخ در جدال
شاها اگر بخواهد رای بلند تو | ازکار این رهی بشود وهن و اختلال
ازنان و جامه چاره نباشد همی مرا | این هردو می بباید گر نیست جاه و مال
در آرزوی آنم کز ملك و ضیعتی | آرد بربیع برزگرم ده قفیز کال
کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت | هرچند شاعرانرا کدیه بود خصال
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم | ازمنعمی درآمد و ازمکرمی منال
جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن | جز برمواهب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر آب خواهم و ازآفتاب نور | چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران توانگر گردم بیك نظر | ازآن دهن مرفه گردم بیك مثال
روزی خلق گیتی اندر نوال تست | پاینده باد شاها در گیتی این نوال
تامهر و سرو باشد و باشد درین جهان | زین برهوا شعاع و ازآن برزمین ظلال
دیدار تو چو مهر منیر ازنجوم چرخ | ایام تو چوفصل بهار ازفصول سال

## ✡( تهنیت جلوس ملك ارسلان )✡

بعون ایزد شش روز رفته ازشوال | برآمد ازفلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد ونه سال تازی ازهجرت | زهی مبارك ماه و زهی مبارك سال
جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملك | که دین و دولت ازو یافته ست فروجمال
ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود | که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال

زهفت چرخ فلك اويافت هفت اقليم　　كه يافت ملك ز تاييد ايزد متعال

چه روز بود كه پيش از زوال چشمه مهر　　مخالفانرا شد عمرو جان و جاه زوال

چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت　　گرفت نصرت وتاييد ودولت واقبال

همي وليت بهم كرد زر و گوهرو در　　همی عدوت بخائيد ريك وسنك وسفال

ترا بحيلت حاجت نه و خداى معين　　شده هبا و هدر جمله حيلت محتال

خدايگانا تا تو بملك بنشستى　　بفرخ اخترو پيروز روز و ميمون فال

هماى نصرت زي دولت تو گشت روان　　عقاب خزلان دردشمن توزد چنگال

نه ايستاده بميدان هنوز خصم توراست　　تو گوى ملك بيك زخم سخت كردى هال

چوكوه قاف قوي شد زفر راى توملك　　چو رود دجله روانشد زجود دست تومال

چه بودملك پس از سال پانصداز هجرت　　بدان كه پانصد ديگر چنين بود درحال

بقاي دولت عالى كه درجهان شرف　　بباغ ملك چو خسرو ملك نشاند نهال

هلال ملك است اين پادشاه زاده و باد　　براوج شاهى ايمن زهرخسوف و زوال

بهفت كشور گيتى بگستراند نور　　چو بدر گردد پيش تو اين خجسته هلال

چو ابر گاهى در بزم برگشايد دست　　چو شير وقتى دررزم برفرازد يال

خداي عزوجل چشم بد بگرداناد　　زملكت اى ملك مال بخش اعدا مال

چنان درآمد درقبضه تو ملك جهان　　چنانكه قيصرو كسري شوند ازعمال

اگر برانى شاها بقصد بصره و روم　　كنند بپيش سپاه تو رهبرى اقبال

اميد هركه جز از تو اميد داشت بملك　　دروغ بود دروغ و محال بود محال

هميشه بركف تو واجبست روزى خلق　　ازآنكه كف تو روزي دهست وخلق عيال

سبب توئى كه دهى خلق را همى روزى　　مسبب است بدان روزي ايزد متعال

مرادهاى تو شاها خداي حاصل كرد　　كه روز روز اميدست و وقت وقت سؤال

هميشه تا بچمن سرو نازد و بالد　　چو سرو درچمن مملكت بنازو ببال

## (یکی از بزرگانرا ستاید)

زهي بمهتری اندر ز مهتران اول | چواز کواکب کیوان‌چواز بروج حمل
کمال وصف توجستم خردچه گفت‌مرا | مجوي ثانی او چون خداي عزوجل
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز | شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
شب‌سیاه زرایت چوروز گشت‌سپید | که‌سنگ بسته‌زلطفت‌چوآب گردحل
فروغ طلعت تو روشنائی دل جود | غبار موکب تو توتیاي چشم امل
ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو | نباشد ایرا باشد عطاي تو مرسل
چو ثبت کردم نام‌تودر جریدهٔ مدح | کشید کالکم بر نام هرکه جز تو بطل
دماغ روح مرا مدح توغذا وشفاست | وگرنه کی برمي جان زگونه گونه علل
که گاه انشا معنی ولفظ مدحت تو | بدست طبع برون آیدي تمام عسل
خبر نبودی اندیشه‌را که مدحت تو | بمغز وکام‌دهد بوي‌مشك وطعم عسل[1]
اگر نبودی درگوش طبع و خاطر من | شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
ز بس قوافي جزل وزبس معاني بکر | که گاه نظم شود گرد طبع من مجل
همي ندانم تاچون دهم سخن را نظم | کدام بندم در مدح تو بکار اول
رود ز بهر مدیح تو هردو جنسی را | هزارگونه خصومت هزار نوع جدل
اگر میانه نجستی ز کار ها داش | که هرچه بگذشت‌از اعتدال‌شدمختل
بدان حقیقت هرخدمتی که ساختمي | هزار بیتی بودي یکی قصیده اقل
ترا بتازي از بهر آن ثنا نکنم | که هست یکیك‌ازآن‌نوع‌ناقص ومعتل
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید | که ازغرایب و بدعت بدان‌زنندمثل
عزیز بودی نزدتو این معانی بکر | اگر نبودي این لفظ های مستعمل
بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمي | اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
در آن همي نگرم کآفریدگار جهان | بداشت صورت برجای وروح کردبدل

---

[1] خ ل — خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو ‌ ‌ ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر — همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ داده باد وجود — بخاك درگه تو سرمه کرده بادمقل
بکام خویش رسم کر بمن رسانی زود — برسم هر سال آنحرف آخرین جمل

**✿(ستایش رئیس ابو الفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری)✿**

عمرم همي قصیر کند این شب طویل — وز انده کثیر شد این عمرمن قلیل
دوشم شبي گذشت چگویم چگونه بود — همچون نیار تیره وهمچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمي — برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکني چرخ و سیاهی شب مرا — طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف — گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز — مردم درو نخفت و نخسپند در مسیل
اینديده گر بلؤلؤ زاده است درجهان — با او چرا بخوابي باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام — شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشید — ✽ گردون بسلسله در پایم چو شیر و پیل
زنده خیال دوست همي داردم چنین — کاید همی برم شب تار از دویست میل
گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار — گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب — گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
زردست و سرخ دو رخ و دیده مرا بعشق — زآندو رخ منقش و زآندیدهٔ کحیل
چون نوحهٔ برآرم یا نالهٔ کنم — داود وار کوه بود مرمرا رسیل
اورا شناسم ازهمه خوبان اگر فلك — در آتشم نهد که نیارم براو بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح — تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار — هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم درسعادت نگشاد بخت من — کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد — کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت　　خواجه رئیس سید ابوالفتح بن عدیل
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام　　آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند　　اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده　　کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت　　زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون　　*　صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغی بود خرم　　*　فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد　　*　روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق　　*　سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف　　*　آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه　　*　ورچند بردو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بدآن بود که سلامم کنی بمهر　　*　چشمم بدآن بود که عطایم دهی جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مر مرا　　*　باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاك را قرار　　*　تا کلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیی بهمه نعمتی مضاف　　*　بادت سعادتی بهمه دولتی کفیل

## ✿( تفاخر و شکوی )✿

تخم گشت ای عجب مگر سخنم　　که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند　　من ازو دانهٔ همی نچنم
از فنای سخن همی ترسم　　که بغایت همی رسد سخنم
آفتابست همتم گر چند　　عرضی گشت همچو سایه تنم
بار گشته‌ست پوست بر تن من　　چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش　　صبر تا کی کنم نه برهمنم
هر زمانی بدست صبر همی　　گردن آرزو فرو شکنم

گاه در انجمن چنان باشم · که فرامش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره · گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم · من از آن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کردار · پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم · که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم ازآنك · بندهٔ کردگار ذوالمننم
گر ز خورشید روشنی خواهد · دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی · شادمانی بدان که ممتحنم
تو اگرچه توانگری نه نوئی · من اگر چند مفلسم نه منم

## (مدح یکی از خواجگان عصر)

من که مسعود سعد سلمانم · در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روی سخات · من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا · بنوا ها هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم · بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو · مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسی به زر بخرد · تو چنان دان که من ترا آنم
وگر این از یقین نمی گویم · بیقین دان که نا مسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن · مار بادا زه گریبانم
کرده ام قصد حضرت عالی · برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم · تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو · همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی زگوهر طبع · بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم · کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم | در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم | در هجا ابر تند بارانم
چرخ هرچند جور کرد بمن | در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر | سخت بیهوش وبس پریشانم
اگر آن التماس من برسد | نیك در خور عطیتي دانم
ور تهاون رسد ز خواجه عصر | من بدین روز تیره در مانم
ناتوان گشته ام زفکرت دل | کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی | که من ار عمر تو تن آسانم

## ✿( ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر )✿

ای آنکه چون زجاه تو برتو ثنا کنم | گیتي ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
هرگه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش | چون باد ازنفا[1] ذو چوآب ازصفا کنم
بجرم که هرچه یابد طبعم گهر کند | چونکوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
یکبارمن بسال درون چون گیاوخار | از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
نزدیك تو ز خار و گیا کمترم ازآنك | درسال خدمت توچوخار و گیا کنم
نی نی نه‌راست گفتم کی دل‌دهد مرا | کز خدمتت زماني خود را جدا کنم
هرخدمتی که دروی تقصیر کرده‌ام | مانندهٔ نماز فریصه قضا کنم
بجرم شگفت نیست که گاهي تهي بوم | تیغم عجب مدار که گاهي خطا کنم
بیزارم ازخدا و فرستادهٔ خدا | گرجز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه‌ام ز مردی گر من بهیچوقت | جز با رضای تو دل خود آشنا کنم
ازمدح وخدمتت نشوم هیچ منزوی | ورچه همي ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشید روی گردم هرگه که پیش تو | چونچرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
ازخواندن مدیح توام چشم روشنست | گوئی که در دوات همي توتیا کنم

---

۱ ح ل - جون ماه ارلقا

چونروز و شب مدیح تو گویم بسرو جهر — خورشید و ماه را بفلك برگوا کنم
گر دیگران بخدمتت ازسیم زر کنند — از خاك من بدولت تو کیمیا کنم
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو — برمن ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر وترا خدای — داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

## ✿( مدیح سیف الدوله محمود )✿

بپادشاه زمانه زمانه شـد پدرام — گرفت شاهی تسکین و خسروي آرا
امیر غازي محمود سیف دولت و دین — که بر نـگینه شاهی نبشته بادش نا
قوام دولت عالی و عمدةالدین است — پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلا
همی نگردد جـز برمراد او افـلاك — همي نباشد جـز در رضای او ای
میان ببندد پیشش غـلام وار سپهر — چو بست پیشش برکش[1] سپهروار غلا
مخالفش را اندر کنند اجـل بدهن — چو تیغ تیز که در حمله برکشد زنی
فلك زهولش بیهش بروزجنگ ونبرد — جهان ز بیمش خامش بروز بارو سلا
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید — بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرا
اجل بلرزد چون شاه راست کردسنان — قضا بترسد چون باز برگرفت حسد
یکی نیابد جز درسر مبارز جاـیـے — یکی نگیرد جز دردل دلیر مق
مخالفان ورا روی کهربا فامست — زهول و هیبت آن خنجر زمردف
چو مملـکت را آرام داد خـواهی تو — ببرد بایدت از تیـغ خسروی آر
برهز برچو شد خوردن عدوش حلال — بنزد مردم شد خوردن هزبر حر
بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت — هنوز کون وی اندر ازل نگشته تم
زبهر ملکت او آفـرید هفت اقلـیم — زبهر خدمت او آفرید هفت اند
بزرگواران اورا همي برند سجود — جهان ستانان پیشش همی کنند قی
خـدایگانا هرگز کـدام خسرو بود — ز اردشیر و ز اسکندر و زکسری و س

---

[1] خ ل — برکش

که ملکت از وی چونانکه ازتودید شرف — که دولت از وي چونانکه ازتو یافت نظام
خداي چشم بد ازدولتت بگرداناد — که کرد دولت تو برسر زمانه لگام
همیشه شادزی اي شهریار ملك افروز — ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
زبخت و دولت بر پیشگاه ملك نشین — زقدر و رتبت در بوستان ملك خرام

## ✲( مدح سلطان و اظهار شکران )✲

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام — اقسام مکارم را بخشی‌است ازآن نام
ازامر تو و نهی تو گردون و زمانه — یکسو نکشد گردنو بیرون ننهد گام
بی‌قوت رای توخرد نیست مگرسست — بي آتش طبع‌تو هنر نیست مگر خام
جزهیبت تو تند فلك را نکند نرم — جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام
با باده بود لهو ترا پنجه ناهید — باحربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام
بینام تو در هیجا بران نبود تیغ — بي‌یاد تو در مجلس گردان نبود جام
احکام ترا دست دهد مایه انجم — تا طالع تو سود کند پایهٔ احکام
ازحلم تو بگذارد ماهي زمین زور — وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام
اعمال طرازی تو بسلطاني حشمت — اسلام فروزی تو بیزداني الهام
هردست که او دست ترا نیست محرر — هرطبع که او شکر ترا نبود نظام
چون برگ فروریزدش انگشت زانگشت — چون مار جدا گرددش اندام زاندام
چون گریان برخود و زره خندد ناچخ — چون خندان برمغز و جگر گریه صمصام
ازخون بسداطراف شود خاك صدف رنك — وزگردشبه جرم شود چرخ سرب فام
چون خاك وهوارا بشود رتبت وصفوت — چون چرخ وزمین را بجهد راحت وآرام
ازقلع سر رمح کند دل را وعده — وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
برهمت فضا سست نهد پاي امل پی — دردشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر درآیند بابطال — اعلام صف آرای درآرند باعلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا / برو عاشق و زار کردی بنام

تو گفتی که او آرزومند تست / سخن‌را ز نظم توسازد نظام

نه بی نام تو لفظ او را مجال / نه بی ذکر تو عیش اورا قوام

صفتهای او گفتهٔ پیش من / که فخرالزمانست و خیرالانام

کریمیست کاندرجهان هیچکس / ندیدست چون اوکریم ازکرام

سپهریست گردنده برحل‌وعقد / سحابیست بارنده برخاص‌و عام

شکارش همه شکر آزادگان / که‌رادیش دانه‌ست‌وحریش دام

بر جود او کم زخاك وگل‌است / اگر زر پخته‌ست ورسیم خام

کفایت شودچیره و کامگار / سخاوت شود خرم و شادکام

چو دردست‌اوزاربگریست‌کلك / چودر دست‌اوخوش‌بخندیدجام

همی تا به تندر زند ابر لاف / همی تا زسبزه کند باغ لام

محلش سنی باد و دولت هنی / جهانش رهی باد وگردون غلام

بدست نکوخواه او خارگل / بچشم بداندیش او صبح شام

### ✿﴿شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری﴾✿

روز تا شب زغم دل افگارم / همه شب تا بروز بیدارم

بدل شخص جان همی کاهم / بدل اشک خون همی بارم

روزوشب یکزمان قرارم نیست / راست گوئی بر آتش و خارم

ازدو دیده دوجوی بگشادم / بر دو رخ زعفران همیکارم

همه همسایگان همی شنوند / گریه سخت و ناله زارم

بستهٔ این سپهر زراقم / خستهٔ این جهان غدارم

کاین سیه میکند بغم روزم / وین تبه میکند به بدکارم

نه بدان غمگنم که محبوسم / نه بدان رنجه ام که بیمارم

سخت بیمار بوده ام غمگین / حبس بودست نیز بسیارم

نیست از حمله اجل باکم نیست از بند پادشه عارم
از تقاضاي قرض خواهانست همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شود دل من کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را بتو مهتر شفیع می آرم
نه دم کدیه همي کوبم نه دم عشوهٔ همي دارم
روزی نیم خورده می طلبم که بدو وام کرده بگزارم
گرتو سعیی کنی برون آیم از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق بخدای ار من از تو آزارم
که مرا ازچرخ سرنگون همه سال بسنهٔ اختر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدای که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن گر نه راست میگویم کافرم وز خدای بیزارم

## ﴿ بث شکوی ﴾

اردو دیده سرشك خون بارم چون ز گفتارهات یاد آرم
باز نرسم که آگهی یابند به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم چون همه شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه هر شبی صورت تو بنگارم
نامبارك خیال تو هرشب غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم تا جدایم زعز تو خوارم
بسر تو که زندگاني را زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیدست هرکس افرارم
فخر جویم همی بخدمت تو ورچه هست ارهمه جهان عارم
صدرها گرزمین تهیست چه شد چو جهان پرشدست زآثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت میرود در زمانه اشعارم

از غم و رنج بردلم کوهیست | تا برین خشك تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم | موی مالیده گشت دستارم
روزیئی دارم اندك و همه سال | در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم | که دربن تنگ ساه چون مارم
نالم و نالهام ندارد سود | اي عجب تندرست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم کهزتن | در دل من ببینی اسرارم
آن بمن میرسد زسختی و رنج | که بجان مرگ را خریدارم
چیره شد برجوانیم پیری | فار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من | بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد برگذرم | پای برغم چوکوه بفشارم
تاسرشته شدم چو گل بعنا | ز آب دیده میان گلزارم
جان من نقطهایست گوئي راست | زانکه سرگشتهتر ز پرگارم
فلك از من دریغ دارد خاك | زو زر و سیم امید کی دارم
که بهر قلعهٔ و زنداني | دردوگنز بیش نیست رفتارم
هیچکس را هنر گناهی نیست | رنجه زبن گنبد نگونسارم
زان همی عاجزم درین کوشش | که نه با چون خودی بهپیکارم
دشمن خویشتن منم بیشك | از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز | بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد | من بهمت زدل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولیرا | واجبست ار زغم دل افکارم
شابد ار زاندهان دوتا پشتم | وز دو دیدهٔ برخ فرو بارم
محض دیوانهام ندارم عقل | کس نگوید همی که هشیارم

## ✿( تیمار خواری )✿

تیر و تیغست بردل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز — غـم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته — از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان — نه بدیشان همي رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای — سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست — برمیان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه — منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم — سر فرود آرم و زمین نگرم
پست مي بینم از همه گیهان * چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نرگس — روز و شب باسرشك و باسهرم
یا ز دیده ستاره می بارم — یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شدست بحر غمان — من چگونه ز دیده درشمرم
گشت لاله زخون دیده رخم — شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگر گون شد — راست گوئی سکندر دگرم
که درین تیره روز و تاری جای — گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست در دل امنم — زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم — زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شدست خون دلم — خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم — بودم آتش کنون ازو شررم
نه سرازادم و نه اجری خور — پس نه از لشکرم نه ازحشرم
در نیابم خطا چو بیخردم — ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو و نبینم راست چون سپهر و زمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون نکند هیچ شادیئی اثرم
اي جهان سختی تو چند کشم وی فلك عشوه تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمي چون بلایست جمله از هنرم
بردلم آز هر گـزار نگذشت پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من زمانه هر چه بداد راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازبن جهان چو روم از همه خلق منتی نبرم
مال شد دبن نشد نه برسودم رفت هش ماند جان نه برظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید که ثنا گوی شاه دادگرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم که زمدحش سرشتهٔ شد گهرم
گر فلك جور کرد برتن من پادشا عادلست غم نخورم

## ✿( مدح سیف الدوله محمود )✿

چو روی چرخ شد از صبح چو نصحیفه سیم زقصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
بنام فرخ او خطبه کرد درهمه هند نهاد بر سر اقبال ازشرف دیهیم
یکی ستام مرصع بکوهر الوان علي جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید میان و سافش لاغر برو سرینش جسیم
برآب همچون کشتی و بر هوا چون باد بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون بگاه جستن بیرون جهد ز چشمه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان بکامگاري برتخت و ملك باد مقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند بحکم زیج بدانی که هست در تقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان ‌ ‌ در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان ‌ ‌ چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدائی را ‌ ‌ که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
مبارزي که بهیجا زتیغ و نیزه او ‌ ‌ بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی ‌ ‌ وگر یکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو ‌ ‌ کجا رسد زشهاب فلك بديو رجيم
خدایگانا آن راندهٔ زتیغ بهند ‌ ‌ که آن نراند کلاب وعدی بتیم و تمیم
شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه ‌ ‌ شده ببحر عقیقین بشیزه ماهي سیم
کنون بدولت تو ملك را فزاید فر ‌ ‌ کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
بباغهاش نروید مگر که غنچه زر ‌ ‌ بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زاءین نیکوان بتان ‌ ‌ چو خی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم
ز نجم سعدت بادا زمان زمان الهام ‌ ‌ زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت ‌ ‌ جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

## ✿( ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید )✿

من بدین آخته زبان قلم ‌ ‌ گفت خواهم زداستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان ‌ ‌ تا شود مرکب روان قلم
داستان درجهان فراوانست ‌ ‌ نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت ‌ ‌ تن پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر ‌ ‌ نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن ازقلم گشتست ‌ ‌ پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش ‌ ‌ زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی ‌ ‌ آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی هم از قلم یابد ‌ ‌ هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس　　آن چو سرمه سیه لبان قلم

خدمت دست راد صاحب را　　بسته زاد از زمین میان قلم

خواجه منصور بن سعید که گشت　　عاجز از مدح او بیان قلم

آنکه در دست وی زحشمت وی　　بسته گوید سخن زبان قلم

مشك خون بوده در دوات کند　　تا همه خون خورد سنان قلم

گرچه با وهم کار زار کند　　زور گیرد تن نوان قلم

ای دل تو خزینه اسرار　　خازن گوهرانش جان قلم

بیقین در جهان یقین دلت　　کس نداند مگر کمان قلم

چون نگهبان سر تو قلم است　　باد یزدان نگاهبان قلم

قهرمان هنر قلم باشد　　تا کف تست قهرمان قلم

قلم تو شهاب دیوانست　　درج در کفت آسمان قلم

بحقیقت قران سعدین است　　همه با دست تو قران قلم

آسمان برین سزد میدان　　گر سخن را دهی عنان قلم

خاطر عالی تو غارت کرد　　گنج آسوده نهان قلم

زین شکایت بگرید و نالد　　تن رنجور ناتوان قلم

زانکه در بحر کف تو ابرست　　همه درست کاروان قلم

راست گوئی که جز بکف تو بر　　آفریده نشد بنان قلم

همچو دردر دو دیده هست فراخ　　مر مرا در رایگان قلم

هست جنس من اندرین زندان　　تن زرد چو خیزران قلم

منم امروز خسته و گریان　　زار ناله کنان بسان قلم

درج در ضمیر من بگشاد　　نوك پویان در فشان قلم

گر زبیم قلم فرو شده ام　　هم بر آرد مرا امان قلم

هم قلم سود خواهدم دادن　　گرچه هستم همی زیان قلم

توشناسی مرا که نگشاید　　کس چومن گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطهٔ　　بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست　　تا گه مرگ درضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر　　تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همي دهان دوات　　تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پاي دشمن تو　　پیش تو چون سر دوان قلم

## ✿( نکوهش گمان وستایش منصوربن سعید )✿

تا کی دل خسته در گمان بندم　　جرمي که کنم باین و آن بندم
بدها که زمن همي رسد برمن　　بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد　　گر آب دراصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین　　بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را　　اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت　　در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم　　وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پر ستاره را هر شب　　تا روز همي بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم　　در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم　　هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظري طویلهٔ لؤلؤ　　بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم　　باران بهار در خزان بندم
خونی که زسرخ لاله بگشایم　　اندر تن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده　　*　　چون سیل سرشك ناردان بندم
گوئي که همي گزیده گوهرها　　*　　بر چرم درفش کاویان بندم
ازکالبد تن استخوان ماندم　　امید درین تن ازچسان[1] بندم

---

۱ ـ ح ـ ل ـ ارنجان

زین پس کری اگر بجنگ آرم — چون کلك کمر بر استخوان بندم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم — ز اندام گره چو خیزران بندم
در طعن چو نیزه ام که پیوسته — چون نیزه میان برایگان بندم
کار از سخن است ناروان تا کی — دل در سخنان ناروان بندم
درخور بودم اگر دهان بندي — مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماند چون کمان گشتم — تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه — هر گاه که درغم گران بندم
شاید که دل از همه بپردازم — در مدح یگانه جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم — برگردن عقل و طبع و جان بندم
اي آنکه ستایش ترا خامه — بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید — بندي که ز فکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم — وز نعت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را — بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را — بر مرکب تیزتگ روان بندم
هرگاه که بکر معنئی یابم — زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را — بر کشتی بحر بیکران بندم
تا درّ گرانبهایے دریا را — در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید — چون همت خویش در بیان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد — چون خاطر و دل در امتحان بندم
صد آتش با دخان برانگیزم — چون آتش کلك دردخان بندم
درگرد وحوش من به پیش آن — سدی ز سلامت و امان بندم
گر من زمناقب تو نعویذی — بر باروی شرزه ژیان بندم
من گوهرم و چوجزع پیوسته — در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه نهمت در صنع خدای غیب دان بندم

## ﴿ گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر ﴾

من که مسعود سعد سلمانم زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم او را من سجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که درخدمت من زکس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلي هست هست ازآنسان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این ز سر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش اهتزاز نمود نیکوئی گفت پس فراوانم
با همه کس بگفتم این قصه که من از نایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا مباله نویسم نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار روت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند در دل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش وکفل درگه شد خنده‌ها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم کند شد تیز گسته دندانم
چه کنم قصه زرد شد رویم چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره‌ام ز دشمن و دوست نیک رنجور و سخت حیرانم
چون زمن مهتر آمد اجنبیی خیره اکنون زنخ چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من داني که نه جنس فلان و بهمانم

گر کریمي مرا بجان بخرد | تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چولاله سوخته دل | چون گل نو شکفته خندانم
کار کن تو بسی ز خایسکم | رنج بردار تر ز سندانم
خستهٔ زخمهاي گردونم | بستهٔ حملهاي کیوانم
بر من آن گفت بس اثر نکند | که به تن آشنای حرمانم
در غم چیز دل نیاویزم | بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم | دل نهاده به فضل یزدانم

## ✿( مدح ابو الفرج نصر بن رستم )✿

افتخار اهل تیغ اي صاحب اهل قلم | شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند | روشن از راي تو بینم کار تاریك حشم
ای عمید ملك سلطان بوالفرج اهل فرج | ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم
گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است | باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
چاکر کلك تو گشته بنده رایت شده | هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو | زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین | جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود | خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند | حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
چون تو درعالم نیامد صاحبي باداد و دین | گشتهٔ از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت شد بحر معني لفظ تو در و گهر | خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان | گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامهٔ شد فتح و دولت جود تو بر وی خطاب | دفتري شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم
خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمست | باز چون آصف توئي روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوك | نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل ‌‌ همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم

گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر ‌‌ دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم

از یم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد ‌‌ گوهر عقل و خرد نیکو ترست از در یم

پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند ‌‌ این فم ازمدحت گشادو آن زبیمت بست فم

هرکه درراه خلاف و خشم تو بنهاد پاي ‌‌ رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت ازشکم

ایزد از خلق تو آرد درجهان پیدا بهار ‌‌ زان چونیسان اندرآمد زآنشود گیتي خرم

همچوتو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید ‌‌ زین قبل گشتند افاضل مرترا یکسرخدم

ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر ‌‌ وي مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم

از تو زیباتر نیاید درجهان صاحب بلی ‌‌ از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم

ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد ‌‌ هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم

بنده برّ تو گشتم حلقه درگوش ای عمید ‌‌ زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم

بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی ‌‌ من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم

از تو در هندوستان تایافتم من نام جود ‌‌ قد بختم راست از تو شد کجا بد پرزخم

درحوالی طوف خواهي کرد برکام ولی ‌‌ تاکنی بد خواه شاه ازدولت سلطان دژم

تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن ‌‌ تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم

بر بساط سرو رانی جاودان دایم بمان ‌‌ در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم

باد میمون و مبارك برتو این عید جلیل ‌‌ دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

## ✡( ستایشگری )✡

نیست گشت ازهوای خود عالم ‌‌ جز بمدح تو بر نیارد دم

حشمتت درجهان فکند آواز ‌‌ همتت بر فلك نهاد قدم

مجدت را ستوده راي توجفت ‌‌ مکرمت را گزیده خلق تو ضم

دهر پیش تو دست کرده بکش ‌‌ پشت پیش تو چرخ کرده بخم

بي بنانت سخا بود مهمل ‌‌ بي بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو در عطا حاتم     نـه بباس تو در وغا رستم
از نهیبت همي کند پنهان     ناخنان را بـه پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان     از تو بنیـاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تـو     راه جور از وجود سوی عـدم
آسمانی بتو کشیده امید     آفتـابی ز تو رمیده ظـلم
لفظت ار در بود شگفت مدار     چون بود طبـع بی کران تویم
قلم از مـدح تو همی نازد     ور چـه نازد خـرد همي بقلم
ای ز جودت امل شده فربي     وی ز عدلت نزار گشتم ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جاي     مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامـداری را     بجز از همت تو نیست حـکم
آمد این نو بهار حور لباس     راست گـفتی که حور شد عالم
لاله جو یبـار پنـداری     نیست جز روی آن خجسته صنم
خنـده باغ بین و گریهٔ ابر     که چه زیبا و نیـکویند بهم
اي عجم را بجـاه تو نازش     باد فرخنده بر تو جشن عجم
صـدر دولت بتو مزین باد     جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظـام     همـه ایام عیش تو خـرم

### ✿( مدیح علاء الدوله مسعود )✿

شاهان پیش را که نکردند جز ستم     شاه زمانه کرد بتیغ و بخشت کم
هست او بلی خلیفه یزدان دادگر     پس کي رضادهد که رود بر جهان ستم
گویند خسروان زمانه بهـر زمان     کامد علاء دولت و دین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرد منتظم     مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان وقدعدل     *     زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او ‌ دولت سپید روي شده چون سپیده دم
ای روستم گشاد کشیدي کمان چرخ ‌ گر چه کمان خود نکشیدست روستم
تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید ‌ تو شله شاه بندی و شاهان ترا حشم
بر نامه جلالات و بر جامه شرف ‌ نام تو گشت عنوان جاه توشد علم
دست تو وقت رادی وطبع تو گاه علم ‌ بحریست ازسخاوت وگنجیست ازحکم
حشمت برد بدرگه فرخنده تو راه ‌ دولت خورد بجان گرامي تو قسم
همچون حضیض باشد بار تبت تو اوج ‌ چون خشك رود گردد بابخشش تویم
از روي چرخ بوسد ناهید و مشتري ‌ هرجا که همت تو گذارد بر او قدم
جورست بر خزانه و گنج تو از عطا ‌ تا دست جود بر توشد جود را حکم
ازعفووخشم تودونمونه ست روز وشب ‌ وز مهروکین تودونمودست شهد و سم
خم گشت اصل دورسپهر ارنه بیخلاف ‌ عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
گردجهان ملك توچونطوف خواست کرد ‌ چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
درمجلس نعم ز تو گردد توانگر انس ‌ وحش از تو رزق یابد درموقف نعم
ای شاه وحش وانس ز امن تو باشد انس ‌ اندرحریم ملك توچون وحش درحرم
گر کل اینجهان را یك موهبت کنی ‌ طبع ترا نباشد زان موهبت ندم
زر و درم عزیز بود نزدخاص و عام ‌ تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم
اینزر و ایندرم که عزیزست زین نهاد ‌ خوار از چه روی شد برآن طبع پرکرم
یابند زایران تو روز عطای تو ‌ با اسب ساز بیمرو بابدره جامه ضم
چون چشم راسیاه کند خنجر سپید ‌ چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس ‌ گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم
گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون ‌ مر بارهٔ ترا نرسد تا بپاردم
گر هیچ شیر ماندست اندرهمه جهان ‌ از تیر تو گریخته در گوشه اجم
ازشکل خویش عبرت گیردچودرمصاف ‌ همشکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همي بنعل برآرد ز بحر دود | تيغت همي بزخم برآرد زفرق دم
در پيش سطوت تو اجل دل كند تهی | بر خوان نعمت تو امل پر كند شكم
جاه ترا هزار شرف در يكی شرف | راي ترا هزار نعم در يكی نعم
هر لحظه مملكت را نظمی و رونقي | راي تو در وجود همي آرد از عدم
گشت از نهال عدل تو گيتي چنانكه پيش | بر بوستان خزان نكند روی را دژم
شادی دولت تو چنان كرد خلق را | كاندر زمانه بيش نگيرند نام غم
چون ملك و شادی از پي تو آفريده شد | شاه و ملك تو باشی تا حشر لاجرم
خورد آب زندگانی جان تو درازل | زد دست جاودانی برعمر تو رقم
بزميست اينكه هست سراسر سعود چرخ | پره زده بگرد بساط تو چون حشم
از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر | درمجلس تومست شده حس ذوق وشم
چندان لطيف ساخت ترا باز روزگار | تا بوستان عيش ترا كرد چون ارم
همچون شمن همی بپرستد بباغ باد | هر شاخ را كه ابر طرازيد چون صنم
كرد آفتاب ونم همه طبع جهان دگر | بنگر چه كار دارند اين آفتاب ونم
هرگز بحرمت حرم ای شاه مر مرا | نامد بدل كه گردم ازينگونه محترم
نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد | گر مدح گوي توشود از خلق محتشم
ارجو كه ضعف تن نكند خاطر مرا | در مدح تو بعجز و بتقصير متهم
گر رنج تن برين دل من دست يافت باش | ور درد دل برين تن من خيره شد چه غم
كافتاده بود ازين پيش اين چرخ شيرزخم | باجان و مال و جاهم چون گرگ درغنم
دربندگيت ازين پس چونكالك وچوندوات | بندم ميان بجان و گشايم بمدح فم
بستاندم عنايت جاه تو از عنا | برهاندم رعايت رای تو ازالم
وز تو جواب بنده بلا و نعم شود | زان پس كه داد چرخ جوابش بلا و لم
تا از ظلم بحمله غنيمت برد ضيا | تا از ضيا بطعنه هزيمت شود ظلم
اندر بهار عشرت با خرمي بناز | واندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم توبه طبع　　با یکدگر چو زیرو بم از لحن زیرو بم

### ✿( هنر نمائی در مدیح سلطان مسعود )✿

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم　　جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم
دل نزارست زعشق تو ببخشای برو　　تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
برمن ار بخت گشاده کند ازعدل دری　　آن در از هجر بمسمار مکن گو نکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل　　آن گل اکنون بجفا خار مکن گو نکنم
عهد کردي که ازین پس نکنم باتوجفا　　کردي اینبار و دگربار مکن گو نکنم
صعب دردیست جدائی تو بهر هفته مرا　　بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
بدگر دوستي کردی اقرار و مرا　　چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عذری ازآن کرده بخواه　　پس ازآن برگنه اصرار مکن گو نکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش　　از هواي من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاری هر جاي بآرار تو تیز　　با دل زار بآزار مکن گو نکنم
ای مرا روي تو چون جان و دل و دیده عزیز　　بهمه چیز مرا خوار مکن گو نکنم
برمن ای زلف تو و روي تو همچون شب وروز　　روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست اي دلت ازمهر تهی　　پس دلم را زتن آوار مکن گو نکنم
چون نیم نزد تو مانندهٔ دینار عزیز　　رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم
اي تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر　　کار من برمن دشوار مکن گو نکنم
این دلم را که همه مهر و وفای توگرفت　　به غم و انده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته بی آرار ز تو رنج تو کشید　　غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم
کم شود مهر چو بسیار شود نار بتا　　ناز باعاشق بسیار مکن گو نکنم
اي بدان روی دل افروز چو گلنار ببار　　دلم آگنده تر از نار مکن گو نکنم
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود　　تکیه برلاله رخسار مکن گو نکنم
ای دل ار هجر کشد لشکر انده مترس　　علم صبر نگونسار مکن گو نکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین　　یاد بد عهد جفا کار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود　　یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم　　هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت　　با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کني از عشق تو ای سوخته دل　　پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او نداند که تر اعشق چنین سخره گرفت　　خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان　　با کس این بندگي اظهار مکن گو نکنم
بندگي شاه جهان را کن و از عشق بتاب　　جز بدین بندگي اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی　　یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی　　جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
اي ز عدل ملك عادل در سایه عدل　　گلهٔ چرخ ستمگار مکن گو نکنم
اي ببخشش نظری یافته از مجلس شاه　　جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
اي سخندان تو اگر مدحت شه گوئي امید　　جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست　　جز کفایت را معمار مکن گو نکنم
قیمت هرچه برآرد بزبان شاه جهان　　کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملك را درشعر　　جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم
ور همی نکتهٔ ازخلق خوشش یاد کنی　　صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
گرنخواهي که ترا بفسرد اندر رگ خون　　وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم
مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد　　دست را دردهن مار مکن گو نکنم
گرهمي مدحت شه گفت بخواهی بسزا　　لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ورتوخواهي که کني شه رادرمدح صفت　　بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

## ✿( هم در ستایش او )✿

گر یك وفا کني صنما صد وفا کنم　　ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی  من جان بیازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا  این دیده را ز خاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من  در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل  از بهر هردو خدمت آب و گیا کنم
جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست  گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر  آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم[1]
زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی  دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو  شبها دو دست خویش همي بر هوا کنم
این هرچه برتنست همه دل کند همی  کی راست باشد این که گله از هوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفاي تو  باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی  در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا  ایندل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدائي از تو نجویم که تو مرا  جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت  یك لحظه جان ز مهر توای جان جدا کنم
هرشب که مه برآید من ز آرزوی تو  تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش  اي ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
وصفت نمیکنم بزباني که هم بدان  بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
مسعود پادشاهي کز چرخ قدر من  برتر شود که مدح چنین پادشا کنم
گوید همی حسامش نصرت روان شود  اندر وغا که روي بسوی وغا کنم
روی مرا ندید و نبیند عدوی تو  زیرا برزم روی عدو را قفا کنم
باسش همي چگوید من وقت کار زار  نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم
وانگاه نیزه گوید من سحرهاي کفر  همچون عصای موسی عمران هبا کنم
اقبال شاه گوید من کیمیا گرم  کز خاك و گل بدولت او کیمیا کنم

---

١- این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده و خواجه حافظ بدان استشهاد نموده است

گوید همی طبیعت در دهر خلق را / از عدل شاه مایه نشو و نما کنم

هر روز بامدادان از عفو و خشم او / مر خلق را دوصورت خوف و رجا کنم

گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه / در عالم اصل شدت و عین رخا کنم

گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه / زیرا که هرصباح که بیند مسا کنم

چونانکه شب نبیند هرگز ولی او / زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم

گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه / هرحاجتم که باشد در وی روا کنم

بوسم همیشه گوید تخت مبارکش / زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم

بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی * چون هست گفتهٔ من بگذار تا کنم

من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر / چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم

اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست / من جمله آفرین علاو و سنا کنم

آراسته ست دولت و ملت باین و آن / پس آفرین هردو بحق و سزا کنم

چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه / یاقوت را به ارزکم از کهربا کنم

دانش بمن مفوض کردست کار نظم / زان نوع هرچه خواهد ازمن وفا کنم

چون کرد کدخدائی آنرا برسم من / یا کرده ام چنانکه ببایست یا کنم

گر هیچگونه درگذرد مدحتی ز وقت / ناچار چون نماز فریضه قضا کنم

من شرح مدح شاه دهم در سخن همی / نه کارکرد خویش همی برهبا کنم

دولت حقوق من بتمامی ادا کند / هرگه که پیش شاه مدیحی ادا کنم

انعام شاه را که مرا داد خانمان / بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم

گر روز من ثنا کنمش برملا بنظم / در شب همی به نثر دعا در خلا کنم

در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا / دلهای خلق بستهٔ آنخوش نوا کنم

وانگه چو گوئیم که توانی سزای شاه / پرداخت یك مدیح جواب تولا کنم

گوید ملك مرا که عنایت بباب تو / چندان کنم که جان عدو باعنا کنم

چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیك / من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم ‌ ‌ در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملك ‌ ‌ حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

## ﴿ مدح ملك ارسلان بن مسعود ﴾

زبان دولت عالی به بنده داد پیام ‌ ‌ که‌ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام
بدان دو چیره زبان چون ثنا کني بر شاه ‌ ‌ ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام
بگو که دولت گوید همی که بنده تست ‌ ‌ که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام
ز بهر ملك ترا من که دولتم شب و روز ‌ ‌ کنم بمصلحت تو بجد و جهد قیام
ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو ‌ ‌ ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینهٔ تو من کشم زدشمن تو ‌ ‌ رواست گر نکشی تیغ کینه کش ز نیام
پر آب داده حسامم بدست نصرت تو ‌ ‌ ترا چه حاجت باشد با آبداده حسام
و گر نشاط شکار آیدت روا باشد ‌ ‌ که با منست بهر بیشهٔ کنون ضرغام
بدید ملك تو روئی چو صد هزار نگار ‌ ‌ چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو ‌ ‌ گرفت شاهي سامان و یافت عدل آرام
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود ‌ ‌ که هفت کشور شادست ازین مبارك نام
تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو ‌ ‌ ز هفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
ز روز عمر تو اکنون همي بر آید صبح ‌ ‌ ولي و روز بد اندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس ‌ ‌ چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند ‌ ‌ که آفتاب کدامست و همت تو کدام
فلك تمام کند خسروا بهر وقتی ‌ ‌ چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد ‌ ‌ اگر سپاه کشی سوي مصر و بصره و شام
سپهر گردان دامي نهاد خصم ترا ‌ ‌ که سخت زود شود همچو مرغ بسته بدام
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر ‌ ‌ چو بست پیش تو ترکش سپهر وار غلام
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم ‌ ‌ سپهر جز برضای تو بر ندارد گام
زوام شاهي توصد یکی نتوختت از آنك ‌ ‌ برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب — نشاط باید کردن درین چنین هنگام
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی — از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام
هلال باشد با آفتاب جفت شده — چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
بجام زرین می‌خواه از آنکه زرین شد — ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو — ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
بذات خویش ندارم درین قصیده سخن — بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
اشارتیست زدولت بعمر وملك ابد — بشارتیست جهان‌را ازین خجسته پیام
بکامکاری بر پیشگاه ملك نشین — به بختیاری اندر سرای عدل خرام

## ✿( شکایت از زندان و ستایش سلطان )✿

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام — ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ — شده زضربت آن صبح عمر دشمن شام
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم — بر اوج کیوان شبدیز تو گذارده گام
ز بهر تقویت و عون وفتح و نصرت تو — قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام
فروشده بهمه محنت و بلا دشمن — بر آمده زهمه نهمت و مرادت کام
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو — که ازعلو لقب تست وز سعادت نام
همی‌ستانی ملك و همی گزاری کام — باسمانی اقبال و ایزدی الهام
کشیده سایه انصاف تو ببحر و به بر — رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه — هنر بماندی تاریك وعقل بودی خام
بسال ومه زند از بخشش تو گردون لاف — بروز وشب کند ازخلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صدهزار نگار — بچشم تکر زدست تو صورت انعام
زمهر و کین تو خیزد همی بهار وخران — زعفو و خشم تو زاید همی‌ضیا و ظلام
زهول رزم توچون ابر می‌بگرید تیغ — زمهر بزم توچون گل همی بخندد جام
زتف آتش سوزان وباس سطوت تو — همی نیابد گردون گردگرد آرام

سپهر فخر زاقبال تو فزود شرف
جهان ملك زانصاف تو گرفت نظام

ز رتبت تو کم آید بپایها افلاك
ز مدت تو کم آید بدورها ایام

عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید
گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام

چو شیرگون فلك ازگرد قیرگون شبه شد
عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام

زهول و هیبت پشت زمین وروی هوا
بچشمها همه تنین نماید و ضرغام

بزیر گردسیه روی در کشد خورشید
زحرص خوردن خون کام خوش کند بهرام

زگردوخون سبك این هردورا اجل بیند
سیاه وسرخ شده رنگ وروی وگونه وکام

بهرطرف که تو ازحمله گرز بگذاری
بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام

مبارزان دلاور ز ترس نشناسند
که دم اسب کدامست و یال اسب کدام

زمین زتنگی همچون دلی شده غمگین
هوا زگرمي همچون سری شده سرسام

شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
ولیك باز ترنجیده پوست برتن خام

زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح
زبیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند
میان بخدمت تو بسته دولت پدرام

که حکم عدل چنان آمد ازشریعت حق
که ملك بر تو حلالست و برملوك حرام

خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاك
عقوبتی و عذابي رسد بهفت اندام

نه شخص زار مرا قوت شتاب ودرنگ
نه حلق تلخ مرا لذت ازشراب وطعام

نشستگاهم سمجي که برسر کوهیست
زسنگ خارا دیوار دارد و در و بام

بدین نهادست امروز حال و قصه من
خدای داند تاچون شود مرا فرجام

ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت
گرم چه هست یکی حبس تنك تر زنیام

صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند
زمانه داردم اندر بلای جان انجام

نگویم ازپس این حسب حال ومحنت خویش
که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام

امید و بیم من از روزگار زایل شد
که یافتم ز بد و نیك روزگار اعلام

تمام مردی گشتم چو برگرفتم من
زروز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تا هست پایه انجم　　همیشه انجم تا هست مایه احکام
به بختیاری از روی خرمی برخور　　بکامکاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملك تو عز تو در مجال و مدار　　به پیش تخت تو بخت تو درسجود و قیام
خدای ناصر ودولت رفیق ونصرت جفت　　زمانه بنده و گردون رهي و بخت غلام

## ✿( مدح عمادالدوله ابوسعد بابو )✿

نهاد زلف تو برمه زکبر و ناز قدم　　کراست دست بر آن مشك گون غالیه شم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ　　مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی تو اززلف توفزون کشتست　　بهای دیبا آری فزون شود ز علم
زخون دلها خطی نوشت خامه حسن　　که آن بحاقه و خالست معرب و معجم
ز ضم نهاد نداعرابش ازچه شدمکسور　　بجزم کردند اورا چرا بود مدغم
تراصفت بمه و گل نکرد یارم ارآنك　　مهت زجمع عبیدست وگل زخیل خدم
شکیب وصبرم دردل نگرکه روزوشبست　　یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چو پرشود بدماغم زتف عشق بخار　　ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام شب راجسري کنم بطرف سرشك　　چوزیر زین کشد او پشت بارهٔ ادهم
همي بحیرت وحسرت زنم دمي که رنم　　از آنکه بازپسین دم گمان برم که زنم
وگردلم زدم سرد گرم گشت رواست　　نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هردم
اگر دژم شدم ار روزگار غم نخورم　　که زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد　　که هدیه است زگردون و تحفه عالم
مضای عزمش برروی باد بست جناح　　ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم
زهی فروحته وافراخته چومهر وسپهر　　بنای ملك بحد حسام و نوك قلم
تو آنکه رادی وانصاف نو بکندو ببست　　بمال چشم نیار و بعدل دست ستم
دیم بجود چو ثنا گفت کف رادتو بود　　دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو　　که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

بود زباني وهستت صدف زمانه بلي — تو بودهٔ غرض از گوهر بنی آدم
به پیش نور ضمیر تو ملك را مظلم — بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم
چو هست ضد خداوند طالع تو بطبع — ز حل نتیجهٔ نوحه‌ست و مادر ماتم
چگونه باشد زنده مخالف تو ازآنك — فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دم
نساختندی در تن چهار دشمن ضد * اگر نگستی مهر تو در میانه حکم
به اره گر زسرش تاقدم فرود آرند — دو نیمه گردد زوناچکیده خون چو بقم
چنانکه مهر درم باز گونه دارد نقش — درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم
شگفت نیست ازین طبع ست کژ که مراست — همه مناقب تو راست آید و محکم
همي بوصف تو جنبد ضمیرم اندردل — همی بمدح تو گردد زبانم اندر فم
همیشه تا ز عدو در عقود هست نشان — همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم
نساط را بدل و دولت تو باد امید — امید را بسر همت تو باد قسم
سماحت تومثل گشته چون سخای عرب — کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم
بشکر و مدحت تو تیز گسته طبع وزبان — بمال و نعمت تو سیر کرده آز شکم

## ✲( ناله از تیره‌بختی خود و امتداد گرفتاری )✲

از کردهٔ خویشتن پشیمانم — جز توبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند — در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد — برخیره سخن همی چه گردانم
در دانش تیز هوش برجیسم — در جنبش کند سیر کیوانم
گه خسته آفت لهاوورم — گه بستهٔ تهمت خراسانم
تا رادوام ای شگفت محبوسم — تا مرگ مگر که وقف زندانم
یکچند کشیدو داشت بخت بد — در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای سپهر هرساعت — چندین چه زنی که من نه سندانم

درخون چه کشی تنم نه زوبینم | درتف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم | پویه چه دهی که تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم | بس بس که فرو گسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس | تامن چه سزای بند سلطانم
درحمله من گدا کیم آخر | نه رستم زالم و نه دستانم
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم | نه قتلغ تر تنم نه یمشانم
نه درصدد عیون اعمالم | نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح و ضحکه و رنجم | مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم | در سفرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم | همواره رهین منت آنم
آنست همه که شاعري فحلم | دشوار سخن شدست آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم | بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم | طوطي سخنم نه بلبل الحانم
مر لؤلؤ عقل و درّ دانش را | جاری نظام و نیك وزّانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم | خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد | گر آستیی زطبع بفشانم
درغیبت و درحضور یکرویم | در انده و در سرور یکسانم
درظلمت و عدل روشن اطرافم | درزحمت و شغل ثابت ارکانم
با عالم بر قمار مي بازم | داو سه سه و سه شش همی خوانم
وانگه بکشم همه دغاي او | بنگر چه حریف آب دندانم
بسیار بگویم و برآسایم | زان پس که زبان بسی برنجانم
کس درمن هیچ سر نجنباند | پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم | در نیك و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همي نهند بهتانم
گر هرگز ذرهٔ کژی باشد — در من نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم — آورد قضا بسمج ویرانم
بکشفت سپهر باز بنیادم — بشکست زمانه باز پیمانم
در بند زشخص روح میکاهم — از دیده زاشك مغز میرانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم — صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد و قبول غمها را — چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف درمحنت — وزسایهٔ خویشتن هراسانم
با حنجر زخم یافتـه گویم — با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم — تنها گوئي که در بیابانم
در زاویه فرخج و تاریکم — با پیرهن سطبر و خلقانم
گوریست سیاه رنك دهلیزم — خوکیست کریه روی دزبانم
گه انده جان بپاس بگسارم — گه آتش دل باشك بنشانم
تن سخت ضعیف و دل قوي بینم — امید بلطف و صنع یزدانم
باطل نکند زمانه ام زیرا — من بنده روزگار پیمانم
والله که چو عاجزان فرو مانم — هرگه که بنظم وصف او رانم
حري که من از عنایت رایش — با حاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش — در نور عطا و ظل احسانم
ای آنکه همیشه هرکجا هستم — بر خوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون در افتادم — دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده پراکنده — جمع است زخاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم — در سایهٔ تو همي خزد جانم
مظلومم و خیزد از تو انصافم — بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر بوقتی بقوت جاهت | من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت باز خرمرا یکره | گرچند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر | دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم | گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم | وین بیت چو حرز ومدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان | از بهر خداي اگر مسلمانم
گر بیش بشغل خویش بر گردم | هم پیسه هدهد سلیمانم

## ☼( داستان سیه روزی )☼

اوصاف جهان سخت نیك دانم | از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم | نه آنچه بگویم همی بدانم
گر تن بقضا بستهٔ سپهرم | وز دل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری وبخك چرا زمینم | ار من به بلندي بر آسمانم
بر جایم و هرجایگه رسیده | گوئي ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون | پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل | چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زاندوه | بگداخت همه مغز استخوانم
نسگفت که چون فاخته بنالم | زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه ز چشم آب وخون ببارم | پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده | چون توز کمانست و من کمانم
چون بفتهٔ پرنیانم ایراك | بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من | کمتر نسود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم | کامروز بهر گونه داستانم
بخّم چو نخواهد خریدن ارغم | اینچرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوی گرفتی          چون درد دل وجان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری          همچون ره از پیش کاروانم
برعمر همی جاه و سود جستم          امروز من از عمر برزیانم
بس باك ندارم همی زمحنت          مغبون من ازین عمر رایگانم
ای جان برادر ورا نمودی          بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی          درچرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم          دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم          یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات و وفا که دیدی          در چهره و قامت اگرجزآنم
پیچان و نوان نحیف و زردم          گوئی بمثل شاخ خیزرانم
ازعجز چوبیجان فکنده شخصم          درضعف چو بیشخص گشته جانم
خفتن همه برخاك و از ضعیفی          بر خاك نگیرد همي نشانم
هست اینهمه محنت که شرح دادم          با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده‌ام زمحنت          در عهد یکی تاره بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین          بس خرم و نیکو و شادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم          با رتبت آزادگان بیانم
در معرکهٔ روزگار دونم          باهرچه همی آورد توانم
مانده خرد پردل از رکابم          رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم          دودم که ز دوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کردباید          شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی          گر چند من ار دیده‌ها نهانم
گیرم که من از روزگارماندم          امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلك نترسم          کز عدل شهنشاه در امانم

در حبس آرایش نخیزد ازمن | بر نامه بماندست تر زبانم
ور هیچ بخواهد خدای روزی | از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم | گو مرگ نگیرد دم روانم
بر سیم بخامه گهر ببارم | در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم | امروز بگونه اگر خزانم
وین بار بلوهور چون درآیم | گر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه توهم پیش چشم دارم | گرمن چه دراندوه بیکرانم
از جو که چو دیدار تو ببینم | برروی توزین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بود وزان پس | گر رنج و عنا کم شود توانم
تو مشك بکافور بر فشانی | من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز داری | داري سخن من عزیز دانم
داني تو که چه مایه رنج بینم | تا نظمی و نثری بتو رسانم

## ✡( هم درآن موضوع و توسل بخواجه بونصر )✡

شخصی بهزار غم گرفتارم | درهر نفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بیگناه محبوسم | بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغي ام | بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم | بسته کمر آسمان به پیکارم
هرسال بلای چرخ مرسومم | هر روز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم | بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم | غمخوارم واخترست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم | کرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فرونتره از دی | وامسال بنقد کمتر از پارم
طومار ندامتست طبع من | حرفیست هرآتشي زطومارم

یاران گزیده داشتم روزی امروز چه شد که نیست کس یارم
هر نیمه شب آسمان ستوه آید از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدایگان که و من که ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست و پایم در شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم نمیدانم دانم که نه دزدم و نه عیارم
نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم نز هیچ قباله باقیی دارم
آخر چه کنم من و چه بد کردم تا بند ملك بود سزاوارم
مردی باشم ثنا گر و شاعر بندی باشد محل و مقدارم
جز مدحت شاه و شکر دستورش يك بيت ندید کس در اشعارم
آنست خطای من که در خاطر بنمود خطاب و خشم شه خوارم
ترسیدم و پشت بروطن کردم گفتم من و طالع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم ای وای امیدهای بسیارم
قصه چکنم دراز بس باشد چون نیست گشایشی زگفتارم
کاخر نکشد فلك مرا چون من در ظل قبول صدر احرارم
صدر وزرای عصر ابو نصر آن کافزوده ز بندگیش مقدارم
آنخواجه که واسطه ست مدح او در مرسله هاي لعط دربارم
گر نیستم از جهان دعا گویش در هستی ایزدست انکارم
گرنه بثنای او گشایم لب بسته ست میان ببند زنارم
ای کرده گذر بحشمت ار گردون از رحمت خویش دورمگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن کامروز شد آسمان بآزارم
برخاست بقصد جان من گردون زنهار قبول کن بزنهارم
آنی تو که باهزار جان خود را بی يك نظر تو زنده نشمارم
ای قوت جان من زلطف تو بی شفقت خویش مرده انگارم

شه برسر رحمت آمدست اکنون    مگذار چنین برنج و تیمارم
ار جو که بسعی و اهتمام تو    زین غم بدهد خلاص دادارم
این عید خجسته را بصد معنی    بر خصم تو ناخجسته پندارم
برخور زدوام عمر کز عالم    در عهد تو کم نگردد آثارم

## ✿( مدح خواجه ابوطاهر )✿

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم    کرمت در جهان چو علم علم
می بنازد روان آدم ازآنك    چون توئی خواست از بنی آدم
ای ز فضل تو نامدار عرب    وی زجود تو سرفراز عجم
در جهان کش بسروری دامن    بر فلك نه بافتخار قدم
شد زمستان و نو بهار آمد    تازه شد باز چهرهٔ عالم
در هوا نیز باز نزدیکست    که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت پر دیبا    شده از لاله کوه پر میرم
بر چمن بارور کند هر شب    شاخ را عون باد و قوت نم
بی گمان روزبنده نوشده است    دل چه داری زروزگار دژم
چه نشانی بباغ عزت خار    چه نمانی بجای شادی غم
عیش ناخوش همیکنی بسخط    سود بیخود چرا کشی بستم
روزگاری چنین تر و تازه    نوبهاری چنین خوش و خرم
می‌خور و میده و ببال وبناز    کامجو عیش ران بناز و بچم
اندرین روزگار پر گوهر    اگر امروز ماندهٔ بزکم
چون گهر سخت روی بفروزی    با جهانی هنر کما اعلم
چون‌تو کس‌را که بخت یاری کرد    * نعمت و کام در نیابد کم
من بعقل اندرو همی نگرم    که جهان زود گرددت زخدم
ازچرخ و فلك سجود آرند    پیش‌تو چون‌شمن به پیش صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف | دوستانرا بلطف و شادی دم
جانستانی چو موسی عمران | جان دهی همچو عیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد | پشت جاه ترا سپهر بخم
در سر کلك تو کند خسرو | روزی لشکر و سپاه و حشم
نزند چرخ جز بحکم تو پی | نزند ابر جز بامر تو دم
شغلهائی برسم و قاعده ها | بنهی بس برسم و بس محکم
بر گشائی بطبع هر مشکل | بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروریرا باز | نقش دیبا کنی و مهر درم
بر همه خلق باز بگشاید | در انعام تو کلیـد نعم
فضل ورزی چو صاحب عباد | مال بخشی چوصاحب مکرم
بخل را در زنی بچشم انگشت | آز را پر کنی بجود شکم
خدمت مادحان دهی بسلف | صلهٔ سایلان دهی بسلم
بر نگارد بجای مهر شرف | نام تـو بر نگیـنهٔ خاتم
گه‌زمدحت کند زمانه حدیث | گه‌بجانت خورد سپهرقسم
قصه بخت خود نخوانم نیز | غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد | سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر دهدت | از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو | ازچومن مادح و چومن محرم
وانچه دیگرکسان ترا گویند | ماهتابست و قصهٔ مریم
تا بباغ ارم زنند مثال | باد بختت بفر باغ ارم
بسته بر همت تو مهر نشان | زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت | با مراد تو شادمانی ضم

## ✿( درحسب حـال خویش و مدح )✿
## ✿( سیف الدوله محمود )✿

کار آنچنانکه آید بگزارم ‌ ‌ ‌ عمر آنچنانکه باید بگسارم
دل را زکار گیتی بر گیرم ‌ ‌ ‌ تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی ‌ ‌ ‌ خودرا عذاب خیره چرا دارم
لیکن زقوت چاره نمیبینم ‌ ‌ ‌ گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی ‌ ‌ ‌ چاره نباشد ایدون پندارم
برجای خویش ارچه همی‌گردم ‌ ‌ ‌ گوئی که ای برادر پرگارم
در ظلمت زمانه همی گردم ‌ ‌ ‌ گوئی مگر ستاره سیارم
درکار هرچه بیش همی کوشم ‌ ‌ ‌ افزون همی نگردد مقدارم
درکشتنم بگرد من اندر شد ‌ ‌ ‌ پیوسته همچو دایره تیمارم
ازعمر خویش سیرشدم هرچند ‌ ‌ ‌ زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بد خواهان ‌ ‌ ‌ ور نه زنیستی نبدی عارم
سرم همی بداند به گویم ‌ ‌ ‌ من سرخود چگونه نگهدارم
کاین تن چنا نضعیف شدازبس غم ‌ ‌ ‌ کاندر دلم ببینند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم ‌ ‌ ‌ چندین کزبن دودیده گهربارم
گـر دیده ام نبدی بانی ‌ ‌ ‌ ور من چنین زمانه نسد یارم
ای‌سیدی‌نکوست نکوکاری ‌ ‌ ‌ منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم ازهر چیز ‌ ‌ ‌ وز دوستان خویش نیازارم
روزیکه راحتی نرسد ازمن ‌ ‌ ‌ مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمیرا بد خواهم ‌ ‌ ‌ از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراك ‌ ‌ ‌ مـداح شهـریار جهاندارم
محمود سیف‌دولت ودین شاهی ‌ ‌ ‌ کاوصاف او بپایبی ز اشعارم
سیفی که سیف‌عدل همی گوید ‌ ‌ ‌ بزدود سیف دولت زنگارم

## ✿( ستایش پادشاه )✿

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم — بجاه کسری و ملك قباد و دولت جم

پیام داد مرا دولت خجسته بتو — که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم

ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم — که تیغ تیز توخواهد گشادن اینعالم

بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر — بمصروبصره[1] بنامت زنند زر و درم

بشهرمکه بامرت روند سوی غزا — بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم

روان آدم شادان شد ازتوشاه ازآنك — بچرخ بردی از قدر گوهر آدم

بچون تو شاه باآئین شدست کارجهان — بچون توخسرو روشن شدست چشم حشم

سرای ملکت محکم بتو شده عالی — بنای دولت عالی بتو شده محکم

برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار — رونده کلك تو پیدا کنندهٔ مبهم

برد سنان تو از روی پادشاهی چین — دهد حسام تو مر پشت کافریراخم

زداست بازوی تو درعنان دولت چنگ — نهاده پای تو اندر رکاب ملك قدم

چوشهریار تو باشی و پادشاه جهان — ندید خواهد چشم زمانه روی ستم

میان هند ببندی روان زخون جیحون — کنونکه گردد تیغت میان هند حکم

چوشدفروزان خورشید روشن ازمشرق — کجا برآید از جایگاه تیره ظلم

تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش * چو از نشیب که ازخود برون شود ضیغم

زمین زخون عدو گردد احمر و اشقر — چو کارزار تو گردد براشهب و ادهم

چو تیز ناوك تو باکمان بپیوندد — تن و روان مخالف جداشوند از هم

چو آفتاب حسامت درآید از درهند — زخون نماند اندر تن عدوی تو نم

کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد — جهان سراسر گردد چوبوستان ارم

بهرکجا که نهد روی رایت عالیت — بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم

شوند از آمدورفتن مبارزان مانده — زفتحنامه نوشتن شود ستوه قلم

بخنجر ایملك اکنون توخستهٔ دل کفر — که کردهٔ تو چه بسیار خسته را مرهم

---

۱ـ خ ل . بمصر و بصره و شامت ؛

بجود باطل کردی سخاوت حاتم | به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنسکه جز رقم بندگی کشد برخود | برو کشد زفنا دست روزگار رقم
جهان فلک را بر تارکش فرود آرد | اگر برآرد جز برمراد رای تو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست | توشاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور | ملوك عصر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز | همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

## ﴿ تفاخر بدانش و گوهر خویش ﴾

هر آن جواهر کز روزگار بستانم | چرا دهم بخس و خاك ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال | بهای صد گهر از دست راست بستانم
چو تیر هرجا نا خوانده گر همی نروم | چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم | که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهم | گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من | هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم | از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بخوان ز قرآن بر از یحب و ما یظلم | بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
کسی که خانه و خوانش ندیده‌ام هرگز | بمدح او سخن چرب و خوش چرا رانم
بگاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم | چنان بگریم گوئی که ابر نیسانم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج | هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم | چه گر بصورت باخاق عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر | اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من | ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم | ازانکه در سخن از نادران گیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس | وگرنه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این و زمن سربسر سماع کنند | درست و راست که مسعود سعد سلمانم

## ✿( هم در آن مقوله )✿

چون مشرفست همت بر رازم — نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم — چون زر پخته در دهن گازم
بسته دوپای و دوخته دودیده — تا کی بوم صبور که نه بازم
با هرچه آدمیست همی گوئی — در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم — ناگاهي آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته — و آتش بود اثیر بنگدازم
روي سفر نبینم و از دانش — که درحجاز و گاه دراهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم — چون رعد درجهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم — دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد — کانرا بیك نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نمامم — مشکم بخلق وجودو نه غمازم
مقصود مي نیابم و می جویم — مقصد همی نبینم و میتازم
برعمر و بر جوانی میگریم — کانچم ستد فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم — وین دست چون نگر که همی بازم

## ✿( مدیح ابو الفرج نصر بن رستم )✿

از قد تو سرو بوستان سازم — و ز خد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم — وز زلف تو تار ضیمران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند — وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ نکو رخ تو روز و شب — دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق توهست کاهش جانم — دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم — وز دیده همي گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم — من این تن زار چون کمان سازم

ازهند و رخ ظریف تو داری | درهند مکان خود ازآن سازم
میل تو همه بزعفران بینم | از رخ زبرات زعفران سازم
تو ساختهٔ دونار بر سوسن | من باز دو دیده ناردان سازم
گر انده عشق کاروان گردد | من در دل جای کاروان سازم
فرتوت بعشقت ای صنم گشتم | خود را چه سبب همی جوان سازم
کی باشد دل زتو بپردازم | با مدح عمید شه قران سازم
خورشید زمانه نصر بن رستم | کز وی در هند خانمان سازم
طبعم گهر مدیح او سازد | نشگفت اگر زطبع کان سازم
مدحش سپه است و من همی در وی | از خاطر خویش پهلوان سازم
گردونش چو صاحب جهان کردست | زان از وی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم | مانندهٔ روضه جنان سازم
باد سبکست طبع او دایم | من در حلمش کهی گران سازم
از هفتم چرخ اگر گذر یابم | از همت او برو مکان سازم
من جوزا را به بندگیش آرم | از زر کمر یش بر میان سازم
وانگاه بسوی زهره بشتابم | از مدحش در دهان زبان سازم
ای آنکه زنعمت و زفر تو | من در تن مغز استخوان سازم
بس روز بود ز دولت و فرت | بر چرخ زجاه سایبان سازم
در دل زهوات روشنی دارم | بر سر زسخات طیلسان سازم
ایرا که زتست بر تنم جامه | در جامه هم از تو سوزیان سازم[1]
هستند کسان که من مرایشانرا * از دولت تو بخان و مان سازم
روبه بودم بلاوهور اکنون * خود را شیر نر ژیان سازم
جود تو زنعمتم کند قارون * زانکه نغمات بی گمان سازم

---

١- درخامه، هم ازتو صد زبان سازم

جاوید بقاـــیے جاه تو خواهم * تا شغل ثنات جاودان سازم
کردست مرا مدیح تو پیدا * چون یاد مدیح تو نهان سازم
هرجا که سم ستور تو آید * من قبله خویش خاك آن سازم
هردر که درو رود نکوخواهت * من تکیه خود همی برآن سازم
درخانه به بندگیت بنشینم * وز دانش باغ غیب‌دان سازم

## ✿( هم در ستایش او )✿

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم * این شادیت آورد گران بود همه غم
تا بر عقب ماه محرم صفر آید * شادیت فزون باد و همه‌ساله غمت کم
ای بار خدائي که ترا یار نباشد * درحرمت و درمکرمت ار تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت و اقبال پیاپی * تو جا م می لعل همی خواه دمادم
من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن * اندر خور ایام نو ای مفخر عالم
خواهم زخدا تا بود این گردش ایام * بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم
ای بوالفرجي کزتو فرح یافته احرار * وی بو نصری کزتوشده نصرت محکم
تا لاجرم افلاك همیگوید و ایام * احسنت زهي پور گرانمایه رستم
همواره ترا دولت و اقبال قرین باد * تا جز بخداوندی و رادی نزنی دم
تاروی بتان باشد چون چشم سمن سرخ * تا پشت سمن باشد چو زلف بتان خم
پایندگیت داد بعز اندر ایزد * کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
توشاد همی باش بدین فرو بدین شان * با حشمت اسکندر و با مرتبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد * روز تو بانواع همیشه خوش و خرم

## ✿( مکاتبه بادوستان ومدح سیف‌الدوله محمود )✿

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم * وزانچه هست نگردیم و دل نگرانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد * چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را * که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه ایم — ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
اگر بخواسته یکسان نه ایم شاید از آنك — نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
زرنج بر ما خانه بسان زندان شد — بدست انده ازین روی را گروگانیم
زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه — چو دیده و چو زبان درمیان زندانیم
شدست برما گردان سپهر پنداری — از آن چو مرکز برجا همی فرو مانیم
هزار دستان گشتیم در روایت شعر — از آن زخلق جهان چون هزاردستانیم
نیاز نیست بما خلق را همي بجهان — چنانکه گوئی ما همچنان از ارکانیم
اگر زخاك نگشته ست خوب صورت ما — شگفت نیست از آن درمیان دیوانیم
اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان — چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم — ببحر دانش مانند ابر نیسانیم
چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ما — گهی بشور ستانیم وگه به بستانیم
خیال آن بت خورشید روی نا دیده — چو مه بآخر اندر محاق و نقصانیم
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم — ندیده وصلي مانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم — نه ازنگارین دوریم دور از اقرانیم
بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر — که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم
اگر نه روزوشب اندر ستایش اوئیم — یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را — غلام و بنده گردبز و زابلستانیم
بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد — ازآن زلهو و نشاط و سرور عریانیم
چنانکه آدم ازکرد خود پشمان شد — ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
چو شاخ بیدیم ازراستي همیشه ازآنك — زباد هرکس چون برگ بید لرزانیم
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم — که بندگان خداوند شاه گیهانیم
چو مردم بخرد آبروي را همه سال — بکره بندهٔ آنیم و چاکر آنیم *
امیر غاری محمود سیف دولت و دین — که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

زبسکه برما زور حمت است پنداري ‌ که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
ز روزگار نداریم هیچگونه گله ‌ که سخت خرم و با نعمت وتن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین ‌ که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
که از قصیده ما حاصل آمد این معنی ‌ زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای روشن ارتو عالم علم ‌ تو آفتابی و ما ذره را همي مانیم
کنونکه دوریم از تو ز روي و راي توما ‌ چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
عجب نداریم ازروزگار خویش که ما ‌ نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بر زمانه زما این گنه بسنده بود ‌ که نیك شعر و قوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوئیم الا خدا یگاني را ‌ که ما زدولت او زیر برّو احسانیم
نه از دروگر و از کفشگر خبر داریم ‌ نه بر فقاعي و پالیزبان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم از آنکه تو داني ‌ که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده ‌ که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

## ✲( مدح علاءالدوله سلطان مسعود )✲

دولت جهان وملك جوان و ملك جوان ‌ ملك جهان گرفتن و دادن نکو توان
اي ترك باد جنك برون کن یکي ز سر ‌ برخیزو باده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهانرا نمودهٔ ‌ تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او ‌ آرایش بهار ستد صورت خزان
شاهی که رخش اورا دولت بود دلیل ‌ شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش بي بگسلد یقین ‌ واندر دم یقینش بی بفکند گمان
تا جود او براه امل گشته بدرقه ‌ نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم درمي را سخای او ‌ ار دل همي بحاصل هستي کند ضمان
ترسیدگان بي نظریرا امید او ‌ بر درج اعتماد نویسد همي امان
شاها زمین زقوت اقبال ملك تو ‌ ممکن بود که دست برآرد بآسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو　　واجب بود که جاور آید ببوستان

امنست در حوالی ملك تو کار بند　　عدلست در حوالي ملك تو قهرمان

دستت همي زمين را مفلس كند بزر　　تيغت همي هوا را قارون كند ز جان

موجود شد ز كوشش تو در شاهوار　　معلوم شد ز بخشش تو گنج شايگان

ملك تو عدل را پسري سخت نيكبخت　　عدل تو ملك را پدری نيك مهربان

از دست تو نديده مگر تيغ تو بلاي　　بر كار تو نكرده مگر گنج تو زيان

گيتی ز كار كرد تو گويد همی خبر　　زيرا كه دستبرد تو بيند همی عيان

بيند جلالت تو و گويد ثناي تو　　گردون و روزگار تو بی‌چشم و بيدهان

از زخم كام بارهٔ تو در صميم دی　　بر كوه لاله رسته و بر دشت ضيمران

توسوي شير تاخته از حرص صيد شير　　بر سخته زور و قوت بازو بامتحان

برده دو زخم حربه بيك خاستن بكار　　كرده دو شير شرزه بيك حمله بيروان

بگشادشان دو روزن جانكاه بر دو يال　　ريزان از آن دو روزن از خون دو ناودان

آغار كرده خاك زمين را ز خون اين　　آهار داده سنگ سيه را ز مغز آن

اين را نبوده كاري دندان عمر خوار　　وانرا نداده ياری چنگال جانستان

اين سست پنجه گشته از آن بازوی قوي　　وان كند يشك مانده از آن خنجر يمان

حفظ خدای و تقويت چرخ و سعی بخت　　بوده ترا پناه و معين و نگاهبان

تا فتح جنگوان تو در داستان فزود　　گم شد حديث رستم دستان ز داستان

اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر　　چون جد و چون پدر كمر فتح بر ميان

ره پيش برگرفتی و ناگاه پيش تو　　مردان كار ديده و گردان كاردان

بر بارهٔ زمانه گذار و زمين نورد　　تندر صهيل و اختر سير و قضا توان

درلعب كر و فر تو گردان چو گرد باد　　بر عطف طعن و ضرب تو پيچان چو خيزران

خوش بگسلد چو خيزد زنجير آهنين　　باز ايستد بجاي بيك تار پرنيان

حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر　　عزم ترا بگوش رسيده زه كمان

راندی چنانکه خاك نشورید برزمین | رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان
نا دیده راهـهـاي ترا روزهـا اثر | نا داده گـرزهای ترا بادها نشان
گه کوه زیر پای تو گه ابر زیردست | گه چرخ همرکاب تو گه وهم همعنان
آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود | در پیش سجده کرد همي گـنبد کیان
برداختی طـریقی مشکل بهفت روز | بر کوفتي ثغوری هایل چوهفت خوان
بر کشوری زدی که درو کیش کافري | سالی هـزار بوده بتاریـخ باستان
خلقی نه مردم آسانه آدمي سرشت | با دیو هم سجیت و با غول همزبان
آنجـا شراب تیـغ چشیدند ناشتا | آنجا غریو کوس شنیدند نا گهان
بسته کمر زهیبت و زبیم تیـغ تو | * جز تیغ آفتاب نیفکنده زیرران
چون بنگریستند بدستی نبود بیش | از راه کـهکشانش تا راه کهکشان
یك خرده یادم آمد واین نیك خرده ایست | شاید که در سخن کـنم این خرده وابیان
نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنك | دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
شمسیر آبدار تو در چین فکند زود | فرشي و سایباني از آتش و دخان
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه | وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان
گشتی چو شرزه شیر سپاهي بیك نفس | شستی ز کفر و شرك جهانی بیکزمان
نیلوفری حسام تو کشت آنگروه را | بر پشت وسینه لاله و برچهره زعفران
درهر تنی پراکند آن پرنیان پرند | خاکی کنزو نروید جزدار پرنیان
شد غور غارژرف یك آهنگ رودخون | شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
سعي قوی نمود بیك بیلك ضعیف | زخم سبك گرارد همی خنجر گران
خسته زپیش تیغ تو و نعل رخش تو | خونش بنهروان شد و گردش بقیروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد | دود سیه برآمد زان تیره دودمان
روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت | خشنود گشت بارخدای ازخدایگان
این چاشنیست شربت تیغ تو هندرا | باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو ای کرده باز پیر جهان را زسر جوان
اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین یکهفته حرص جنگ زخاطر فرونشان
بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ زان کش رخ ولبست چو گلنار و ناردان
شهزاده میزبان و تومهمان روزگار بسته میان بخدمت مهمان و میربان
تا دایمست جنبش گردون و آفتاب تاواجبست گردش نوروز ومهرگان
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین وز دهر امرو نهي مکین است برمکان
از بخت هرمراد که خواهي همی بیاب وز دهر هرنشاط که داری همی بران

## ☼( ستایش سلطان ابراهیم )☼

همه زمین و زمان خرمست و آبادان بپادشاه زمین و بشهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم که روزگار نبیند بحق چواوسلطان
خدایگانی توقیع و ذکر او منشور جهان ستانی نامه ست و نام او عنوان
زدست فتنه بر آید برزم او چنگال بکام مرگ برآید زتیغ او دندان
یکی حصاری گیرد چوبرگشاد دوچنگ یکی سپاهي خاید چو بازکرد دهان
بکوبد آنکه خلاف حدایگان خواهد که کارنامه بی‌مغررا یکی برخوان
نگاه کن که چه برخویشتن بپیچد ازوي چگونه روي بدو داد محنت و حرمان
شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
براه مرکب او بود پیر لاشه خرینی زچوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب همه تنعم او آنکه سیرخوردي نان
لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاك سلیح و آلت خاشاك و خون او انبان
بفر و دولت و اقبال شهریار احل بقدرو رتبت بگذاشت تارك ازکیوان
چو یافت ازملك شرق زورو زهره شیر بدو سپرد ملك مرغزار هندستان
ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم هزار رای فزون بود در نواحی آن

بطول بود ز مهیاره تا بآسا سرو بعرض بود زکشمیر تا بسیبستان

چو مار پیچان بودی زحد تیغش رای چو برگ لرزان بودی ز نوك تیرش خان

چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد شدند بر فلك از مفخرش بنی شیبان

بدانسپاه و بدانخواسته فریفته شد بگشت درسر بیهوش و مغز او عصیان

به نیم ساعت کفران زهر چه نعمت داشت تهی نشاندش آری چنین کند کفران

بپایها بر بندی شدش دوال رکاب بگردن اندر طوق شدش زه خفتان

طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست غروب باشد آری پس از طلوع بدان

بقرب خسرو شد محترق چنین باشد هر آنستاره که با آفتاب کرد قران

کدام حصن زهند او حصار خواست گرفت که نه بدولت سلطان برو شدی زندان

نه پند بودش از حال قتلغ بهرن * نه عبرت افتاد او را ز بیخرد بمیان

نه از ستادن یاد آمدش که در سنور * چه ره گرفت چو اصرار کرد برطغیان

ز راجه پیران وزرایکان چه لشکر داشت * بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان

چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان

شدش فرامش از بویه ابلاح و دمن فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان

همی بقوت گردن فراخت همچون شیر همی بکوشش آتش فساند چون ثعبان

غریو مرکب خسرو چو گرد حصن بتاخت گرفت سخت گریبان بخت او خذلان

سعادت ملك اورا فرو کشید زحصن به غل دو دست و همیخواست زینهار امان

شکوه شاه بخم کرد چون کمان پشتش گلوی او بزه اندر کشید همچو کمان

ز نور وساده نه محکمترست فرهنده کزین دو جای حصین تر نبود در گیهان

خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران

نه در دیارش بادی وزیده از اسلام نه در زمیش بوئی رسده از ایمان

چو رایت ملك آنجایگاه سایه فکند زنای موکب عالی بخاست بانگ وفغان

سري نبود که آنرا نبود هوش وخرد تنی نماند که آنرا نخست جان و روان
خداي عزوجل نصرتيش داد که چرخ بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هريك هزار ساله فزون سپاه خسرو کردش بيك زمان ويران
دگر فتوح ملك ياد چون توانم کرد که عاجزست زاوصاف او بنان و بيان
بگويم اکنون زان جمله مختصر لختی که نيست قادر انديشه درتمامي آن
زفتح بود نکرده يکی بنظم آرم حقيقتست که افزون شود زصد ديوان
عمرچو ديد که آمد سپاه خسرو شرق بتاب آتش سوزان و زور بادوزان
ز گرد ايشان خورشيد وماه گسته سياه ز بار ايشان ماهي و گاو گشته گران
درآب جست چو ماهي ازانکه دانست او که تيغ خسرو مرگست ورست ازو نتوان
زبهر جنگ ملك مرکبان چوبين ساخت نهنگ وار درافکندشان بآب روان
نشسته درشکم هريکی دويست سوار بزير ايشان آن مرکبان برآب سان
برآب کشتی خسرو روان چو کستی نوح زمين گرفته زشمشير تيز او طوفان
چو شد زمانی اندر ميان آب حسام فروخت آتشی ازخون وجان شرار ودخان
در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون ملك مظفر گشته چو موسي عمران
عدو شکسته و سحوش همه فرو خورده بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
ز فتح غور و ز حال محمد علاش چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
چو صعب حصنی وافراحته حصاری داشت که بود کنگر بارهش گذشته ازسرطان
چو کوه شهلان آسوده بود ازجنبش چو چرخ گردان بيباك بود ازحدثان
نه از فراخی پهنای او برون شده باد نه بر بلندی بالای او زده باران
چو قصد کرد به پيکار رزم او خسرو چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
زبسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت جبال غور همه پر شقايق نعمان
نه دير ديدند او را سرائيان ملك بپالهنگ کسان پيش خسرو ايران
خدای داند تا از خرابههای ملوك از آنحصار چه برداشت شهريار جهان

زهی بدولت ملك تو چرخ کرده زمین | زهي بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان
نه بیرضای تو اختر همیکند تأثیر | نه بی هوای تو گردون همیکند دوران
کدام کار که رایج نبودت از گردون | کدام کام که حاصل نگشتت از یزدان
کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ | که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام | همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان
چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند | چو روزگار بگرد و چو کوهسار بمان
ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند | بجود گیتی بخش و به تیغ ملك ستان
خدای عز وجل مستجاب گرداناد | بخیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

## ﴿ چیستان و مدح آن سلطان ﴾

گوهری جان نمای و پاك چو جان | گوهری پر ز گوهر الوان
زده بر پشت او یکی خایسك | سوده بر روي او بسی سوهان
روشنش کرده هردو روي آتش | تنکش کرده هردو رو افسان
در دو حدش دو روی او صیقل | زده الماس و یافته مرجان
نه ببینند روی او بیقین | نه بدانند حد او بگمان
زخم او چون قوی ندید ضعیف | دست او چون سبك نیافت گران
چرخ رنگست و همچو چرخ بدو | باز بسته همه صلاح جهان
بر زناهید و مشتری و درو | فعل بهرام و گونه کیوان
تیز و روشن چو شعله آتش | سبز و تازه چو شاخی از ریحان
ظلمت حرب را زدوده شهاب | دهن رزم را کشیده زبان
روي تاریکها بدو روشن | کار دشوارها ازو آسان
تابش او بقصد راندن خون | لرزهٔ او ز حرص بردن جان
برکند جان و نیستش چنگال | بخورد عمر و نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید | گشته دعوی ملك را برهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند — سود عمر عدو ازوست زیان
دوست را روز رزم و دشمن را — اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت — آفت خود و فتنه خفتان
یار او لعبتی است زرد و نزار — پیکری بیروان و زرد و نوان
بیقراریست با هزار قرار — نا توانیست با هزار توان
قد او همچو تاب یافته تیر — سر او همچو آب داده سنان
رویش از خاك دید گونه پیر — تنش ار آب یافت زور جوان
رنگ دادست شسته رویش را — نور خورشید و قطرهٔ باران
باز کرده دهن سخن گوید — که بود گنگ باز کرده دهان
او کند مشکل ملك را حل — زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخ پوشیده — نه درو راز روزگار نهان
رفتن راه راست جسته سر — خدمت شاه راست بسته میان
کار دولت همی بپیرایند — هر دو در دست خسرو ایران
پادشا بوالمظفر ابراهیم — آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر — وانکه از چرخ شایدش ایوان
خسروی زو چو آسمان برین — مملکت زو چو روضه رضوان
دشت را موکبیست مرکب او — که ازو عاجزست باد بزان
لنگرش چون فروکشید رکاب — باد پایش چو برکشید عنان
از همه سقطها شدست ایمن — که نتک در نیایدش حدثان
اي بتو زنده ملت اسلام — وی بتو تازه سنت ایمان
نه‌چو فر تو مهر در حمل‌است — نه چو جود تو ابر در نیسان
سرکشان را رسول تو شمشیر — خسروانرا حطاب تو دهقان
روح برجان تو ثنا گستر — عقل برهمت تو مدحت خوان

با فسا ناچخ تو هم حمله — با فلك بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نرفت و نجست — جستهٔ رزم تو نیافت امان
آتش هیبت ترا باشد — اختر و آسمان شرار و دخان
طبع و تیغ تو سرد و خشك آمد — زان شدش خون گرم برداماں
زخم بر خنجر تو پتك زدست — بدو نیمه چرا کند سندان
تیر تو از عقاب یابد پر — کرکسانرا چرا کند مهمان
از سخاي تو تیز گشت و روا — شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب کز سخاوت تو کنون — از زر و سیم بفکند حملان
تکیه بر گنج کن که جود ترا — زر یکساعته ندارد کان
ای زمین را بحق شده خسرو — وي جهان را قبول کرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی باد — تا بقاي بقا بود بجهان
شصت سال تمام خدمت کرد — پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی از عمال — گه بدرگاه بودي از اعیان
دختری خرد دارم و پسری — با دو خواهر ببوم هندستان
دختر از اشك دیده نا بینا — پسر از روزگار سرگردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند — بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملك و دولت تو — در سعادت ز ایزد سبحان
اي رهاننده خلق را ز بلا — زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنك و طبع مظلم کرد — تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت — تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوارست — در ره رحمت تو صد چندان
باميد آمده بحضرت شاه — راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از که جویم عز — بنده شاهم از که خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهـار　　تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختـر　　تا بود در جهان چهار ارکان
ملك عالیت باد در بیعت　　چرخ گردانت باد در فرمان
شده با فتـح رایت تو قرین　　کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بتن پر از علت　　سرطـاني بدل پر از احزان

## ❁( مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم )❁

این نعمت واین رتبت واین خلعت سلطان　　فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
محمود براهـیم شهنشاه جهانـگیر　　آن دادهٔ یزدان و دل و دیده شاهان
رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس　　گردي که چواو شیر نباشد گه میدان
شیر یست که تیغست ورا ناخن وچنگال　　ابر یست که زرست ورا قطره باران
اي آنکه بر گرز تومغفر نه چو مغفر　　ای آنکه برتیغ تو خفتان نه چوخفتان
توسیفی و ازتست نگه داشته دولت　　بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزه عیسي مریم　　در رزم ترا معجزه موسی عمران
گفت تو ولی را بگه جود حیاتست　　تیغ تو عدو را بگه کوشش ثعبان
شاها توسلیمانی و دردولت و ملکت　　هرمرکب شبدیز توچون تخت سلیمان
فرمان تو بر خلق روانست همیشه　　برخلق جهان جمله روان بادت فرمان
اوچوب روان داشت ترا کوه روانست　　او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
افعال تو نیکوست بهرحال چودولت　　خلق توستوده ست بهرجاي چوایمان
هردل که شود خسته تیر غم و اندوه　　جز راي تو اورا نکند دارو و درمان
هر جاي که نام تو رسد در همه گیتی　　گرچند خرابست شود یکسره عمران
هرگز نرسد فتنه بر آن نقعت شاهي　　آباد بر آنجای که از روضه رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا　　محمود براهیم بود برسر عنوان

موجود شـد و بهري از آن آمد باقی　　وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان

چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست　　هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان

این خاك گران آمد و آن باد سبك شد　　این آب روان آمد و آن آتش سوزان

فانی شود ازقهرتوو کین‌تو زین روی　　ازآب همه ساله شود فانی و ویران

آرام تو بربایند برجنبش تو زین　　از باد همي‌خاك شود عاجز و پژمان

زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله　　جنبان شود از مرکز تا تارك کیوان

آن‌چار دگرسان نشود آري هرگز　　اینچار طبایع نشود هیچ دگرسان

این بنده چو در مجلس‌مدح توسرایم　　گر سحرشود برشعرا گردد تاوان

هر بیت که چون تیرباندام زمن رفت　　دروقت زند بردل بدخواه تو پیکان

سحرست خداوندا درمدح توشعرم　　زیرا که همی عالم ازو گردد حیران

بااینهمه عاجرشدم ازمدح تو آري　　عاجزشوداز وصف‌جهان‌گرچه‌سخندان

دانم‌که‌چومن‌عاجرم ازمدحت تو کس　　مدح تو نگوید بسزا درهمه کیهان

ای‌خلعت فرخندترا وصف چه گویم　　کت گشت‌فرون‌مرتبت‌ازخسروایران

افرون نشود جاه‌تو گرمدح تو گویند　　ور مدح نگویندت نقصان‌نشود زان

ایشاه‌توخورشدی‌وخورشدچنانست　　نرمدح زیادت‌شود و نر ذم نقصان

آراسته گشتی بتن شاهی کورا　　ناورد و نارد بجهان همتا دوران

ای‌شاه همه شاهان زیبندهٔ شاهی　　زیبد که نندیشی از گـنبد گردان

تو خسرو کیهانی وزشادی تو خلق　　شادند تو زینی که همي باشی شادان

دانی که خداوند جهان سلطان از تو　　شادست و توئی معجزهٔ اورا برهان

یك ذره تهي نیست زمهرتو تن او　　جانست ورا مهرتوشایسته دوچندان

آن کن که بود در همهٔ سال سوی تو　　خلعت پس یکدیگر چون‌قطره‌باران

خرم شدی وتازه ازین خلعت عالی　　خـرم شود از ابر بلی دائم بستان

تا ازفلك گـردان خورشید بتابد　　وافزون شود ازتابش او گوهردرکان

بادی توچو خورشید وز تو نثر حراین | راننده کان گشته پرار گوهر الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو | میمون و همایون باد این خلعت سلطان

## (مدیح سیف الدوله محمود)

قدحی نوش کرد شاه زمین | شاه محمود سیف دولت و دین
تا که نفس چو آب باشد پاك | شد متین شخص او چو کوه متین
تن بی علتی و رنجی خورد | بود بر صحت تنش یقین
گیرد آئین خسروان زیراك | خسروانرا چنین شدست آئین
بوستانرا بگفت باد که کرد | قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه | باز گسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان زگل حجله | وز شکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را | گوز کردند پشت را همگین
لاله‌ها از برای شربت را | حقه‌هائی[1] شدند یاقوتین
چون ملك نوش کرد شربت را | یافت در طبع پاك او تسکین
تهنیت کرد شاه را قدسی | کرد روح الامین برو آمین
خسروا رای تو رساندست | رایت خسروی بعلیین
تا بروید ببوستان سوسن | تا بتابد ز آسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بر رخ | حلقه در حلقه گسته چین در چین
شاد بادی زملك و دولت و عمر | هرسه بادند با تو گشته قرین
فتح و اقبال مرترا پس و پیش | نصرت و سعد بر یسار و یمین
بر تو فرخنده باد و فرخ باد | ای شهنشاه شربت نوشین
دولتت پیشکار باد و رهی | ایزدت رهنمای و بخت معین

## (مدح ثقة الملك طاهر بن علی ۲)

ثقة الملك را خدای جهان | دولتش بهره داد بخت جوان

---

۱ خ ل ـ غنچه‌هائی ۲ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

طاهربن علی که از رایش　　شد جوان بار پیر بوده جهان
روزگار ار ز طبع او بودي　　نشدی چهره بر بهار خزان
در مدار فلك نیفتادی　　روزوشب را تفاوت و نقصان
تا شکفته بهار دولت او　　کرد چون باغ عرصهٔ کیهان
روی وچشم عدوی اوشده است　　از دل و روی لاله نعمان
جامه و نامهٔ بزرگیرا　　جاه و نامش علم شدو عنوان
بی دل او شهامت و فطنت　　بی کف او سماحت و احسان
ماه بی نور و تیغ بی آبست　　شاخ بی بار و ابر بی باران
ای ضمیر تو فضل رامعیار　　وی ذکای تو عقل را میزان
از گمان تو عاجزست یقین　　از یقین تو قاصرست گمان
عدلرا از تو تیز شد بازار　　ظلمرا از تو کند شد دندان
ار تو جاه و بزرگی و حشمت　　یافته نظم و رونق و سامان
ار توقلب الاسد که شادي دید　　ماند از آنروز باز از خفقان
چشم نرگس بدشمنت نگربست　　گشت مأخوذ علت یرقان
تا گران گشت پله جودت　　قیمت زر و سیم شد ارزان
نه شگفت ار سخاوت تو کند　　این و آنرا عیار بی حملان
گر زر و سیم را نکردی چرخ　　دردل خاك و طبع سنگ نهان
هر زر و سیم کافرید خدای　　تو بروزی بدادیی آسان
درکف تو چو خوش بخندد جام　　زار بر خویشتن بگرید کان
زانکه چندان عطا دهی که همی　　مایهٔ زر نباشدش چندان
تا ببزم تو منقطع نشود　　صله رود ساز و مدحت خوان
نیست بیکار سکه ضراب　　هست پربار کفه وزان
برعرضها[1] درت گشاده شود　　تا سخاوت ترا بود دربان

---

۱ خ ل ـ عرضها بر

بی هوای تو نیست هیچ ضمیر — بی ثنای تو نیست هیچ مکان

صلت تو گشاده دارد در — نعمت تو نهاده دارد خوان

جودت آن میزبان که درگیتی — کرد امل های خلق را مهمان

رایت آن قهرمان که ازوی دید — حاسد و ناصح تو قهر و امان

بخشش ازمدحت تو یافته[1] شد — گنج بر بخشش تو یافت زیان[2]

خلق و خلق تو درهمه معنی — راست چون دین و پاك چون ایمان

نو بهاری و باغ تو مسند — آفتابی و چرخ تو ایوان

قصر جاه ترا گشاده دری — دولت ازصحن روضهٔ رضوان

آب عز ترا کشیده رهی — نعمت ارقعر چشمه حیوان

لفظ ودست ترا برزم و ببزم — که بهر نوع کرده اند ضمان

صفت لفظ عیسی مریم — معجز دست موسی عمران

کاین بدم کرد مرده را زنده — وان بکف کرد چوب راثعبان

نکتهٔ گویم از جلالت تو — استماعی کنش بعقل و بجان

قدر کیوان بلند شد زیراك — پایهٔ رتبت نو شد کیوان

سعد اکبر بدان بود برجیس — که برد دولت ترا فرمان

هست بهرام با عدوت بجنگ — در کفش زان بود کشیده سنان

همه از رای تو ستاند نور — مهر تابان ز گنبد گردان

سزد ار وقت لهو تو ناهید — همچو خنیاگران زندستان

تیر جادو که نگار سخن — شود از نوك کلك تو حیران

رهبر عزم تست ماه که هست — برده ار اختران سبق برهان

گر بسندان و خاره یازد[3] چرخ — نام تو برنهد برین و بر آن

زیر نام تو موم گردد و گل — تارك خاره و دل سندان

خردت را هنر نکرد قیاس — همت را خرد ندید کران

---

۱ خ ل - تافته　　۲ ح ل - کرد ریان　　۳ ح ل - یارد

از مدیح تو عاجز آمد فهم　　وز صفات تو خیره گشت بیان
چو بکردند قسمها نرسید　　قسمت دشمن تو جز خذلان
چون بدادند بخشها نامد　　بخش بدخواه تو مگر حرمان
تن بد خواهت ارشود فولاد　　بر تنش ترس تو شود سوهان
ور کند قصد آن که بگریزد　　گرددش پوست گردتن زندان
از پی کارزار دشمن تو　　بر گرفته‌ست چرخ تیر و کمان
هست و باشد کمان و تیرش را　　اربلا قبضه وز اجل پیکان
چون بخیزد زجاي هیبت تو　　بتک اندر نیابدش حدثان
وهم تو چون نهد بکاری روی　　نتواندش داد چرخ نشان
حزم تو درمقام کوه رکاب　　عزم تو درمسیر باد عنان
نه عجب گر شود گذرگه تو　　از کمال و شرف سپهر کیان
پس ازآن نیز پرستاره بود　　راه تو همچو راه کاهکشان
آن سپهرست رای سامی تو　　که کند گرد مملکت جولان
گوئی ابرست خنجرت که بطبع　　هم درو صاعقه‌ست و هم طوفان
در ثناي تو تیز باشد وسخت　　گه تك نوك كلك وعقد بنان
وزهراس توپست گرددو کند　　یشك پیل دمان و شیر ژیان
همت تو بهیچ حال ندید　　فسخ درعزم و نقص درپیمان
خاطر تو بهیچوقت نخواند　　سورة سهو و آیة نسیان
با گشاد مثل تو نبود　　معتمد هیچ جوشن و خفتان
بي سؤال و جواب تو نشود　　معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت　　شاد باش ای سوار هر میدان
که بمهر و بماه تو شده اند　　روزگار و سپهر پایندان
ای بزرگی و حشمت تو شده　　اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا     با همه کس جدل زدن نتوان

که کشد سوی لووهور همی     دل مسعود سعد بن سلمان

در دل من بایزد ار ماندست     ذرهٔ از هوای هندستان

چکنم من بلووهور آخر     نزد آن قوم بی‌سر و سامان

کی کشد دل به بقعتی که شود     تالی دوزخی بتابستان

روی تا بم ز عز مجلس تو     خویشتن را درافکنم بهوان

بود اندر جهان چو من گوریش     باشد اندر جهان چو من نادان

دارم ایمان بدولت شاهیت     مال از انواع و نعمت از الوان

هرکس از بهر نام و نان کوشد     من زجاه تو نام دارم و نان

تو رسانیدیم بجاه بلند     تو رهانیدیم ز بند گران

از فراوان مکارم تو رسید     کسوت من باطلس و برکان

برگشادی بیك سخن برمن     در اقبال مجلس سلطان

در بزرگی همی کشم دامن     برکشیده سر از همه اقران

مرده بودم تو کردیم زنده     از پس فضل و رحمت یزدان

ناتوان گشته بودم از محنت     مر مرا دولت تو داد توان

عاجزم در ثنات گرچه مراست     لفظ سحبان و معنی حسان

اینکه گفتم همه حقیقت گیر     اینکه گویم همه مجاز مدان

کافرم کافرم گر اندیشم     نعمت وافر ترا کفران

در خراسان و در عراق همی     عاشقانند بر هنر همگان

همه اندر ثنای من یك لفظ     همه اندر هوای من یکسان

خرد نامیست اینکه شرح دهند     که فلان زنده شد بسعی فلان

زیور فاخر عروس ثنات     کردم از در و گوهر و مرجان

شاید ار برمدیح شکر تومن     جان فشانم که از تو دارم جان

ای بجاه تو شاهي آسوده وی براي تو دولت آبادان
کر زنیسان جهان شود خرم ایك آمد بحرمي نسان
از پي باغ فرشها آورد ابر نسان ز مرم و کسان
طبع کسی نکار باز افکند برچمن هفت رنك شادروان
لاله ازحرص باز کرده دهن زانکه شد غچه چون سر پستان
شر اگر ابر دارد ازپی چست سر پستان غنچه در بستان
بدو هفته همه گلستان شد برزمین هرچه بود خارستان
چمن‌از گلشن‌و شکوفه شدست تحت کسری وتاج نوشروان
شد بیك بار نقش سوزن کرد هر کجا بود صنعت کمان
دیده عقل را بنقش بهار قدرت کردگار گشت عیان
داد شادی بده بجام نبد باز داد از لب بتان بستان
تا بود منفق ز هفت انجم درتن این‌مخلف چهار ارکان
چرخ را بی خلاف محکم باد در وفاق هواي تو پیمان
همه‌ساله زبخت یاری بین همه مدت بکام دولت ران
باطرب خر و بانشاط نشین درشرف پای و دربزرگی‌مان
تو میان بسته پیش تخت ملك پیش تو روزگار بسته میان
توگشاده دهان بحل و بعقد دهر در مدح تو گشاده دهان
رتبت جاه تو سپهر محل سطوت باس تو زمانه توان
باد فرخنده عید بر تو و باد از تو مقبول طاعت رمضان

## ✡( مدح سلطان ابراهیم ۱ )✡

شب آخرشد ازجهان‌شب من که نگرددش روز پیرامن
بست صورت‌مراچو در پوشید شب تیره سیاه پیراهن

۱- این قصیده در نسخه چاپی نیست

که بر اطراف چرخ زنگاری بکوا کب بدوختش دامن
از سیاهی شب برنگ و بشکل بود چون ماه منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا بیخته چرخ دوده بر برزن
چرخ گردان چو خسروان بزرگ درو گوهر نشانده بر گرزن
چون بنظاره در سپهر کبود بنگرستم چنان فتادم ظن
کز شهاب و مجره بر گردون زر و تیغ است بر محك و مسن
چون بدیدم که صبح بار گرفت از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم که چو خورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او میفروزد چو آفتاب ز من
پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان خوی و ابر پاداشن
آن ستوده چو فضل در هر باب وآن گزیده چو فخر در هر فن
هیبتش گر نه دست داود است موم چون گرددش همی آهن
ای تو از خلق چون خرد ز روان تنت[1] از دهر همچون سر ز بدن
نیست رای ترا ظلام خطا نیست جود ترا غبار منن
مجلس تو ز تو بشب روز است صفهٔ تو ز تو شده گلشن
مسند از روی تو بنور چو چرخ مجلس از لفظ تو بدر چو عدن
مجلست جز خلاف را منبع در گهت جز نیاز را مأمن
مشك شد خاك زیر پای ولیت مار شد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند یکتن دوست دوستت را نماند یك دشمن
باد و خاکی که شناب و درنگ آب و ناری برای و پاداشن
با رفیقان و پیش مهمانان عهد تو مورد کشت روی سمن
درمصاف تو از شهاب سهام نتواند گریخت اهریمن
گر عدوی تو آفتاب شود کندش خشم تو چو نجم پرن

---

[1] خ ل ـ عقلت

باسر تیغ و گردن گرزت | سر سرخست و گردن گرزن
از نهیب شکستن و بستن | سر گردن بخست و گردن تن
ناچخ تیغ تو زر اندودست | هردو روئین گذار و شیراوژن
زانکه افسان تیغ و ناچخ تو | ترك وخودست وعیبه وجوشن
ای یلان شست[1] رزم منمائید | کنو پی رزم زنده شد بهمن
ای گراران هلا جهان گیرید | که جهانرا پدید شد بیژن
ای ضحی[2] کرده عقل را ایام | ای برافکنده روزگار فتن
هرکه هست ازسخن گرفت شرف | باز از تو شرف گرفت سخن
از عطارد فصیح تر بودم | چوزحل کردهٔ مرا الکن
گر بر آتش نهی مرا چون موم | ور در آب افکنیم چون چندن
در صفات توام بباغ ثنا | میسرایم چو فاخته بچمن
گر مرا دیده و زبان از تو | نیست امروز جاری و روشن
این و آنرا بکوری و گنگی | باد نهران تنك چشم و دهن
تاهمی گل دمد بفروردین | سوسن آید ببار در بهمن
شاد بادی بطبع همچون گل | تازه بادی بروی چون سوسن
در سلامت بمجلس میمونت | باز آورده ایزد ذوالمنن

## ✿( مدح ارسلان بن مسعود ۳ )✿

نگاه کن ببزرگی و جاه این ایوان | که برگذشته برفعت ز تارك کیوان
نشسته سلطان برتخت باجمال وکمال | کەدوربادا چشم کمال[4] ازین سلطان
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | سپهر قدر و قدر رتبت وزمانه توان
بحلم کوه متین و برای بدر منیر | بطبع بحر محیط و بقدر چرخ کیان
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست | کەاو نخواست ز تیغ توزینهار وامان

---

۱ خ ل ـ پشت ۲ـ خ. ل ـ سخی ۳ ـ این قصیده درنسخه چاپی نیست ٤، ح ل ـ زوال

حریم ملك چنان شد زعدل تو ملکا — که بر رمه بچرا گاه گرگ گشت شبان
بپادشاهي برعدل سود کردی تو — نکرد هرگز برعدل هیچ شاه زیان
نگاه کردم یك فخر عدلرا آنست — که فخر کرد پیمبر بعصر نوشروان
کنون بعصر توو یاد عصر تو جاوید — هزار فخر نماید همی زمین و زمان
توپادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام — توشهریار جوانی و ملك و بخت جوان
بوي و بادی صاحبقران درین گیتی — زخسروان چوتو صاحبقران ندید قران
زحرص جودتودرکان همی بخندد زر — زبیم دست توبرزر همی بگرید کان
خدایگانا گستاخي است اندر شعر — که شاعر آنرا نکو کند بشعر بیان
ملوك قالي کز لفظ شاعران شنوند — خجسته دارند ای زینت ملوك جهان
درین قصیده زمدحت کرانه کرد رهی . — اگرچه مدح ترا طبع او ندید کران
هزار یك زثنای تو گفت نتواند — بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان
اگرچه بویه غزوت بود چوجد وپدر — زبهر تقویت دین و نصرت ایمان
نداشت باید درطبع ودل عزیمت هند — بسنده باشد یك ترك تو بهندستان
ببزم ساقي تو هست زادهٔ خاتون — برزم یاور تو هست بچهٔ خاقان
تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم — نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
بزر و سیم نباید همي خریدن ترك — دریست سخت گشاده رهیست نیك آسان
چوبندگان همه ترکان چیره دستانند — کشید باید لشکر بغزو ترکستان[1]
چوگشت ویران بوم و برنتیجهٔ رای — بکند باید بوم و بر نبیرهٔ خان
بهرغنیمت چندان بدستت آید ترك — که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن
بکف گرفتی ملك و تمام داری مرد — یقین شمر که چنین است رسم این گیهان
بمرد ملك بجای و بمال مرد بپاي — نگاه داشتن ملك جز چنین نتوان
تومال داری چندانکه هرچه خواهی مرد — بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان
اگرکه نهمت غزویت هست کار بساز — زبهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران

۱ . خ ل ـ هندستان

که گشتی بودت غزو اگر نباشد هند | بترك و روم كش این لشکر و سپاه گران
ربیع ملك شد ازعدل و جود تو خرم | چنانکه باغ ربیع ازنسیم و ازباران
یقین بود که ربیع است تازه ملك ترا | که هیچوقت نبیند گزند باد خزان
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی | چگونه آید باچند خدمت الوان
بکینه بندد و آرد بحضرتت امسال | برسم خدمت صد زنده پیل مست ژیان
زهی بها که رسانید و مالها کاورد | یقین بدان که شود ده خزینه آبادان
بیار گه رمه زنده پیل مست آورد | که کوههای دمانند وحصن های روان
دویست مرکب دریا گذار دشت نورد | که گاه کوه رکابند و گاه باد عنان
زمانه پیش تو اورا چو دید بسته کمر | چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر | ربیع پیش تو مانند رستم دستان
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك | نه هیچ بنده چنین جاه داشته اراعیان
کنون که نوبت آسایش است ووقت نشاط | بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
بنوش باده که بی باده شادکامی نیست | زشادکامی بی باده کس نداد نشان
جمال دولت بین و بساط فخر سپر | سرای ملك فروز و نهال عدل نشان
بجان و طبع نبید و سماع خواه که هست | نبید قوت طبع و سماع راحت جان
درین مبارك قصر و بدین همایون تخت | هزار سال بپای و هزار سال بمان
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد | هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان

## ✿( مدح سیف الدوله محمود )✿

چرا نگرید چشم و چرا نناله تن | کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند | چو یادم آید ازدوستان واهل وطن
سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم | ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بدانجایگه رسید تنم | که راست نایدا گر درخطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم | بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

مشاطهٔ گل بپیوست لؤلؤ خوشاب　　عروس گلبن بربست گوهر الوان

بسیم و گل از بوی عود مانند اثر　　بجام لاله درافگند رنگ باده مانند نشان

بباغ عرعر بیجان همیکند حرکت　　بشاخ بلبل بی رود میزند دستان

بسان کلشان بیرنگ خامه نقاش　　چگونه گشت همه باغ پر نگارستان

مگر که باغ به نیسان چو ملک مایه گرفت　　ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران

امیر غازی محمود سیف دولت و دین　　که هست نامش برنامه شرف عنوان

سپهر قدری کورا متابع است سپهر　　جهان ستانی کورا مسخراست جهان

سرای اورا در بزم دولتست بساط　　حسام او را در رزم نصرتست فسان

نه ملك زیبد بی او نه چرخ بی خورشید　　نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران

نه جود بینی ازو و نه تیرگی ز بهار　　نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن

کدام بند که اورا نه نام اوست کلید　　کدام درد که اورا نه ذکر او درمان

سرای و خانه نیکوسگال و بدخواهش　　بتیغ تیزش آباد این وآن ویران

شگفت نیست که آبست تیغ او بیشك　　بآب باشد ویران جهان و آبادان

در آنزمان که براندازدش بابر شود　　سنانش برق درخشنده و اجل باران

چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود　　ز روی جوشن و برگستوان همه میدان

چو سایه گردد تن ازحسام چون خورشید　　چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان

ز هول طعنه در افتد به نیزها لرزه　　ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان

حسام در دل هرکس چو نار در کوره　　عمود برسر هریك چو پتك برسندان

خدایگان زمین اندرآن زمان گوئی　　هزار دارد دل یا هزار دارد جان

ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد　　بپیش حمله او درتن عدوش روان

ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او　　چو لاله گردد ازخون و چون زر اندرکان

بکوفد برسر و چشم و دهانش پست کند　　بتیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان

ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه　　درین ز پیکان دیده درآن ز تیغ زبان

خدایگانا آنی که چون بر آشفتی ... نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان
اگر ملوك بخوانند کارنامه ملك ... نخست نام تو بینند بر سر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز ... بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان
تو خفجه پاشی و بیکار شد ز تو صراف ... تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وزان
زبهر پاکی جود تو عدل تو نه شگفت ... که از عیار زر و سیم بفکنند حملان
ز تیغ تو نکند خسروی بمعرکه سود ... ز دست تو نکند مادحی بیزم زیان
زمین دو پیکر گردد زبس که در حمله ... ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
خدنگ تیر تو چون از عقاب یابد پر ... چرا که کرکس را در وغا کند مهمان
زهیبت تو گمان اوفتد که جانوریست ... بروز بلر بپیش تو شیر شادروان
اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست ... بجای جوهر از طبع براندی مرجان
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو ... شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان
ز ترك بچه که زاید ز بهر خدمت تو ... چو کاك زاید برجسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت ... ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
چو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من ... بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز اهتزازم مانند کشیده حسام ... ز بار شکرم مانند خمیده کمان
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی ... دهان و چشمم بر دیده و زبان زندان
همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلك ... همیشه تا شود از ابر پر ز گل بستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار ... بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند ... هزار قصر برآر و هزار سال بمان

## ✿( هم در ستایش او )✿

بگذشت زپیش من نگار من ... باموی سمور و با خز ادکن
تابنده زموی روی چون ماهش ... چونانکه مه از میانه خرمن
چون سرو و بسرو بر مه و زهره ... چون ماه و بماه بر گل و سوسن

آن روشن و تیره عارض و زلفش چون روی پری و رای اهریمن
بربسته میان و درزده ناوك بگشاده عنان و درچده دامن
گفتم که بکش عنان مکن تندی ای تند سوار کرهٔ توسن
ای جعد تو برشکسته چون زلفت چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
ای سوخته تو خاصه و عامه وی شیفته گشته بر تو مرد و زن
شایسته تري زعقل اندر سر بایسته تری زجانم اندر تن
بفشان سر آن دو زلف را از گرد وان گرد درین دو دیده بپراکن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه از گرد دو زلف تو شود روشن
گفتا که سر دو زلف نفشانم مشك است و عبیر بر دو زلف من
گرد سپه شهنشه غازی محمود شه یگانه در هر فن
آن بار خدای خاتم و خنجر آن بار خدای یاره و گرزن
ای آنکه بگاه کوشش و بخشش دشمن مالی و مال را دشمن
بینند نبشته ناصح و حاسد بر کلك و حسام دیده معدن
آن در مجلس بر آنکه لا تیأس وین در میدان بر اینکه لا تأمن
ای بیژن روزگار و از سهمت بر دشمن تو جهان چه بیژن
آبستن شدن بفتحها تیغت پیداست نشان روی آبستن
آنك بنگر زروی او یکسر کارام نماندش گه زادن
تا دستهٔ چتر و ناچخت شاها از چندان کرده اند و از چندن
اینجا زنهیب زرد چون شمشاد آنجا زنشاط سرخ چون روین
ایشاه جهان تو بندگان داری چون رستم و طوس و بیژن و قارن
لشکرکش و قلعه گیر و دشمن کش پیل افکن و شاه گیر و شیر اوژن
تا هرساعت یکی ترا بنده فتحی آرد ترا زهر معدن
آنکس که برون نهد زخطت سر وزامر و مثال تو کشد گردن
بندی گردد رکاب بر پایش طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس ازدور بخویشتن کشد آهن
چون آهن و سنگ سوخته‌بادا دشمنت برآتش غم و شیون
جفت تو همیشه دولت عالی یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعربدان طریق گفتم من «کای فتنه برزن آستین برزن»

## ✿( هم درمدح او وتفاخر بفضائل خویش )✿

دوش تا صبحدم همه‌شب من عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هریکی بسزا سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تا بنشست زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب زین دوچشم تیره چوشب پر کواکب مرا شده دامن
به عجب برسرم بنات‌النعش جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر چشم من همچو ابر دربهمن
نرگس و گل شدم که نگشایم جز بباد و بآب چشم و دهن
سخنم نست برزمانه روان همچوبر روی سنگ‌سخت ارزن
نا روائی سخن همي ترسم که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد زباریکی اندرین حبس فکرت روشن
یاز مرمر شدست اندیشه در دل همچو چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد رنج و تیمار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت درهرفن
خیزد ازآهن آتشی که‌چوآب میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز    گرچه بر آسمان کند مسکن
باز کنجشک را برد فرمان    شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار    رام گردد زمانهٔ توسن
بکنم کار و کار فرمایم    هستم اندر دوجای تیغ ومسن
جوشنم گرشود منازع تیغ    تیغ گردم چواو شود جوشن
زان تن من بود همی بعنا    زان دل من بود همی بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال    کاندر آید همی بعمر شکن
گر بخواهد خدایگان زمین    شاه محمود شهریار زمن
پادشاهي که زیبدش گه بار    ماه و خورشید یاره و گرزن
نو بهارست کز سخاوت او    هست بر نیکخواه او گلشن
سایل بزم او سزد حاتم    کشته رزم او سزد بهمن
چون یلان درو غا بر انگیزد    آتش رزمگاه روز فتن
ای بهنگام حلم صد احنف    وی بهنگام حرب صد بیژن
زیر آلاي تست حزم خرد    دون اوصاف تست غایت ظن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت    باطن من چو ظاهرم احسن
عود وچندن نه هردو خوشبویند    بر زمین هردو را یکیست وطن
چون بآتش رسند هر دو بهم    نبود فعل عود چون چندن
راستم همچو سرو در هر باب    زان برم نیست همچو سرو چمن
آتش شغل من نجسته هنوز    دود عزلم بر آمد از روزن
تا چو باران رضاي تو بچکد    برمن و تازه داردم چوسمن
بخدائیکه آکند صنعش    مشك در ناف آهوان ختن
که اگر من شوم بداش پیر    همچنان چون صدف بدر عدن
چون صدف در همه جهان نکنم    جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح | طمع دارم ز خلق پاداشن
بر وفات حفاظ و سوك خرد | پاره ام باد جیب و پیراهن
ور نباشد [1] بمعصیت راضی | به برم زانکه روبه است سمن [2]
اي چو کعبه وحوش را همه امن | خلق را قصر و درگهت مأمن
نیت کعبه کرده بنده تو | بنده را زین مراد باز مزن
تا بخواهد ز ایزد آمرزش | پیش ازآن کش شود لباس کفن
بندد اندر رضای یزدان دل | تن گشاید ز بند اهریمن
تا فروزند در مجوس آذر | تا پرستند در هنود وثن
چرخ ملك تو باد با خورشید | باغ لهو تو باد پر سوسن

## ✿( مدیح دیگر از آن پادشاه )✿

بادل پرآتش و دودیده پرخون | رفتم از لاوهور خرم بیرون
تافته ازدشمنان و شیفته ازدوست | سوخته از روزگاروخسته زگردون
گردان زعشقت ای بحسن چو لیلی | گرد بیابان و کوه ودشت چومجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق | گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه بر انگیختم ز شهر چوگشتم | بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن وجان ازفراق قارون گشتند | تا بغم اندر فروشدند چوقانون
زان لب وزانغمزگان چونرطب وخار | گشتم زرد نزار وکوژ چو عرجون
هرجا کز راه پی نهادم آنجا | گشتست ازخون دیدگانم معجون
نیست عجب گردر ینره ازپس اینروز | خاك نزاید نبات جزکه طبرخون
گر تو بخواهي که مر مرا دریابي | خیز و بیا و نگاه دار اثر خون
دردا کز هجر یار گشتم پر درد | غبنا گر روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم | دو رخ گلگون یار و دواب میگون

---

۱ . خ ل ـ ورنه باشم ۲ . خ ل ـ روبهی است سخن

تا به نمانم ز جور عشق هم اینجا | تا به نمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا | تا چه همی بینم از زمانه وارون
خار مغیلان مرا چو قالی رومی است | برگ درختان مرا چو دیبهٔ مرقون
بسته میان تنگ ور روز و شب بگشاده | بر غم عشق از دو دیده بسته دو جیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت | راه من از آب دیده کشتی سیحون
از غم تو پیش این دو دیده گریان | هامون چو نکوه گشت و کوه چو هامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح | یارم [1] شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس من مدحهای خسرو محمود | آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر | وانکه بدو زنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید | دولتش از رای او چو ماه برافزون
ذکرش چون نام کردگار مبارك | فرّش چون سایه همای همایون
رایش چرخی که او نگردد هرگز | باشد با هر کسی بفعل دگر گون
تیغش ماری که زهر او نشود دفع | از تف بدخواه او بدارو وافسون
دانی شاها که من بمجلس عالی | هرگز ناورده‌ام قصیدهٔ مدهون
دانی شاها که چند گاه شب و روز | بودم ز اندیشه همچو مردم مجنون
رفتم و غواص وار گوهر حکمت | از صدف بحر عقل کردم بیرون
تا بر و تا گردن عروس مدیحت | جمله بیاراستم بگوهر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت | بیرون ماندم مشاطه گر دارا کنون
رفتم تا در جهان ثنای تو گویم | دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
نه غلطست این کجا توانم رفتن | زانکه بجود و سخات هستم مفتون
رحم کن ای شهریار عادل و مشنو | بر من مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد و غماز | مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون

---

[1] خ ل ـ یار تو

تا پس آبان بود همی مـه آذر — تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملك تو پاینده باد و دولت باقی — ناصر تو شادمان و حاسد محزون
ملکت باقیت را سعادت همبر — دولت عالیت را جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم — وآمدن عید بر تو فرخ و میمون
بادت اقبال تا بدست سعادت — راست نهي ملك خسروی را قانون
گاهي لشکرکشی بتبت و بلغار — گه سپه آري بسر سنی و براوون[1]
گاه بگیری بدو زلف بچه خاقان — گاه ببوسی لبان زاده خاتون
بنده زهر منزلی فرستد شعري — دروي هر نکتهٔ چو لؤلؤ مکنون

## ❁( مدیح محمد بهروز )❁

خدای عز وجل در ازل نهاد چنان — که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
زیك محمد گردد زمانه آسوده — زیك محمد باشد شریعت آبادان
محمـد قرشی و محمـد بهـروز — که یافت عز و شرف دین و ملك ازین و ازآن
وزیر راد وزیری که[2] از فنون و هنر — ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان
کمینه مایه از طبع اوست بحر محیط — کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بجاه تو معمور کعبـه دولت — زهي بصدر تو منسوب قبله احسان
توئی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر — توئی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه — فکنده امن تو در بر و بحر شادروان
خطابهای ترا دهـر برنهاده بسر — مثالهای ترا باز بسته ملك بجان
فروغ عدل تو ایام ملك را خورشید — مضای عزم تو دعوي ملك را برهان
هزار دریا جودي نشسته درمجلس — هزار عالم فضلي نشسته در ایوان
برعطای تو بسیار جمع دهر اندك — بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
بمکرمت‌ها دادست سیرت تو ظهور — با آرزوها کردست همت تو ضمان

---

۱ ـ خ ل ۰ بداؤن ـ برادون ۲ خ ل ـ وزیر زاده وزیری که

ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست | که از عیار زر و سیم بفکند حملان
زتو پذیرد کیوان سعادت برجیس | ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
ضیاء ذهن تو زاید زچشمه خورشید | نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری | سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را بدهاء تو تیز شد بازار | نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
هنر ندید در ایام تو فتور و خلل | ستم نیافت زانصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر زخمهای جور کمین | کشیده بر تو بر کردگاه آز کمان
نوشته صورت مهر تو در دل اقبال | نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان
فلك معالي جاه ترا نکرده قیاس | جهان معانی مدح ترا ندیده کران
هنرسرای ترا راست یافت چون اسلام | خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
بدهر با چو تو داور کجا بود مظلوم | بملك باچو تومعمار کی شود ویران
بحشمت توجهان شد چنانکه باد چنین | که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان
زه گریبان طوق است گردن آنرا | که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
مساعی تو در شرو خیر بست وگشاد | به تیغ صاعقه انگیزو کلك فتنه نسان
فری ز پویه آن بندیي که بند فلك | شود گشاده چوبیرون گذاردش زندان
برنگ برك خزان گشته ازخزان و بهار | دونده باسه موکل بهم چو باد خزان
بدو زبانی مشهور گشته بی همت | بسر بریدن مأخوذ گسته بی طغیان
چو جرم دهرمرکب شده زظلمت و نور | چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
بزندگانی و مرگي دلیل خلق شدست | که تنش پیری پیرست و سرجوان جوان
چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر | که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
بحل و عقد و بابرام و نقض در کف تو | همی طرازد و سازد مصالح گیهان
در آنمحال که تعویذ جان بود شمشیر | در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
زند زخاك زمین بر هواتف دوزخ | جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و ازوی شهاب تیغ کشد     مثال مردمك چشم صورت شیطان

گران شود سر مردم بزخمهای سبك     سبك شود دل گردان بگرزهای گران

چو برگ لرزه درافتد بعضوهاي زمین     چو سرمه گرد بخیزد زدیده‌های زمان

بگوش بر شود از کوس ناله تندر     به تیغ بر دمد از خاك لاله نعمان

شود مطول گوی زوین زخسته بدن     شود مسطح خم فلك زجسته روان

چو زهر گردد درکامها لعاب و دهن     چو مار پیچد در یالها دوال عنان

چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ     چنان کز آتش خیزد زآب تیغ دخان

حسام روشن روز امل کند تیره     گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان

ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی     چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

بر آن جهنده پوینده دونده بطبع     که در درنگ یقین‌است و درشتاب گمان

تبارك الله ازآنبارهٔ که نسبت کرد     تنش بکوه متین و تکش بباد وزان

بیال گردن دریابد او هدایت دست     به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران

چو دست و پایش پرگاروار بگشاید     هزار دایره صورت کند بیك جولان

بره تو ابری و باشي نشسته بر بادي     کزو صنوف قضا و قدر بود باران

بدست فرخت آن ابرنگ صاعقه فعل     کز آبش آتش خیزد زصاعقه طوفان

هزار زخم زخیسك خورد و پاره نشد     دو پاره کرد بیك زخم تارك سندان

توئیکه قدرت و امکان تو درین گیتي     بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان

کم از بلند محل تو چرخ با رفعت     کم از بزرگ عطای تو بحر بی‌نقصان

ببزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا     روان حاتم طائی و رستم دستان

همه رضای تو سازد هرآنچه سازد بخت     همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان

بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه     که از محمد بهروز باشدش عنوان

ببد نظر نبود هیچ دیده را سوی تو     که نه مژه همه برپلك او شود پیکان

خلاف نیست که اندر تن مخالف تو     چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیده بخبر — که از نوائب گیتی چه دیده ام بعیان

برنج بودم عمری زچرخ بی هنجار — بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان

دل نژندم گم کرده راه و من ماندم — چو گمرهان متردد چو بیدلان حیران

به تنگی اندر همخانه گشته با ظلمت — بظلمت اندر همخوابه گشته با خذلان

بلا فراوان راندم نگشت باز بلا — فغان فراوان کردم نکرد سود فغان

ز بسکه دیده من روی من بشست بآب — نماند آبش و نزدیک خلق شد خلقان

نبودم آگه کآمد بشارتی ناگه — مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان

گرفت شغلم رونق که بود بی رونق — بباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان

همه هوای من آنست کاین سپهر دو تا — باعتدال شب و روز را کند یکسان

ببوستانها نظم قلاده گلبن — شود موافق با نقش حله نیسان

کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه — هر آنچه ابر دهد در و لؤلؤ و مرجان

ز دست بفت زمین کسوتی کند کهسار — ز کار کرد هوا زینتی زند بستان

برافکنند بهر کوه دیبه ششتر — بگسترند بهر دشت مفرش کمسان

چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه — ز باد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان

بلحن بلبل و قمری ز آبهای چو می — کند پدید دل خاق رارهای نهان

برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد — چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان

اگر بآب چو آبستن گران باشد — ز بهر شیر سبک بار مالیش پستان

بدان امید که اورا بهر شیر دهد — شکوفه باز کند درچمن بحرص دهان

بقصد حضرت تو درمراحل آرم روی — چو مهر مرحله آرد برابر میزان

بهار و تابستان من عزم خدمتت یابم — همه سلامت فصل بهار و تابستان

بفخر تابه نبوسم زمین درگه تو — بکام باز نبینم زمین هندستان

من این چنینم و از دولت تو محرومم — چه حیلت است چو بابخت سرزدن نتوان

مگر سپهری و هستی که باشد ارتو همی — نصیب هرکس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چو من بخامه دو زبان یك تن اندرین میدان

بود بنظمم در ده لطیفه صد معنی بود ز گفتهٔ من یکقصیده ده دیوان

بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو که‌هست راوي من صدهزارمدحت‌خوان

چومن نداری مادح مرا عزیز بدار چومن نداری بنده مرا زپیش مران

چنانکه خواهي بینی مرا بهر مجلس چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان

حدیث دونان برمن بناسزا مشنو که سخت زور بماندم بطالع ازبهتان [1]

وزان شهید حیات الالله الرحمة بمن رسید فراوان مکارم الوان

چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو چو گفته باشم درصد قصیدهٔ طیان

ندید کس که مرا بود عادت انکار ندید کس که مرا خاست تهمت کفران

حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت که دید هرگز داروی درد بیدرمان

همیشه رنجه ام و هیچ رنج دانارا ز رنجها نبود چون عداوت نادان

درست و راست بگفتم برحمت ایزد نه راست گفت منازع بنعمت سلطان

همیشه تا بود از بهرحکم کون و فساد ستاره درحرکات و سپهر در دوران

ستاره وار بر اقبال پیش‌دستی کن سپهر وار بر ایام کامرانی ران

همه مراد که جوئی زچرخ یافته گیر همه نشاط که داري زچرخ ساخته دان

بطبع دولت باهمت تو در بیعت بطبع نصرت باهمت تو در پیمان

بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان

بهار گردد بزمت چواین قصیدهٔ خوش بلحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

## ✿( ستایش ابونصر منصور )✿

چون نهان گشت چشمهٔ روشن خاکرا تیره گشت پیرامن

شب پر از در و گوهرولؤلؤ از گریبان چرخ تا دامن

ازنهیب شب دراز و سیاه برمیده کواکب از مسکن

---

[1] خ. ل. که بخت زور بماند زطالع

متفرق بنات نعش از هم | بهم اندر خزیده نجم پرن
هست دیوار بام را گوئی | از سیاهی شب درو روزن
شب تاریك سرمه بود مگر | که ازو چشم زهره شد روشن
من بگشته زحال وصورت خویش | درغم آن نگار سیم ذقن
گشته ازضعف همچو بی تن جان | مانده برجای همچو بیجان تن
مونسم شمع و هردوتن گریان | من زهجر بت او زمهر لگن
اشك او برمثال زر عیار | اشك من ارقیاس در عدن
همچو جان منش بسوزش دل | همچو رنگ منش برنگ بدن
برگل نظم چون هزار آوا | تا که صبح میسرایم من
مدحت صاحب اجل منصور | مفخر آل احمد بن حسن
آنکه در آفرینش عالم | غرض اوبد ز ایزد ذوالمن
ازپی طبعش آفریده نشاط | ور پی مدحش آفریده سخن
آسمان گر ز همش بودی | گستی ایمن زقحط وآز رمن
زادی از بوستان ز زر برنج | رستی اندر چمن رسیم سمن
ای گزیده چوعلم در هرباب | وی ستوده چوفضل درهرفن
خلق وطبع توگوهر و درست | حزم و عزم تو آتش و آهن
چون مدیحت مرا فصیح کند | حشمت تو مرا کند الکن
گر بخدمت همی کنم تقصیر | نات برمن به نگردد ظن
که همی من بخود بپردارم | ار بلای زمانه ریمن
دوست تا ازبرم جدا گستست | برم دشمن است پیراهن
دوستان چون جدا کنند همی | من چه امیدوارم ار دشمن
گرچه دورم زمجلس سامیت | من ازین بخت و دولت توسن
همچو قمری بباغ دولت تو | هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو — طوق مهرت فکنده بر گردن
تا دهد نور چرخ را خورشید — تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید — چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان فضل بگیر — بیخ بخل از زمین آز بکن

✿( مدح محمد سوزیر و شرح گرفتاری خویش )✿

بیلو آن مه دیده و مهر جان — که بنده ست و چاکر وو اینو آن
از آن مله پروردهٔ مهر بخت — که از ماه تن دلود از مهر جان
چو برکف گرفتیش گوئی مگر — همي بر سمن بشکفد ارغوان
چو برلب نهادیش گوید خرد — مگر آب ناراست. یا ناردان
ازو کس دهان ناف آهو نکرد — که نه زهره بستد زشیر ژیان
چنان باشد اول که گوئي تنش — دو دل دارد. از باب زورو توان
چنان گردد آخر که گوئی مگر — زسستی تنش را برآید روان
چو گردد جوان پیر بوده چمن — مي پیر زیبد زدست جوان
زمین را زدیبا بیاراستند — که روید همي لاله و ضیمران
سر کوه با افسر ارد شیر — تن باغ با کسوت اردوان
چو افعي بپیچد همی شاخ ازآنك — زمرد همی خیزد از خیزران
اگر دیده او شکوفه است زود — شود گفته چون دیده افعوان
چوشد زعفران بیز[1] نگشاد هیچ — دهانرا بخنده همی بوستان
کنون لب زخنده نبندد همی — چودامن تهي گشتش از زعفران
مرا ای بحسن تو خوبي ضمین — بمهر توجا نیست کرده ضمان
بهار ار نباشد مرا باك نیست — که قد تو سروست وروی ارغوان
توماهی و صدر من ازتو فلك — توحوری و بزم من ارتو جنان

---

[1] ح ل - بیر

چو برداشتی جام روشن نبید — تو آنرا قرین مه و زهره خوان
چو خرچنگم و شادی افزایدم — بلی چون کند ماه و زهره قران
بده می که تا یاد آید مرا — ز شبدیز در زیر برگستوان[1]
چو ناري بعزم شکار عدو — چو دیوی بزیر شهاب سنان
چو چرخي روان در طلوع و غروب — چو کوهي دوان در ضراب و طعان
کمانش دو پایست و تیرش دو دست — ولیکن بجستن چو تیر از کمان
ز سمش همی در کف نعل بند — شکسته شود پتکهای گران
بداس آنچه بردارد از نعل او — دگر اسب را نعل بستن توان
همی سایه با او برابر رود — که سبق اگر نه ببردی رهان
بدریای خون کشتی جانور — رکاب و عنان لنگر و بادبان
بجنبد چو کوه ار بداری رکاب — بپرد چو باد ار گذاری[2] عنان
نه کشتیست ابریست بارانش خوی — بر و تازیانه‌ست باد بزان
خروشنده رعدش چو غران صهیل — درخشنده نعلش چو برق یمان
یکی پرنیان رنگ پرندهٔ — که سندانست بازخم او پرنیان
چو از آتش نعل آهن تنان — ز گرد سپه سر بر آرد دخان
تو گوئی که در بوته کار زار — زبرجد همي حل کند بهرمان
ز محسوس برتر بحد و گهر — زمعقول کمتر بکردار و شان
زچیزی که حس یقین[3] عاجزست — نیابند عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهري را که او — فرون از یقین است و دور از گمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم — از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی نیزتک بایدم — که انگشت من باشدش زیر ران

---

۱-ح ل - بده می بیابی که، یاد آیدم ز شیدیز و پرویز و برگستوان
۲-خ-ل- ار بر آری - بداری ۳-ح ل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید　　دل او گشادست و رازش نهان
زبان دراست از گشاده دهن　　کند هرچه خواهیم گفتن بیان
پس او ضد ما آمد اندرسخن　　که بسته دهانست و کفته زبان
اگر دو زبانست نمام نیست　　درآن دو زبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دلست　　جرا ازدو زبان چون بود ترجمان
اگراستخوانیست ازشکل ورنگ　　چرا گشت ازو خون تیره روان
بفر همایست لیکن همای　　نیارد زمنقار سود و زیان
همای استخوان خوردوهرگر که دید　　که فر هما آید از استخوان
چومرغیست در بوستان خرد　　سرایندهٔ نامهٔ باستان
اگرممکستی بحق خدای　　من ازدیدگان سازمش آشیان
ازیرا که در مدح خاص ملك　　جهاني بهم بر زند یکرمان[1]
محمد که رایش مه ار آفتاب　　محمد که جاهش بر از آسمان
شرف گوهر خدمتش را بطوع　　چو جزع یمانست بسته میان
کم ازپایه قدر او هفت چرخ　　کم ازمایه خشم او هفخوان
نهان گرددی قرص گیتی فروز　　اگر گرددی همت او عیان
زهی رای تو مایه هر مثل　　زهي جودنو اصل هرداسان
نه یکساله عمر توگشسه ست چرخ　　نه یکروزه جود نودادست کان
دهان و کفت ابروخورشدشد　　که آن درنثارست واین زرفشان
نه این از پي آن ببسد اثر　　نه این ار ره آن بیابد نشان
چوجاه توشد عدل را بدرقه　　چورای نو شد ابر را دیدبان
شود درپی راه بخل و نیاز　　سحا و عطای تو در هرمکان
زجود نو چون گست مال وناز　　شکسته سپاه و زده کاروان

[1] ح ل - هرزمان

بخواهی ثنا تا عطاهای تو ستانندگان را بود رایگان  
نبخشی همی ملیه را هیچ سود زهی سخت بیباك بازارگان  
عیلو سخط را بعلمه شموا[1] چو حملان بر آن افکنده امتنان  
تو یك عیب داری و خلق زعیب نباشد مگر ایزد مستعان  
بگفتم همه عیب اینست و بس که جودست بر گنج تو قهرمان  
تو انصاف ده چون بماند رمه چو از گرگ درنده سازی شبان  
جهان بزرگی تو نشگفت اگر عطای نو گنجی بود شایگان  
بوصف توای کرده وصف ملك بمدح توای گفته مدحت جهان  
زمعنی همی آن فراز آمدم که لعظش نگنجد همی دردهان  
بترسد همی کستی نظم من که دریای مدحت ندارد کران  
بسازنده آسمان و زمین طرازنده نوبهار و خزان  
که از بهر بخشش نگویم ثنا ترا ای به بخشش زمین و زمان  
نه محکم بود هرکز دوستی چو پرگار باشد براو سوزیان  
فزونست ده[2] سال تامن کنون نه با دوستانم نه با دودمان  
نه دل بسدم لذت نوبهار نه تن یابدم نعمت مهرگان  
من آن خوارم اندر جهان ایشگفت که نکو نگه داردم پاسبان  
بحق حصین اندرم آرزوست که بسد حصن حصینم حصان  
رهن دوستان روی بر بافنند نه کس دستیارو نه کس همرهان[3]  
زنامم دها سان بسوزد مگر که هرگز نگفتند چون شد فلان  
اگر مرده ام هم بباید کفن وگر زنده ام هم ببیرزم نان  
اگر گوهرم چند خواهد گرفت عیارم چو زر این سپهر کیان  
چه در آتش حبس بگدازدم نه بر سنگ گوهر کند امتحان

---

۱. خ ل - غبار سحارا بعامه سمر  ۲. ح ل - نه  ۳. ح ل - پشتیبان

مراجای کوهست واندوه کوه تنم در میان دو کوه کلان
فلك بر سرم اژدهائی نگون زمین زیر من شرزه شیوژیان
نه در زیر دندان[1] آن تن ضعیف نه با زخم چنگال این دل جبان
برنج ار بکاهم نالم ز غم زچرخ ار بمیرم نخواهم امان
چوکورست گردون چه خیر از هنر چوکر ست گردون چه سود از فغان
نه روز و شب اینروزگار ابلقست سرشتست درطبع ابلق خران
زمانه که باچون منی بد کند چرا خواندش عقل بساردان
وگرچرخ کرد این بدیها چرا بدین گشت باچرخ همداستان
جهان‌را چومن هیچ فرزند نیست بمن بر چرا گشت نا مهربان
همه کام دلخواه ار اقبال بین همه دادسر بر ز دولت ستان
زرای توقدر تو چون مهر و ماه زخوی تو صدر تو چون مشك و بان
مبیاد عمر تو بوی فنا مبناد جاه تو روی هوان
بدولت بنازو چو دولت بپای زنعمت ببال و چونعمت بمان
بهر داغ چهرت چو گل تاره روي بهر بزم طبعت چومل شادمان
ر اقبال و افضال هر ساعتی طريقي گشای و نهالی نشان
چو اختر همه نارگی‌ها ساب چو گردون همه آرزوها بران

## ✿( ثنای ابو الرشد رشید )✿

پیر گشته جهان بفصل خزان شد باقبال خاص شاه جوان
بوستانیست بزم فرخ او برده مایه ز رتبت بستان
دیدگاسد نسترن چهره مطربانند عندلیب الحانی
گل و لاله‌ست باده سوری یافته بوی این زگونهٔ آن
دست خاص ملك چو ابر بهار کرده بر باغ مکرمت باران
عمده مملکت رشید که ملك زو بیفروخت چون زمهر جهان

---

[1] ح ل - تیز دندان

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد | خدمت و مدح را میان و دهان
داده دعوی جود را انصاف | کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش صبح | سود مهرش ندیده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او | کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران کند سیاست او | نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرد همت او | کرد نتواندش فلك ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد | آرزوهای خلق را مهمان
زین سبب تیغ همتش کردست | ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس | وی نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون | هدیهٔ بس شریفی از گیهان
بهتر از خدمت تو نیست پناه | برتر از مدحت تو نبست بیان
ساخته در تن از هوای تواند | این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی ز حرص خدمت تو | کالبد کی قبول کردی جان
روشن از تست عالم اقبال | تازه از تست روضه احسان
محمدت را زجاه تو تمکین | مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخاي تو می بگرید ابر | ازعطاي تو می بگرید کان
پای قدرت کبود کردو سیاه | بلگد روی و تارك کیوان
هرکه جوید ز دست تو روزی | نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت | هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه از باس و سطوت تو بجست | داد نتواندش زمانه امان
وانکه از نصرت تو خالی ماند | بهزیمت گریزد از خذلان
بر نکوخواه تو ظلام ضیاست | بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهي است حزم تو که فکند | لرزه بر کوه بابل و سهلان
تیز تیغی است عزم تو کان را | نصرت و فتح صیقل است و فسان

عدل را جامه ایست حشمت تو　　که نگرداندش فلك خلقان
ملك را نامه ایست سیرت تو　　از هنر سطر و ازخرد عنوان
صورت هرخبر که در گیتی است　　دیده تدبیر تو بچشم عیان
هدف هریقین که عالم راست　　دوختــه رای تو بتیر گمان
توئی آن رادکف کجا رادی　　کردهٔ بر همه جهان تاوان
جود هردعویئی که خواهد کرد　　به ز کف تو نیستش برهان
درجهان جست امید نعمت را　　جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون درآن نعمت کثیر افتاد　　بحرکردار ازو ندید کران
از برای تو آفــریده مـگر　　هرچه نیکی است ایزد سبحان
همــه الهــام ایزدی باشــد　　هرچه درخلق تو دهند نشان
گفته و کرده ترا لایق　　نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنه پیکار　　روز بازار خنجر و پیکان
بکتف در جهد درخش حسام　　بجگر بر زند شهاب سنان
این گران سر شود بزخم سبك　　وان سبك دل شود بزخم گران
پشت را خم دهد شکنج زره　　گوش را کر کند صریر کمان
تاب گیرد حسام چون آتش　　سوي بالا کشد روان چودخان
بر هوا ترس مرگ بنگارد　　دهن شیر و دیده ثعبان
تو بر انگیزي آفتاب نهاد　　آن هیون هیکل فلك جولان
دل نداند که اوچه خواهد کرد　　او بداند که مي چه خواهد ران
باد ساکن کنی بپای و رکاب　　کوه گردان کنی بدست وعنان
بکف آن آبدار آتش زخم　　کآب او دل کند چو آتشدان
بــزنی بــر میانه مغفــر　　بکشی تا بدامن خفتان
واینچنین معجزه تو دانی و بس　　شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بو المظفر ابراهیم  که نیارد چو او هزار قران
شده زو تازه عزم اسکندر  مانده زو زنده عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ  عفو او آب چشمه حیوان
هرچه اندرجهان همه شاهیست  پیش او بوسه داده شادروان
گشته بر بدسگال دولت او  هر گلستان که بود خارستان
حاسدش در سؤال خشك دهن  دشمنش در جواب گنگ زبان
هر که دل کج کند براو گردد  سوخته دل چو لاله نعمان
ور به بد بنگرد بر او گردد  چشم او چشم نرگس ازیرقان
گر ز ادبار خویش طایفهٔ  بهوس گشته‌اند بی سامان
از سراسیمگی نمي بینند  کام آشفته اژدهای دمان
تو نگه کن که جان ایشان را  چه رساند بعاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد  چون کند گم ره سپرده شبان[1]
مگر از بهر طوق طاعت شاه  گشته پرورده گردن عصیان
مگر از بهر حق نعمت شاه  عالمی را فرو خورد کفران
ای جهان را ز تو پدید شده  همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار بر شمند[2]  تو بسی با هزار شیر ژیان
دل بر این و بر آن مبند که چرخ  همه این ملك را برد فرمان
کرده اند اختران سیاره  به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر  لشکر شاه ملك ایلك و خان
بر دوده حسام آب چو باد  بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو  پر ز دینار کرد باد بزان
هرچه گردش بهار سوزن کرد  تیر ماهش همي کند یکسان

---

۱ - خ ل - نشان    ۲ - خ ل - سمند

همه از دیده خون بپالاید    دختر رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین    وآنکه خواهی زبند گلن بنهلن
داد گیتی بدادی اندر جود    باد سرما زخزو مي بستان
دشمنان را بموج مرگ انداز    دوستان را باوج چرخ رسان
لشکری‌را زمفلسی برکش    عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد    بوزیر آن هزبر هندستان[1]
آنکه از گوهرش بچرخ رسید    رتبت گوهر بنی شیبان
شرح احوال من زمن بشنو    چه‌شنوی از فلان و از بهمان
بندهٔ ام ترا بطوع و بطبع    برسیده ز تو بنام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر    صفت تو مرا نگارستان
تحفه و هدیهٔ منت همه روز    درج درو طویلهٔ مرجان
بس گران مبفروشمش به بها    گرچه من میخرم بطبع ارزان
شرف مجلس تو میخواهم    نه کفایت من از بهای گران
گر جهانی بساعتی بدهي    در نیاید بچشم جود تو آن
جامه افزون دهی زسیم و ز زر    که بود بر عیارشان حملان
از تو پیش خدای میگویم    شکرهای مکارم الوان
نیست چیزي جز آنکه از بحرم    بگهر موج زد زمین و زمان
شعر من گشته فخر هردفتر    نام من گشته تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاسر و خائب    دشمنان مانده خیره و حیران
آنچه گفتم همه حقیقت دان    وانچه گویم همی مجاز مدان
شب بی روز و درد بی‌داروست    حسد دون و کینهٔ نادان
تا بود برفلك طلوع و غروب    تا بود در زمین مکین و مکان
برهمه جنس دست نصرت یاب    برهمه نوع کام نهمت ران

---

۱ـ خ ل ـ بو ز ایران پیر بهندستان

درشرف چون شرف بتاب و بگرد | درطرب چون جهان بپا و بمان
بسخن ابروار لؤلؤ بار | بسخا مه‌روار زر افشان
گوش تو گه بلحن خنیاگر | هوش توگه بقول مدحت خوان
بسته پیشت کمر دو پیکر وار | بت مشکوی و لعبت کاشان

## (مدیح ابو نصر منصور)

ویژه‌می پیر نوش گشت چو گیتی جوان | دل چوسبك شد زعشق درده رطل گران
بر ارغوان بیش‌خواه از ارغوان رخ بتی | چو ارغوان بادهٔ که رخ کند ارغوان
خانه اندوه را زیرو زبر کن همی | زانکه بطبع و نهاد زیرو زبر شد جهان
ازابر تاریك رنگ شد آسمان چون زمین[1] | وز اشکفهٔ گونه‌گون گشت زمین آسمان
بتاز در مرغزار بساز در جویبار | بغلط در لاله‌زار بنشین در بوستان
قرابه سر بلیف زباد کور آورید | مرغي در گردنا بلاف آری و جان
گرد بلا کن مگرد روي جفا کن مبین | نرد دغا کن مباز لفظ خطا کن بران
کام زیادت مجو کار زیادت مکن | سخن زیادت مگوي خلق زیادت مخوان
بس بود ار بخردی ترا سخنگوي بزم | سرد سرین[2] لعبتي بتی بریشم زبان
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار | گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
پنجه پهنش زعاج بینی سختش زساج | چوبك پشتش زمورد پهلویش ازخیزران
لنك ولیکن نه‌سست زرد ولکن نه زشت | گنك و نگردد‌خموش ضخم ونباشد‌گران
نیست‌عجب گر زگوشت‌جداش کردندرگ | چون زبر پوستش بنهادند استخوان
هواي جانرا همی هواش گیرد از آنك | هواست اورا سخن هواست اورا زبان
ذاتش دارد بفعل زهفت کوکب هنر | ازآن بیستش خرد بهفت پرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش‌اندام زرد | اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگردد بطبع تش نمالند گوش | ناید اندر سخن تابنخسبد ستان

---

١- خ ل - چوآسمان شد زمین      ٢. خ ل - سروسرین - سروسهی

غنودهٔ نازنین که باشدش چون غنود    ران و کف دلبری زیر کف و زیر ران

خفته ز آواز او رامش بیدار دل    کودک و گوید ترا ز باستان داستان

جان اورا دستیار دل اورا دوستدار    طبع ورا سازوار عقل ورا ترجمان

بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل    بلهو انباز دل بلحن انباز جان

بریست اورا تهی که دل نباشد درو    راز دل خود بخلق فاش کند در زمان

آنکه بود یکزبان راز کند آشکار    هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان

کرده ز یکپاره چوب ناخن ازشکل ورنگ    که در نوازش ازو همی برآرد فغان

بتیاست کز بهر او گر شودی ممکنم    دو قسمتم باشدی با او جان و روان

بباش مسعود سعد بر آنچه گوئی همی    حق را باطل مکن یقین مگردان گمان

بی این لعبت مباش بی این پیکر مزی    چنین کن ار ممکنست جز این مکن تا توان

تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش    چو نعمت آري بدست مباش جز میزبان

رای شرف خیزدت برسر همت نشین    بار ثنا بایدت نهال رادی نشان

تند جهان رام شد تند مکن جان و دل    تیز فلك نرم شد تیز مشو زین و آن

مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز    حشمت این برکشوب هیبت آن برفشان

بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد    تیر خرد مهتري وجودش اندر کمان

منصور آن نامور که ده یك یك عطاش    نداشت دارنده دهر نزاد زاینده کان

تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او    گرچو هوا نیستي که او نگیرد مکان

درخت اقبال را همچو زمین را درخت    بنان افضال را همچو قلم را بنان

نقطهٔ از وهم او نگنجد اندر ضمیر    نکتهٔ از فضل او نیاید اندر بیان

چو برگراید عنان دهرش بوسد رکاب    چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان

هنر سواري دلیر که روی میدان ازو    چو کاغذ از کاك او زنعل گیرد نشان

تمام در روي او که کرد یارد نگاه    ز نور خورشید را که دید یارد عیان

مخائل سروری بکودکی زو بتافت    چو برچمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران

ای بکف از فقر و آز روی زمین‌را سپر — وی بدل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان

اگر بناست یکی برون خرامد بجنگ — نام تو گرداندش باری[1] چرخ کیان

بپوشد اورا ز پیست باره اورا بچرم — طبع چو ماهی و گرگ جوشن و برگستوان

ماه وفای ترا کسوف نامد زعــنر — گلبن جود ترا خار نگشت امتــنان

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل — که کاروان سخاش نگسلد از کاروان

چو نوبهــار گزین خرمی از هرفلك — چو آسمان برین ایمنی از هر زیان

مال تو یکساعت است گنج تو ناپایدار — رو که بر آسودهٔ ز خازن و قهرمان

وصف توچون گویمی جهان نیارد چوتو — اگر جهان نیستی مادر نامهربان

هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد — بحر و فلك را بجهد جست میان وکران

گویمش این احتراق نه از قران خیزدی — که نیست با آفتاب رای توکرده قران

گر بمدیح و بشکر دادم انصــاف تو — رای تو بامن بجور چراست همداستان

اوج تو جویم زچرخ چه داریم درحضیض — عز تو خواهم زد هرچه داریم درهوان

تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای — زعجز چون صورتی ریخته بر بهرمان

موی برآورد غم برسر شادیٔ من — وز غم موی سپید موئی گشتم نوان

اگرشدم ناتوان ز پیری آری رواست — مرد ز پیری شود بی عجبی ناتوان

ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت — کرد مرا روزگار خانه چون آشیان

سوخته‌خاکسترم ازآنکه نگذاشت چرخ — ازآتشم جز شرار ازشررم جز دخان

اگر بنزدیك خلق خوارم و نایم بکار — روز نگهبان چراست برمن وشب پاسبان

همی ببارد چو ابر برسر من هفت چرخ — هرچــه بلا آفرید ایزد در هفتخوان

بمغزم اندر نشاند وزجگرم درگذشت — حد کشیده حسام نوك زدوده سنان

چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل — چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان

مرا برون آر تو که آهوی مشك ناب — نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان

---

۱- خ ن ب- تاری

چو گوهرم بازگیر ز بهر تاج هنر چو زر بدین و بدان مرا مده رایگان

نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام بقدر و پایندگی چو گوهرم ز امتحان

تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان

تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان

چرخ سخائي چو چرخ روشن و عالی بگرد کوه وفائي چو کوه ثابت و ساکن بمان

لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنك فکرت و راي تو پیر دولت وبخت جوان

جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار سپهر و اقبال باد ترا معین و معان

فدای جان تو باد این سخن جان فزای که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

## ✿( مدح عماد الدوله رشید خاص )✿

چو کردم ازهند آهنگ حضرت غزنین بر آن محجل تازی نهاد بسم زین

شبی شده بمن آبستن و من اندر وی ز ضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین

هوا سیاه تر ازموي زنگیان و شهاب چو باد یافته از دست دیلمان زوبین

چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین

سراب پشت زمین کرده پر تف دوزخ سموم روی هوا بسته از دم تنین

چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین

گهی بدشت شدی همعنان من صرصر گهی بکوه شدی همرکاب من پروین

ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین

بلا دماغ مرا آب داده بی آتش اجل روان مرا خطبه کرده بي کابین

نخفت چشمم در راه لحظهٔ گرچند ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین

بدان بیردم ازو جان که بود پیوندم ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین

عماد دولت عالی جمال ملك رشید که پای قدرش بسپرد اوج علیین

رسوم ملك نهاد و طریق عدل گشاد بعزمهای درست و برایهای متین

سپهر دولت اورا همیدهد تعلیم صواب فکرت او را همیکند تلقین

بپای جاه فلك را کشده زیر رکاب　　بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین

شتاب عزمش را سجده برده باد وزان　　درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین

چو روز کرد ایادیش جود را روشن　　چو کوه داد معالیش ملك را تسکین

زخاك و باد نماید اثر بحرم و برزم　　زآب و آتش گوید سخن بمهرو بکین

غمي شدست ز جودش بکوه زرعیار　　خجل شدست ز دستش ببحر در ثمین

زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح　　زهي بنصرت تو نامدار دولت و دین

که یافته‌ست دراحکام عدل چون توحکم　　که داشتست دراطراف ملك چون تو نگین

نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای　　فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین

سیاست تو ز آب روان برآرد گرد　　کفایت تو ز سنگ سیه براند هین

ز جود توشمری گشت دجله بغداد　　ز خشم تو شرری گشت آذر برزین

حشر زجود توخواهد سحاب لؤلؤ بار　　مدد زخلق تو جوید نسیم مشك آگین

اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط　　سزد که هیبت او جان برد زشیرعرین

زبهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن　　ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین

چرای مردم در مرغزار همت تست　　اران بروي بهی باشد و بجسم[1] ثمین

بزرگ بارخدایا مگر شناختهٔ　　که نیست یکسن چون من ترا رهی و رهین

زبهر مدح توخواهم دو گوش قصه شنو　　ز بهر روی تودارم دوچشم گیهان بین

سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان　　اگرچه بود بخوبی چوروی حورالعین

زهی گراشه‌ام کز نهیب وحشت او　　بسوی دوزخ یارد همیسه دیو لعین

ز تنگ بیشهٔ او کم برون شدی نخجیر　　به نند پشهٔ او بد برآمدی شاهین

گواه برمن یزدان که بهر خدمت تو　　مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین

عنان بخت گرفته هوای مجلس تو　　همی کشید مرا تا بحضرت غزنین

دعات گویم پیوسته با دل تحقیق　　ثنات گویم همواره برسر تحسین

بنزد خالق والله که مستجابست آن　　بنزد خلقان بالله که مستحب است[2] این

---

۱ ح ل - بجسم　　۲ خ ل - مستجیب

همیشه تا بر عاقلان شود موصوف / به ثقل خاك كثیف و بلطف ماء معین
زچرخ نور دهد زهره ومه و خورشید / بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
هر آن مرادكه داری ز كردگار بیاب / هر آن نشاط كه داری زروزگار ببین
نموده طاعت امر ترا قضا و قدر / نهاده گردن حكم ترا شهور و سنین
بلند قدر تو تا اوج چرخ كرده قران / خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرین
جهانت مادح وداعی سپهرو دولت رام / زمانه بنده و چاكر خدای یارو معین
تو آنكسی كه دعای تو بر زمین نرود / كه نه فریشتگان ز آسمان كنند آمین

## ﴿ ستایش علی خاص ﴾

تبارك الله بنگر مان بیسته بجان / ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم / كه نه بقدرش چرخ است و نه بجودش كان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام / همی نكوشد جز بهر قوت ایمان
نه روز یارد كردن دلش نشاط سبك / نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
برای خوش كند كار همچو چرخ بلند / بچنگ خویش كند صید همچو شیر ژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله / سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ و فلك بپرهیزد / ز نامهٔ كه علی خاص باشدش عنوان
برای چرخی كانرا نباشد اندازه / بطبع بحری كانرا نوفتد نقصان
نه بآستانه جاهش رسیده هیچ یقین / نه بر كرانه مدحش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او راز دولتست بساط / ز دوده خنجر اورا ز نصرتست فسان
نگر چه كرد او در كار جنگوان امسال / بر مح خطی و تیر خدنك و تیغ یمانی
چوسر كشیدند از خط خط بد بختی / بجان و نفس امل بر كشید شان خذلان
عمید و خاصه سالار شهریار اجل / بساخت از پی كوشش چو رستم دستان
نه گشته تاری از موی بند گانش كم / نه پالهنگی گشته ز مركبانش زیان
بكار زار شدو فتح كرده باز آمد / برای روشن وعزم درست و بخت جوان

شده سپاهي از ذوالفقار او بی سر — شده جهاني از كارزار او ويران

سپهر گردان از کارزار او خیره — نجوم تابان اندر حسام او حیران

نه‌نور داده‌چو تیغش زگرد برق درخش — نه‌پویه کرده‌چو رخشش بدشت بادبزان

چو درمصاف بر آمد ز سرکشان سپاه — زن وده وبرو گیروکش کش و در و ران

زتف دماغ بجوشید زیر هر مغفر — زجوش گشت جگرپاره زیرهرخفتان

بنور روی دلارام شد فروزان تیغ — به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان

چوخواب درسرمردان‌مردجست‌حسام — چووهم در دل گردان گرد رفت سنان

نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر — نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان

هوا وخاك زگردو زخون بگونه ورنگ — بنفشه طبری گشت و لاله نعمان

عقاب وار قضا بر گشاده تیزدو چنگ — نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان

برزمگاه درآمد چو حیدر کرار — بدست قبضه آن ذوالفقار ملك سنان

چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار — چنانکه آتش سوزنده در میان دخان

چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل — چنان شنافت که گفتی هزار دارد جان

بشد زجای زمین‌چون‌فرو گرفت رکاب — بماند چرخ ز گردش چوبر کشید عنان

زمانه وار همی کند هرچه یافت زجای — اجل نهاد همی برد هرچه دید روان

اگر نه ازپی دشمنش را بکار شدی — بهیچ حال نجستی زتیر او حدثان

وگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی — نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان

زهی ستوده خلق خدای عز وجل — زهی گزیده و خاص خدایگان جهان

فراخته‌ست برای تو مملکت[1] رایت — فروخته‌ست بروی تو شهریار ایوان

سپهر طبعي دو صدر مسند مجلس — زمانه فعلي درگرد مرکب و میدان

سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت — خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان

حسام و نیزه و تیر تو بگذرد گه زخم — زمغز روی و دل سنگ و تارك میدان

شکسته گست به تیغ تو لشکر کفار — خراب شد بسپاه تو کشور افغان

---

١ ـ خ ل ـ ملکرا

زبسکه سوختهٔ جان ورانده خون گشت ‌‌ زمین و آب برنگ خماهن و مرجان

بسور فتح تو مزمر همیزند زهره ‌‌ بسوك دشمنت اندر کبود شد کیوان

تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو ‌‌ گرم برون دمد ازتن بجای موی زبان

زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن ‌‌ قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان

چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع ‌‌ چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان

براه کرد بهار خجسته استقبال ‌‌ ز شادکامي روی تو خرم و خندان

دریغ داشت سم مرکب ترا از خاك ‌‌ بساط کرد زمین را بلاله و ریحان

ز سرو پرقد ممشوق گشت ساحت باغ ‌‌ زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان

بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل ‌‌ به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان

بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو ‌‌ بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان

مرا کنون توخداوندی وتوخواهي بود ‌‌ کراست چون تو خداوند درهمه کیهان

بهای خویش ز تو چند بار یافته ام ‌‌ گران خریدي مفروش مرمرا ارزان

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهي ‌‌ بعقل سنج که عقلست عدل را میزان

بر این حصار مرا باسناره باشد راز ‌‌ بچشم خویش همی بینم احتراق و قران

منم نشسته درپیشم ایستاده بپای ‌‌ خیال مرگ ودهان باز کرده چون ثعبان

گسسته بند دوپای من از گراني بند ‌‌ ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

بلاي من همه بود از رخا[1] و از محمود ‌‌ که گشته باد نداین هردوخرطه سبع روان

وگرنه کس را از من همی نباید یاد ‌‌ که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك ‌‌ بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان

چو برحصار گذشتی خجسته رایت تو ‌‌ شدی دمادم برمن مبرت و احسان

کنون بگویم کاحسان تو زمن ببرند ‌‌ که چون حساب کنم برشود زعقد بنان

بدولت تو مرا نیست انده نفقات ‌‌ ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان

ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن ‌‌ زحیر گشتم ازین مردمان بي سامان

---

١- خ ل - رجا - رضا

نه مردمیست که با او سخن توان گفتن    نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی    چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کنندم حالهای گردش چرخ    گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا زصحبت او شد درست علم نجوم    حساب شد همهٔ هیأت زمین و مکان
چنان شدم که بگویم نه بر گمان بیقین    که چندباشد یکلحظه چرخ‌را دوران
چنانکنم که دگرسال اگر فرستم شعر    بدیع صنعت تقویم من بود با آن
سر زمستان بیحد فرستمت اشعار    اگر بجان برهم زین سموم تابستان
اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال    که‌چشمهاش‌چوابرست واشك‌چون باران
خدای داند اگر غم نهادمي بر دل    که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
ولیك زالی دارم که در کنار مرا    چو جان شیرین پرورد و مرد کردوکلان
نه بست هرگز اورا خیال و نندیشید    که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان
همي بخواند باآب چشم و بازاریے    خدای عز وجل را باشکار و نهان
درآن همي نگرم من که هرشبي تا روز    چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
دلم تهی و نپذرفتم از خدایے که نیز    بمدح تو نکنم حسب حال خویش بیان
نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش    نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران
قصیدهات فرستم همه مناقب تو    همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز    اگر قضائی کردست ایزد سبحان
چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج    بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
همیشه تا پس نیسان همي ایار بود    همیشه تا رسد آذر همي پس از نیسان
شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار    شود چو شفشه زر شاخها زباد خزان
به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر    بناز رامش جوي و بکام دولت ران
بجود نیکي کار و بعدل کار گذار    بجاه ملك فروز و برای فتنه نشان

## ✿( ستایش استاد رشیدی )✿

شب سیاه چو برچید از هوا دامن      زدوده گشت زمین‌را زمهر پیرامن[1]

زبرگ و شاخ درختان که برزمین افتاد      فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن

چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر      که گر بخواهي بتواني از زمين چيدن

نسیم روح فزا آمد از طریق دراز      بمن‌سپرد یکی درج پر ز درّ عدن

اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا      بماند خیره درآن درج هردو دیده من

چگونه دری بود آنکه بر لب دریا      همی ندیدم جزجان و دیدگانش ثمن

یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم      که آنچنان ننگارید ابر در بهمن

همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم      چواززمانه بهار و چو از بهار چمن

حقیقتم شد چون گرد من‌هوا و زمین      زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن

که‌هست شعر رشدی حکیم بیهمتا      به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن

بوهم شعرش بشناختم ز دور آري      زدور بوي خبر گویدت زمشك‌ختن

چوباز کردم یک فوج لعبتان دیدم      بدیع چهره و قدو لطیف روح وبدن

چوعقد گوهر مکنون بقدر او اعلی      چوتخت دیبه مدفون‌بخوبی او احسن

چو آسمانی پر زهره و مه و پروین      چوبوستانی پر لاله و گل و سوسن

بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن      که تر همی‌شد ازو آستین و پیراهن

زدود طبع مرا چون حسام‌را صیقل      فروخت جان‌مرا چون چراغ‌را روغن

ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا      که کرد قصد بجانم زمانه ریمن

زهي چوروز جواني. ستوده درهرباب      زهي چودانش پيري گزيده درهرفن

سخن فرستم نزدتوجزچنین نه‌رواست      که زرو آهن ماراتوئی محك ومسن

مرا جزاین رخ زرین زدستگاه نماند      وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز      زمانه‌سخت‌حرونست‌وبخت‌بس توسن

نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان      نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن

---

۱- خ ل - پیراهن

بسان آب زماه و زمهر درشب و روز　　مرا فزاید و کاهد بروزوشب غم و تن
نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت　　نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری　　همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چو فاخته نه عجب گرهمی بگریم زار　　چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن
بنفشه کارد برروی من طپانچه همی　　چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین
بقای مورد همی خواستم زدولت خویش　　گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن
رمیده گشتند از من فریشه طبعان　　تبارك الله گوئی نیم جز اهریمن
رپیش بودم بیم امد دشمن ودوست　　برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
نه دشمن آید زی من نه من روم بردوست　　که اژدهائی دارم نهفته در دامن
دوسر مراورا برهرسري دهاني باز　　گرفته هرسر یکساق پای من بدهن
بخویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد　　چنان بپیچم کم پرشود دورخ زشکن
گزند کرد نیارد مرا که چون افسون　　همي بخوانم بروی مدیح شاه زمن
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم　　که چرخ وخورشیدش تخت زیبدو گرزن
شنیده بودم کوهی که دارد آهن را　　ندیده بودم کوهی که داردش آهن
در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید　　نبارد آمد نزدیك من جز از روزن
شبم چو چنبر بسه درآخرش آغاز　　غم درازمرا اندرو کند چو رسن
بایستاده وبنشسته پیش من همه شب　　چوبندهٔ سرهٔ شمع وچو یار نیك لگن
من این قصیده همیگفتم و همی گفتم　　چگونه هدیه فرسم ببوستان راسن
که اوستاد رشیدي نه زان حکیمانست　　که کرده بودي تقدیرو برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان　　فصیح نیست که او نیست نزداو الکن
همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا　　که پیش ازآنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بباید　　مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی　　بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کآشست خاطر تو سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن ازآن که درشنیدن آن گوش گرددم همه تن
بداد شعرت ازطبع آگهی مارا چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زارزوی تومن شعرخود همیخوانم شود کنارم پردر زدیده و ز دهن
مرا که شعرتوای سیدی توانگر کرد که هرزمانم پر در همی کند دامن
چو سنگ و آهن داریم طبعهائی سخت همی بداشتم ازوی سخن بحیلت وفن
شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر که آب و آهن زاید زسنگ و از آهن
مرا مپندار ازجملهٔ دگر شعرا بشعر گفتن تنها مدار برمن ظن
یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو ماه سما همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگار حرون بفر اوست مرا نرم گره توسن
زمن نثاری پندار و هدیهٔ انکار هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن مدارخوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چو درو گوهر در یك طویله جمعش کن چو زرو سیمش هر جایگاه مپراکن

## ✿( بدوستی خوشدل نام فرستاده )✿

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من ای نیکخواه یار من و دوستدار من
رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار باخویشتن ببردی مانا قرار من
مهجورم و بروز فراق تو جفت من رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط در فرقت تو پیدا آمد خمار من
دانم که نیك دانی در فضل دست من واندر سخن شناختهٔ اختیار من
بد روزگار گشت فرو ماند و خیره شد بد خواه روزگار من از روزگار من
کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم پیدا همی نیارد در ده هزار من

گریان شدست و نالان چون ابر نو بهار — نادیده یك شكوفه هنوز از بهار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من — ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف — وان آتشم که آتش گردد شرار من
وان شیرم از قیلس که چون من کنم زئیر — روبه شوند شیران در مرغزار من
گر دهر هست بوته هر تجربت چرا — گردون همیگرفت نداند عیار من
بر روزگار فاضل باشد مرا بسی — گر او کند براستی و حق شمار من
ای یادگار مانده جهان را زاهل فضل — بس باشد این قصیده ترا یادگار من.
هرگز نبود همت من در خور یسار — هرگز نبود درخور همت یسار من
ای همچو آشکار من و هم نهان من — دانستهٔ نهان من و آشکار من
یکره بیا برمن و کوتاه کن غمم — وزبهر خود دراز مدار انتظار من
ای بحر راد مردي از بهر من بگیر — این شعرهاي چون گهر شاهوار من

### ✿( نکوهش بروج دوازده گانه )✿

ازین دوازده برجم رسد کار بجان — که رنج دیدم ازهریکی بدیگرسان
حمل سرود نواشد بمن همی شب و روز — چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان[1]
بداد ثور بسی شیر اول و آخر — بیك لگد که برو زد بریخت ناگاهان
چوشخص جوزا هردوشدند جفت بهم — نخست کرت زادند بهر من احزان
همیسه سرطان با من بهر کجا که روم — همی رود کژ و ناچار کژرود سرطان
اسد بسان اسد سهمگین و حشم آلود — همی بخاید برمن ز کین من دندان
ز سنبله همه داس آمدست قسمت من — اگرچه دانهٔ او هست قسمت دگران
عجب زمیزان دارم ازانکه روزي من — بگاه دادن بر سخته میدهد میزان
مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش — که درد آن نشود به ز دارو و درمان
همیشه قوس بمن برسان قوس بزه — همی زند بدلم بر ز اندهان پیکان
زجدی هست فرون رنج من ازآنکه بدل — چریده سبزهٔ لهوم زروضه امکان

---

[1] خ ل - بریان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان

زحوت خاری جسته ست مرمرا درحلق
که هر زمان کنم از درد او هزارافغان

چنین دوازده دشمن که مرمراست کراست
که باهمه زیکی خویشتن نداشت توان

بحکمشان کم و بش توانگر و درویش
ز امرشان بد و نك رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید
اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

## ( اندرز و تنبیه )

تا بود شخص آدمي را جان
نبود حرص را قیاس و کران

چون تامل کنی نبینی هیچ
شره پیر کم ز حرص جوان

گر بیندیشدی ز آخر کار
از بد و نیك گنبد گردان

نه نهالی نشاندی بزمین
نه بنائی بر آردی بجهان

جمله کون و فساد عالم را
چرخ کردست تا گریر ضمان

روز را در پیست ظلمت شب
سود را درپسست بیم زیان

از پس یکدگر همی آرد
گه زمستان و گاه تابستان

بچنین پوشش و چنین دیوار
احتیاجی نباشدش زینسان

گر بگرما نتابدی خورشید
ور بسرما نباردی باران

رنج گرما و شدت سرما
چون مسلط شدست بر گیهان

آدمی را چه چاره ارجائست
که بدو بگروند دارد جان

از سرانجام هیچ یاد مکن
که معیست عش را بستان

کز پس تو نشست خلق شود
اینهمه خانه و همه بستان

عاقبت گر به پیش چشم آرند
کس نیابد مزه ز آب و زنان

ور زویران شدن براندیشند
نکنند ایچ موضع آبادان

ازدرختان دیگران بر چن
وزپی دیگران درخت نشان

در بناهای مردمان بنشین
داد شادی و خرمی بستان

شکر و منت خدای عالم را | که مرا داد از هنر چندان
که همه مردمان همگویند | بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود را همان دادست | از براعت که سعد را سلمان

## ✿(ای برادر نکو نگر بوجود)✿

خویش‌را در جهان علم کردن | هست برخویشتن ستم کردن
تن بتیمار در هوس بستن | دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن‌و ز خشم‌خدای | بر تن بی‌خرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستانرا | بدل آورد متهم کردن
دست نا راستی زدن در کار | قامت راستی بخم کردن
دل و جانرا همه‌طعام و شراب | نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار | روز وشب خواسته‌بهم کردن
یاد نا کردن ازسؤال و شمار | خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ | اندرین مردری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان | در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود | سازد اندیشه عدم کردن
تن و جان درخصومتندو سزد | عقل را درمان حکم کردن
گوش برلابنه بعحر چونیست | مذهب‌مردمان نعم کردن
کرم ازهیچ کس‌مجوی که نیست | عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که‌داری از روزی | ممکنت‌نیست هیچ ضم کردن
نیست ازعقل گر بیندیشی | تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی | چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد | دل زکار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردونرا | پیشه افزونی‌است و کم کردن
هرچه‌دانی‌بگوی‌ازآنکه‌زبانت | خشك باشد بوقت نم کردن

## ✿( وصف لیل و قلم )✿

چون سیه کرد خاك پیرامن | شب کشان کرد برهوا دامن
گیسوان نگار شد گوئي | و اندرو در بنات نعش پرن
آز من زو واد دراز چو آز | محنتم زو و او سیه چو محن
ازدرازی چو زلف با مفتول | وزسیاهي چو جعد پر زشکن
از نسیم و ستاره دانستم | منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجره پر گوهر | چرخ گردان درو بجای مسن
مي نیارست کرد بانك از بیم | طیلسان‌دار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان بچرخ بلند | چشم بي نور مي‌فتادش ظن
من بدست اندر ازپي صفنش | لعبتی مشك چهر زرین تن
مهر زنگی چو درکسوف‌شود | بـه لآلی معـانی آبستن
چون شود جفت بحر قار سزد | زاید از وی معاني روشن
اگراو زاد کر زمادر خویش | چون فصیح آمد و بلیغ‌سخن
باز کرده دهن سخن گویند | او شود گنك باز کرده دهن
پس‌ازآن گوید او کجا که‌به‌تیغ | سر او را ببری از گردن
کار ملکست راست پنداري | که بپیرایدش همی آهن
چون تواناست اوو برنا سر | که چنان لاغرست و پیربدن
چون زبان‌گشت ترجمان‌ضمیر | همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت ازچه بود | خورش او ز رای اهریمن
بند برپای و تیز رو چون‌باد | تیره و زاید او سهل یمن

## ✿( ناله ازبند و زندان ومدح ثقةالملك طاهر )✿

مقصور شد مصالح کار جهانیان | برحبس و بند این تن رنجور ناتوان
درحبس و بند نیز ندارندم استوار | تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر درو بربام سمج من | با یکدگر دمادم گویند هرزمان
خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی | او از شکاف روزن پرد برآسمان
هین برجهید زودکه حیلت‌گریست این | کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته هیچکس به نیندیشد این سخن | کاین شاعر مخنث خود کیست درجهان
چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد زسمج | نه مرغ و موش گشتستست این‌خام قلبتان
با ایندل شکسته و با دیده ضعف | سمجی چنین نهفته و بندي چنین گران
از من همي هراسند آنانکه سالها | ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار | بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان
با چند کس برآیم در قلعه گرچه من | شیری شوم دژآگـه و پیلي‌شوم دمان
پس بي سلاح جنگ چگونه کنم مگر | مرسینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت‌گشته‌ست از رنج انده این | چونانکه جفته‌گشته‌ست از بارمحنت آن
دانم که کس نگردد از بیم گرد من | زینگونه شیرمردي من چون شود عیان
جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است | یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
در حال خوب گردد حال من ار شود | بر حال من دل ثقـةالملك مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی | آنچرخ با جلالت و آن بحر بیکران
ای آنجوان که چون‌تو ندیدست چرخ پیر | یارست رای پیر ترا دولت جوان
هرکو فسون مهر تو بر خویشتن دمد | ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان
باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار | با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان
دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز | ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هرفلك | پهناي بسطت تو رسیده بهر مکان
یکماهه دولت تو نگشته‌ست هیچ چرخ | یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
گرید همي نیاز جهان بر عطاي تو | خندد همي عطای تو بر گنج شایگان
نه‌چرخ را خلاف تو کاری همیرود | نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابر و آفتاب ‌ ‌ زان لفظ در فشان تو و دست زرفشان

جاه ترا سعادت چونروز راضیا ‌ ‌ عزم ترا کفایت چون تیغرا فسان

گر نه ز بهر نعمت بودی بدان درست ‌ ‌ از فصلهای سال نبودی ترا خزان

از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك ‌ ‌ سازد همي حسام و فرازد[1] همی سنان

بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا ‌ ‌ گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان

از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست ‌ ‌ ملك علای دولت و دین صاحب قران

والله که چشم چرخ جهاندیده هیچوقت ‌ ‌ نه چون‌تو بنده دیدو نه‌چون او خدایگان

ای بر هوات خلق همه سود کرده من ‌ ‌ بر مایه هوات چرا کرده ام زیان

اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من ‌ ‌ داني همی و داند یزدان غیب دان

چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم ‌ ‌ تا کرد روزگار مرا اندر آشیان

آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان ‌ ‌ با رنگ زعفران شده با ضعف خیزران

اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن ‌ ‌ بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان

آگنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ ‌ ‌ گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان

تا مر مرا دو حاقه بدست بر دو پای ‌ ‌ هستم دو دیده گوئی ازخون دو ناودان

بندم همی چه باید کامروز مر مرا ‌ ‌ بسته شود دو پاي بیك تار ریسمان

چون تار پرنیان تنم ار لاغري و من ‌ ‌ مانم همی بصورت بیجان پرنیان

چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست ‌ ‌ از روي مهربانی نز روي سوزیان

در هیچوقت بي شفقت نیست گو توال ‌ ‌ هرشب کند ز یادت برمن دو پاسبان

گوید نگاهبانم گر برشوي ببام ‌ ‌ در چشم کاهت افتد از راه کهکشان

درمیج من دکانی چون یك بدست نیست ‌ ‌ نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان

این حق بگو چگونه توانم گزاردن ‌ ‌ کاین خدمتم کنند همیدون برایگان

غبنا و اندها که مرا چرخ دزد وار ‌ ‌ بی آلت سلاح بزد راه کاروان

---

[1] ح ل - فروزد

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود | بی گردن ای شگفت نبودست گردران

من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست | خود راستی نهفتن هرگز کجا توان

بودم چنانکه بسخت باندام کارها | راندم همي بدولت سلطان کامران

بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید | در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان

هرهفت روز کردم جنگی بهفت جاي | در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان

اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیك | امروز هرچه بود همه شد خلاف آن

در روزکار جستم تا پیش من بجست | در روزگار جستن کاریست کالأمان

گردون هزارکان ستد از من بجور و قهر | هرچ آن بزور یافته[1] بودم یکان یکان

اکنون درین مرنجم درمحج بسته دیر | بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

رفتن مرا ز بند بزانوست یا بدست | خفتن چه حلقه‌هاش نکونست یا سنان

در یکدرم[2] ز زندان با آهنی سه من | هرشام و چاشت باشم در بویه دونان

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی | جز چهرهٔ بزردي مانند زعفران

نه نه راست گفتم کز بر وجود تو | در سبز مرغزارم و در تازه بوستان

خواهم همی که دانم با تو بهیچوقت | گوئی همي دریغ که باطل شود فلان

آری بدل که همچو دگر بندگان نیك | مسعود سعد خدمت من کرد سالیان

این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه | برکند و برکشفت مرا بیخ و خانمان

معذور دارمش که شکایت مرا ز تست | نه بود و هست بندهٔ تو گنبد کیان

ور روزگار کرد نه اوهم غلام تست | از بهرمن بگوی مر اورا که هان و هان

مسعود سعد بنده سی ساله منست | تو نیز بنده منی این قدررا بدان

کانکس که بندگي کندم کي رضا دهم | کورا بعمر محنتی افتد بهیچ سان

اي داده جاه تو بهمه دولتي نوید | ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس | چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

بر گنج و برخزینه دانش ندیده اند | چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

---

١- خ ل - آن زوی یافته    ٢- ح ل - در نگدرم

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد | اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب | من در مرنجم و سخن من بقیروان
جزمن که گفت خواهد درخورد توثنا | جز توکه را رسد بزرگی من گمان
آرایشی بود بستایشگری چومن | دربزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان
ای آفتاب روشن تابان روزگار | کردست روزگار مرا دایم امتحان
گرچه زهیچ جنس ندیدم من این عنا | نه هیچوقت خوانده ام ازهیچ داستان
معزول نیست طبع من ازنظم گرچه هست | معزولم از نبشتن این گفتها بنان
خود نیست برقلمدان دست مرا سبیل | باری مرا اجازت باشد بدوکدان
تا دولتست و بخت که دلها ازآن و این | همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هرساعتی ز دولت شمعی دگر فروز | هر لحظهٔ ز بخت نهالی دگر نشان
تا فرخی بپاید در فرخی بپای | تا خرمی بماند در خرمی بمان
ازهرچه خواستند بدادی تو داد خلق | اکنون تو داد خلق ز دولت همی ستان
بنیوش قصه من و آنگه کریم وار | بخشایش آر برمن بد بخت گم نشان
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد | تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
چون شکر من تو نشنوی ازهیچ شکرگو | چون مدح من تونشنوی ازهیچ مدح خوان
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا | آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من | اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
ای باد نوبهاری وی مشکبوی باد | این مدح من بگیرو بدان پیشگه رسان
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح | یا در سراش خواند یا نه بوقت خوان
دانم که چون بخواند احسنتها کنند | قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

## ✿( هم در مدح آن بزرك )✿

فراخت رایت ملك و ملك بعلیین | بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
کفایت ثقةالملك طاهربن علی | که قوت تن دادست و شادی دل دین

سپهر قدر بزرگي كه برعدو ولی　　بضر و نفع بگردد همي سپهر آئين

حريم ملك چنان شد زامن و حشمت او　　كه بنده وار برد سجده كبك را شاهين

نمونهٔ ز فروزنده عفو او فردوس　　نشانهٔ ز گدازنده خشم او سجين

هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر　　بنای عمر بسوزد گرش بجوشد كين

نه بی ثناش دهد طبع عقل را امكان　　نه بی هواش كند شحص روح را نمكين

گمان او دل اورا گواهئی ندهد　　كه نه سجل كند اورا بوقت علم يقين

بهر سپيده دمی و بهر شبانگاهی　　عروس روز كه گيتی ارو برد تريين

زحرص طلعت او برزند زگردون سر　　زشوق خدمت او برنهد بخاك جبين

زهي زدوده و افروده دين و دولت را　　برابهاي صواب و بعزمهای منين

هرار جوی گشاده بپيش جود روان　　هرار حصن كشده بپيش ملك حصين

بكرد حشمت تو كار رايت و مركب　　نمود خامه تو فعل خنجر و زوبين

ذكاو ذهن تو درسبق وامق و عذرا　　سحا و طبع تو درعشق خسرو و شيرين

در آفرينش اگر مركبی شدی اقبال　　بنام جاه تو بوديش داغ گردسرين

وگرنه مهرفراوان شدی و اين نه رواست　　بنقش نام تو زادی زكان و كوه نگين

درنگ حزم تودر مغز كوه گيردجای　　شاب عرم نو بر پشت باد بندد زين

اگر بسنجد حلم ترا سپهر كند　　زكوه قافش پاسنگ پله شاهين

دل ولي و عدوی ترا اميد و نهب　　كه هست اصل حيات و ممات از آن وازين

همی نوارد چون زير رود از زخمه　　همی شكافد چون مغر سنگ ازمين

اگر نباشد راي ترا سپهر دليل　　وگر نگردد عزم ترا ستاره معين

شكسته بينی جرم صحيفه گردون　　گسسته يابی عقد طويله پروين

بقبض و بسط ممالك نديد چون نوثعة　　بحل و عقد خراين نيافت چون تو امين

زبان بخت همی آفرين كند بر تو　　كه آفرين همه دشمنانت شد تفرين

بدين ثنا كه فرستاده ام ترا زيبد　　كه تو زخلق گرينی واين زحسن گزين

معانی هنرت داد فهم را تعلیم — معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
بفال اختر سعدست و نور چشمه‌مهر — بارج زر عیارست و قدر در ثمین
یقین‌بدانی چون‌بنگری که درهر بیت — یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
تو شاه محتشمانی و از تو نستاند — عروس خاطر ملن جز رضای تو کابین
شود بدولت‌مخصوص‌اگر شود مخصوص — بگاه انشاد ازلفظ تو بیك تحسین
چنان‌کنم پس‌ازین‌مجلس تو درمه دی — که‌دشت‌گشته‌ستی‌اکنون زماه‌فروردین
خدای داند گر آرزو جزاین دارم — که‌در دودیده کشم خاك‌حضرت‌غزنین
زلفظ‌وطلعت‌تو گرددم خوش‌وروشن — دوگوش‌صوت‌نیوش‌ودوچشم‌صورت‌بین
بمجلس تو که پیوسته جای دولت‌باد — بیان‌کنم‌همه احوال‌خویش‌غث وسمین
بزرگوارا پشت زمین و روی هوا — برنگ وبوی‌دگرشد زدورچرخ برین
زباد و ابر نشیب و فراز ساده[1] کوه — برنگ دیبه روم‌است و نقش‌بیرم چین
چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون — نوان درختان در حلهای حورالعین
بباغ عاشق‌و معشوق‌را چومست شوند — همه شکوفه و سبزه‌ست بستر و بالین
نثارها زدل و جان و طبعت آوردند — نشاط و لهو وطرب لاله و گل‌ونسرین
بشادکامی بنشین و زاده انگور — بخواه و بستان از دست بچه تسکین
بصفو جرم هوا و ببوی مشك تبت — برنگ چشم‌خروس و بطعم ماء معین
لطیف بادهٔ شادی ز دست لهوستان — لذیذ میوهٔ نهمت زشاخ دولت چین
زقدر و قدرت بر تارك سپهر خرام — بفر و بسطت بر دیده زمانه نشین
همه سیادت ورز و همه سخاوت کن — همه سعادت یاب و همه جلالت بین
مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان — منازع تو زانده چوآب رخ پرچین
ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت — ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

## (در مدح سلطان مسعود)

ایچرخ ملك‌ودولت‌وسلطان‌داد ودین — مسعود شهریار زمان خسرو زمین

---

۱ـ خ ل ـ دره

در بزم و رزم نوری و ناري نهٔ نهٔ　　سوزان‌تری از آذر و فروزنده‌تر ازین

بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم　　مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین

آهن زعنف پاس تو موی شود بذات　　آتش زطبع لطف تو آبی شود معین

تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز　　زان طبع زودیاب تو و رای دوربین

درچرخ ملك وعصر شرف روی و رای تو　　ماهیست نیك روشن و رائیست بس مبین

مانند بارگیران ایام کرده داغ　　اقبال را بنام بزرگی تو سرین

برسان نوعروسان ازنور بسته چرخ　　خورشید را عصابه بجاه تو برجبین

دامن پراز سعود کند هرشبی فلك　　تا بامداد برتو فشاند بآستین

از فخر خاتمیست درانگشت ملك تو　　کش زآفتاب حلقه‌ست ازمشتری نگین

برصحن دهر جاه عریض توهرزمان　　ازامن گرد ملك توحصني کشدحصین

از طبع بردبار تو عفو گناه را　　از بیخ حلم کوهی روید همی متین

درروزگار عدل تو ممکن شود که هیچ　　درروی حوض آب نیفتد زباد چین

نگذاشت جودوعدل توای اصل جودوعدل　　در دهر هیچ مفلس و درخلق یك حزین

نه عدل یافته‌ست به از ملك تو پناه　　نه ملك یافته‌ست به از عدل تو قرین

ازدست و رای و بخشش و پیکار بي گمان　　چون نیك بنگریم زروی خرد یقین

چون ابر در بهاري و چون مهر درشرف　　چون تیغ درنبردي و چون شیر درعرین

تازان سپاه حشمت جود تو درجهان　　ازمصر تا ببصره و از روم تا بچین

هرفصلي ازمثال تو پیري بود مصیب　　هرلفظي از خطاب تو دری بود ثمین

هرجنبشی زذات تو عزمي بود مفید　　هرفکرتي زطبع تو رائي بود رزین

جز جود را نداری برگنج قهرمان　　هرچند نیست جود تو برگنج تو امین

کردست چرخ گردان ازبیم جود تو　　درطبع خاك وسنگ زر و سیم را دفین

نشگفت اگر ببزم نباشی امین بمال　　زیرا که روزجنگ بجان نیستی ضمین

مشرف شناخت جود یمین ترا یسار　　کاندك شمرد گنج یسار ترا یمین

مامور شد بیان ترا چون بیان بنان | تا هر هنر بنزد تو شد چون نگین نگین
از طبع بي اجازت مهر تو در رحم | جانرا قبول کرد نیارد تن جنین
گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو | برجان او زبیم سنانها شود سنین
نوهد ززخم خنجرت از چند بار زه | زاید زبیم خنجر تو دشمن لعین
هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر | روباه اگرچه زاید پوشیده پوستین
همرنك ریک تیغ توچون ریک خورد آب [1] | تشنه شود چو ریک بخون عدوي دین
رخشت بدست حمله چو برکوفت پای فتح | تیغت ز تیغ کوه براند بزخم هین
نصرت نهاد تارك رمح ترا سنان | چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین
چون خنجر از هوای نهفته شود پدید | این لون لاله گیرد و آن رنک یاسمین
ازحرص فتح تیغ برآرد زخواب سر | بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین
روی هوا زگرد سواران شود سیاه | خاك زمین بخون دلیران شود عجین
از حربه سینه ماند چون کنده از تبر | وزگرز مغز گردد چون جامه از کدین
شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر | شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین
نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار | از فخرش اهتزاز کند گنبد برین
چون جسم وروح ملك وسعادت شوند جفت | ازپیش آنکه بندد درحرف میم وسین
مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست | در پیش تو براستی ای چرخ راستین
ای آفریده جانت جان آفرین بحق | از آفرین که اروی بر جانت آفرین
گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوك | چونانکه بر بنات سر افراز شد بنین
جاوید ماند خواهي اندر کنار ملك | با صد هزار ناز چو فرزند نازنین
گرخسرو پسین بود آخر زمانه را | بیشك تو بود خواهي آن خسرو پسین
تا جان بزندگانی تن را شود کفیل | تامی بشادکامی دلرا شود ضمین
از بهرشادی دل و جان جام میستان | ازدست آنکه هست بخوبی چوحورعین

---

۱. خ ل ـ آن آب رنگ تیغ تو چون ریگ خورد آب

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام
وی ذات فرخی همه در فرخی نشین

هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب
هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین

نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار
رامش کن و نشاط فزای وطلب گزین

بر هر مکان بپای شرف سوی تخت شو
در هر نظر بچشم طرب روي لهو بين

شاهي ترا مساعد و شادی ترا عديل
دولت ترا رهی و بزرگي ترا رهين

گیتی است زام و بخت بکام و فلك غلام
یزدان دلیل و دهر مطیع و فلك معین

از سعد هفت کوکب هر هفتهٔ ترا
جشنی خجسته در شرف ملك همچنین

## ✿( ستایش شهریار )✿

ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسین
چونانکه بصید اندر بر کبك زند شاهین

در زیر عنان تو آن ابر فلك جولان
در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین

بر باره چون گردون رانده همه شب چون مه
کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین

از جمع سرافرازان وز جملهٔ کین داران
پش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین

شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گسته
بر عرصه ملك تو بر پیش تو چون فرزین

سلطان جهانگیری مسعود ملك شاهی
کت قدر فلك رتبت بگذشت ز علیین

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
چون رستم و چون بیژن چون نوذر و چون گرگین

اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری
اطراف ممالك را تیغ تو دهد تسکین

عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری
ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین

از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم
وز جود تو هر بقعه زرین شده و سیمین

ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز
ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملك و دین

نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره
بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین

از سبزهٔ چون مینا کردست زمین مفرش
وز گلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین

از شادی بزم تو امسال بهاری شد
با رتبت خلد آمد با زینت حور العین

هم گونهٔ هر شادی در باغ طرب می خور
هم رانوي هر نصرت در صدر طرب بنشین

تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب　　تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرین
هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر　　ازملك همه آن ران وزبخت همه آن بین

## (خطاب بشمشیر پادشاه)

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن　　وز خون کنار خاك چودریا کنار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار　　یك سر زمانه بر اثر شهریار کن
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه　　در دست او همه عمل ذوالفقار کن
چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز　　چون ابر بارو راه ظفر بي غبار کن
وقت نشاط تست بدست ملك بخند　　وز خرمي خزانرا فصل بهار کن
خواهي شراب خوردن وخون باشد آنشراب　　از کارزار صحن جهان لاله زار کن
آن قبضه مبارك شاه جهان ببوس　　زان قبضه مبارك او افتخار کن
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید　　خدمت برزمگاه ملك بنده وار کن
با فتح همعنانی امروز فتح را　　با خویشتن بخدمت او دستیار کن
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را　　بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن
شاه جهان حصار گشادست باك نیست　　بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
در دیده عدوش زخون رست لعل گل　　آن لعل گل که رست درآن دیده خار کن
رایان هند را و هزبران تند را [1]　　در بیشه‌ها بیاب و بیك جا نثار [2] کن
بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن　　در کار زار بر شمنان کار زار کن
در دست شهریار بهر حمله در نبرد　　یك فتح کرده بودي اکنون هزار کن
در کارکرد سطوت سلطان روزگار　　تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
گردون بتو مفوض کردست کار رزم　　ای دستیار کارسے وقتست کار کن
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی　　رغبت نمای و دست سوی کارزار کن
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا　　زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

---

۱- خ ل - سند را　　۲- خ ل - تثار

گر تخم فتح خواهي گشتن بيوم هند * خون ران و دشتها همه پر جويبار كن
خونخوردنست خوی توگرت آرزو كند * تاخون خوری شبيخون بر كنگبار كن
ازبيخ و اصل بتكده كنك را بكن * آنگاه قصد بتكده قندهار كن
دردهر عيش و روز بداندیش ملك را * هم طعم زهر قاتل و هم رنك قار كن
در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب * روزش بگريه چونشب ديجور تار كن
درعدل ملك پرور و صدتقويت بكن * وآن تقويت بقوت پرورد گار كن
قد عدو زهول توچون چنبه مارگشت * اكنون سرش بضرب چنو كمفته نار كن
ای تيغ جانشكاری و وقت شكار تست * جانها زبت پرسان يكسر شكار كن
ای آبدار تيغ بهند آتشي فروز * آفاق جمله پر ز دخان و شرار كن
بی رنگی ارچه هستی زنكار گون بخون * شنگرف سازو روي زمين رانگار كن
هرمعجزه كه داری درضرب كاربند * هر قاعده كه دارد دين استوار كن
صافی عيار گوهری از آتش نبرد * هر ملك را بگوهر صافی عيار كن
ناورد كرد خواهد رخش ملك برزم * سرهاي بت پرسنان پيشش نثار كن
اوباش را نباشد نزديك او محل * مغز سر سران و يلان اختيار كن
در مرغزار پنجه شيران شرزه را * بی كار همچو پنجه سرو و چنار كن
دركارشو برهنه و از فتح و از ظفر * سر دين و ملك را توشعار و دثار كن
تو چرخ پرستاره و از گوهر ملك * مانند چرخ گرد ممالك مدار كن
ای نورمند قسم نكو خواه نور ده * وی نار فعل حظ بداندیش نار كن
ای مار زخم ديده مارست گوهرت * از زخم كام جان عدو كام مار كن
آن گرز گاوسارت ياری مساعدست * اندرمصاف ياری آن گاوسار كن
تو آبدار و رخش جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار كن
ای كامگار زخم كم وبيش شرق وغرب * بركام و نهمت ملك كامگار كن
جرمي بديع وصفی وصف بديع خويش * اندر بديع گفته من يادگار كن
امروزداد و دولت ودين درجوار تست * ياری ده و رعايت حق جوار كن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و با قرار کن
بربای عمرهای ملوك جهان همه * برتخت و ملك‌وعمر ملك پایدار کن

## ✿( مدح سیف‌الدوله محمود )✿

آفرین بردولت محمودیان باد آفرین
کافریدش زآفرین خویشتن جان آفرین

آفرین بردولتي کش هر زمان گوید خدا
آفرین باد آفرین برچون تودولت آفرین

چون نباشـد آفرین ایزدي بر دولتي
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین

قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهي که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین

آنکه درمردی شجاعت باشدش زیر رکاب
وانکه در رادي سخاوت باشدش زیر نگین

خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیـع و راي و لفظ او متین

نیکخواه او زجودش سرفرازد روز رزم
بدسگال او ز بیمش جان گدازد روز کین

زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر راي چرخ سایش همت و رفعت مکین

پاي تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین

گشته پا زنده بسوی چتر فرخنده‌ش فلك
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هرکجا آن رایت میمون او باشد بود
یسر دولت بر یسار و یمن و دولت بر یمین
ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم
شیر غران است گوئی با کمان اندر کمین
ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلك
شیر غران است لیکن رزمگاه اورا عرین
ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا
از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین
تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
تا بود شادي و دولت همچنین شادان نشین
دولتت پاینده باد و ملك افزاینده باد
صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

## ✲( هم در مدح او )✲

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان
ملك محمود ابراهیم امیر عالم عادل
که سیف دولت و دین است و عز ملت و ایمان
سر شاهنشه غازی پناه ملك ابوالقاسم
که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان
همیراند او سوی حضرت بفیروزی و بهروزی
کشیده رایت عالیش سر بر تارك کیوان
خجسته طلعتش تابان میان کوکبهٔ لشکر
چنان کاندر کواکب ماه افروزندهٔ تابان

چو خورشید درخشنده نهاد او روی درمغرب
شده فیروزه‌گون گردون بسان دیبه کسان
سپهر نیلگون گردی لباس نلگون توزی
زمین کهربا گون را شدی رخ قیر گون یکسان
بجنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
درحشان روز از گیتی شدی از سم او پنهان
شب تاری بجنگ اندر کمان را تیز بگشادی
زدی برساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بر کوست
بمرکب شمسه موکب بمیدان زیست میدان
سماوی‌سیر و کوه‌اندام و کوکب‌چشم و رعدآوا
جهان‌هیئت زمین‌طاقت قمرجبهت فلک‌جولان
رونده مرکبي تاری که‌پیماید جهان یکشب
توگوئی با فلك دارد نگاه تاختن پیمان
بشستی دست هرگه کو بزین پاي اندر آوردی
ز رایت رای هندسان زخانه جان بر کسان
شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادي
ز بویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
توگوئی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
تو گوئی نامه کهرست بر روي ارهدی عنوان
چوصبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون خفتانی
چوروی از کله بنمودي بگیتی روز افکندي
بروي کوه و صحرا بر ننور مهر شادروان

ملکزاده شه غازی برامش کردی آرامش
نه گشته لشکرش مانده نه گشته سرکبش پژمان
بسان تیره شب تاري بسان تیره شب روشن[1]
چوزلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان
ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
که حاجت نامد اندر وی بنور مشعل سوزان
چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز
ز وصفش وهم ها خیره زنعتش فهمها حیران
بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی‌شك
هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان
وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی
جز این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن
بحوض اندر شده آبش چو قرطۀ دلبران پر چین
بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
نه جز خار خسك بستر نه جزسنك سیه بالین
نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سه رهبان
نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
نه راندم اسب جز بویه نه دیدم خلق جز افغان
چوبگذشتی بري[2] چونین که کردم وصف او پیدا
چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زیسان
پدیدار آمدي کوهی چو رایش محکم و عالي
بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
ز زاده . . . . . . . . . . . .[3]
گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

---

١ - ح ل - تاری بروز روشن دولت ٢ ح ل - بدی ٣ - خوانده نمیشد

همه کاري توان کردن چو باشد ياورت نصرت
بهر راهي توان رفتن چو باشد رهبرت يزدان
ز هر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی
شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ریگ اندر آن مرجان
شه غازی ملك محمود ازین راهی بدین صعبی
بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
شهنشاهي که او داده سریر ملك را رتبت
خداوندي کز او گشته قوی مر ملك را بنیان
بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
بدو پیراسه موکب بدو آراسته ایوان
شود ملکش همی افزون دهد بختش همی ياري
کند دهرش همی خدمت برد چرخش همي فرمان
همه بسیاری دریا بنزد کف او اندك
همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را
شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان
همایون بادو فرخده براو این عز و جاه او
همیسه عرو جاه او چو نامش باد جاویدان
رسدۀ باد حلم او چو سهم او بهر موضع
بر افزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هرمان
خداوندا تو آن شاهي که پیش تو هبا باشد
سخای حاتم طائی و زور رستم دسان
ز رای خویشتن شاها بیك لحظه نهي چرخی
اگر جر بر مراد تو کند چرخ فلك دوران

اگر نا گه حسود تو کند عصیان تو پیدا

شود ناندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان

همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم

همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان

همیشه شاد زي شاها بروی زادهٔ خاتون

مي مشکین سان دایم ز دست بچهٔ خاقان

## ( ستایش دیگر از آن پادشاه ۱ )

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان

که از فر تو هندستان شود آراسته بستان

بهر شهری که بگذشتی تا آن شهر این خبر میده

که آمد بر اثر اینك رکاب خسرو ایران

ملك محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنك

چو او شاهی دراین نسبت نیارد گنبد گردان

کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وي

خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان

غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی

سپاه گرد بر گردش چو ابري کش بلا باران

خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی

که از وي زلزله افتاده در جرم زمین یکسان

اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده

کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرك را بیجان

خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر

رکاب تو بپیروزی خرامد سوی هندستان

---

۱ـ این قصیده درنسخه چاپی نیست

هر آن بقعت که اهل آن بگردانند سر ازطاعت

بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان

چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد

زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان

بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو

بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان

ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید

گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران

کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت

که دیدست ازجهانداران چنین قدر و چنین امکان

خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی

کجا کردست این اکرام و این‌اعزاز و این‌احسان

فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی‌وهرجنسی

زخاص خویش خلعتها که فر ملك ازو تابان

سلاح نادره بحد فراز آورده از عالم

زتیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان[1]

غلامانی همه کاری ببزم و رزم شایسته

همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان

همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه

همه باشیر هم شیر و همه با پیل هم دندان

فراوان مرکب تازی که ازمجنونشان نسبت

همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان

به تیغ کوه چون ونك و بصحن دشت چون آهو

میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

---

۱ــ خ ل ــ جوشن

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب

پر از پروین پر از خرقه پر ارشعری پر از کیوان

عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر

بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان

نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی

ز هر نوعي و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان

کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها

که این را از میان برکش جهان از دشمنان بستان

سپاهي بر نشان بی حد به کین‌جستن همه چیره

ز گیتی جور بردار و زعالم فتنه‌ها بنشان

گر آسایش همی خواهي بیاساي و وگر خواهی

که سوی غز و بخرامی تو به دانی رسوم آن

بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد

ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان

کنون زین پس توهر روزی همه فتح و ظفر بینی

شود پر نامهٔ فتحت همه روم و همه ایران

ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد

معین و یار تو بخت و دلیل و ناصرت یزدان

سخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتی

سخای حاتم طائی و زور رستم دستان

گر از خشم تو بودی شب نخفتی هیچکس درشب

ورار رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان

همیشه تا همی تابد زروی چرخ هفت انجم

همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزي و بهروزي
برا هر روز عر افزون دگر روزت دو صد چندان
جلال و دولت دایم زسلطان هر زمان افزون
جلال و دولت سلطان بگیتي مانده جاویدان

## ﴿ هم درمدح او ﴾

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
حال زمین دگرگشت ازگشت آسمان
دور سپهر گشت رحائی و چون رحا
کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
باد خزان همی جهد از هرطرف چو تیر
تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تا آب همچو باده همي خورد شاخ گل
چون روي مست لعل همي بود بوستان
اکنون زهول بادخزان گشت زرد روي
برگش چوزعفران شد شاخش چوخیزران
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد
واتش چراست روشن اگرگشت ناتوان
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست
گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد
پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
باشد چو روي و قامت زهاد برگ وشاخ
قمریے نزد زبیم نواهاي دلستان
تا پر ستاره بود زگل باغ را چمن
پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
اکنون که برگ شاخ چوخورشید زرد شد
بلبل چو پاسبانان معزول گشت ازآن
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او
چونانکه بود پیدا آنگه که بدجوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
کاین راز خود پدید کندوان کندنهان
گوئی که کاروانی از زعفران تر
آمد بباغ و باد بزد راه کاروان
باد وزان همی جهد اکنون ازین نشاط
کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران
برجستنش ملال نه از سیر وماندگی
گوئیکه هست مرکب شاهشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر
تاج ملوك و فخر زمین خسرو زمان
شاهي كه گشت زنده و تازه زراي او
دین رسول تازی و آیین باستان

باحلم او زمین گران چون هوا سبك باطبع او هوای سبك چون زمین گران
برملك او سیاست او گشته پای بند برگنج او سخاوت او گشته قهرمان
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص بیرون ز خدمتش همه سوء جهان زیان
ابر ستنو باد مركب تا ویش دو نبود گر ابر با ركاب بود باد با عنان
از سم او ببینی بر دشتها اثر زاوای او بیابی در گوشها نشان
تیغش بروز كوشش مانند صاعقه ست ذكرش بعالم اندر گشتست داستان
چرخست پرستاره و ابریست پرسرشك آبیست بی تحرك و ناریست بیدخان
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق ای خسرو مظفر و ای شاه كامران
ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر وی وقت كامكاری و مردی چو اردوان
ای عدل را كمال نو چون چشم را بصر وی ملك را جلال تو چون جسم را روان
در وصف كرده های تو حیران شده ضمیر وز نعت دادهای تو عاجز شده بیان
هر گنز كه ساخت اینكه تو سازی همی شها ار خسروان كافی و شاهان كامران
در ملك دید هیچكس این رتبت و شرف در جود داشت هیچكس اینقدرت و توان
آمد خزان فرخ شاها بخدمت شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان
در بوستان بجای گل و لاله و سمن آمد ترنج و نرگس و نارنج پیكران
گر ارغوان زباغ بشد هیچ باك نیست می خواه ارغوانی بر یاد ارغوان
فرخنده باد بر توشها مهرگان ز مهر بگزار در نشاط دوصد مهر و مهرگان
تو برسر یرو وانكه ترا دوست در سرور تو باهوای خویش و عدو مانده در هوان
تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی تو شادمان و آنكه بتو شاد شادمان
جاه تو بی تغیر و ملك تو مستقیم عز تو بیكرانه و عمر تو جاودان

## ✿( مدیح دیگر از آن پادشاه )✿

مگر كه هجران هست ار چهار طبع جهان كه چار طبع مرا داد هر زمان هجران
دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب تنم چو باد سبك گشت و سر چو خاك گران

بیرد جانم جانان و زنده ماندم من | که دید هرگز در دهر زنده بیجان
عجب نباشد اگر زنده‌ام که درتن من | مرکب است ز هجران او چهار ارکان
چو شد حرارت عشقش بر اینذلم غالب | از اینذو دیده گشادم من اکحل وشریان
اگر حرارت کمتر شود برفتن خون | چرا حرارت من شد فرون ز رفتن آن
شبی گذشت مرا دوش دوراز آن دلبر | سیاه وتیره چو دیدار و فکرت شیطان
سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود | سیاه باشد خود روز عاشق حیران
بچشم همچوهم [1] آمد مرا سیاه وسپید | بحکم هردو چوهم بود [1] آشکار و نهان
چنان نمود بچشم من از درازی شب | نبود خواهد گوئی که هرگزش پایان
چو خیل پروین بر آسمان پدید [2] آمد | بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان
پگاه دلبر دلجوی من ز [3] حجره خویش | نهاد دست بر آنروی بیروان و توان
زلعل و شکر در وی دمید باد بهم [4] | هزار دستان گفتی که میزند دستان
چو گشت گویا آن بزبان هزار آواز | گل مورد او گشت لاله نعمان
نگر چه گفت مرا گفت مرمرا درنی | که خیزو برجه مسعود سعد بن سلمان
مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لهو | شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
سرملوك جهان تاج خسروان محمود | که هرچه گویمش از مدح هست صدچندان
خدایگانی و شاهی که مدح وخدمت او | گزیده چون هنرست وستوده چون احسان
بگاه بخشش مانند عیسی مریم | بگاه کوشش مانند موسی عمران
دو دست او بگه بزم بر ولیش چنان | حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان
زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین | چو شد گران وسبك شاه را رکاب وعنان
خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی | که در کمال تو عاجز شدست وصف وبیان
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه | که سیف دولت محمود باشدش عنوان

---

١ـ خ ل ـ بیم — ٢ـ خ ل ـ ازآسمان فرود — ٣ـ خ ل ـ نگاه دلبر دلجوی من به

٤ـ خ ل ـ در روی او دمید تنم

بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا ‌‌ درو نبینند از قحط و از بلا نشان

هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش ‌‌ بعمرها نکند دست حادثه ویران

هر آندیار که ویران کند سیاست تو ‌‌ فلك نداند کردنش هرگز آبادان

ز رای تست همه معجزات دهر پدید ‌‌ ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان

بنزد دست تو بسیار سوزیان اندك ‌‌ بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان

همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن ‌‌ کند بگرد زمین آسمان همی دوران

بقدر و رفعت مانند آسمان بادی ‌‌ چو آسمانت روان باد بر جهان فرمان

سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت ‌‌ زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان

بعون دولت عالم بدوستان بسپار ‌‌ به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان

بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح ‌‌ درو بگستر از انصاف و عدل شادروان

بساط خسروی اندر جهان فرو گستر ‌‌ علامت ملکی از سپهر بر گذران

ز ملك خویش بناز و ز عدل خود برخور ‌‌ بکام و لهو بپای و بعز و ناز بمان

تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم ‌‌ بروزگار تو همواره خرم و شادان

## ( همو در ستوده است )

تهنیت عید را چو سرو خرامان ‌‌ از در خرپشته اندر آمد جانان

بویا زلفش ببوی عنبر سارا ‌‌ رنگین رویش برنگ لاله نعمان

کرده بشانه دو تاه صد حلقه ‌‌ کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان

مشك سیاهش بزیر حلقه معفر ‌‌ سیم سپیدش بزیر عیبه سفتان

لاله خود روی زیر جعد مسلسل ‌‌ سوسن آزاد زیر زلف پریشان

ماندم حیران ز روی خوب وی آری ‌‌ هر که ببیند پری بماند حیران

گریان گریان نگاه کردم در وی ‌‌ دیده من گرد پاك خندان خندان

تهنیتم کرد و گفت عید مبارك ‌‌ گفت چو من روز عید خواهی مهمان

بر رخ او برزدم گلاب تو گفتی ‌‌ هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین ‏ وآنهی هجران من زمانی بنشان

گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب ‏ تهنیت عید بر شهنشه برخوان

خسرو محمود شهریار جهانگیر ‏ خسرو محمود شهریار جهانبان

آتش سوزان زده حسامش درهند ‏ دو دو شرارش رسیده درهمه کیهان

ای که بخشش بسان عیسی مریم ‏ وی که کوشش بسان موسی عمران

گفت تو آن کرد کو نکرد بدعوت ‏ تیغ تو آن کرد کو نکرد به ثعبان

تو بلهاور و هول تو بسرانديب ‏ تو ببلارام و سهم تو بخراسان

بستهٔ ایام را بظل تو راحت ‏ خستهٔ افلاس را سخای تو درمان

مالی فراوان بنزد جود تو اندك ‏ خدمت اندك بمجلس تو فراوان

کار جلالت ز ملکت تو برونق ‏ شغل بزرگی بدولت تو بسامان

شاهان دعوی کنند و برها نشان نیست ‏ تو نکنی دعوی و نمائی برهان

سست شود دست و پای شاهان چون تو ‏ سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران

ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت ‏ باره شبدیز تو چو تخت سلیمان

رفت مه صوم و عید میمون آمد ‏ هست مبشر بفتح های فراوان

عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول ‏ باد دل و عمر تو ز دولت شادان

باد بکردار عمر نوح ترا عمر ‏ باد حسام تو بر عدوی تو طوفان

چرخ ترا دولت سمائی رهبر ‏ تیغ ترا نصرت خدائی افسان

## ✿( باز در مدح آنشهریار )✿

بسوی هند خرامید بهر جستن کین ‏ رکاب خسرو محمود سف دولت ودین

گشاده چتر همایون چو آسمان بلند ‏ کشده رایت عالی بر اوج علین

قرار برده ز برنده خنجر هندی ‏ ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین

ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده ‏ ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین

چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه ‏ چو سوی صید[1] خرامد ز بیشه شیر عرین

---

۱- ح ل- دشت

خدایگانا این داستان معروف است * که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین

هزار بنده ندارد دل خداوندی * هزار کبك ندارد دل یکی شاهین

هزار سرکش هر روز بامداد پگاه * به پیش فرش تو برخاك می نهند جبین

همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم * همه رهی تواند از که جست خواهی کین

مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار * یکی خرامی ناگه ز راه هند بچین

بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو * دهد جهانرا ترتیب و ملك را تزیین

تو آسمان برینی و بی گمان باشد * ثبات گیتی از گشت آسمان برین

بکار نامدت[1] از بهر رزم تیغ و عمود * نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین

جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری * بحزم صادق و عزم درست و رای رزین

زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ * زهی مظفر و منصور شهریار زمین

هزار بحری هنگام بزم در یك صدر * هزار شیری هنگام رزم در یك زین

ترا ببیژن و گرگین صفت چگونه کنم * که هر غلام توصد بیژنست و صد گرگین

چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند * بشهر فارس فرو مرد آتش برزین

بهرچه قصد کنی مر ترا چه باك بود * چو هست ایزد در کارها دلیل و معین

بهر کجا که نهی روی باشدت بی شك * فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین

همیشه بادی تابنده تر ز بدر[2] منیر * همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین

بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود * کراست درهمه آفاق رهبری به ازین

نه دیر باشد شاها که کلك هفت اقلیم * چنانکه هند شود مر ترا بزیر نگین

هزار شهر گشائی ز شهرهای بزرگ * هزار نامهٔ فتحت رود سوی غزنین

محل رتبت تو برشده بمهر سپهر * ثبات ملك تو پیوسته بر شهور و سنین

مباد هرگز عمر ترا فنا یارب * مباد هرگز ملك ترا زوال آمین

---

۱-ح ل- به کار آمدت ۲- مهر

## ☼( مدح ثقة الملك طاهر بن علی )☼

| | |
|---|---|
| کرد همتاي روضهٔ رضوان | ملك سلطان بدولت سلطان |
| ثقـة الملك طاهر بن علی | انکه گردون چو او نداد نشان |
| آن فلك همت ستاره محل | آن قضا قوت زمانه توان |
| مهر او آب و کین او آتش | خشم او درد و عفو او درمان |
| در گشاده ولیش را نصرت | راه بسته عدوش را خـذلان |
| کرده در زیر دست و زیر قدم | همت و رتبتش زمین و زمان |
| کمترین پایهٔ ازین برجیس | کمترین پایهٔ ازآن کیوان |
| ای خـداوند شاه و شاهی را | ازدهاي تو اندرین گیهان |
| زنده گشتست ملك کیخسرو | تازه گشتست عدل نوشروان |
| بهـنرها بکـردهٔ[1] دعوي | با ثرهـا نمودهٔ برهـان |
| خیره ازوصف تو روان و خرد | عاجز ازمدح تو یقین و گمان |
| بدسگال تو جنك پیوستست | بر نشسته بیـارهٔ حرمـان |
| کرده از دولت مخالف تیر | برده از بخت سرنـگون پیکان |
| هـر زمانی همی گشاید شست | بگسسته زه و شکسته کمان |
| تو بکلك آن گشادهٔ که بتیغ | نگشاده ست رستم دستان |
| خیل عزم ترا ذکاست دلیل | تیـغ حزم ترا دهاست فسان |
| دو زبانیست کلك تو که بدوست | اعتماد زبان شاه جهان |
| تا زبان آوران همـه شده اند | یك زبان در ثنای آن دو زبان |
| رخ نیکوست زیر خال جمال | دو رخ درج زیر نقش بنان |
| مرکب فکرتست و همچو سوار | چون سرانگشت برفشارد ران[2] |
| همـه در کردنی دهـد ناورد | همـه در بودني کند دوران[3] |

---

١- ح ل - بکردهٔ ٢- خ ل - بران ٣- خ ل - جولان

زیبدش عرش آفتاب جلال ‌ ‌ ‌ شایدش طول آسمان میدان

آن فشانه بلحظهٔ بر خلق ‌ ‌ ‌ که نبارد بسالها باران

نکتهٔ نیز یاد بخواهم کرد ‌ ‌ ‌ شاعر استاخ باشد و کشخلان

بزم تو نیست هیچ بی انعام ‌ ‌ ‌ دست تو نیست هیچ بی احسان

بسطلها بسوی تهی کردیی ‌ ‌ ‌ شایگان گنجها یکان و دوگان

هست چرخ سپهر عمر ترا ‌ ‌ ‌ صد و پنجاه ساله کرده ضمان

دست بخشش کشیده دار و مدار[1] ‌ ‌ ‌ همگنان را بهر عطا یکسان

مایهٔ سنگ و خاک چندین نیست ‌ ‌ ‌ سخت نیکوست این قضیه[2] بدان

تنگدل گردی ار ز بهر عطات ‌ ‌ ‌ زر و نقره نماند اندر کان

نه بگفتم نکو غلط کردم ‌ ‌ ‌ که نگردد ز امر تو دوران

گر بگردد فنا زمین بزمین ‌ ‌ ‌ ور نماند جهان کران بکران

دولتت را خدای عز وجل ‌ ‌ ‌ آفریند دگر چهار ارکان

دورها درهم انچنان بندد[3] ‌ ‌ ‌ که نیابد ره اندر او حدثان

از زمستان چو بهره بردلوی ‌ ‌ ‌ آردت نوشکفته تابستان

بنگر اکنون که از پی بزمت ‌ ‌ ‌ چون برآراست باغ را نیسان

بر همه دشت و که فراز و نشیب ‌ ‌ ‌ فرش روم است و حله کسان

نه عجب گر ز حرص عشرت تو ‌ ‌ ‌ گل دمد سال و ماه در بستان

نه شگفت ار هزار دستان نیز ‌ ‌ ‌ بر گل از مدح تو زند دستان

ای ازین صحج تنگ دیدهٔ من ‌ ‌ ‌ سرمه[4] که فتاد ناگاهان

گل ندیدم ز خون چو گل شد چشم ‌ ‌ ‌ خار جست اندرین دو دیده ازآن

یادم آمد که هست سالی سه ‌ ‌ ‌ نه زیادت ازین و نه نقصان

که نکردی ز بنده یاد شبی ‌ ‌ ‌ در چمنها به پیش آن ایوان

---

۱ خ ل - بدار ‌ ‌ ۲ خ ل - قصیده ‌ ‌ ۳ خ ل - افقد ‌ ‌ ۴ خ ل - برته

در کلفشان تو چه عشرت کرد — مدح خوانان چهره و نور دو زنان
مطربانت زگفته های رهی — برکشیده بآمعان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو — برجبیهه ترانها ۔برانی
یافته ازتو با هزار لطف — خلعت و نوبهائی دیگران
که رکاب و عنان تو نکشد — همگر ابر بهار و باد بزان
حال دیگر شد ای شگفت آری — باینچنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود و گشت امداک — حال دشوار بود و گشت آسان
دشمن و دوست دیده بود که من — بیار بودم ز جملهٔ لحیان
اسب بسیار و بندهٔ بیصد[1] — مال انواع و نعمت الوان
زبس مانی و قرطنانی عجب — * تا بجدی که گفت هم نتوان
گفت هر دوستی که بود مرا — کام بگزای[2] ای برادر هان
من چو مستان همی دوانیدم — از چپ و راست برگشاده دهان
بر همه لعتماد انکه مرا — نتواند که کس نهد بهتان
کرده ام شغل و گفته ام مدحت — که ندیده ست کس چنین و چنان
از عمل نیست یکدرم باقی — بر من از هیچوجه در دیوان
شاه دادست هرچه دارم و هست — صنعت و نعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم و مرا بعوض — داد توقیعهای بس طیان
من همی گفتم این و هاتف گفت — سبلت و ریش کنده کم جنبان
لاجرم بر ببلاد[3] کبر و بطر — گشت سامان و کار بی‌سامان
هستم اینک درین حصار سه رنج — کنده و سوخته تمنان و نه جان
زار نالم گاه درین کهسار — بر سر و بر زنان درین زندان
بپای من خاک را بکرده بکام — چشم من روز را ندیده عیان

---

١ خ ل ـ پنجه ٢ خ ل ـ کام کمتر کن ٣ خ ل ـ برنداشتند

موی برفرق و دیده اندر چشم | پنجه شیر و صورت ثعبان
شکم و پشت من درین یکسال | والله ار یافته‌ست جامه و نان
یافته‌ست این ولیك بس اندك | داشته‌ست آن ولیك بس خلقان
متکی گر برنج یابم و من | نزنم جز که راه حول و جلان
ور بود درجهم بگوشت چنانك | کودك شیرخواره در پستان
هر زمانم چنانکه مژده بود | گویدا این تازه روی زندانبان
بس بود از سرشك تو امسال | اندرین کوه لاله نعمان
ور درین مژده ندهمش چیزی | زند او در دو چشم من[1] پیکان
اندرین سمج کار من شب و روز | مدح سلطان و سوره قرآن
ندهندم همی دوات و قلم | نشنوندم همی نفیر و فغان
من بآواز چون همی خوانم | یاد گیرد[2] ز دور باد وزان
ببرد تا بمدح موج زند | بوم ایران و بقعت توران
گر زجاه توام امان باشد | دهدم گردش زمانه امان
حکم و فرمان خدایراست بلی | او کند حکم و او دهد فرمان
در دل پاك تو هم او فکند | که برون آریم ازین زندان
بنشانی مرا تو بر خوانی | که ازو زاده چشمه حیوان
که همه آرزوی من نانست | نان چو شد منقطع نماند جان
خلعتی ام دهی زخاصه خویش | که ازین پیش دادهٔ زآنسان
باز من بنده را بیارائی | این سرو تن باطلس و برکان
منت هر لحظه مدحتی خوانم | که نخوانده‌ست هیچ مدحت‌خوان
صورت آن همه شفای بصر | لذت این همه غذای روان
ببرندش چو تحفه دست بدست | بشود در جهان دهان بدهان

---

١ خ ل ـ کندم پلك چشم چون    ٢ خ ن ـ کردی

توگشاده دو دست چون حاتم — من زبانی گشاده چون سحبان
گر بود از توام بنعمت سود — نبود از منت بمدح زیان
بس خوشست آرزوی من یارب — تو بدین آرزو مرا برسان
تا دهد بخت رای را یاری — رای تو پیر باد و بخت جوان
با تو اقبال چرخ را تاکید — با تو تایید جاه را پیمان
شاه صاحبقران هفت اقلیم — تو مشار و مشیر حکم قران
ماند یک آرزو بخواهم خواست — شاد بنشین و مطربان بنشان
ایستاده بپوی تو عباس — باده فرمای پنج[1] پیش از خوان
تا چنان سخت گرددش گردن — که شود سخت برهمش دندان
آید آواز نوش ساقی او — همچو آواز پتك بر سندان
هرچه گوید مرا رواست روا — دوستی دوستیست[2] بی تاوان
یارب آن روزگار خواهم دید — آن چومه طلعت و چومورمیان
تو خداوند شاد و خرم زی — تو خداوند کام ودولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب — در سعادت چو روزگار بمان

## ✿( مدیح منصوربن سعید )✿

دوش گفتی زتیرگی شب من — زلف حورست و رای اهریمن
زشت چون ظلم و بیکرانه چوحرص — تیره چون محنت و سیه چوحزن
مانده شد مهر گوئی ازرفتار — سیر شد چرخ گوئی از گشتن
همچو زنگار خورده آینهٔ — مبنمود از فرازمن روزن
که ز رنگش نمیتوانستم — اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بود — اندرو در و گوهر گرزن
آتش اندردلم بسوخته صبر — آب ازین دیدگان بپرده ومن

---

۱ خ ل- فرمای وهیچ ۲ خ ل- درست

مهر چون آتشی فرو شد و زو   پر ز دود سیاه شد روزن[1]

گر نه دود سیاه بود چرا   زو روان گشت آب دیده من

از سیاهیش چشم من اعمی   وز نهیبش زبان من الکن

از دلم ترجمان شده کلکی   چون زبانم همی گشاده سخن

دردلم[2] چون شب سیاه آورد   از معانی کواکب روشن

گر نه آبستن است ازچه سبب   نا شکیبا بود که زادن

کس نداند که او چه خواهد زاد   این چنین باشد آری آبستن

بسرش رفتن و کشان ازپس[3]   گیسوی عنبرینش چون دامن

تیز رفتار گردد و چیره   چونکه مجروح گردد از آهن

دشمن اوست آهن و که شنید   کس که باشد صلاحش از دشمن

نوبهاری همی برآرد زود   که ازو عقل را بود گلشن

زآن سیاهیش چون دل لاله   بر سپیدیش همچو روی سمن

بست زنار و شد نگار پرست   صاحب ار بهر آن زدش گردن

خواجه منصور بن سعد که کرد   زنده آثار احمد بن حسن

ای سخای تو در جهان سایر   وانکه گر داردي سحات بدن

بجهان در نماندی خالی   از هوا جای یك سر سوزن

وعده تو ندید هرگز بطل   بخشش تو نداشت هرگز من

نیست پاداشنی سخای ترا   نه سخای تو هست پاداشن

تو حسامي بگوهر و بهنر   بار پش حسام فتمر مجن

وین عجب تر که تیغ دانش را   هم توصیقل شدي و هم توسن

بکه آوریش ار حشمت   باقیي ماند گشت اصل فتن

ای ز بهر وزارت آورده   مر ترا سروری چو در عدن

---

١ـ خ ل ـ گشت زمن   ٢ـ ح ل ـ دردل   ٣ـ ح ل ـ پ

دری و در نظم و نثر ترا	کس نداند درین زمانه ثمن
ازدل و جان رهي خاص توام	تا مرا جان و دل بود درتن
در هوای توام بسته میان	در ثناي توام گشاده دهن
من بیفتاده ام مرا بردار	بار اندوه از تنم بفکن
خر کوفی[1] مدار همچو پلاس	گل سوری مبوی چون راسن
ای شکسته منازعانرا پشت	پشت اندیشه را بمن بشکن
رخ بر افروز همچومهر سپهر	سر برافراز همچو سرو چمن
باده گیر از کف دلارائی	لعبتی ماهروی زهره ذقن
گرنماندست سوسن وگل هست	عارض و روی چونگل وسوسن
مجاست چرخ باد و توخورشید	ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نیکخواهت تاج	باد پیراهن عدوت کفن

## ✿( ارسلان بن مسعود را ستاید )✿

زخورشید روی ملك ارسلان	شد این قصر روشنتر از آسمان
جهاندار شاهي که مانند او	ندیدست یکچشم شاه زمان
نبیند سر همتش را فلك	نیابد یقین دلش را گمان
تو آن قصر داری بهاری زملك	که آنرا نباشد بکس خزان
تو آن بوستانی که درصحن تو	رمه بیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار	که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگار از تو دارد مثل	همی از تو گوید فلك داستان
بلی پیشگاه امانی زعدل	بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی معدن ملك تاحشر پای	توئی منبع جود جاوید مان
همیشه بتو خرم و شاد باد	شهنشاه عادل ملك ارسلان

---

[1] خ ل – کوئی – لوی

زمین شهریاری جهان داوری — که ملکش جوانست و بختش جوان
ز صاحبقرانها قرانها چنو — جهانرا نبودست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر — نه چو همتش همت اردوان
جهان و فلك مدح و فرمانش را — گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ — نه چون رتبت او سپهر کیان
زسهمش بلرزد همی بحر و بر — زجودش بنالد همی کوه و کان
زجودست بر گنج او کاربند — زعدلست برملك او پاسبان[1]
همی تا بود شادمانه دلي — دلش باد از مملکت شادمان
فلك پیش شاهیش بسته کمر — زمانه بشادیش کرده ضمان

## ✿( مدیح سیف الدوله محمود )✿

اي ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
عز ملت را برافزون کرد امیرالمؤمنین
اصبحت شمس العلي فی دولة من مشرق
نحمدالرحمن حمداً و هو رب العالمین
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
برنبشته بر دو پر خویشتن روح الامین
بخت زیبنده لقب کردند شاهان مر ترا
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
هر که خواهد تابود همواره با شادی و ناز
این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین

---

۱ خ ل - زکلکست برعدل او دیده بان

هر کسیرا هست یك عید و ترا شاها دوعید
هردو بارامش عدیل و هردو با شادی قرین
آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بچین
فرخجسته باد و میمون این همایون هردو عید
دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

## ﴿ درود بر خواجه احمد بن حسن ﴾

شادباش ای زمانه ریمن — بکن آنچ آید از تو در هرفن
تن اگر روی گرددم بگداز — پشت اگر سنگ گرددم بشکن
گر بنائی بر آیدم بشکوب — ور نهالی ببالدم[1] بر کن
هر که افتاد بر کشش دروقت — من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلائی افکندی — که کشیدن نمی تواند تن
اندر آن خانه ام که از تنگی — نجهدم باد هیچ پیرامن
که زتنگی اگر شوم دلتنگ — نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی — بشب و روز بینم از روزن
ترسم اربس که دید تاریکی — اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم ار خلاص بود — همچو خفاش چشمه روشن
بندمن گشت از آنچه نسبت کرد — از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز — دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله ببریدند — اینهمه دوستان عهد شکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا — خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او — بخزان رست در جهان سوسن

---

[1] خ ل - بیایدم

آنکه دانش بدو نموده هنر　　وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل‌را ماوی　　وي کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو دُرّ دریا بار　　نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفله　　هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بردمد بفلك　　تا همی سرو برجهد زچمن
درجهان دوستکام بادی تو　　که شدم من بکامهٔ دشمن
بتو نالم همی معونت کن　　مر مرا از زمانهٔ ریمن
باد جفت تو دولت میمون　　باد یار تو ایزد ذوالمن

## ✿( مدح شیرزاد )✿

راست کن طارم کاراسه شد گلشن　　تازه کن جانها جانا بمي روشن
بر جمال شه ساقي تو قدحها ده　　بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت　　شیرزاد آننه پیل افکن شیراوژن
آنکه درخدمت گیتی شودش بنده　　وانکه ازطاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر　　* رفعت قدرش برچرخ کشد دامن
لطف و خلقش‌را چون آب شود آتش　　عنف و باسش‌را چون‌موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد　　بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود یاره　　فرق عزش‌را خورشید سزد گرزن
روز بزم او یادی مکن از حاتم　　وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر　　باد در نعمت تا روح بود در تن

## ✿( مدح سیف‌الدوله محمود )✿

دو مساعد یارو دایم جفت و باهم همزبان
شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان
با لباس حور عین باصورت خلد برین
با جلال آفتاب و باکمال آسمان

دوستان دارند ایشان هریکي بس بیشمار
عاشقان دارند ایشان هریکی بس بیکران
دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن
عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
پیل مست و ببر تند و شیر غران زیر آن
گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
گاه بر مرکز بوند و گاه برباد وزان
با بها گشته زاقبال شهنشاه زمین
یافته زینت زفرّ شهریار کامران
شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنك
ناورد چون او شهنشاهي فلك درصد قران
عزّ ملت شاه غازي آنکه از تأیید بخت
پایه کیوان شده هرپاي تختش را مکان
پادشاهی چشم و روشن‌رایش اندر وی بصر
شهریاری جسم و عالی نامش اندر وی روان
مدحت او چاکران را سوی هرنعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هردولت نشان
دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان
تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب از جهانشد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو بر تارك عیوق پاي
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردي درجهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
تا بپاید مرکز و بروی بروید ارغوان
شاه گیر و شاه بندو مال بخش و داد ده
دیرزی و شاد باش و ملك گیر و ملك ران

## ✿( سلطان مسعود را ستاید )✿

ای ملك شیر دل پیل تن صفدر[1] لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلك بر سر تاج تو شده انجمن
دولت درخدمت و درمدح تو بسته میانست و گشاده دهن
رخش تو برخاك چوبگشاد کام[2] دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ توچون گشت برهنه بجنگ[3] جوشن پوشد زنهیب اهرمن
پیش بهندستان از غزو تو نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر یابدی خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلك گردان نعش بنات تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلك بادی بالنده چو سرو چمن
ناصح تو محتشم و محترم حاسد تو منهزم و ممتحن

---

۱ـ خ ل ـ خسرو ۲ـ خ ل ـ گام ۳ـ خ ل ـ بچنك

## ✿( قصیده دیگر درمدح آن پادشاه )✿

ملك ملك ارسلان ساكن روض الجنان
شاه زمانه فروز خسرو و صاحبقران
رایت و رایش بلند دولت و بختش جوان
همت او آفتاب رتبت او آسمان
مطرب راهي بزن راوي بیتی بخوان
فی ملك عدله یخدمها النیران
ای بدل اردشیر وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر بسته حكمت جهان
اي ملك كامران خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون وقت سپیده دمان
آمد نزد رهي روان نوشیروان
گفت كه مسعود سعد شاعر چیره زبان
دیدی عدلي كه خلق یاد ندارد چنان
دیدي كآباد كرد * جمله زمین و زمن
عدل ملك بوالملوك * شاه ملك ارسلان
در صفت عدل او * مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست * تنت چنین ناتوان
چوگرددت تن درست * وایمن گردي بجان
تو وصف این عدل كن * بوصف نیكو بیان
درین معاني بشعر * بساز ده داستان
ای ملك مال ده * خسرو گیتی ستان
سیاست ملك را * پیش تو دریك زمان

جمع شد از هر سوئی | دویست کوه روان
جمله برآن هریکی | یك اژدهای دمان
بر سر هر پیل مست | نشسته یك پیلبان
برین سیاست که رفت | ای ملك کامران
قحط چو باران نشاند | رحمت تو از جهان
احسنت ای پادشاه | شاد بگیتی بمان
داشتن ملك و دین | جز که چنین کی توان
خلق جهانرا همه | کودك و پیر و جوان
بجود کردی غنی | بعدل دادی امان
زایل کردی شها | زخلق نرخ گران
جانشان دادی همه | که اصل جانست نان
خلق بگیتی ندید | چون تو شهی مهربان
زین پس دزدان شوند | بدرقه کاروان
بیش نترسد ز گرگ | بر رمه مرد شبان
ز جود خالی نهٔ | حظی داری ازآن
عدل تو بر ملك و دین | جود تو بر گنج و کان
چون تو نبودست و نیست | خسرو فرمان روان
عادلی و عدل تو | رسید در هر مکان
شاها با عدل و ملك | زنده بمان جاودان

## (مدح عمید الملك ابو القاسم)

روز نوروز و ماه فروردین | آمدند ای عجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبنانرا آن | حلهها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل | خاصهٔ پادشاه روی زمین

عمده دین و ملك ابوالقاسم * كه بیاراست روی ملك بدین
آن بزرگی كه رایت همت بگذرانید از اوج علیین
به ذكا كرد ملك را ثابت به دها داد فتنه را تسكین
هنر از رای او برد تعظیم خرد از طبع او كند تلقین
عزم اورا مضای بادبزان حزم او را ثبات كوه متین
این یكی را زمانه زیر ركاب وان یكی را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود به عفو و بخشم آب و آتش بود بمهر و به كین
نه عجب گر ز داد او زین پس خویش گردد تذرو را شاهین
شاد باش ای جهان بروی تو شاد غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار نه چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گوئی ز بهر تیغ و قلم آفریده شد آن خجسته یمین
بنده خویش را معونت كن اي جهانرا شده بعدل معین
هر كه خواهد همیشه شادی تو نبود در همه جهان غمگین
شب نخسبم همي ز رنج و عنا نیست حاجت ببستر و بالین
گر بتو نیستی قوی دل من چكدی زهرهٔ من مسكین
از تو بودی همه تعهد من گاه محنت بحصنهاي حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین
بخدائي كه صنع و حكمت او ماند از گردش شهور و سنین
كه بیاقيّ عمر یك لحظه رو نتابم ز خدمتت پس ازین
سازم از جود تو ضیاع و عقار گیرم از مدح تو رفیق و قرین
ببرد چون بروی تو نگرم شادي تو ز روی بخت چین
فخرم آن بس بود كه هر روزی بر بساطت نهم بعجز جبین
تا بود بر فلك طلوع و غروب تا بود در زمان مكان و مكین

باد چرخ محل و رتبت تو روشن از ماه و زهره و پروین
باد باغ نشاط و نزهت تو خرم از لاله و گل و نسرین
من مبارك زبان و نیك پیم هم چنین باد و هم چنین آمین

## ❁( مدیح سیف الدوله محمود )❁

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان
ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان
راست گوئی منهزم گشت از خزان باد بهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زرّ بیکران
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
گشت نا پیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گوئی بود بلبل مدح خوان نو بهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست
هر که او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران
چون خزان مر بوستانرا زعفران داد ای شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
یا ز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بد سگال
شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
آب روشن گشت و صافي چون سنان و تیغ او
شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملك گیر
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان
شاه ابوالقاسم ملك محمود آن کز هیبتش
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
تیـغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار
جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان
آنکه از بیمش بریزد ناخن ببرو هزبر
وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین
وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان
فرخجسته رای او برجامهٔ شاهي علم
گستریده نام او بر نامهٔ دولت نشان
هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران
گر نبودی از برای ساز او را نامدي
در نا سفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
چون بگوش آمد صریر کلك تو بد خواه را
بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان

مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان

بادهٔ چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ[1]
نوش کن از دست حورا[2] دلبر نوشین روان

ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروي
بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان

همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز
همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان

تا همی دولت بود در دولت عالي بناز
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان

مملکت افزون و همچون مملکت بفروز کار
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان

النجای نو ببخت آمد و نعم الملجاء[3]
ایزدت دایم معین والله خیر المستعان

### ✿( هم در مدح او )✿

روز مهرو ماه مهرو جشن فرخ مهرگان
مهر بفزاي ای نگار مهرجوی مهربان

همچو روي عاشقان بینم بزردی روی باغ
باده باید بر صبوحي همچو روي دوستان

این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان

تاجهاشان بود برسر از عقیق و لاجورد
قرطهاشان بود در بر از پرند و پرنیان

کله‌ها زد باد نیسان ارملون جامه‌ها
پرده‌ها بست ابر آرار ازمنقش پرمان

۱ خ ل ـ نوای زیر و بم ۲ خ ل ـ جور ـ حور ۳ خ ل ـ التجای تو ببخت الجد نعم الملتجی

مشك بودی بیحدو کافور بودی بیقیاس — در بودی بیمرو یاقوت بودي بیکران
حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها — بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزاني باد سوی بوستان لشکر کشید — زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران[1]
هر کجا کنون بسوی باغ و بستان بگذری — دیبهٔ زربفت بینی زین کران تا آن کران
ازغبار باد دیناری شده برگ درخت — وزصفای آب زنگاری شده جوی روان
خوردهای زرساده بر کشیده ازغلاف — تیغهای آب داده بر کشیده از میان
تا بپوشیدی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد — مي نبارد زندخواندن زندواف و زندخوان
شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت — باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنك — جان شاهیرا تنست و شخص شاهیرا روان
خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب — شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبك — پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران
از نهیب گرز او درچرخ گردنده اثر — وز سر شمشیر او بر ماه دوهفته نشان
اي که بخشش فریدون گاه کوشش کقباد — اي بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
ور فریدون قباد و اردوان و اردشیر — زنده اندي پیش رخشت بنده بودندی دوان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا — کوه و بحر و آفتاب و آسماني بیگمان
تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر — گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
تیغ تو چون برفروزد در میان کارزار — مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا — خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
جوشن و برگستوان از خز باید ساختن — کامد اینك باالباس لشکري بادخزان
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر — باد دولت با تو کرده صد قران در یکقران
ملك ازتو با نشاط و تو زملکت با نشاط — دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

## ✿( ستایش سلطان مسعود )✿

ای خرد را براستی قانون — وي دل تو ز هر هنر قارون

---

[1] خ ل - روی بوستان چون ارغوان

دون طبع تو مایهٔ دریا  زیر قدر تو پایهٔ گردون
فضل را فکرت تو یاری گر  جود را نعمت ترا همنون
هر محاسن که در جهان باشد  نبود از خصال تو بیرون
بکمال بضاعتی منسوب  وز دها و کفایتی معجون
از سعودست نام و کنیت تو  که همه با سعادتی مقرون
بحر طبعی شگفت نیست که هست  همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد گشت  بمضرت زمانه وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو  چون معزم همی کند افسون
حمله وزخم هیبت تو همی  از دل سنگ خاره آرد خون
هر که از مجلس تو دور بود  همچو من باشد ای عجب مغبون
خون همیگردد و نیارم گفت  دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز مدح تو تعویذ  ورنه در حال گردمی مجنون
باز پشتم قوی بدولت تست  از فلك باك نایدم اکنون
چون تو حری مرا بدست بود  کی براندیشم از زمانه دون
تا کند ماه و آفتاب همی  روز و شب را بروشنی مرهون
باد روزت بهار لهو انگیز  باد بختت هلال روز افزون

### ✿( ثنای سیف الدوله محمود )✿

بر من بتافت یار و بنابم زتاب او  طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
این روی پر زدره و در خوشاب گشت  از آرزوی دره و در خوشاب او
از رشك آن نقاب که بر روی او رسد  گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او
چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب  زیرا که هست بر لب راه جواب او
بربود خواب ازمن و آنگه بخفت خوش  پیوسته گشت گوئی خوابم بخواب او
خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز  اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و پرّتذرو روی — ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او
باز سپید روی و غراب سیاه زلف — وزبیم باز او شده لرزان غراب او
داند که هست بسته زلفین او دلم — هرساعتی فزون کند آن پیچ وتاب[1] او
چون زر پخته شدرخ چونسیم خام من — زان آفتاب تابان وز مشك ناب او
گر زر ز آفتاب زیادت شود همی — نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
بر عاشق ای نگارین رحمت کن ومسوز — بر آتش فراق دل چون کباب او
شایدکه آب او برتو به شود که هست — زان مجلس شهنشه گیتی مآب او
محمود سیف دولت شاهی که درجهان — شاهنشهست ازهمه شاهان خطاب او
هر ملك را اگرچه فراوان بود زمان — محمودشاه باشد مالك رقاب او
شخصش سپهروخلقش دروی نجوم او — خشمش اثیر و تیرش دروی شهاب او
کفش سحاب و تازه ازو بوستان ملك — زحمت ندیدو صاعقه[2] اندرسحاب او
یابد فلك درنگ بوقت درنگ او — گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او
باشد هوا گران چو سبك شد عنان او — گردد زمین سبك چوگران شدرکاب او
صافی شدست آب جلالت ز آتشش — افروخته ست آتش هیبت ز آب او
آبست و آتشست حسامش برزمگاه — روی زمین وچرخ پرازموج و ناب او
در دیده مخالف ملکست سیل او — واندر دل معادی دین التهاب او
هر بقعهٔ که مرکب او بسپرد زمینش — گردد گلاب و عنبر آب و تراب او
روید بجای خار شقایق زعنبرش — باشد بجای سنگ[3] گهر در گلاب او
آثار مهراوست در آباد این زمین — تاثیر کین اوست چنین درخراب او
کم باد بدسگال وی و باد برفزون — اقبال و ملك و دولت وعمروشباب او
چون باغ باد مجلسش آراسته مدام — چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

## ✿( در مدح )✿

ای اختیار عالم در اختیـار تو — وي پیشوای ملك و ملك پیشکار تو

---

۱ خ ل - از پیچ تاب    ۲ خ ل - رحمت ندید صاعقه    ۳ خ ل - مشك

بر آسمان دولت قطب کفایتی — بسته مدار مملکت اندر قرار تو

خورشید گشت همت گردون فروز تو — تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو

تا در وجود نامدی از عالم عدم — گردون سپید دیده شد از انتظار تو

سعد فلك همی نکند اختیار خویش — تا ننگرد نخستین در اختیار [1] تو

چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار — شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو

گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت — تا سرفراخت همت گردون گزار تو

در تاختن پیاده شود فتنه سوار — چون پاشنه گشاید عزم سوار تو

بی‌بیم شد ز زلزله حادثه جهان — تا تکیه کرد بر خرد استوار تو

گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام — تا بانگ زد برو هنر کامگار تو

دریای پهن خاست ز موج سخای تو — کوه بلند رست ز بیخ وقار تو

چون باغ خلد چرخ بیاراست ملکشاه — آیین و سیرت و ادب شاهوار تو

عدل بسیط تو بچه دارد همی روا — زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو

در دفتر سخای تو چون بنگریم هست — اندکترین رقم صلت صد هزار تو

هر روز ربع شکر و ثنا بر زیادتست — تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو

مست شراب جودی و هرگز بهیچ وقت — چشم زمانه چشم ندارد خمار تو

شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز — تا گشت فر دولت عالی بهار تو

گویند بارور نبود سرو نیست راست — سروی تو و مصالح ملکست بار تو

در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت — گر مال پاره پاره شد از کارزار تو

ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز — زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو

در کر و فر صلح بکردار کرده راست — بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو

ای پرهنر سوار بمیدان نام و ننگ — باد قضا شکاف ندارد غبار تو

بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین — گیتی گشای بازوی خنجر گذار تو

بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر — از هیبت درنگ تو و کارزار تو

---

١ خ ل ـ تا ننگرد بدایرهٔ اختیار

گردد بخدمت تو سرمرد بارور　　صحن سرای فرخ تو روز بار تو
ای جوهر محیط شده برعیار دهر　　هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
از زینهار خوردن گیتی بری شود　　هر کو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد　　یك شیر شرزه برطرف مرغزار تو
برچهره عدوی تو نشکفت هیچ گل　　کاندردلش نرست زاندیشه خار تو
من گویمی که یار نداری بهیچ روی　　گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
درطبع تو نگردد هرگز بزرگیی　　کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
چون افتخار کردبتو هرچه بودوهست　　اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آنگوهری که شاید گوهر تراصدف　　آن آتشی که زیبد آتش شرار تو
شاگردملك بودی استاداز آنشدي[1]　　آموزگار نیست جز آموزگار[2] تو
هر نعمتی که هست بود درشمار من　　تا هست نام شعرمن اندر شعار تو
نکبت نگشت یارد اندر جوار من　　تا جان من خزیده بود درجوار تو
ازمفخرت شدست شعار و دثار من　　تا برتن منست شعار و دثار تو
بادي ازینجهان بهمه وقت یادگار　　هرگز جهان مباد زتو یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده ترزدی　　امسال تو بطبع[3] ترا به زیار تو

## ✿( مدح منصور بن سعید )✿

ای کشتئی که درشکم تست آب تو　　آرام جانور همه در اضطراب تو
نیك و بد زمین زفرازو نشیب تو　　بیش و کم جهان زدرنگ و شتاب تو
هر گه که تو برآئی گوید فلك بمهر　　اینك ببافتند[4] بدریا نقاب تو
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی　　شب نغنوی بیست مگر باد خواب تو
تابست درو نرگس ما چشم روشنت[5]　　تاچشم تو بریخت برو درناب تو
تابرتوخوی چکاند بر گل زتوچوگل　　گلبن همه طرست بطبع ار گلاب تو
گر اصل زندگاني مائی همي چرا　　یك لحظه بیش ناید عمر حباب تو

---

[1] خ ل ـ شدست　　[2] خ ل ـ آموزگار تست هر آموزگار　　[3] خ ل ـ بطوع
[4] خ ل ـ بیافتند　　[5] خ ل ـ تابست از دو نرگس

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه — پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو

بر جای خلق رحمت باشی همه چرا — زینسان باب و آتش باشد عذاب تو

کوهی بطبع و شکل و زآن چونکنی سؤال — جز کوه کس نداند دادن جواب تو

ای کودک جوان زعطای تو باغ و راغ — پیری شدی برنگ و شب آمد خضاب تو

ایچرخ پرستاره کجا خواب دیدهٔ — کایدون دمادمست بجستن شهاب تو

ای سایبان خاک بیا از چه ماندهٔ — کافتاده و گسسته عمود و طناب تو

فتحست فتحباب تو روزی خلق را — از کف صاحبست مگر فتحباب تو

منصور بن سعید که از شرم رای او — خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو

ای خنجری که آب تو شد آبروی تو — مهر ست و کینه در تو براندود باب تو[1]

هرجا کریت در هنر افزون ز صاحبست — صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو

آن بحر عالمی که نباشد زمانه را — چون جوش تو برآید پایاب و تاب تو

چون خاک چرخ پست شود ارسموم تو — چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو

ای پرهنر سوار بمیدان کر و فر — در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو

چرخ و فلک بماند پیش عنان تو — گوی زمین بگردد زیر رکاب تو

چو نشب همیشه اصل زمین گشت روز تو — چون شیب مایهٔ خرد آمد شباب تو

افراختهست چرخ ز قدر بلند تو — افروختهست ملک برای صواب تو

تا همتت بقدر سپهر دگر شدست — مارا دگر جهانی آمد جناب تو

خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنک — دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو

حرص ارچه در صواب جواب تو غرقه گشت — شد سوخته حذر زچه آتش عتاب تو

در دولت آنچنانی کاباد تست ملک — باشد خزانه تو همیشه خراب تو

جز موه[2] وزارت نامد نصیب تو — بیشك چو هست بیخ وزارت نصاب تو

هرگه که عالمی را بینم بهر مراد — جود تو سیر کرده و من باشتاب تو

باخویشتن چه گویم گویم دروغ شد — زی مردمان بخدمت نوانتساب تو

---

۱ خ ل - بریدو دباب — ۲ خ ل - نامهٔ

مسعود ازآن چو باز به‌بند اوفتادهٔ — زیرا ز فال زجر برآمد غراب[1] تو
چون خار و خس ببالد بدخواه تو همی — زیرا زآتش تو برفت التهاب تو
تازد تذرو و گور به بیشه که روزگار — بشکست چنگ ومخلب شیروعقاب تو
مانا جناب بستی با منعمان دهر — زینروی باشد ارهمگان اجتناب تو
اکنون نمیستاند چیزی ز دست کس — دست تو تا نگردد برده جناب تو
ای صید پای‌بسته و رفته زکاردست — وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو
آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا — کز تو همی براند سیری ذئاب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد — مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
از خانه چون پیاده شطرنج رفتهٔ — کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
در تنگیی‌شدي که نداند برون شدن — از دولت تو دعوت نامستجاب تو
آخر چرا ضعیف‌تری هر زمان بزور — چندین که روزگار بیفزود تاب تو
ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ — آخر ز ران رنگان[2] سازد کباب تو
ای آفتاب رای جهان از تو نورمند — خفاش تیره چشم شدم زآفتاب تو
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه — ویحك چرا نپروردم نور و تاب تو
من با تو جنگ دارم و میلم باشتیست — واندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
گر درحساب نست همه نادرات دهر — پس من چرا برون شده‌ام ازحساب تو
در خویشتن شگفت بماند ازین نهاد — رد[3] سپهر داند گشت اننخاب تو
هریك همیدواند[4] دریابدم هلاك — گر درنیابدم خرد زودیاب تو
این بار من دعای تو قصر ترا کنم — گویم که سرمه باد جهانرا تراب تو
حور بهشت باد گرامی عبید تو — آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار بادی از خرمي و زیب — قمري و عندلیب تو چنگ‌ورباب تو

## ✿( مرثیت یکی از دوستان )✿

برعمر خویش گریم یا بر وفات تو — واکنوزصفات خویش کنم یاصفات تو

---

١ خ ل ـ فال و رجر بداد    ٢ خ ل ـ گوران    ٣ خ ل ـ روی    ٤ خ ل ـ هرتك نبیدواند

رفتی و هست برجا ازتو ثنای خوب ‌ ‌ ‌ مردی و زنده مانده زتومکرمات تو
دیدی فضای مرگ و برون رفتی ازجهان ‌ ‌ ‌ نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد ‌ ‌ ‌ زین درمیان حسرت و قربت ممات تو
گر بسته بود بر تودر خانهٔ تو بود ‌ ‌ ‌ برهر کسی گشاده طریق صلات تو
تو ناامید گشتی از عمر خویشتن ‌ ‌ ‌ نومید شد بهر جا از تو عنات تو
نالد همی بزاری و گرید همی بدرد ‌ ‌ ‌ آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
بر هیچکس نماند که رحمت نکردهٔ ‌ ‌ ‌ کنر رحمت آفرید خداوند ذات تو
مانا که پیش خواست ترا کرد کار ازآنك ‌ ‌ ‌ شادي نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر زدیده برون افکند همی ‌ ‌ ‌ مسکین برادر تو سعید از وفات تو
گوید که با که گویم اکنون غمان دل ‌ ‌ ‌ ازکه شنید خواهم چون در نکات تو
اندوه من بروی تو بودی گسارده ‌ ‌ ‌ وآرام یافتی دل من ازعظات تو
ازمرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست ‌ ‌ ‌ دشمن ترین خلق جهان جز ثقات تو
جان همچو خون دیده زدیده براندمي ‌ ‌ ‌ گر هیچ سود کردی وبودی نجات تو
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن * یکسر کناد عفو همه سیئات تو

## (ستایشگری)

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو ‌ ‌ ‌ بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه نره شبر ژیانرا قرار نیست ‌ ‌ ‌ از ذوالفقار شیر کش بیقرار تو
گردند ذوالفقار ترا بیقرار نام ‌ ‌ ‌ از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو
روزیکه بیحصار نباشند سرکشان ‌ ‌ ‌ تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو ‌ ‌ ‌ در که عقاب لرزان از بازدار تو
اي فخر دولت وشرف اندرسراي تو ‌ ‌ ‌ وی ناز و نزهت وطرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان[1] ‌ ‌ ‌ گر رخصه یابد ازتوشها چتردار[2] تو
درپای شاه چین بربندی نهد گران ‌ ‌ ‌ گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

---

١ خ ل ـ ملك خان ‌ ‌ ‌ ٢ خ ل ـ گردست یابد ازتو شها تاجدار

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو
بیدار شد زخواب و ندیدیش دیده دیر[1] از هول نقش خنجر خاره گزار تو
همواره باد دولت و تایید جفت تو - پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
از تو خجسته گشت همه روزگار من بر تو خجسته باد همه روزگار تو

## ✿( مدح یکی از شهان )✿

ای خنجر برانت تو روز وغا برهان تو
برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو
چرخی و تیر و تیغ تو روز وغا کیوان تو
چرخ فلك تیره شده از خنجر پر نور تو
گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
باد وزان حیران شده از شولك پران تو
درهر سپاسی سهم تو درهر دیاری وهم تو
در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچخ و شمشیر تو
روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو

---

1 خ ل ـ بماندش دو دیده تر

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو
تیغ توچون اوهام تو خوی توچون ایمان تو
درجد[1] و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو
خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یکنفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو
هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان
از لفظ گوهر بار تو وزدست زر افشان تو
فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
یك ذره نبود نیکویي روزی بشادی نگذرد
آنرا که در دل بگذرد یك ذره از عصیان تو
شاها بگرد اندرجهان تا عالم آبادان شود
چرخي و آبادان شود این عالم ازدوران تو
بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو
تا هفت کشور مر ترا گردد چو هندستان تو
جان عدو از تیغ تو باشد همیشه درفنا
صد آفرین ایزدی هرساعتی برجان تو
گیتي همه خرم شده از دولت و اقبال تو
سلطان بتو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو
عزو شرف در صدر تو لهو و لعب درطبع تو
فتح و ظفر درپیش تو نزل بقا برخوان تو

---
۱ خ ل - در حد

## ✿( مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش )✿

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله ❊ پس بهاری دارد ازمن در زمستان قافله
عشق دلبر قرعه زد چوندل نصیب او رسید ❊ راه پیشش برگرفتم دل بدو کردم یله
برمن رفته دل تفته دماغ از هجر او ❊ شد سیه درگفتگو آمد جهان در مشغله
هندو روم و زنگ را برمن بشوراند همی ❊ یار هندو چشم رومي عارض زنگي کله
در وداعش زآب دیده آتش دل داشت راز ❊ کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله
من دریده جیب و اندر گردن آنسیم تن ❊ دستها درهم فکنده همچو گوي و انگله
رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه ❊ کرده ازهجرانش برسرخاك درهر مرحله
آفتی آید همي هرگه مرا بیواسطه ❊ اندهي زاید همي هرشب مرا بیفاصله
اندرین سرما ز رنج راندن سخت ایستگفت ❊ من چنانم درعرق چون کودکان در آبله
صحن دریا روي هامون گشته ازموج غبار ❊ باشهٔ کیسه بزورقهای زرین سرخله
چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای ❊ باد را از برگهاي خشك بانگ چنگله
خنجر برق آمده بر تارك کوه و شده ❊ زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل ❊ مدحت بوسعد بابو کرده زاد و راحله
آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه ❊ وانکه بر بندد هراسش راه بر هر نازله
ملك و دولترا بقبض و بسط رایش مقتدا ❊ دین و ملت را بحل و عقد عقلش عاقله
چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه ❊ بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله
در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همي ❊ گرنه ازحلمش زمین ایمن شدی از زلزله
هیبتش چون بانگ برعالم زد افکانه شود ❊ هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
اي سؤال آزمندان از صحیفهٔ جود تو ❊ چون دعاي نیك مردان درصحیفهٔ کامله
بندجود و طوق منت ساختی زیرا که هست ❊ مکرمتهای تو درهم گشته همچون سلسله
گر نبیند چشمم ازتو زود سودي بي زیان ❊ نشنود گوش تو ازمن دیر شکری بي گله
تاسخن را فخرنامت زیور و پیرایه داد ❊ مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه ترا دست شرف بافد[1] بساط
کسوت لهو ترا کف طرب گیرد کله

صید جان دشمنانت شد بآواز اسد
تخم عز دوستانت گشت بار سنبله

تا همی نزدیك ذوق ارکان و اوزان بحور
از سبب گردد مرکب از وتد وزفاصله

باد سرو نزهتت بالان و نالان بلبلان
باد باغ عشرتت خندان و گریان بلبله

بد سگالان ترا جانها و دلها روز و شب
از غمان در وسوسه وز اندهان در ولوله

چشم و دلشان سالها از درد زخم وتف رنج
حلقهای نیزه باد و حقه هاي مشعله

سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته
چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله

من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال
که فریضه‌ست اول آنگه سنت آنگه نافله

چست برکندی مرا بی‌هیچ جرم واحتیال *
خرد بشکستی مرا بی‌هیچ حقد و غائله

شاد وغمگین گشته ازخذلان من در پیش تو
دشمنان دو زبان و دوستان یك دله

سست پای وخیره سرگشتم چو دیدم گرد خویش *
دیلمان خاکپاي سر برهنه یك گله

همچو مازو رویشان نفج وسیه همچون تذرو[2]
چون هلیله زردشان روی وترش چون آمله

رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض
گوئیا دارند با دلفوه و درد چله

کبر کردندی همه بر کتفشان بی کوردین
صدر جستندي همه در پایشان بیحاصله

خانه من زان سگان گو شکم شد پارگین
حجره من زان خران پر شکم شد مزبله

خردهٔ سیمم نماند از خرج ایشان درگره
ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله

حاصل و ناحاصل آن پنج ویرانه مرا
خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله

والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد
یکجو و یك حبه و یکذره و یك خردله

## ✿( مدحتگری )✿

ای نصرت و فتح پیش بر کرده
تن پیش سپاه دین سپر کرده

بردست نهاده عمر شیرین را
جان گرد میان خود کمر کرده

از ملتان تا بحضرت غزنین
برمایه نصرت و ظفر کرده

---

١ خ ل - باشد ٢ خ ل - ترزد

نه لشکر بیکران بهم خوانده　　نه مردم بیعدد حشر کرده
ازلشکر ترك و هندو افغانان　　بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بد سگالان را　　چون گرسنه شیر پرخطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان　　توفیق خداي راهبر کرده
بردشت زمرد جنگ سد بسته　　در کوه به تیغ تیز در کرده
بر دامن کوه کوفنه موکب　　گوش ملك سپهر کر کرده
وین روشن دیده مهر تابان‌را　　ار گرد سپاه بی بصر کرده
صدساله زمین خشك‌را ازخون　　تاماهي و پشت گاو تر کرده
صحرای فراخ و غار بي بن را　　از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانت　　بر کوه چو رنگ مسقر کرده
بر کشور جنگوان زده ناگاه　　هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان　　مغز و دل کفر پرشرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری　　بارانش ز ناچخ و تبر کرده
بر دشمن کسوی بپوشیده　　وان کسوت نازه را عبر کرده
از خاك درشت ابره‌را داده　　وز خون‌سیاهش آستر کرده
مر عالم روح را بیکساعت　　چون بتکده‌ها پرازصور کرده
اینساعت عالم دگر بوده　　آنساعت تیغ نو دگر کرده
کاری که‌بده‌سفر نکردی کس　　آسان آسان بیك سفر کرده
آنجا زدهٔ که اهل آن دلها　　بودند ز کفر چون‌حجر کرده
نه‌بوی رسیده دروی ازایمان　　نه باد هدی برو گذر کرده
هر پیرپدر که از جهان رفته　　ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را　　مانند صدف پراز درر کرده
ای همت و عادت ترا ایزد　　فهرست بزرگي و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد      از نصرت و فتح بهره ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده      آري پسران بی پدر کرده
آن چیست که خسروت بفرماید      کش ناری پیش همچو زر کرده
نو روز بخدمتت همی آید      گیتی همه پر زبار و بر کرده
بس رود و زمین و کوه راآیابي      چون دبه روم و شوشتر کرده
ازکوه شکفته لالهها بینی      سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمري      این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده      سرها ز نشاط پر بطو کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان      پرزهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت      در روي و دماغ تواثر کرده
بر اول می که گیری اندر کف      یاد شه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افتاده      در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو      داروی تن ودل و جگر کرده
روزان و شبان زبهر مدح نو      دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی      از گفته من پر از گهر کرده
کي باشی باز گشته زانجانب      نه راه بجانب دگر کرده
وین نصرت وفتح رامن اندرخور      بسیار دعای ماحضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت      وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلك باشد      آهنك بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا      رای نو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی      باغ طرب تو تازه تر کرده

## ✿( مدح محمد خاص )✿

دولت خاص و خاصه زاده شاه      رایت فخر بر کنسید به ماه

تاج گردون[1] محمد آنکه گرفت — در بزرگیش ملك و عدل پناه
ملك را داد رای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست — حشمتش بست برحوادث راه
آسمانیست بر جهان هنر — آفتابیست در میان سپاه
چون زحضرت بسوی هندستان — زد بفرمان شاه لشکرگاه
چشم گیتی بتیغ کرد سپید — روی گردون بگرد کرد سیاه
در همه بیشها ز سهمش رفت — شیر شرزه بسایه روباه
آبدان شد همه ز باران ریگ — بارور شد همه بدانه گیاه
کشت پیدا نبود و هرمنزل — بود انبارهای کوفته کاه
دشت مازندران که دیو سپید — دروی ازبیم جان نکرد نگاه
گرمي او نبرده بوی نسیم — خشکی او ندیده روی میاه
روز بودی که صد تن کاری — اندرو گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین بدولت او — حوض کوثر شد اندرو هرچاه
ره چنان شد زآب کاندر وی — * — حاجت آمد سپاهرا بشناه
ای بزرگي که ملك رای ترا — کرد اقرار طوع بي اکراه
باشد افزون زده هزار سوار — که بر اقبال تو شدند گواه
نیست برحزم تو قدر واقف — نست از عزم نو قضا آگاه
هم ترا خسرویست سیرت و رسم — هم نرا ایزدیست فره و راه
هم مرا دشمنست گشت فلك — کوششم در زمانه هست تباه
هیچکس داشته ست ازینگونه — معجـراتي علیـك عن‌الله
بهمه کار عون و ناصر تو — رای پیرست و دولت برناه
از چو تو محتشم فروزد ملك — وز چو تو پیشگاه نازد گاه
ابر بارندهٔ بپاداشن — بحـر آشفـتهٔ بباد افراه

---

[1] خ ل ـ گردان

ای حمیدی کز آستانه تو / خاك روبند سرکشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم / مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو / دست درشاخ خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار ازمن / بازگردد همي ز کرده گناه
بسلام آمدم همي هر روز / دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عدل را بحسام / تا شکوهست ملك را بکلاه
باد روزت بفال نیکو گوی / باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم / که مهنا به تست خلعت شاه
دشمنت را زتن برآید جان / چون بدین غم ز دل[1] بر آرد آه
خلعتی بادت از ملك هر روز / دولتی بادت از فلك هر ماه
دست گیتی بدولت تو دلیل[2] / پشت گردون بخدمت تو دوتاه
بینی از بخت هرچه جوئي جوي / يابي از چرخ هرچه خواهی خواه

## ✡( گفتگو باخویشتن )✡

ای سرد و گرم دهرکشیده / شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته / بر تو هزار باد وزیده
بیحد بنای آز کشفته[3] / بیمر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده / در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده / در دشتها بوهم دویده
در ممحهای حبس نشسته / با حلقه هاي بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته / در دشتها چو باد تنیده
بي بیم در حوادث جسته / بی باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده / واندیشه آتش تو دمیده

---

١ ح ل - تن    ٢ ح ل - بمیل    ٣ ح ل - شکسته

گردون ترا عیار گرفته  یکنده بر تو بار ندیده
اعجاز گـفتهٔ تو شنوده[1]  انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت و اشعارت  از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته  شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بري ز شاخ تو برده  هر کس گلی ز باغ تو چیده
وان سر بریده خامه بی‌حبر  ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمیکند ز لبـاده  بر تو نمیشود ز ولیـده
وان کسوتیکه محنت رشته‌ست  نابافتـه‌ست و نیـم‌تنیده
تا چند بود خواهی بیجرم  در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته  بیچان بجان چومار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته  قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن توچست گسسته  هوش از سر[2] تو پاك رمیده
چشمت ز گریه جوي گشاده  جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته  افـلاس بر سر تو رسیده
نه پی بگاه راست نهـاده  نه می بکام خویش مزیده
اشك دو دیده روي توکرده  نار چهـار شـاخ کـفیده
گوئیکه دانه دانهٔ لعلست  زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشهٔ را بسیار  برخویشتن چو نال نویده
در چشم تو امید گلی را  صـد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ  شیر عزیمت تو شمیـده
سرو طراوت تو شکسته  روز جواني تـو بریده
بر مایه سود کرد چه داری  ای تجربت بعمر خریده

---

۱ ح ل- ستوده  ۲ خ ل - بر

حق تو می نبینند بینی — این سرنگون بچندین دیده
حال تو بیحلاوت و بیرنگ — مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند — ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ — چه فایده ز ژاژ لبیده[1]

✿( ستایش ثقة الملك طاهر بن علی )✿

ای ملك ملك چون نگار کرده — در عصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده — در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده — بر کاك تکاور سوار کرده
کلکی که بسی خورده قار و گیتی — در چشم معادی چو[2] قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون — کوهست بما بر مدار کوه
این ملك بحق طاهر علی را — هست ازهمه خلق اختیار کرده
تو صدر جهانی و صدر حشمت — ار حشمت تو افتخار کرده
اقبال تو مانند گل شکفته — در دیدهٔ بد خواه خار کرده
ای هیبت تو چون هزبر حربی[3] — جان و دل دشمن شکار کرده
کام ملك کامگار عادل — بر کام ترا کامگار کرده
مسعود که پیش سپهر والا — بر تاج سعادت نثار کرده
ای شهر گشائی که مر ترا شه[4] — بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل راو تکیه — بر یاری پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار دیده — بهتر ز پدر باز کار[5] کرده
زیور زده دولت[6] و بحشمت — از جاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی — تاج و شرف روزگار کرده
ای روز بزرگیت را سعادت — در دهر بسی انتظار کرده

---

١ خ ل - خبیده ٢ ح ل - عدو هچو ٣ خ ل - شرزه ٤ خ ل - ایزد
٥ خ ل - یادگار ٦ خ ل - بدولت و حشمت

أي حيدر مردی و مردی تو — بر ملك ترا ذوالفقار كرده
اي عالم رادی و رادي تو — هر سايل را با يسار كرده
درياب تنم را كه دست محنت — در حبس تنم را نشار كرده
هست اين تن من درحصار انده — جانرا ز تنم در حصار كرده
من دی ببر تو عزيز بودم — وامروز مرا حبس خوار كرده
بيرنگم و چون رنگ روزگارم — بر تارك اين كوهسار كرده
اين گيتی پر نور و نار زينسان — نور دل من پاك نار كرده
بامنش بسی كار زار بوده — برمن ز بلا كار زار كرده
اين آهن در كوره مانده بوده — برپای منش چرخ مار كرده
چون دانه نارم سرشك اندوه — آكنده دلم را چو نار كرده
انديده پر خون زمين زندان — در فصل خران لاله زار كرده
بيماری و پيری و ناتواني — دربند مرا زرد و زار كرده
اين چرخ نهال سعادتم را — بر كنده و بي بيخ و بار كرده
نی نی كه مزور شدم ز رنجی — كو بود تنم را نزار كرده
زين پيش برندان نشسنه بودم — بيمار دلم را فگار كرده
از آنش دل محنت زمانه — چون دود تنم پر شرار كرده
اندر غم و تيمار بيشمارم — پيداست همان را شمار كرده
امروز منم با هزار نعمت — صد آرزو اندر كنار كرده
زين دولت ناسازگار بوده — با بخت مرا سازگار كرده
از بخشش تو شادمانه گشته — اقبال توام بختيار كرده
باريده دو كف چو ابر بر من — ايام مرا بی غبار كرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم — بر پشت ستوران بار كرده

تو با فلك تندكار زاری | از بهر مرا كار زار كرده
از رغم[1] مخالف پناه جانم | اندر كنف زينهار كرده
من بنده از صدر دور مانده | بر مدح و دعا اختصار كرده
از دوری ناديدن جمالت | نهمار سرم را خمار كرده
تاچهره گردون بود بشبها | از اختر تابان نگار كرده
در ملك شهنشاه باد و يزدان | اقبال ترا پايدار كرده
توپيش شه تاجدار و گردون | بد خواه ترا تاج دار كرده
در دولت سالي هزار مانده | يك عمر تو گردون هزار كرده
بر ياد توخورده جهان و دايم | از خلق ترا يادگار كرده

## ✡( مديح ملك ارسلان بن مسعود )✡

ای بعارض سپيد و زلف سياه | چون لب خود نبيد لعل بخواه
روی دولت سپيد و قصر سپيد | روز دشمن سياه و چتر سياه
مملكت را هزار شمع فروخت | می بيار ای بروي شمع سپاه
تامي چند جانفزای خوريم | بر بساط بقای دولت و شاه
شه ملك ارسلان بن مسعود | ملك عدل و رز داد پناه
پادشاهي كه بر بزرگي او | دارد اقبال او هزار گواه
ای خداوند بندگی ترا | گيتی اقرار كرده بی اكراه
آفتابی بوقت پاداشن | آسمانی بگاه باد افراه
ناصحت را نكرد گيتی رد | دشمنت را نداشت چرخ نگاه
روزگار تو هرچه راست نهاد | نكند گشت روزگار تباه
راز[2] تو بازمانه پيمان بست | چون ز راز زمانه گشت آگاه
دست ظلم درازدست شده | كرد عدل تو ازجهان كوتاه

---

[1] خ ل - عمّ  [2] خ ل - روی

روزگار گناهکار امروز　　باز گردد همی بعذر گناه
گاه و بیگاه زر همي بارد　　تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
نه عجب گر ز ابر بخشش تو　　برگ زرین دمد بجای گیاه
مهر گوئی که از چهارم چرخ　　روي تست از چهار پر کلاه
خاك بوسد سپهر هر روزی　　پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشید چرخ روشن‌چشم　　چون سوي دولت تو کرد نگاه
دید روي تو چشم چشمهٔ مهر　　گفت شاها علیك عین‌الله
با تو یك روي شد جهان دو روي　　با تو یکتاه شد جهان دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر　　هین برآراي چون سپهر سپاه
از خراسان چو بار بردارـیـ　　سوی ملك عراق در کش راه
مملکتها ستان و شاهان بند　　پادشاهي فزاي و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم　　خاك رو بند پیش تو به جباه
زیر زخمت چه تاب دارد کوه　　پیش صرصر کجا برآید کاه
شیرشرزه چو از نخیر بخاست　　بیش در بیشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بیژن　　نیست جاش ازجهان مگرتك چاه
تا ز گردون همی فروزد روز　　تا ز دوران همي فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملك　　چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر　　عون ملك تو دولت برناه

## ✿( تهنیت فتح هندوستان ١ )✿

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده　　وز عدل تو بچین و بماچین خبر شده
گردون بپیش همت تو گشته چون زمین　　دریا بنزد دو کف[2] تو چون شمر شده
زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر　　زآنند هردو پر گهر و پر درر شده

---

١ ـ این قصیده در نسخ چاپی نیست　　٢ ح ل ـ دولت

اندر جهان سراسر از خاطر و کفت — دانش خطر گرفته و زر بی‌خطر شده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا — وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نه زدولت تو یافته نصیب — وآن کیست نه زدولت تو بهره ور شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد — وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
تیغ تو آتشیست که تف و شرار آن — در تارك و دو دیده شیران نر شده
ای‌انکه در دوموضع کلك و حسام تو — یاری ده قضا و دلیل قـدر شده
اکنون که سوی غزو خرامي بخرمي — از فـر تو جهـاني بيني دگر شده
رایان هندراو امیران نغـزرا [1] — لبها زبیم خشك شده دیده تر شده
اکنون بهند بینند از سهم و هیبتت — صد خاندان شاهان زیرو زبر شده
بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس — ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
در بیشه‌هاي هند کنون بیخلاف هست — شیراز نهیب تیغ تو بیخواب وخور شده
بینند خسروان را درچین و روم و زنگ — اخبار رزمهـای تو جمله زبر شده
بینند تا نه دیر دهان مبشرانت — همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تو درآن قلب رزمگاه — با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هرفوج ازآن چو پروین گرد آمده بهم — هریك بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار — اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
چون تیغ ضیمران رنك آهنجي [2] ازنیام — بینند کار زار تو چون معصفر شده
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو — عاجز شده زمدح و سخن مختصر شده
باتو کسی نکوشد و نستیزد از ملوك — جزآنکسی که باشد عمرش بسر شده
سالی شده بخشکی چون کف مفلسان — در باغها درختان بی برك و بر شده
اکنون دلیل نصرت واقبال ایزدیست — کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
بادي همیشه شاها در نصرت خداي — اقبال پیش رایت تو راهـبر شده

---

١ خ ل – لغزرا ٢ خ ل – ضیمرانی آهختی

از نام تو بروم بترسیده شاه روم — وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دوغزو ترا گشته داستان — وان داستان بگرد جهان درسمر شده
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون — بر داعیان[1] دولت خود کامگر شده

## ✿( از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید )✿

اسے لاهوور ویحك بی من چگونهٔ — بی آفتاب روشن[2] روشن چگونهٔ
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا — بی لاله و بنفشه و سوسن چگونهٔ
تو مرغزار بودي و من شیر مرغزار * — با من چگونه بودي و بي من چگونهٔ
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده‌ست — با درد او بنوحه و شیون چگونهٔ
بر پای تو دو بند گرانست چونستی[3] — بي جان شدی تو اکنون بي تن چگونهٔ
نفرستیم پیام و نکوئی بحسن عهد — کاندر حصار بسته چوبیژن چگونهٔ
کردرحضیض برکشدت باژ گونه بخت[4] — از اوج برفراخته گردن چگونهٔ
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی — دردا که تو برهنه چوسوزن چگونهٔ
در هیچ حمله هرگز نفکندهٔ سپر — با حمله زمانه توسن چگونهٔ
باشد ترا زدوست یکایك تهی کنار — با دشمن نهفته بدامن چگونهٔ
اززهر مار و نیزی آهن بود هلاك — با مار حلقه گسته ز آهن چگونهٔ
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی — با دشمنان ناکس ریمن چگونهٔ
در باغ نوشکفته بکردی[5] همی نظر — وز بیم رفته در دم گلخن چگونهٔ
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم — محنت زده بویران معدن چگونه
اي بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب — درسمج تنك بیدر و روزن چگونهٔ
ای جره باز دست گذار شکار دوست — بسته میان تنك نشیمن چگونهٔ
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی — امروز با شماتت دشمن چگونهٔ
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو — بي در کشاده طارم و گشلن چگونهٔ

---

[1] خ ل ـ نزد عیال  [2] خ ل ـ تابان  [3] خ ل ـ گران بود چون شوی
[4] خ ل ـ باز گو بیخت  [5] خ ل ـ نکردي

## ✿( مدح سيف الدوله محمود )✿

ز در درآمد دوش آن نگارمن ناگاه
چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه

چگونه شاد شود عاشقی زهجر غمی
که یار زیبا از در درآیدش ناگاه

ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم
که ای نگار توئی لا اله الا الله

سپید کرد شب من بدان رخان سپید
سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه

بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم
بناز گفت زمن هرچه خواهی اکنون خواه

دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنک
که می بکام چون ماه از آن رخان چو ماه

اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف
چرا چو یوسف من مانده‌ام زعشق بچاه

دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنك
دراز کردی جانا دو زلفك کوتاه

جواب داد که امشب عتاب یکسو نه
که دوستی را یارا کند عتاب تباه

بساز مجلس خرم بیار باده لعل [1]
من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه

بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین
که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه

خدایگانی کورا زمانه بر دولت
بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه

شهی که هست برازفرقدان بصدر و بقدر
مهی [2] که هست برازمشتری بجای بجاه

بر آسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت
وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه

ازو بیالد هنگام رزم تیغ و کمند
وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه

ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان
چنانکه از کف تو یار هر نیکو خواه

رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان
نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه

بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان
گشاد مکران چون سوی او کشید سپاه

فشاند جان عدو برهوا بجای غبار
براند خون عدو برزمین بجای میاه

زخون حاسد دین آن زمین چنانشد رنك
که جز طبرخون ناید از آن بجای گیاه

خدایگانا بیشك بدان که هر روزی
خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

---

١ خ ل ـ بیار باده خرم بساز مجلس خوش ٢ خ ل ـ شهی

چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان — وگرچه هست مرا رهنمای عون الله
جز آنکه گویم وصفت همی ندانم کرد — مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن — تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز — ولی بلهو و نشاط و عدو بویل و بواه

## (مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود)

ز فردوس با[1] زینت آمد بهاری — چو زیبا عروسی و تازه نگاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی — کش از سبزه پود است و زلاله تاری
بگوهر بپیراست هر بوستانی — بدیبا بیاراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی را و شاید — که هر گلستانیست چون قندهاری
برافکند بر دوش این طیلسانی — درآویخت در گوش آن گوشواری
میی خواه بویا چو رنگین عقیقی — بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کارها را نامیز برهم — ز هر پیشکاری همیخواه کاری
ز مطرب نوائی ز ساق نبیدی — ز معشوق بوسی زدلبر کناری
زمینی است چون صورت دلفروزی — هوائیست چون سیرت بردباری
ز روی تذروان زمین را بساطی — ز پشت کلنگان هوا را بخاری
اگر چرخ دارد زهر گونه چیزی — که شاید نمودن بدان افتخاری
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد — چو خسرو براهیم مسعود باری
جهان شهریاری که در شهریاری — زمانه ندارد چنو[2] شهریاری
چو او کامگاریکه از کامگاران — نشد چیره برکام او کامگاری
بر جود او آب دریا سرابی — بر قدر او چرخ گردان غباری[3]
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان — فروزنده نوری و سوزنده ناری
بدان آتشین تیغ در هر نبردی — گرفته ست هر خسرویرا عیاری

---

۱ خ ل ـ پر ـ با رتبت — ۲ خ ل ـ نبیند زمانه چواو — ۳ خ ل ـ حصاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی    شهان جهان را بهر کارزاری
بر آورده گردی ز هر تند کوهي    فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با رای او اختران‌را فروغي    نه با گنج او کوهها را یساری
جهاندار شاها جهانرا بشاهي    نکردست گردون چوتو اختیاري
نبودست چون امر و نهی‌تو هرگز    زمانه نوردی و گیتی گذاری
ندادت گلي چرخ هرگز فرا کف    که نه در دل دشمنت خست خاری
ازینسان برآید همه کام نعمت    کرا بود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری و چون روزگارت    ندیدست کس ملك را روزگاری
اگر ملك را یادگاری بباید    بیابد هم از ملك تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی    همي تا بود آتشی را شراری
همي دیدهٔ بر گشاید گیائی    همی پنجهٔ بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری    رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمه رودسازی    گهت چشم برصورت میگساری

## ﴿ هم در مدح او و شکوه از تیره بختی ﴾

جداگانه سوزم ز هر اختري    مگر هست هراختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ    ز چشم من آبی ز دل آذری
همه[1] کاربازیچه گشتست از آنك    سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی    گهی دیدهٔ سازد از عبهري
گهی زیر سیمین ستامی شود    گهی بازد از آبگون چادری
ز زاغي گهي دیده بانی کند    گـه از بلبـلي باز خینا گری
گه ازباد پویان کند مانیی    که از ابر گریان کند آزری
بهرخار چندان همی گل دهد    کجا یك شکوفه‌ست برعرعری

---

[1] خ ل - همی

من ازجور این کوژپشت کبود | همی بشکنم هر زمان دفتري
چو تاریخ تیمار خواهد نوشت | جهان از دل من کند مسطری
همانا که جنس غمم کاندروی | به تشدید محنت شدم مضمري
بمن صرف گردد همه رنجها | مگر رنجها را منم مصدری
دلم گر زاندوه بحری شدست | چرا ماندم اراشك درفرغری
بلاي مرا مادر روزگار | بزاید همی هر زمان دختری
نخورده یکی ساغر ازغم تمام | دمادم فراز آردم ساغری
حوادث زمن نگسلد زانکه هست | یکي را سراندر دم دیگری
مرا دهر صد شربت تلخ داد | که بنهادم اندر دهان شکری
ز خارم اگر بالشی می نهد | بسا شب که کردم زگل بستری
تن ار شد سپر پیش تیر بلا | بس اورا زبانیست چون خنجری
زمانه ندارد به از من پسر | نهانم چه دارد چو بد دختری
ازآن مي بترسم که موی سپید | کنون برسرمن کند معجری
زخون جگر وزطپانچه مراست | چو لاله رخی چون بنفشه بری
نه رنج مرا درطبیعت بنی است | نه کار مرا از جبلت سری
نه نیکی ز افعال من نه بدی | نه شاخی درخت مرا نه بری
تنم را نه رنگی و نه جنبشی | بود دروجود اینچنین پیکری
اگر بی عرض جوهری کس ندید | مرا گو ببین بي عرض جوهری
بحرص سروئی که سود آیدم | زبان کرده ام گوش همچون خری
درآن تنگ زندانم ایدوستان | که هسنم شب وروز چون چنبری
کرا باشد اندر جهان خانهٔ | زسنگیش بامی ز خشتی دري
درو روزنی هست چندان کزآن | یکی نیمه بنم ز هر اختري
درین تنگ منفذ همی بنگرم | بروی فلک راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام | تواند چنین زیست جانا وری
زحال من ای سرکشان آگهید | بسازید بر پاکیم محضري
چرا میگذارد برین کوهسار | چنان پادشاهي چنین گوهری
ملك بوالمظفر که زیر فلك | چو او شهریاری ندید افسری
سر افراز شاهی که اقبال او | دگرگونه زد ملك‌را زیوری
زمانه مثالی فلك همتی | زمین کدخدائی جهان داوري
سپهری که با همت او سپهر | نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او ازهنر | بجوشد بهر کشوری لشکری
در اطراف شاهیش عادی نخاست | که نه‌هیبتش زد براو صرصری
سرگرز او چون برآورد سر | نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچهٔ گل بود پیش اوی | گر از سنگ خارا بود مغفری
همی‌گوید اندرکفش ذوالفقار | جهانرا زسر تازه‌شد حیدری
درآفاق با زور و بازوی او | کجا ماند از حصنها خیبری
ازآن تا نماند زدشمنش نسل | نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش بهر بامداد | کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی بود | شود درسخا دست او کوثری
ز خوبان چوایوان بهاری کند | زخلعت شود بزم او ششتری
چوعنبردهد بوی خوش خلق‌را | که نفروزدش خشم چون مجمري
مکن بس شگفتی زخلقش ازآنك | تهی نیست دریائي از عنبری
نخوانم همی آفتابش ازآنك | جهان نیستش نقطه خاوری
به از رای هندست هر بندهٔ | به ازخان ترکست هر چاکری
شها شهریارا کیا خسروا | که برتر نباشد زتو برتری
درین بند بابنده آن میکنند | که هرگز نکردند با کافری

تو خورشید رائي و ازدورمن — بامید مانده چو نیلوفری

بپرور بحق بنده‌را کز ملوك — بگیتی چوتو نیست حق‌پروری

چو اسبان تازی شکالم منه — به تلبیس و تذویر هر استری

نه‌چون‌بنده یکشاه‌را مادحست — نه‌چون‌سامری درجهان‌ساحری

شه نامجوئي و از نام تو — مبیناد خالی جهان منبری

شود هفت کشور بفرمان تو — غلامیت سالار هر کشوری

## ✿( مدیح دیگر ازآن پادشاه و شمهٔ )✿
## ✿( از روزگار سیاه خویش )✿

ای فلك نك دانمت آری — کس ندیدست چون‌تو غداري

جامهٔ بافیم همی هر روز — از بلا پود و از عنا تاری

گر دری یابم زنی بندي[1] — ور گلي بینیم نهی خاری

نه بتلخي چوعیش من زهری — نه بظلمت چو روز من قاري

گر مرا جامهٔ زمستانی — آفتابست قانعم آری

کرد تاریك ابر پر نم را — چون نیستانی از هوا تاری

آفتاب ای‌عجب حواصل شد — که بسرماش جست بازاری

گر بیابم دراین زمان بخرم — من بدستی از او بدیناری

ای شگفتی کسي درین عالم — دید بی زر چومن خریداری

منم آنکس که نیست تمکینم — در دیاری ز هیچ دیاری

نه مرا یاریی دهد حری — نه بمن نامهٔ کند یاری

مردهٔ ام چو زندهٔ امروز — خفتهٔ ام بسان بیداری

که چو بومي نشسته بر کوهی — که‌چو ماری خزیده درغاری

دل ز انده فروخته شمعی — تن ز تیمار تافته[2] تاری

---

۱ خ ل ـ سدی ۲ خ ل ـ بافته

ندهد بیخ[1] بخت من شاخی ندهد شاخ فضل من باری

درعذاب تن منی شب و روز * نیست پنداریت جزاین کاری

مر مرا اندکی همي ندهد * کاندکی باشد از تو بسیاری

من بدین رنج حبس[2] خرسندم این قضارا نکردم انکاری

تا عزیزی نبینمدم بجهان در بلای نماز چون خواري[3]

گه بکوشم بجهد چون موری گه بپیچم ز درد چون ماری

گر مرا کرد پادشا محبوس نیست بر من زحبس او عاری

بر جهاني کند سر افرازی هر که بندش کند جهانداری

مر مرا حبس خسرویست که نیست خسروبرا چو او سزاواری

پادشا بوالمظفر ابراهیم چرخ فعلی زمانه آثاری

آنکه یك بخششش نباشد و نیست ملك بحري و ملك کهاری

آنکه با او ندارد و نارد مهر سنگی و چرخ مقداري

آنکه ناخاست از کفش ابری گشت گیتی همه چو[4] گلزاری

نه زمین را چو مهر او آبي نه فلك را چو کین او ناري

ای نبوده بنای گیتی را بکف و رای چون تو معماری

بنده مسعود سعد سلمان را بیهده در سپرد مکاری

که نکرده‌ست آنقدر جرمی که برد بلبلی بمنقاري

تو چنان دان که هست هرموئی بر تن او بجای زناری

گرنه خونش ازغذای مدحت توست باد در زیر تیغ خونخواري

ور نخواهد زبهر ملك تو چشم باد هر دیده ایش مسماری

خسروا حال او بعقل بسنج که به از عقل نیست معیاری

کیست او درجهان زمنظوران نه عمیدیست او نه سالاري

---

[1] خ ل - ریشه زد [2] خ ل - حبس ورنج [3] خ ل - خون خواری [4] خ ل - شکفته

زار بنده‌ضعیف درویشی‌است جفت رنج و رهین تیماری
نه بملك تو دارد آسیبی نه ز سر تو داند اسراری
نه بپوشد فراخ پیرهنی نه بیابد تمام شلواری
تنش در حسرت زبر پوشی سرش در آرزوی دستاری
نیك‌اندیشه‌است و بد روزی پست بختی بلنـد اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوك کوهمی خواهد از نوزنهاری
تا نیفتد ز باد طوفانی تا نگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده ایت بر تختی باد هر حاسدیت بر داری

## ✿( مدح دیگر از آن پادشاه )✿

اگر مملکت را زبان باشدی ثنا گوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او عیان گرددی آسمان باشدی
شه کامرانی که خواهد فلك که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش را چو سوزنده آتش‌دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمگین که‌دوزخ درآسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر * که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو چو بنده‌دوصدمدحخوان‌باشدی
یقین دان که‌افزون‌ازآن نامدی که درمجلس باروخوان باشدی
رهی تو کر صد دهان داردی که درهردهان‌صدزبان باشدی
بدان هرزبان صدلغت داندی که درهر لغت صدبیان باشدی
بنان گردری مویها بر ننش یکی کاك در هر بنان باشدی

پس آن کاکها و بنانها همه ٭ بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته گردآمدی ٭ وگرچند بس بیکران باشدی
زصدداستان کازثنای تواست ٭ همانا که یکداسنان باشدی
شها خواهدی رخش تو تابتک ٭ عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کوتنش را چوکرگ ٭ هم ازپوست برگستوان باشدی
فلك خواهدی تاترا روزوشب ٭ چوشبدیز درزیران باشدی
بدان تا بروز انجم و مهرو ماه ٭ ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی ٭ مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان یابدی ٭ بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگرجویها را که دربیسه هاست ٭ ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه هائیکه روید زخاك ٭ سراسر همه با سنان باشدی
گواهی زعدل تو گر نیستی ٭ یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی در جهان ٭ فلك سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی درسخا ٭ همه سود عالم زیان باشدی
شهی کرتوترسان شودخواهدی ٭ که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی ٭ که در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چوشاهیکه شطرنج راست ٭ تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو ٭ زمانی تنش را توان باشدی
ندارد که هم نیستی سودمند ٭ گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلك را قران[1] نیستی ٭ اگرجز تو صاحبقران باشدی
اگر نیسندی حقیقت بدان ٭ که ملکت همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمی داردی ٭ نه طبع جهان شادمان باشدی

---

۱ خ ل - کران

## ✿( ناله از حصار نای )✿

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار — جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوك سر زفلك بر گذاشته — زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم درباغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
ای درزمانه راست نگشته مکوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم — ازرمح آب داده و از تیغ سرگرای
چون پشت بینم اندهمه مرنان در ین حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف — گیتی چه خواهد ازمن درمانده گدای
گرشیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ارنه کوه شدي ساعتی برو — وی دولت ارنه باد شدی لحظهٔ بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عز و ملك خواهی اندر جهان مدار — جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کور دل سپهر مرا نیك بر گرای
اي روزگار هرشب و هرروز از حسد — ده چه زمحنتم کن و ده در زغم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان | بر سنگ امتحانم چون زر بیا زمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز | وز بهر حبس گاه چو مارم همي فسای
اي اژدهاي چرخ دلم بیشتر بخور | وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاریے شو و مبین | وی مادر امید سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم | از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بی گنه نکند باطلم ملك | کاندر جهان نیابد چون من مالك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار | این روزگار شیفته را فضل کم نمای

## ﴿ مدح ملك شیرزاد ﴾

اي چرخ مشعبد چه مهره بازي | وی خامه جاری چه نکته سازي
اي تن چه ضعیفي و چه نژندی | ای شب چه سیاهي و چه درازي
ای عشق جگرسوز سخت زخمی | وی صبر گلو گیر تیز گازي
ای روی همه روز لعل و زرّی | وی چشم همه شب فراز و بازی
ای رنگ دو رخ شادی حسودي | ای آب دو دیده فساد رازی
ای دل چه طراز هوا نگاری | بر جامه مهر بت طراري
هرچند برویش نیازمندیے | تاچند کشی ناز[1] آن نیازي
ای خاطر مسعود سعد سلمان | شاید که ز جان تحفهٔ طرازی
چون گوهر عقد مدیح[2] بندی | بر بازوی دولت امیر غازي
فخر ملکان شیرزاد شاهی | کورا رسد از فخر سر فرازی
ابری که ز بارانش می نروید | از طبع مگر تخم دل نوازی
ای پشت دیانت سپهر زوری | وی بازوي دولت زمانه تازی
پتیاره ظلمي بلای بخلی | درمان نیازی علاج آزي
آرام نیابی بهیچ وقتی | کز کوشش و بخشش دراهتزازی

---

۱ خ ل - بار ۲ خ ل - بدیع

تو رستم رخشی چو حمله آری * چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل انگیز مرکب تو * آورده اجل را بپای بازی
در جور مخرب رسیده عدلت * بنموده بدو کارگر درازی
از هول تو شیر زینهار خواره * پیش رمه ترسان کند نهازي
یك چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازی
همچون پدر و جد خود برغبت * آماده شوی تو بغزو تازي
نامحترزی در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترازي
در بوتهٔ پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو گدازي
جمعي ز مغازیت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازی
چون خواجه ترا کدخدای باشد * با فتح چمي با ظفر گرازی
فرزانه ابو نصر پارسی کو * دارد بهنر تازه دین تازی
از بهر توجان بازي است پیشش * جان بازی اورا مدار بازی
بشنو سخن او و بر خلافش * مشنو سخن مرغزی و رازی
انچ آید ازو ناید از دگر کس * کي کار حقیقت بود مجازی
دیده‌ست کسی از گوزن شیری * جسته‌ست کسی از تذرو بازی
تا در عمل هندسه نگردد * خطی که بود منحنی موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی * شاید که بهر دولتی بنازی

### ✲( درجواب قصیده یکی از شعرا )✲

ای بتو زنده نام حاتم طي — صاحب صدهزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد — تا تو نسبت همي کنی بقصی
خاك را برفلك مفاخر تست — تا تو بروی همي گذاری پي
ازسخاي تو منکسر شده بخل — وز رشاد تو منهزم شده غی
رای تو علم و فضل را چونانك — گوشت را خون و استخوانرا پی

چون گل ازنم همی بخندد ملك　　تا بگرید همی بدست تو می
عقل بیدار شد ز حشمت تو　　گفت ناگه ببانگ هیبت هی
گشت زرار نهیب جودتو زرد　　رفت گلرا زشرم خوی توخوی
یاد جود تو جسته درهمه شهر　　صیت فضل تو رفته درهرحی
نشر کردی بمحمدت ذکری　　که سپهرش نکرد یارد طی
آتش هیبت تو تا بفروخت　　دل دشمنت سوختهست بکی
تا بهار سعادتت بشکفت　　شد دم حاسد توچون دم دی
گفتهٔ تو جواب آن گفتست　　کآب بهتر هزار بار زمي
معجز نظم دیده ام تا تو　　قافیه کردهٔ شگفت انا ای[1]
خوشتر ازآب می نبرد کسی　　کز همه فضل بهره دارد وی
من رهیرا که خاطر توسپرد　　چون توانم سپرد عز علی
گرچو ماهي نظر بود درديم[2]　　کی تواند رسید هرگز کي
تا بود آفتاب دردم ظل　　دردم آفتاب یازد في
تا بمردیست نام رستم زال　　تا برادیست ذکر حاتم طي
کاروانی و لشکری را رسم　　بهمه وقت باج باشد و می
باد کاریگر تو دولت رام　　باد یاریگر تو ایزد حی
برخرد عرض کردم این گفته[3]　　گفت هذاالکلام لیس به شئ

## ﴿ مدح علاء الدوله سلطان مسعود ﴾

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی　　در باغ کهربا را مینا کند همي
بر دشت آسمان گون تاثیر آسمان　　شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان　　از هر دو شاخ باد چلیپا کند همي
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست　　چشم شکوفه را زچه بینا کند همي

١ ح ل - آزادای　　٢ ح ل - گرچه ماهی نظر بود دردهم　　٣ خ ا - بکه

بی کلك طبع شاخك شاه‌سپرغم را
بر حرفهای خط معما کند همی

گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت
تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همي

این روزگار تازه درختان خشکرا
بنگر چگونه طرفه مطرا کند همي

این ابر نقشبند براین باد رنگریز
در باغ و راغ صورت دیبا کند همي

وین نوبهار زیبا برخاك و سنك و چوب
بنگر که نقشهاي چه زیبا کند همی

شبها سرشك ابر قدحهای لاله را
پر بادهٔ لطیف مصفا کند همی

حرص جهان رعنا بر عشق کودکي
هامون و کوه پر گل رعنا کند همي

گریه ز ابر و خنده ز برقست نوبهار
از ابر و برق وامق و عذرا کند همی

بر شادي بهار نو آئین بجویبار
سروسهي نگر که چه بالا کند همی

سعي سپهر والا ازحسن باغ را
چون بزمگاه خسرو والا کند همي

گل مدح شاه گفت ازآن ابر هر زمان
اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همي

دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
وین عدل پادشاه توانا کند همي

سلطان علاء دولت مسعود تاجدار
کاسباب دین و ملك چوآبا کند همي

شاهي که هول و کینه او برعدوي ملك
تابنده روز را شب یلدا کند همي

دولت همي چو خطبه اقبال او کند
منبر زاوج گنبد خضرا کند همي

کشتي حلم را که فرو میکشد بجاي
لنگر زجرم مرکز غبرا کند همی

از طبع و راي و حلم متین و بلند و پهن
دریا و چرخ و که را رسوا کند همی

چرخ ازعلاش بین که چه بالا گرفت باز
بحر ازسخاش بین که چه پهنا کند همی

آنرا که دل معرا باشد زعشق او
چرخ از لباس عمر معرا کند همی

صحرا ززنده پیلان گر کوه کوه کرد
که را بباد پایان صحرا کند همي

جز کوه نیست رخشش و در گرد کارزار
گرد مصاف گردش نکبا کند همي

اندر کنار او ننهد چرخ نعمتی
کانرا براو نه بخت مهنا کند همي

گرچه دوتاست گردون ازخلقت ایشگفت
اورا نیایش ازدل یکتا کند همی

شاها خجسته طالع تو برج ملك را  پر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی

گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش  هر حکم را که رای تو امضا کند همی

آنخسروی و رادیی دائم که امر و نهی  از درگه تو ملجأ و ملوی کند همی

شاها خدای داند تا لفظ روزگار  بر جاه و قدر تو چه ثناها کند همی

واندر بر چو سنگ رهی فکرت چو نور  صد معجزه زمدح تو پیدا کند همی

آری که مهر تابان یاقوت زرد را  رنگین و لعل در دل خارا کند همی

مدحت چو طوق قمری بر گردن منست  هر ساعتم چو قمری گویا کند همی

شاها زمانه بر تن من جور میکند  او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی

بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر  از من رمیده گشت و تبرا کند همی

سودائی است بخت و نگویم که هر زمان  جرمی نکرده برمن صفرا کند همی

چون هرچه بود خون همه پالوده شد ز چشم  بی خون مرا چراست که سودا کند همی

شیدا نهاد بند گران دارم و مرا  بند گران بزندان شیدا کند همی

بدخواه من بگوید برمن همه دروغ  وآنرا که او نبسند اغرا کند همی

نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس  عنقا ندیده صورت عنقا کند همی

هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند  این فعل بخت نحس همانا کند همی

با منش کینه‌ایست ندانم زبهر چیست  وین هرچه او کند همه عمدا کند همی

خواهم زروزگار چو گوید جواب من  یکره نعم کند نکند لا کند همی

گرنه صواب کردم دانش نداشتم  کار صواب مردم دانا کند همی

نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست  حکم قضا خدای تعالی کند همی

یارست با زمانه بهر کرده آدمی  بدها بدو زمانه نه تنها کند همی

بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن  در مدح و خدمت تو مسما کند همی

در مدحت این قصیدهٔ غراست کافرین  هر کس بر این قصیدهٔ غرا کند همی

تا قصه گوی چیره زبان پیش پادشاهان  قصه زعشق عروه و عفرا کند همی

در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک  بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

## ( مدح ثقة الملك طاهر )

در کف دوزبانیست مرابسته دهانی | گوید چوفصیحان صفت بیت زمانی
آن کودك عمري که بود کوژ چوپیری | وآواز برآورده چو آواز جوانی
ترکیب بدیعش زجماد و حیوانست | شخصش زجمادی و زبان از حیوانی
چون زرین را نیست ازو ساخته کنی | تکیه زده برران و کف سیمین رانی
جانرا زهمه شادی دادست[1] نصیبی | دلرا زهمه رامش کردست ضمانی
دربزم خداوند سراید غزل و مدح | صدگونه سخن گوید بی هیچ زبانی
طاهر ثقة الملك سپهری که زرایش | در ملك بیفزاید هر روز جهانی
خورشید که هرروز سرازملك برآرد | گوید به بیانی که جهان نیست بیانی
نه چون ثقة الملک بود ملک فروزی | نه نیز چو مسعود ملك[2] ملک ستانی
ای جسم توجانی که سرشتست زنوری | هرگز نبود پاکتر از جسم تو جانی
در طبع توارچرخ نگشتست هراسی | بر عقل تو از دهر نماندست نهانی
افروخته رای تو همي ملک فروزد | اي رای تو تیغی که جهان نیست فسانی
حزمت چو بیارامد و عزمت چو بجنبد | آن کوه رکابی بود این باد عنانی
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری | مهر تو و کین تو بهاری و خزاني
گر سهم تو بر بحر گذر سارد چون باد | خیزد ز دل بحر شراری و دخاني
از خلعت تو ملك بخوبي و بنغزی | چون لعبت آذرشد و چون صورت مانی
هرگز نکشد پي بگمان تو یقینی | هرگز نبرد پی بیقین تو گمانی
کام تو بهر وقتی آراسته بزمي | جود تو بهر وقتی برداخته کانی
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز | داری ز ثنا سودي و از مال زیانی
اي راي توآن سخت کمانی که ندیدست | این سخت کمان چرخ چواو سخت کماني
این طالع بختم سرطانست همیشه | زان کج رود این بخت بدم چون سرطانی

---

[1] خ ل ـ در دست [2] ح ل ـ مسعود بود

امروز خداوندا در حبس تنم را ‌ ‌ جان در غلیانست و تن اندر خفقانی

چون مردم بیمار که در بحران باشد ‌ ‌ پیوسته همی گویم باخود هذیانی

گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار ‌ ‌ می بترکد این دل اگر گویم یانی

از رنج روانم را رفته همه قوت ‌ ‌ زیرا که تنی دارم چون رفته روانی

پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ ‌ ‌ هر روز بحلویری و هر شب بعوانی

تا دوزخی نبود درمانده نگردد ‌ ‌ در دست چنین دوزخی زندانبانی

من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان ‌ ‌ گردد چو منی بسته ابلیس[1] چنانی

این هست همه سهل جزاین نیست که امروز ‌ ‌ در دل زندم دوری روی تو سنانی

جانم که بترسیده ست از چرخ ستمگر ‌ ‌ از رای کریم تو همی خواهد امانی

ور من بمرم فضل فروگرید و گوید ‌ ‌ والله که ازین پس بنبینم چو فلانی

دردا و دریغا که شود ضایع و باطل ‌ ‌ زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی

نه نه که بحسن نظر دولت سامیت ‌ ‌ آخر بکنم روزی با بخت قرانی

امروز من از رای بلند تو بدیدم ‌ ‌ از دولت و اقبال دلیلی و نشانی

والله که بخواهم دید ار زنده بمانم ‌ ‌ بر تن ز تو تشریفی[2] و بر سر برکانی

خوش چیز از آنست سبك چیری باری[3] ‌ ‌ از ساز بزر مال و برخششش چوگانی

وین حال عیانست مرا زانکه بر عقل ‌ ‌ احوال جهان نیست نهانی چو عیانی

تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی ‌ ‌ چونانکه جدا نیست مکینی ز مکانی

یکلحظه و یکساعت قصر تو مبادا ‌ ‌ بی صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی

سرسبز تر از مورد و فزاینده تر ار سرو ‌ ‌ دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی

چون لاله شده جام تو از باده و گشته ‌ ‌ ار روی بتان بزم تو چون لاله ستانی

می خواسته از عالیه خطی که دهانش ‌ ‌ باشد چو در آید بسخن غالیه دانی

---

١ ح ل - لبس ‌ ‌ ٢ ح ل - بعری ‌ ‌ ٣ ح ل - خوش گشته ار آن آب سبك خیری تاری

## ﴿ مديح سلطان مسعود ﴾

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمي | که من ز رتبت بر گنبد کیان شدمی
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری | ندیم مجلس سلطان کامران شدمي
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه | ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
کس ار بپارسی و تازی امتحان کردي | مرا مبارز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه | که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چو بلبلان همه دستان مدح او زدمي | چنانکه در همه آفاق داستان شدمي
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملك | چنانکه خواستمي درشرف چنان شدمی
علاء دولت مسعود کآسمان گوید | اگر نبودي قدرش کی آسمان شدمي
زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من | ز چرخ هفتم برملك دیده بان شدمی
بهار گفت که پیوسته بزمش[1] آرایم | وگر نه هرگز کی راحت روان شدمی
ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا | بنفش رنگ چودیبای بهرمان شدمي
اجل چه گفت زدشمنش کشته کم نشدی | اگر ددانرا درجنگ میزبان شدمي
امل چه گفت یمین بار گسمی قارون | اگر بخانه رادیش میهمان شدمی
زمین چه گفت بیك بخششم تهی کردی | اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی
چه گفت لاله همه شکل جام او دارم | وگر بداشتمي زرد زعفران شدمی
همیشه خندان باشم ز شادیے بزمش | وگرنه ز ینسان من کي همه‌دهان شدمي
چه گفت مشتري از بهر سعد طالع او | عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمي
چه گفت مریخ ازهستي طبیعت خویش | زدوده خنجر براش را فسان شدمی
چه گفت خورشید از بهر روز او تابم | وگرنه درشب همچون‌هوا نهان شدمي
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورنه | کجا وسیلت شادی این و آن شدمي
چه گفت چرخ اگر عزم او بکردی عون | ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی

---

١ ح ن - خواش

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد | من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی [1] | من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی [2]
چه گفت قهرش دل هر کتاب غم گشتی | اگر نه بادل من زود هم‌عنان شدمی
چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم | بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی
چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه | ز سهم حمله او سبز پرندان شدمی
چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستی | مرا بزه پس من کژتر از کمان شدمی
چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی | مرا بسوزش تیره تر ازدخان شدمی
چه گفت کوه بیك لحظه ام برافشاندی | گر ارجبلت من مال و سوزیان شدمی
چه گفت باد گر از عرم او نکردی یاد | کجا از ینسان من درجهان روان [3] شدمی
چه گفت گنجش ارشکرها نکردندی | سخاوتش را من پاك رایگان شدمی
چه گفت سود که امداوست یاری من | وگرنه بودی درجمله من زیان شدمی
چه گفت مغز کرم بر او نپروردی | بنازو لطف بسختی چو استخوان شدمی
همی چگوید علم ار علاج خاطر او | مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت وهم چو او شه ندیدمی گرچند | گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد | وگر نکردی من بیگمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نویسم ارنه من | کجا گزیده یزدان غیب‌دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع | که روایت من برزبان زیان شدمی
بهیچ حال بوصفش نبودمی درخور | اگرچه لؤلؤ دریا و زر کان شدمی
شدم ز مدحش عالی وگر نه درعالم | چگونه محضر نوروز و مهرگان شدمی
بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند | خدایراست خلود ارنه جاودان شدمی
مرا مهیا کردی خدای روزی خلق | اگر بروری درعهد او ضمان شدمی
نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز | معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

---

[1] خ ل – نزدی  [2] ح ل – من ار نه زینسان برخلق باسان شدمی  [2] ح ل – نزان

خدایگانا با دولت جوان بادیے | وگر بخواستيي من زسر جوان شدمي
علاء دولت صاحبقران عالم شد | وگر نه من بجهان صاحب قران شدمی

☼( مدیح منصور بن سعید )☼

دور از تو مرا عشق تو کردهست بحالي | کز مویه چو مویي شدم از ناله چونالی
تا شب دل من سوزی هر روز بجنگي | تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانندهٔ خورشیدي پیدا شده و من | از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالي
از وصلت خورشید شود مه پریشان | من چونکه پریشانم نا بوده وصالي
زآن قامت همچون الف و زلف چودالت | باریك شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر شکن زلف تو بندي و فریبی | در هر نظر از چشم تو غنجي و دلالی
مشك تو بجوشید بتاز آتش رویت | یك قطره چکید ازوي شد نادره خالي
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه | گر باشدم از صاحب بیمثل مثالی
منصور سعید انکه ازو مجلس سلطان | چون چرخ زخورشید گرفتست جمالی
از آل وزیرالوزرائیست که هرگز | نه هست و نه بود و نه بود چون او والي
ای عالم رادیے را بارنده سحابی | وی باغ بزرگي را بالیده نهالی
چون گفت توانیم سزاي تو مدیحی | چون در همه چیزیت نبینیم همالي
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود | کو بر کف راد تو نباشد چو عیالي
ای آنکه فزونست مدیحت زمقالت | در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد | در معرکه نظم نباشدش کلالي
من سبلت خلقی بکنم باك ندارم | گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
. . . . . . . . . . .[1] | هرگز نزند شیر تو از گله غزالي
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی | تا دهر بحالي شود از مهر بحالی
هر روزت کم باد عدوئي و حسودي | هر لحظه فزون بادت جاهي و جلالی

---

۱ ـ مصراع اول این بیت را نیافتیم

## شکوه از گرفتاری ومدح یکی از بزرگان

ای شاد بتو جان من و جان جهانی
هر روز فزون بادا در جان تو جانی

خالي نهٔ از مکرمت و حرّی روزی
فارغ نهٔ از رادي و افضال زمانی

پیدا شود از رادی وزدولت هر روز
در جاه تو و مال تو سودی و زیانی

نه راست تر ارفکرت و ازرای توتیري
نه تیزتر ازعزم و مضاي تو سناني

هنگام خزانست زمهر تو بهاری
درفصل بهارست زکین تو خزانی

جاه تو بشادی ها گشتست ضمینی
جود تو بروزی ها کرده‌ست ضماني

دردولت امروز بچرخ ایمنم ازچرخ
زیرا که مرا جاه تو داده‌ست اماني

شکر ایزد را هست بفرّ تو لباسی
وز دولت تو هست بحمدالله نانی

نزد توسبك بودم از بس که گرانی
آري برتو گشته ام اکنون چوگراني

والله که مرا پاك تر ازآب یقین است
تا بد نبری برمن بیچاره گماني

نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت
بیکار زشکر و زثنای تو زماني

درحبس چه آید زمن و من بچه ارزم
کامروز نمیبینم جز زندانباني

فردا اگر از دولت تو یاري یابم
جاه تو مرا ندهد دستی و توانی

چون ابرپدید آرم درمدح توطبعی
چون‌رعد گشاده کنم ازشکر زبانی

درنعت تو هرروز بموج آرم بحری
درمدح تو هرروز بعرض‌آرم کانی

گرچرخ ستمکار درین بندم بکشد
این گفته من ماند آخر به نشانی

گرهیچ بفر توگشاده شوم از بند
درپیش خودم بینی بر بسته میانی

بخشاي بمن ارسرشفقت توکه هرگز
مظلوم تر ازمن بجهان نیست جواني

شخصی شده ازخوردن‌اندوه چوموئی
قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی

این نام نخواهي که بزرگان همه گویند
بنده‌است فلاني را امروز فلانی

تا بر زمي آید ز دو مخلوق نتاجي
تا بر فلك افتد ز دو سیاره قرانی

مشغول همه ساله یمین تو برطلی
آراسته همواره یسارت بعناني

گوش تو بالحانی چون نغمه بلبل ‌ ‌ ‌ چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی
آسوده شود ارجو ازامن تومسعود ‌ ‌ ‌ زانگونه که آسوده‌شدست ازتوجهانی
درطبع نکوخواه‌تو نوری و سروری ‌ ‌ ‌ در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

## (نالهٔ ازحصارنای ومدح یکی ازبزرگان [1])

نوا گوی بلبل که بس‌خوش‌نوائی ‌ ‌ ‌ مبادا ترا زین نوا بینوائی
نواهای مرغان دوسه نوع باشد ‌ ‌ ‌ تو هردم زنی با نوائی نوائی
گرازعشق‌گویا شدستی توچون‌من ‌ ‌ ‌ مبادات ازرنج و انده رهائی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو [2] ‌ ‌ ‌ ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
همه جو فروشان گندم نمایند ‌ ‌ ‌ تو گندم فروشی و اوزن نمائی
زهي زند باف آفرین باد بر تو ‌ ‌ ‌ که بس‌طرفه‌مرغي‌و بس‌خوشنوائي
بخسبند مرغان و تو شب نخسبي ‌ ‌ ‌ مگرهمچومن بسته درحصن نائی
نگوئی تو ای رنج بامن چه باشی ‌ ‌ ‌ توای بیغمي نزد من چون نیائی
بمن بر بلا از فراق تو آمد ‌ ‌ ‌ نهنگ فراق تو یا اژدهائی
همیشه دوچشمم براز آب‌داري ‌ ‌ ‌ بچشم من اندر تو چون توتیائی
توای چشم من چشم داود گشتی ‌ ‌ ‌ توای دامنم دامن اوریائی
ببر صحبت ازمن فراقا تو یکره ‌ ‌ ‌ که داده‌ست بامن ترا آشنائي
وگر نه بنالم که طاقت ندارم ‌ ‌ ‌ چگونه کنم صبر با مبتلائی
به پیش ولي نعمتم بارگویم ‌ ‌ ‌ که دارد کفش برسخا پادشائی
که‌اوخاص‌شاهست‌ومن‌خاص‌دولت ‌ ‌ ‌ براو دولت و بخت داد این گوائی
الا ای کریمي که اندرغمانم ‌ ‌ ‌ بلارا نجاتي و غم‌را دوائي

---

۱ـ دردیوان چاپی قصیده‌را با این عنوان ضبط کرده‌اند یمدح ابوالرشید رشیدالدین ولی این قصیده باید درمدح محمدخاص یاعلی خاص باشد

۲ خ ل بدیدار تو کو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم — که نعمان نبودی و حاتم سخائی
محمد خصالی و آدم کمالی — براهیم خلق و یوسف لقائی
اگر مدح و حمد و ثناراست معدن — توئی معدن حمد و قطب ثنائی
بیا کند باید بدر آن دهانی — که ازنطق او چون توئی را ستائی
بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان — که تو مرکز جود و کان عطائی
ازین شاعرانی که آیند زی تو — ولیکن بعلم و خرد روستائی
بیایند اینقوم زی تو همیشه — ز بهر گدائی و کالا ربائی
زمن بنده بر دل تو یادی نیاری — نپرسی نگوئی که روزی کجائی
چراغیست افروخته طبع شاعر — ضوآنکه فزاید که روغن فزائی
چوکم گشت روغنش تاریك سوزد — بمقدار روغن دهد روشنائی
بمیرد چو روغن ازو باز گیری — چگونه بود چون فتیله فزائی
مرا پشت بشکست گردون گردان — فروماندم از وورزش کدخدائی
نکو گردد این پشت بشکسته آنگه — که از جود تو باشدش مومیائی
الا تا سکونست دایم زمین را — بود پیشه باد خاك آزمائی
چنان باد رای جهان زی توسرور * که تا او بپاید تو با او بپائی

## ☼( مدح علی خاص )☼

نگارمن توبی و یار غمگسار توبی — وگر بهار نباشد مرا بهار توبی
جدا شدی ز کنارمن و چنان دانم — که شب گرفته مرا تنگ درکنار توبی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار — که جان و دلرا آرامش و قرار توبی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا — زدام عشق بدست آمده شکار توبی
چوجویبارست ازاشك دیده من زانك — بقد بر شده چون سرو جویبار توبی
مباد عمر من و روزگار من بیتو — که شادی و طرب عمرو روزگار توبی
مرا نه جان هست امروزو نه جهان بیتو — ازانکه جان جهان من ای نگار توبی

ولیك کبر باندازه کن نه در حشمت  عمید خاصه و سالار شهریار تویی
علی که خسرو و هرساعتش همی گوید  چو جان و دیده و دل ملك را بکار تویی
بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی  ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
خدایگانا از بهر هرمهم بزرگ  معین و رایزن و پشت و دستیار تویی
گر استواران دارد ملك بحاشیه بر  چو باز کار بجان افتد استوار تویی
سپرد جان و تن خویشتن بتو چو بدید  که پیش او بهمه وقت جانسپار تویی
اگر شکفته گلی باغ ملك را شاید  که در دو دیده بدخواه ملك خار تویی
ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طی  بمردی و خرد و جود یادگار تویی
چو جود ورزی دریای بیکرانی تو  چو رزم جوئی گردون درمدار تویی
بپیش تو همه گردنکشان عصر امروز  پیاده اند بهر دانش و سوار تویی
بعرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند  سر جریده تو و اول شمار تویی
بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی  که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی
چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو  چو وقت حلم بود مایه وقار تویی
ترا سزد که بکف ذوالفقار گیری از آنك  بنام و زور خداوند ذوالفقار تویی
جهان نبینند و همچون غبار پست شود  چو دید مرد مبارز که در غبار تویی
پلنگ وار گهی در دم مخالف ملك  گرفته راه و سر تیغ کوهسار تویی
گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو  رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی
گهی شتابان اندر قفای افغانان  چو اژدهای دژ آگه میان غار تویی
گهی بخنجر درندهٔ مصاف تویی  گهی بتیغ گشایندهٔ حصار تویی
چو اختیار کنندت منجمان جهان  که در سعادت فهرست اختیار تویی
روان و دانش و دل متفق شدند بر آن  کز آفرینش مقصود کردگار تویی
تو شاد بنشین کوشش ببندگان بگذار  اگرچه لشکر ساز و سپاه دار تویی
زکارزار بکش چنگ و باده خور یکچند  نه مادر و پدر جنگ و کارزار تویی

بروي خوبان دلشاد و شاد خوار بزی　　　که‌درحقیقت دلشاد وشاد خوار تو یی

بفضل خویشم سیراب کن خداوندا　　　که تشنه مانده ام و ابرتندبار تو یی

غرض چگویم داني همي بحاصل کن　　　که برمراد من امروز کامگار تو یی

هزار کرت روزی فزون کنم سجده　　　بشکر آنکه خداوند این‌دیار تو یی

زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا　　　بجان ودیده خریدارو خواستار تو یی

مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی　　　که فرّ و زینت ایوان بروز بار تو یي

## ✿( مدح یکی از آل شیبان ۱ )✿

ای خداوند عید روزه گشاي　　　بر تو فرخنده شد چو فرّ همای

مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح　　　شاد باش و بعز و ناز [۲] گرای

ای بر اطراف مملکت برده　　　پاسبان خنجر عدو پیرای

بگه جود حاتمي تو بحق　　　بگه جنگ رستمی تو بجاي

چون درآید دوفوج رو باروی　　　چون برآید بحمله ها یا های

چرخ با رخش تو ندارد تاب　　　کوه با زخم تو ندارد پاي

ای سخا کار راد بزم افروز　　　وی هما پیشه گرد رزم آراي

بده انصاف آنچه می بینی　　　من بگفتم ترا بقلعه نای

خواندمت شعرهای طبع آویز　　　گفتمت مدحهای گوش سرای

مژدها دادمت بقوت دل　　　وعده‌ها کردمت بصحت رای

فالهائي که من زدم دیدیے　　　که چگونه تمام کرد خداي

آنچه کردست وانچه‌خواهدکرد　　　ده یکی نیست یکدو ماه بپای

تا ببینی که بخت روز افزون　　　چه طرازد زجاه گردون ساي

هم بدین حشمت زمانه نورد　　　هم بدین همت فلك پیمای

هم بدین تیغهاي آتشبار　　　هم بدین سرکشان آهن خای

---

۱ـ گویا نجم‌الدین شیبانی فرزند بوحلیم باشد که‌درصفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح او مندرجست　　۲ خ‌ل- بعزو باز

رتبت بو حلیمان بر کش افتخار زریریان بفزای
دولتی را زبن دگر پی نه عالمی را دگر زسر بگشای
بحسام زدودهٔ روشن تیره زنگار شرك را بزدای
خانه کمرهی به‌آتش ده چهره کافری بخون اندای
طاغیانرا بیك زمان افکند * ناله کوس تو بناله وای
توبدین بیرهان غره شده اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پیشت ار بسر بروند سرشان چون قلم زتن برباى
مغرهاشان چومغزمار[1] بکوب نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده یا زهرست بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد بر تو سید ملوك ستای
رو که نصرت تراست یاری‌گر رو که ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام با فتوح همه جهان باز آی

## (مدح سپهسالار محمد)

جهانرا نباشد چنین روزگاری که آراید اورا چنان نامداری
سر سرکسان زمانه محمد که دولت ندارد چواو یادگاری
صف‌آرای پیلی کمربند شیری جهانگیرگردی سپه‌کش‌سواری
زعفو و زخشمش ولی و عدورا فروزنده نوری و سوزنده‌ناری
نه بی مادحش درجهان بزمگاهی نه‌بی‌سایلش برزمین رهگذاری
نه بافکرتش اختري‌را شعاعی * نه باهیبتش آتشی را شراري
نه آثار مردی اورا کرانی نه آیات رادی اورا شماری
شب کین اورا نیابي صباحی می مهر اورا ندانی خماری
شده‌شرك راهول او پای‌بندی بده ملك دارای او دستیاری

---

[1] خ‌ل ـ نار

شده بحر باطبع او چون سرابی | بود ابر بادست او چون غباری
شکسته سپاهی بهر رزمگاهی | دریده مصافی بهر کارزاری
برآورده گردی زهر تند کوهی | فرورانده سیلی بهر ژرف غاری [1]
چوازخون گردان بجوشد فراتی | چوازجان مردان برآید بخاری
زمین بردلیران شود چون تنوری | هوا برسواران شود چون حصاری
نباشدش ترس ازچنان صعب حالی | نباشدش باك ازچنان هول کاری
نوردد زمین و گذارد زمانه | بهامون نوردی و دریا گذاری
بزیراندرش باره غرنده شیری | بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت | که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هزبران خونخواره ویحك | چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کوششت نیست رائی | زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
چنین باشد و جز بدینسان نباشد [2] | کرا بود چون دولت آموزگاری
فلك بافدت هرزمانی لباسی | * | ز تأیید پودی زاقبال تاری
ازین پیش بی حرز مدح توبودم | چوآسیمه هوشی و دیوانه ساری
کنون گشته ام درثنا عندلیبی | چومن یافتم درپناهت بهاری
توشاه یلانی و بنمایمت من | عروسی زمدحت بزینت نگاری [3]
همی تا برآید بهر کشتمندی | همی تا بروید بهر مرغزاری
زهرتخم بیخی زهربیخ تردی [4] | زهر نرد [4] شاخی زهرشاخ باری
روان باد حکم تو برهرسپهری | رسان باد نام تو برهر دیاری [5]

---

۱ - این بیت در قصیدهٔ « ز فردوس ازنت آمد بهاری » نیز وارد بود
۲ - اینمصراع درهمان قصیده باینصورت است : ازینسان برآید همه کام بهمت
۳ خ ل - مگرچون بهاری ۴ خ ل - روئی ۵ - این بیت هم درهمان قصیده است

## ✿( مدح ابوالفرج نصر بن رستم )✿

ایا آنکه بر دلبران پادشائی | جهان همچو بستان تو باد صبائی
اگر حجت صنع الله باید | رخان تو حجت بصنع خدائی
بتان سرائی بسان ستاره | تو ماهي میان بتان سرائی
دل من بماندست دردرد عشقت | نیابد ازو هیچگونه رهائی
ز گفنار من خشمت آید همیشه | چنین خشمگین بر رهی بر چرائی
تکبر مکن بر من بنده زینسان | کزین کبر کردن بتا درسر آئی
نباید که جور و جفایت بگویم | برادی که اوراست فرمانروائی
عمید ملك بوالفرج نصر رستم | که بفزود شه را ازو پادشائی
ایا آنکه زین زمین و زمانی | ولی را نجاتی[1] عدو را بلائی
زمین و زمان از تو نازند دایم | ✿ که برهردو داد ایزدت کدخدائی
هر آن بینوائي که پیش تو آید | نبیند[2] از آن بیشتر بینوائی
ببزم اندرون کسری و کیقبادی | برزم اندرون شیري و اژدهائی
هرانگه بر افراز باره نشینی | بمیدان چو شیر ژیان اندر آئی
سنانت چنان دردل دشمن افتد | که چونان نیفتد قضای[3] خدائی
هر آن جنگجوئی که آمد بجنگت | چو سرمه بسم ستورش بسائی
تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب | تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی
تو مر دشمنانرا رسانی بانده | تو از دوستان رنج انده زدائی
تو ابر گهر پاش و دینار باری | تو خورشید تابان و بدر الدجائی
تو بنیاد فضلي واصل سخائي | بفضل و سخا حیدر مرتضائی

---

۱ خ ل ـ تو روح عدورا ۲ خ ل ـ نماندش از آن ـ در پاره ازنسخ این بیت مبدل بدوشعر شده است بصورت زیر : هر آن بی نوائی که پیش تو آید در با نوائی بسرو بر گشائی
توانگر شود در زمان از سخایت نماندش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خ ل ـ که فرمان سایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو گرفته ز اقبال تو روشنائی

کند افتخار از تو سلطان عالم کز ایزد مراورا تو نیکوعطائی

اگر اوست چون جم بتخت جلالت تو اندر دها آصف بر خیائی

تو زو بیغمی او ز توشاد و خرم سزا او ترا و تو اورا سزائی

بنیکی خلیلی بپاکی کلیمی بروی وخرد یوسف ومصطفائی

همی شکر ومدح تو گویند دائم بهند اندرون شهری و روستائی

الا تا هر آن چیز کاید ز بنده بدونیك باشد سراسر قضائی

همه سال بادی عمید ولایت عمل را ز رای رفیعت روائی

## (عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری)

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی

پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی هر گه که من بخوانم زاندوه آیتی

از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی وز حال من بهر جا اکنون روایتی

تا کی خورم بلخی تا کی کشم برنج از دوست طعنهٔ وز دشمن سعایتی

من کیستم چه دارم چندم کیم چیم کم هر زمان رساند گردون نکایتی

نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهٔ نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی

نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری نه مستحق و درخورصدر و ولایتی

پیوسته بوده ام زقضا در عقیلهٔ همواره کرده ام ز زمانه شکایتی

از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من زینجا کدیه‌ایست وزآنجا رعایتی

ایروزگار عمر برشوت همی دهم پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

گر آمدی جنایتی از من چه کردیی کاین میکنی نیامده ازمن جنایتی

چو نانکه در نهاد ترا نیست آخری رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی

نه از تو هیچوقتم در دل مسرتی نه از تو هیچ روزم در تن و قایتی

هرجا رسد کند بمن آکفت نسبتی هرچون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد
تألیف کرده هرنفسی را حکایتی

آخر رسید خواهد ازاین دو برون مدان
یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی

ای کم تعهدان ببرید م تعهدی
ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی

باري دعا کنید و زبهر دعا کنید
ز هاد مستجاب دعا را وصایتی

## ﴿ در مدح سلطان مسعود ﴾

گفتی که وفا کنم جفا کردي
وز خود همه ظن من خطا کردي

زآن پس که برآنچه گفته بودی تو
صد بار خدایرا گوا کردی

در آب دو دیده آشنا کردم
تا باغم خویشم آشنا کردی

شرمت ناید ز خویشتن کزمن
برگشتی و یار نابزا کردی

کردي تو مرا بکام بدگویان
ای بیمعنی چنین چرا کردي

من چون دل خود بتو رها کردم
ایدوست چرا مرا رها کردي

آندل که زمن بقهر بربودی
از بهر خدایرا کجا کردی

ازمن دل خویش بستدی ترسم
آنرا بدگر کسی عطا کردی

ای عشق خسته دل جفا دیدی
زآن کش بدل و بجان وفا کردی

شاید که زعشق دل بپردازی
چون قصد ثنای پادشا کردی

مسعود که نام او چو برگفتی
والله که براو همه ثنا کردی

شاهي که زخدمت همایونش
هرکام که داشتی روا کردی

شاهی که زخاك صحن میدانش
اندر کف بخت کیمیا کردي

شاهي که غبار مرکب اورا
در دیدهٔ عمر توتیا کردی

چرخي که زمدح او همه گیتی
مانند اثیر پرضیا کردی

مهري که چووصف ذات او گفتی
از فخر نشست برسما کردی

بحري که چوغور طبع او جستی
در موج جلال آشنا کردی

برجان مخالفان بمدح او
هربیتی تیری از بلا کردی

از شه برضای خود تمنا دیدی — جان زود فدای آن رضا کردي
وآنگاه عروس مدح خویش را — پیرایه ز در[١] پر بها کردي
کرد از گردون فریشته آمین — چون ملك و بقاش را دعا کردی

## ✿( هم در ثنای او )✿

ایشاه شده ست از توجهان تازه جوانی — کز شادی و از لهو جدا نیست زمانی
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون — در ملك تو افراید هر روز جهاني
از وصف تو عاجز شده هر پاك ضمیری — وز نعت تو خیره شده هر چیره زبانی
هم کوهی و هم بادی درحمله چو باشی — بر کوه رکابی که شود باد عناني
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت — با صاعقه انگری و بافتنه نشانی
آنسخت کمانیست قوی رای تو درزخم — کین چرخ ندیدست چواو سخت کماني
ای داد ده ملك ستانی که ندیدند — در دهر چوتو داد دهی ملك ستانی
پیرست وجوان رای تو و بخت تو و نیست — چون رای تو پیری و چو بخت توجواني
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم — بر پا شد گنجي و بر اندازد کانی
راي تو و دست تو کند درهمه احوال — بر دولت تو سودی و برمال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که درا طبع — هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست — از نعمت گوناگون مانند خزانی
تو شاد همي زی که فلك تاابدالدهر — کرده ست بملك تو و عمر تو ضماني
هر ساعت و هر لحظه بپیوندد بیشك — از جان جهانداران بر جان تو جانی
از خرمي مورد و برافراختن سرو — می خور ز کف سرو قدي مورد میانی
این شعر در آن پرده خوش آمد آ بگویند — ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

## ✿( مدح دیگر ازآن پادشاه )✿

گرچون تو بچینستان ای ترك نگارستي — پیوسته بچینستان اي ماه بهارستی

---

١ خ ل - از

گر نه همه زیبائی با قدّ تو جفتستی — گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی

آنزلف سیه گر نه هم بوی بخورستی — کی دیدهٔ پرخوابم پرنم چو بخارستی

شب گر نه بهمرنگی بودی چو دو زلف تو — کی در شب تاریکم یك لحظه قرارستی

از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم — با روی چو ماه تو شمعم بچه کارستی

از زلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت — شب بستر من گوئی از آتش و خارستی

کی خون رودی چندین بر دو رخم ازدیده — گر نه دل پرخونم زانغمزه فگارستی

کی مست و خرابستی ازعشق دلم هرگز — گر نرگس موزونت نه جفت خمارستی

زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمی — کی اشك دوچشم من چون دانهٔ نارستی

گر تو دهیم بوسی پیشت نهمی گنجی — گر درخور این عشقم امروز یسارستی[1]

آخر بدهی گه گه چون لابه کنم بوسی — آیا که اگر گه گه با بوس و کنارستی

من پار زتو یکشب با شادی دل خفتم — ای کاش مرا امسال آندولت پارستی

ازعشق تو گر روزم زینگونه نه تیره ستی — درهجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی

گر وصل تو همچون جان دردل نه عزیزستی — کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی

از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید[2] — بس خون که نراندستی از هیچ نیارستی

مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا — نه دهر فروزستی نه خاك نگارستی

رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی — روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی

چون شیرشکارستی شاها همه شاهان را — در دهر گر از شاهان یك شیر شکارستی

بر پیل نشاندستی با بند گران بیشك — گرهیچ درین گیتی یك پیل سوارستی

گرنه سپهت هستی ساکن شده ازکوشش — مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی

دستش همه رودستی رودش همه خونستی — سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی

لطف تو وعنف تو گر هیچ شدی مرئی — این جوهر نورستی آن عنصر نارستی

ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی — آن گونهٔ لیلستی و آن لون نهارستی

---

١ خ ل ـ بیارستی　　٢ خ ل ـ ازشاه نمیراند چشمم ز تو خون راند

گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم ‌ ‌ ‌ زو چرخ دخانستی سیاره شرارستی
گرنه کف میمونت بارنده چو ابرستی ‌ ‌ ‌ کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببارستی
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی ‌ ‌ ‌ درچرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی
گر درخور جشن تو تحفه‌ستی و هدیه‌ستی ‌ ‌ ‌ از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

## ✿( توسل بیکی از بزرگان پس ازسیزده سال حبس )✿

ای برادی بلند ملك آرای ‌ ‌ ‌ چشم بد دوراز آن مبارك رای
چون قضا نام تو زمانه نورد ‌ ‌ ‌ چون دعا قدر تو فلك پیمای
آفتابی برای دهر افروز ‌ ‌ ‌ آسمانی بجاه گردون سای
من درین حبس چند خواهم بود ‌ ‌ ‌ مانده بندی گران چنین برپای
هفت سالم بکوفت سوو دهك ‌ ‌ ‌ پس ار آنم سه سال قلعه نای
بند بر پای من چو مار دو سر ‌ ‌ ‌ من براو مانده همچو مار افسای
در مرنجم کنون سه سال بود ‌ ‌ ‌ که ببندم دراین چو دوزخ جای
ناخن اررنج حبس روی خراش ‌ ‌ ‌ دیده ار درد بند خون پالای
گر مرا ار میانه زندان ‌ ‌ ‌ در رباید جهان مرد ربای
بخدای ار دگر چو من یابند ‌ ‌ ‌ پس ازین هیچ پادشاه ستای
نشنود گوش هیچ مدح نیوش ‌ ‌ ‌ درجهان هیچ گوش مدح سرای
نه چو من بود یك ثنا گستر ‌ ‌ ‌ نه چو من هست یکسخن پیرای
نه ارین پس ببود خواهم نه ‌ ‌ ‌ نه چنین ژاژ خای خام درای
بر گرفتم دل ار وسیلت شعر ‌ ‌ ‌ تا نگوید کسی که ژاژ مخای
توبه کردم زشعر ارآنکه زشعر ‌ ‌ ‌ بدم آید همی بهر دو سرای
این سرایم عذاب بوده بود ‌ ‌ ‌ وای ار آن هول روز محشر وای
ای گشاده هزار بسته چرخ ‌ ‌ ‌ بستهٔ محنت مرا بگشای
دست بخشایش تو نیك قویست ‌ ‌ ‌ بر من پیر ناتوان بخشای

روزگار مرا همایون کن — سایه بر من فکن چوپر همای
دل من شاد کن بفرزندان — روی آن خردکان مرا بهای
این کلام خدای هست شفیع — نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان — تا بپاید همی سپهر بپای
هر چه بفرایدت فلك دولت — تو کریمی بشکر آن بفرای
رادی و مکرمت بخواهد ماند — جز برادی و مکرمت مگرای

## ✿( مدح منصور بن سعید )✿

ای ابر که بگریی و که خندی — کس داندت[1] چگونهٔ و چندی
که قطرهٔ زتو بچکد گاهی — باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو برچیدی — بگرید خاك آنچه تو بپکندی[2]
بر کوهي[3] و بگونه دریائي — بر بحري و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالي — گاهی بنور برق همی خندی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی — بر دست و پای گلبن بر بندی
از در همه کنار تهی کردی — تا خوشه را بدانه بیاکندی
بخسیدن از تو نیست عجب ایرا — دریای بیکرانرا فرزندی
ز نهار چون بغزنین بگذشتی — لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام میدهمت بگو زنهار — ازاین حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت — خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی — کز فر اوست تازه خداوندي
ای چون خردتنت بخرد ورزی — وی چون هنر دلت بهنرمندی
افلاك را برتبت هم جنسي — اقبال را برادی مانندی
برد از نثار همت تو قوت — بردار کیست جود تو خرسندی

---

١ ح ل ـ نداندت    ٢ ح ل ـ بر کندی ـ بگزیدی    ٣ ـ پر (بر) دری

از هر هنر جهان را تمثالی    وز هرمهم فلك را سوگندی

شاخ سخا و رادی نشاندی    بیخ نیازو زفتی برکندی

تو حاتم زمانه و من چونین    در مانده نیاز تو نپسندي

کادم ببست چونکه نبگشائی    جانم گسست چونکه نپیوندی

گویم ببین[1] همی که غنی گردی    بپذیر پند اگر ز در پندی

زانچ ازدودیده بررخ فشاندي    وانچ ازدورخ زدیده فروراندی[2]

فردا مگر ز من بنیابی تو    امروز آنچه یافتی ازمن دي

ای آنکه ازسمامه وخورشیدی    از جود وخلق شکری و قندی

دلشاد زی بدانکه بود اورا    لب قندو روی سیب سمرقندی

## ❁( مدح ملك ارسلان )❁

با نصرت و فتح و بختیاری    با دولت و عزّو کامگاری

سلطان ملك ارسلان مسعود    بنشست بتخت شهریاري

دولت کردش بملك نصرت    ایزد دادش بکار یاری

بر اسب ظفر سوار گشته    آموخته چرخ را سواری[3]

در تاخت بمرغزار دولت    مانندهٔ شیر مرغزاري

چون بادوزان به پیشدستي    چون کوه متین باستواری

با طبع[4] مبارزان برزمي[5]    با جمله یلان کار زاري

پیچیده بگرد رایت او    یغماني و قالی و تتاری

در طاعت بسته بر میانها    جانها ز برای جانسپاری

ای تیغ تو ملك را یمینی    ای رمح تو فتح را یساری

بی سعی شما بقوت خود    بي عون شما بفضل باری

---

۱ خ ل - بین - بتن    ۲ خ ل - از دو رخ همی بفروزندی    ۳ خ ل - راهواری

٤ خ ل - با جمع    ٥ خ ل - مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر    نه مانده هوا ز گرد تاری
نه سطوت سرکشان جنگي    نه قوت حملهایے کاری
در ملك نشسته شاه عالم    این نصرت بین و بختیاري
این نعمت نعمت خدائیست    و ین دولت دولت قراري
ای خسرو بردبار بیرنج    بدرودي و باز بردباری
مر شاهان را تو پیشوائی    مر ایشان را تو اختیاری
ای شاد ز روزگار دولت    تاج ملکان روزگاری
از جملهٔ خسروان گزینی    در ملك ز ایزد اختیاری
درهر بزمی بمهر نوری    در هر رزمی بکینه ناري
از حزم زمین با سکوني    وز عزم سپهر در مداری
در عرصهٔ کارزار دشمن    چون صاحب مرد[1] ذوالفقاري
وز صاحب ذوالفقار والله    کامروز بعصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی    تو سایه فضل کردگاري
شاگرد تو ابر تند بارست    کز بخشش ابر تند باری
ماهیست که از براي تو ابر    لؤلؤ آرد[2] همی شماري
این دولت بین که جشن دولت    پیوست بجشن نوبهاری
قمری بگشاد لحن و نغمه    بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه درآمد    از شادی کبك کوهساري
شاها زخدای خواست هرکس    ملك تو باب چشم و زاری
ای مایهٔ زینهار هستند    این خلق بر تو زینهاری
حق تو گزارد نصرت حق    زیرا که تو شاه حق گزاری
تو راحت هرضعیف حالي    تو شادی هر امید واری

بر باعث داد داد ورزیــی — بر طالب رزق رزق باری
بر خــلق بجود مال پاشی — در دهر بفضل عدل کاری
زآنروي که رحمت خدائي — بر خلق خداي رحمت آری
درگیتی دیده بان انصاف — بر ساحت مملـکت گماری
چون مهر فلك جهان فروزی — چون ابر هوا زمین نگاری
صد جشن بفرخی نشینی — صد سال بخرمی گذاری

## ﴿ مدح علاء الدوله مسعود ﴾

گرچون تو بچینستان ای بت صنمستی — پشت شمنان خــدمت اورا بخمستی
آزادي اگر بنده بدي ارز تو امروز — والله کـه[1] همسنگ تو زر و درمستی
در خوبی اگر دعوي میری بکني تو — یك لشکرت از خوبان زیر علمستی
طیره‌ست پري ازتووحسن تو رمیده‌ست — ورنه بسر تو کـه ترا از خدمستی
گر نیستی آن زلف برآورده سر ار کبر — کي برمـه تابانش نهاده قـدمستی
درجمله اگریك صنمستی چوتو درحسن — اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زینگونه اگرنیستی از دیده روان خون — دلداده بعشق تو کجا متهمستی
داری دژم و تازه دل و عشق من ارنه — کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی
بنگاشت مژه بر دو رخم راز دل ار نه — کی بر دورخ از خون دودیده رقمستی
من سغبهٔ آنم کـه دم سرد زنی تو — گـوئي که دم گل بـگه صبحدمستی
آن خوی که برآنروي نشینند همی ارشرم — گوئی که بگلبرك بر افتاده نمستی
گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی — برروي تو کی لاله و نرگس بهمستی
گر نیستمي درهوس و پویهٔ وصلت — امروز مرا درهمه عالم چه غمستی
ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل — درعیش مرا شادی و راحت چه کمستی
بدخوي اگر نیستبي زینسان بد خوي — جای تو همــه مجلس شاه عجمستی

---

[1] خ ل - که دو

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش | برخلق ز گردون ستمگر ستمستی
یکدفتر مدحش را بس نیستی امروز | گر هرچه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستی ازبهر عدو فرمان دادن | هرلفظ که هستیش بلا و نعمستی
یك دشمن او نیستی اندر همه عالم | گر نه همه آیینش حلم و کرمستی
ور نیستی آنرای فروزندهٔ تابان | چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
گرخواهدی و هست بدان حاجتمندیش | اورا بفلك بر زکواکب حشمستی
هرگز بنعم کی شودی سیر خلایق | گر نه ملك العصر ولیّ نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم | گرنه شرف خسرو عالی همستی
گرنیستی از بهر وجود شرف او | درجمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند | از خنجر خونریزش رسته بقمستی
با همت او شیر فلك یار[1] شد ار نه | شیر فلك افتاده چو شیر اجمستی
یك روی[2] گنهکار ندیدی بجهان کس | گر درگهش ارامن چو بیت الحرمستی
یك[3] روستمش خوانم درحمله که گوئی | با تاج قبادستی و با تخت جمستی
گرنیستی از جودش پیوسته ضیافت | امید زهر نعمت خلی شکمستی
زو دشمنی ار خواهدی اموال و زر او | چون سایل او دشمن او محتشمستی
درکل جهان نیستی انصاف پدیدار | گر رای رزینش نه جهانرا حکمستی
درشعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت | این چرخ و فلك را بوجودش قدمستی

## ✿( شکوه از پیری )✿

پیریا پیریا چه بد یاری | که نیابد کسی ز و یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی | هیچ جان نیست کش تو نا زاری
هیچ گونه علاج نپذیری | که چو تو نیست هیچ بیماری
تخم رنجی و بیخ اندوهی | شاخ دردی و بار تیماری

---

[1] ح ل - با شیر مدت همت او یار [2] ح ل - شخص [3] خ ن - کی

روی را خاك و كام را زهری — مغز را خون و دیده را خاری
عمر با تو همي كناره كنم — لیكن اندر عنا و دشواری
بكنی آنچه ممكن است و مرا — چون برفنی بخاك نسپاری
نكنی آنچه من همی گویم — كه مرا در زمانه نگذاری
ژاژ خایم همی و این گفته — همه هست از سر سبكساری
اینهمه هست و هم روا دارم — كه مرا دربلا همی داری
روشنائی ندید كس بجهان — كه بمرگش جهان نشد تاری
همه فانی شوندو یك یك را — روح گیرد ز شخص بیزاری
آنكه باقی بود جهانداریست — كه مر اورا رسد جهانداری
گر تو مسعود سعد باخردیے — این جهانرا بخس نینگاري
شایدو زیبد و سزد كه سخن — هرچه آري [1] همه چنین آری
حق بختت خداي داد زعقل — بچنین پند نغز بگزاری
بس گرانباري و گناه ترا — توبه آرد همي سبكباری
مرد مردی اگر براین توبه — پای چون پردلان بیفشاری
گرچه درانده و غم و محنت — خسته و بسته و دل آزاری
زینت كار دیدگانی تو — پیش نادیدگان مكن زاری
هركه باشد عزیز گردد خوار — چون نداند عزیزی ازخواری
همه عز اندرآن شناس كه تو — نكنی حرص را خریداری

---

۱ خ ل ـ داری

## ✿( در مدح سلطان محمود ۱ )✿

شب دراز و ره دور و غربت و احزان[۲] چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
بسان مردم بیهوش گشته زار و نزار دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان
مرا دو دیده بسیر ستارگان مانده که کی برآید مه کی فرو شود سرطان
بنات نعش بگیرد ز هفت کوکب بیم که باشد از سپری لاجورد گون تابان
رهی دراز و درو جای جای یخ بسته درین دو خاك بکردار راه کاهکشان
مرا زسودا دل در هزارگونه هوس بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین مه چهارده تابان شده زچرخ کیان
چو روی خسرو محمودسیف دولت و دین که افتخار زمین است و اختیار زمان
مظفری ملکی خسروی خداوندی که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
شهی که هند شد از فر او بسان بهشت چو روی داد زغزنین بسوی هندستان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها حق خدای که راشدی را بفکندمی ز نام و نشان
اگر دو تن را جنگ وفتادی اندر شعر ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
یکی بدیگر گفتی که این درست بود اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه که داشتم براو جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت بصد هزاران نیرنگ و حیلت و دستان
مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا بپیش شه همه سود مرا کنند زیان
چومن جریده اشعار خویش عرضه کنم نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟ بملك غفلت درمتن دفتر نسیان
مرا مدار به طبع و هنر گران و سبك که من بمایه سبك نیستم بطبع گران

---

۱ـ این قصیده بعداً بدست آمده و درنسخه چاپی نیست ۲ خ ل ـ فرقت جانان

همیشه تابجهان خالي و تهي نبود | جواهر اراعراض و عناصر ازالوان
دوحال نیك و بد آید همي ز سمت ملك | بهفت کوکب و از پنج و حس چارارکان
چوسروو لاله بنازو چو صبح و باغ بخند | چوماه و مهر بتاب و چوعقل و روح بمان
خجسته دولت و فرخنده بخت تو هرسال | چوآفتاب منیر و چو نوبهار جوان
بخر مراو نکویم بدار زیرا من | بهر نکوئی حقم به هر بها ارزان
همیشه بادی درملك بي کرانه عزیز | همیشه بادي از بخت جاودان شادان
نشاط کن ملکا برسماع نای علی | نبید رنگین خور بر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپاید توهمچوچرخ بپاي | چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

## ✿( ترکیب بند در مدح خواجه رشیدالدین )✿

نوبهاری عروس کردارست | سرو بالا و لاله رخسارست
باغ پر پیکران کشمیرست | راغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این ز دیبه روماست | زیورآن ز در شهوارست
حله دست باف نیسان را | پسدش پود و زمردش تارست
بخشش باد را بگلها بر | گردش کردگار پرگارست
چمن و برگ را بذات وبطبع | نقش دیبا و مهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا | چهره خاك پر ز زنگارست
عاشق گل هزاردستان شد | پس چرا شب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد | که گل زرد زار و بیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید
که بهر حال طبع پرکارست

چرخ[۱] چون دستبرد بنماید | زینت[۲] بوستان بیفزاید
تخت گلبن چوافسر کسری | بجواهر همي بیاراید

---
۱- خ ل - طبع     ۲- خ ل - رتبت

ابر برگل گلابها ریزد — باد برمل عبیرها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار — زنگ تیغ درخش بزداید
طبع بي‌داس هرزمان گوئی — سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم — که زجستن همي نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا — روی لاله بخون بینداید
تانبندد نقاب بچه گل[1] — مادرگل نقاب نگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ — زهره و مشتری از آن زاید

هرچه جائیست بزم‌را زیبد
هرچه جامیست باده را شاید

بوستان باسپهر همتا شد — که پر ار شعری و ثریا شد
کوه‌چون‌تکیه‌گاه‌خسروگشت — دشت چون بزمگاه دارا شد
باد رنگ ابر نقشبندی کرد — خاك بر هفت رنگ دیبا شد
هردوشاخي‌صلیب وار درخت — از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوای در بخار پنهان گشت — راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سرو و مورد پنداری — پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد ار بید در لغز نازو — بلبل از سرو در معما شد
اشك چشم سبل گرفتهٔ ابر — ناروان گشت‌سوی صحرا شد
زلفهاي بنفشه پیچان گشت — چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ازین عالم
که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید — کرد چهره بشرم شرم پدید
ابر پوشید روي ماه و زبرق — رایت روی ماه بدرخشید

---

۱- خ ل - بجر

باد صیاد وار دست گشاد ٠ ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر که ز بس کبر برجهان خندید
تاکه بنیاد او بماهی رفت سرو بالای او بماه رسید
طبع پرگرد و مشك بید همه راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمي بهشتي شد کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش را روان بحرص بخواست صحبتش را خرد بجان بخرید

خواست گردون شکوفهاش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابرگل صدف کردار در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرارست ابرو شاید از آنك بارهٔ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید خوی خاص خدایگان دارد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد همتش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد
شکر اورا زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر درجودي شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ برزمین گشتی مملکت باز یافت برناهی

تا هزبري كند سياست تو		ننمايد زمانه روباهي
هردرازی كه ازدراران داشت		يافت از نعمت تو كوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو		كس ندارد ز انده آگاهی
تا كند خاطر تو راهبری		كی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد كفت و نماند همي		مكرمت چون نخنك در ماهي
كند از بهر عمر تو عالم		هرشبی دعوی سحرگاهی

بينی از چرخ هرچه ميجوئی
يابي از دهر هرچه ميخواهی

## ✿( هم درمدح او )✿

نه چو تو در زمانه ناموری		نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو كف‌حزم را تيغی‌است		حزم تو روی عرم را سپری
نه چو كين تو ظلم را زهری		نه چو مهر توعدل را شكری
بيهوای نو نيست هيچ دلي		بی ثنای تو نيست هيچ سري
مال شد در جهان چو منهزمی		نا براو يافت جود تو ظفری
رعد كردار در هوا افتد		ار هوای نو در زمان خبری
فلكی خيزد از نو هرنفسي		عالمی باشد از نو هر نظری
يك صله مادح نو ناستده		اندر آيد دمادمش دگری
پيش چشمت نعوذ بالله ازو		نيست چرخ و زمانه راخطری
كس نبيند چو تو كمربندی		درجهان پيش هيچ تاجوری

خاص خسرو رشيد باقی باد
كه جهانرا جمال باقی داد

چرخ بی‌حشمت‌توروشن‌نيست		ملك بيرای نو مزين نيست
نيست آهن بباس و همت تو		ورچه چيزی بباس‌آهن‌نيست
بی نمودار طبع صافی تو		صورت مكرمت معين نيست

نیست از گفته تو یك نکته | که درو صد هزار مضمن نیست
خلق را با گشاد دست قضا | بهتر از خدمت توجوشن نیست
بجز از کین و مهر تو بجهان | شب تاریك و روز روشن نیست
تا زدل نعره زد سیاست تو | فتنه را هیچ هوش درتن نیست
نیست یکشیر تند گردنکش | که ترا رام و نرم گردن نیست
کم ز کیخسروی نهٔ زیراك | هر غلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من | دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقي داد

تا ترا بندگی زمانه کند | خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمان بلند رتبت را | رتبت قدرت آستانه کند
تیر امید کز کمان بجهد | مال و گنج ترا نشانه کند
هر دربرا که همت توزند | فلك از دولت آستانه کند
اختران فلك شرار شونه | کآتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آبستن | از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد | بهزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو دراج | زیر پر عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی | در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابد چرخ | گر جز از رای توکمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

سوی هر مقصدت که رای کند | زبن تو جاه چرخ سای کشد
فر تایید تو بگیتی بر | هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کند     در هزیمت نیاز پاي کشد
بجلالت عنان دولت را     حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را     گرد تو تیغ در سراي کشد[1]
خلق بدخواه تو زهیبت تو     دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل     زینسرای اندرآن سراي کشد
هر زمانم بهار مدحت تو     در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو     فکرت من بچند جاي کشد
بهمه کامهات آهسته     صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی     داد رادی بواجبی دادی
تازه در خسروی بحل و بعقد     صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی     عرصها را بقصد[2] بگشادي
غرض مدح و محمدت بودی     وزپی جود و[3] مکرمت زادی
عدل را نور بخش خورشیدی     ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی     شاه را اسوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی     تا تو سر بر زدي باستادي
بودم آزاد زادهٔ آزاد     بنده گشتم ببند بیدادی
وز تو آزادیم نباید از آنك     بندگی نو به ز آزادي

خاص خسرو رشید باقي باد
که جهان را جمال باقي داد

بسته طاعت تو گردون باد     گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلک را قران سعدبن‌است     بخت با دولت تو مقرون باد

---

۱ خ ل ـ گرد تیغ توسرگرای کشد    ۲ خ ل ـ وجه    ۳ خ ل ـ حمدو

صولت عز را جلالت تو — گوشمال زمانهٔ دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب — مدد مایه دار جیحون باد
حلیه گوش و گردن مدحت — زر بیعدو دُرّ مکنون باد
دشمن تو از اینجهان کم باد — وآنچه دشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تو ناید — از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل — بحسد کفته باد و پرخون باد
جای نظاره گاه چشم ترا — زلف گلبوی و روی گلگون باد
فال شاهی بتو همایون شد — روی شادي بتو همایون باد

خاص خسرو رشد باقي باد
که جهانرا جمال باقی داد

## ✿( ترجیع دیگر درمدح ملك ارسلان )✿

گشتند با نشاط همه دوستان گل — بس نادر آمد اي عجبی داستان گل
بي ابر گل نخندد و بی باد نشکفد — ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق شه است و چودیدار او بدید — گشت آشکاره ازدل راز نهان گل
بنگر که هر سپیده دم از حرص بزم شاه — تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست مادح سلطان زرفشان — گل درمان باغ و زر اندرمان گل
ساقي نبید پیرده اکنون که شد جوان — این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل مدح شاه خواند و پردر همی کند — این ابر در فشان بسحر گه دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

باغ ملك ز گل چوبهشت برین شدست — گلبن درو بخوبی چون حورعین شدست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را — سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست
صاحبقران عالم هرگز مران بحکم — با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزار فتح نشسته‌است و عزو ناز | باهمنشین او بجهان همنشین شدست
اورا زهفت کوکب تابان هفت‌چرخ | از ملك هفت کشور زیرنگین شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین | کوخسرو زمانه و شاه زمین شدست
دانم یقین که اورا دردل گمان نماند | کاندرجهان گمانش عین‌الیقین شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چوملك جهان گرفت | دولت رکاب دادش و نصرت‌عنان گرفت
فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت | سلطان ابوالملوك ملك‌ارسلان گرفت
شاهي که ملك هر گرچون او ملك‌ندید | خصمش‌چودید مملکت‌اورا جهان گرفت
بختش چو روي داد بنیکی همانزمان | دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
تاثیرحل و عقد ش درقبض و بسط ملك | برآب نقش گشت و برآتش‌نشان گرفت
این سعی بنده وار که بخت جوان نمود | امروز ملك عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیار بادهٔ چون گل برنگ و بوی | کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بشادکامی گلشن کني همی | چون آسمان زمین را روشن کني همي
چون خلق تو معطر گشتست بحر و بر | کامروز در سعادت گلشن کني همی
رام است بخت تو که بهروقت حاصلست | حکمي که بر زمانه توسن کنی همي
بر سورسوسن و گل و مرسایلات را | پر زر کنار چون گل و سوسن کنی همي
هرجا همی زبخشش تخمی پرا کنی | وزشکر و مدح هرجاخرمن کنی همی
در دوجهان همی دهدت ایرد کریم | پاداش مکرمات که برمن کنی همی
درسور ملك بادی با دوستان که نو | مرسور دشمنم را شیون کني همی

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

تا روزگار ملك ترا آشکاره کرد | چشم ملك دراو بتعجب نظاره کرد
روزی که ملك جشنی چرخ فلك ترا | از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد
چون روز بزم خواری زر دید پیش تو | یاقوت سرخ معدن درسنگ خاره کرد
درباغ ملك تا گل بختت شکفته شد | بر تن مخالف تو چو گل جامه پاره کرد
ملك ترا فلك چو بزرگي تو بدید | از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد
خورشید خسرواني و بزم چو چرخ تو | این گلشن تو از گل زیراست پاره کرد
گوئي که مست شد گل لعل از نشاط تو | رازي که داشت دردل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بهانه جوئی تا زر فشان کنی | وز سیم و زر زمین چو ره کهکشان کنی
از دوستی بخشش گلشن کنی همي | کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی
زین سیم و زر که بخشی شاها شگفت نیست | کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو | گر عشرتي کنی همه در بوستان کنی
بختت جوان و ملك جوانست و تو جوان | ممکن بود که پیر جهانرا جوان کنی
ایشاه گل بتهنیت ملکت آمده ست | زیبد که تو کنون همه رامش بر آن کنی
جانرا و مغزرا ز گل و باده قوتست | شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد | بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همي | از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان | بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
هر تازه گل که بشکفد ت در بهار ملك | در دیدهٔ مخالف تو تیز خار باد
تا هست شهریاری و شاهي ترا بعز | بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملك و بقای تو　　چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار　　تا هست روزگار همین روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بود

## ﴿ مرثیه رشید الدین ﴾

پرده از روی صفه برگیرید　　نوحه زار زار درگیرید
تن بتیمار و اندهان بدهید　　دل ز شادی و لهو برگیرید
هر زمان نوحهٔ نو آغازید　　چون بپایان رسد ز سر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید　　از مه نو و شاخ تر گیرید
چون فروشد ستاره سحری　　کار ماتم هم از سحر گیرید
بر گذرگه اجل کمین دارد　　گر توان رهگذر دگر گیرید
باستیز قضا بهش باشید　　وز گشاد بلا حذر گیرید

کار گردون همه هبا شمرید
حال گردون همه هدر گیرید

ایمه نو اگر تمام شدی　　سخت زود آفتاب بام شدی
گیتی او را بجز رهین گشتی　　دوات او را بطوع رام شدی
عمدهٔ کار مرد و زن بودی　　عدت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان بگستردي　　جهل بر مردمان حرام شدي
مایهٔ فخر و محمدت جستی　　مایهٔ جاه و احترام شدی
چون زدوده یکی سنان گشتی　　چون کشیده یکي حسام شدي
بهمه حکمتی یگانه شدي　　در همه دانشی تمام شدی

تا تمامت فلك زما بربود
ایدریغا اگر تمام شدي

گر زمانه بر او دگر گشتی    مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی    درهمه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چو روز شدي    زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که درهرحال    همه گرد دل پدر گشتی
ور نگشتي سر اجل بقضا    پدر اورا بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیك خوش بودی    که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی    اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی
گر اجل زو بجنگ بر گشتی

ای رشید ایعزیزو شاه پدر    روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر    اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر    از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش نست    پاره دوزی شدست آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد    که نماند از پس تو راه پدر
بیگناه پدر توخواهی خواست    عذر این بیعدد گناه پدر
از براي چه زیر تخته شدی    وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود
بغمت عمر و دستگاه پدر

ای دگرگون بده بتو رایم    برگذشت از نهم فلك وایم
بسرآیم بسوی نوبت تو    زین سبب رشك میبرد پایم
جز روان تو کی بود جفتم    جز سر گورکی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند    گور تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سر گورت    جز بخون دو دیده اندایم

هر زمان ماتمی بیاغازم　　هر نفس نوحهٔ بیفزایم
بتو آسوده بودم از همه غم　　تو بمردی و من نیاسایم
تو بزیر زمین بفرسائی
من ز تیمار تو بفرسایم
ای گرامي ترا کجا جویم　　درد و تیمار تو کرا گویم
شدی‌ازچشم چون‌مه وخورشید　　تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم　　از هلاك تو سال و مه مویم
دل بکف دو دست میمالم　　رخ بخون دو دیده مبشویم
گرچه گل‌همچوبوی‌وروي‌توبود　　دل همی ندهدم که گل بویم
همه درآتش جگر غلطم　　همه درآب دیدگان پویم
لالهٔ لعل شد ز خون چشمم　　خیری خشك شد ز کف رویم
خون بگریم زمرگ چون تو پسر
چون ببینم سپیدی مویم
تا ز پیش پدر روان کردی　　خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر زخون دو چشم　　زعفران زیر ارغوان کردي
همه روز پدر سه کردی　　همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان　　تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرگ زشت صورت‌را　　پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پرا کندی　　خون ز هردیدهٔ روان کردی
کاروانی که گفته بود روان　　که تو آهنگ کاروان کردی
نور بودی مگر چونور لطیف
قصد خورشید آسمان کردی
مرده فرزند مادرت زارست　　مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه برتو چوبرگ لرزان بود　　چون‌گل‌اکنون‌زدرد بیدارست
همه شب زیر پهلو و سراو　　بستر و بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد　　چون تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نیست یکساعت　　ماتم تو فریضه تر کارست
باد خوشرو بر او دم مرگست　　روز روشن بر او شب تارست
خستهٔ آسمان کینه کش است　　بستهٔ روزگار غدارست
گر نه از جان و عمر سیر شده ست
از روان تو شاه بیزارست

هیچ داني که حال ما چون شد　　تا زقالب روانت بیرون شد
تا چو گل در چمن بپژمردی　　رویش ازخون دیده گلگون شد
زندگاني و جان و کار همه　　بر عزیزان تو دگرگون شد
هرکه بود از نشاط مفلس گشت　　گرچه از آب دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت　　دیده‌ها درغم توجیحون شد
حسرتا کان تن سرشته ز جان　　صید گردون ناکس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف　　طعمه روزگار وارون شد
وای و دردا که آندل روشن
خون شد و دیده‌ها پرازخون شد

بندگان تو زار و گریانند　　زار هر ساعتي ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند　　کوفته مغز و سوخته جانند
تا شبیخون زده‌ست بر تو اجل　　همه از دیده خون همي رانند
هرزمان از براي خرسندی　　خاك گور تو برسر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند　　همه از عمرها پشیمانند
از دل اندر میان صاعقه اند　　وز دو دیده میان طوفانند
هرزمانی برسم منصب خویش　　زی توآیند و دید نتوانند
راست گوئی که در مصیبت تو
همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بودلم مگر نیش‌است — که همه ساله درعنا ریش‌است
غم تو من کشم که مسعودم — که بجان‌غم کشیدنم کیش است
موي بر فرق گوئیم تیغست — مژه بر دیده گوئیم نیش است
گر همی خون‌رود ز دیدهٔ من — نه‌شگفت‌است‌زانکه دل‌ریش‌است
از سیاهي و تیرگی روزم — همچو اندیشهٔ بد اندیش است
این تن و جان زار پژمرده — تن بیمار و جان درویش است
من بدینگونه‌ام که خویش‌نیم — چه‌بود آنکه اوترا خویش است

مکنید اینهمه خروش و نفیر
که همه خلق راهمین پیش است

ای فلك سخت نابساماني — کژرو و بازگونه دورانی
محنت عقل و شدت صبری — فتنه جسم و آفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالي — خیره چشمی و تیز دندانی
بدهی وآنگهي نیارامی — تا همه داده باز نستانی
زود بیند ز تو دل‌آزا دي — هرکه یابد ز تو تن‌آسانی
بشکنی زود هرچه راست کنی — بر کني باز هرچه بنشانی
هر چه کردی همه تباه کني — مگر از کرده‌ها پشمانی

نکنم سرزنش که مجبوری
بسته حکم و امر یزدانی

تو رشید[1] ای سرخداوندان — اصل نیکان و نیک پیوندان
آن کشیدی زغم کجا هر گز — نکشدی ز خاره و سندان
ره جز این نیست عاقبت گر ما — بندگانیم یا خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال — روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آنعزیز اندك عمر — بحقیقت سزای صد چندان

---

١. خ ل - بورشید

بر گذشته چنین جزع کردن | نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش | گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه امی | خستهٔ بند و بستهٔ زندان

## ( مدیح ابو الفرج نصر بن رستم )

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست | کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست
درطبع نشاطم طمع وصل چنانست | درباغ دلم باد فراق تو همانست
انگشت و زبان رهي از عشق گرانست
کاندر دل من نیست ز لهو و طرب آثار

هجران تو برجان من از رنج حشر کرد | خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و زرخسار گذر کرد | گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد
هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا تو ز من اي لعبت فرخار جدائی | رفت از دل من خسته همه کام روائي
هر روز مرا انده هجران چه نمائی | هر روز بمن برغم عشقت چه فزائي
ز اندیشهٔ تو نیست مرا روی رهائی
تا روی چو ماهت نکنی باز پدیدار

اي ماه درخشان تو بر سرو سهي بر | برده رخ چون ماه ترا روي رهی بر
مفزاي دگر رنج برین رنج رهي بر | مفزاي نگارا تبهی بر تبهي بر
خط سیهي زشت بود بر سیهی بر
بر یاد نکو بد نبود یاد نکوکار

مولاي تو و بندهٔ آنروي چو ماهم | چون شیفتگان بستهٔ آنزلف سیاهم
هرچند من از عشق تو در ناله و آهم | هرچند من از عشق تو از گاه بچاهم

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سرو ممنبر — بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر
مانندهٔ روي تو و رخسارهٔ چاکر — . . . . . . . . . . . .[1]
هرگز بجهان دیدهٔ این نادره پیکر[2]
یك بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

درحوض نگه کن بمیان در نه کناره — گوئی که سپهریست دگر پر زستاره
تابان چومه زرین بر فرق مناره — نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته بگواره
نزدیك کریمان جهان روزي صد بار

آنشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند — جز مجلس احرار جهان جاي نداند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند — خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند
بوی خوش او باز مرا سوي تو خواند
بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

اي من رهی آنرخ بستان افروز — گر نیست گل و لاله بجایست امروز[3]
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز — کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم بر عشق تو پیروز
وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما برحیل آري — وز لشکر نوروز بر آورد دماري
من شکر کنم از ملك العرش که باري — دارم چو تو بت روی و دلارام نگاری
سازم ز جمال تو من امروز بهاری
چون تو صنمي نیست بیغما و بفرخار

تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست — چیزی که دراین عالم بي او نتوان زیست

---

۱ - این مصراع بدست نیامد ۲ - ح ل - بنگر ۳ - کذا

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست شاید که ازو بر بخوری بلبلهٔ بیست
درمجلس شایسته آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کزو گوهر تن گردد پیدا هرکس که ازو خورد شود خرم و شیدا
مردم نکند یاد بدو انده فردا پس اینهمه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آن صاحب والا
کز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
درحشر بفردوس بدو نارد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
درملك چو او نیست یکي راد نکوکار

تا او بهمه ملك شهنشاه عمیدست در ملك ورا هرکه عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست باجود قریب آمد و از بخل بعیدست
با سیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید مدحي که جز اورا بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشیند و از راه درآید گوئی که همي بارهٔ گردون را ساید
سادات جهانرا ز جهان هرچه بباید
داده ست مر اورا همه جبار جهاندار

فرزانگي و حري ازو نازد هر روز تا حاسد وی درغم بکدازد هر روز
آرادگي و مجلس نو سازد هر روز برجان بداندیش توغم تازد هر روز
کس شاعر را چندان ننوارد هر روز
چندانی کآن راد بسیم و زر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر  دارد هنر و فضل و کفایت ببر اندر
هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر  مداحان را گیرد دایم بزر اندر
گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر
دستش چو بهارست پر از گوهر و دینار

ای خواجه عمید زمن و فخر زمانه  ایصاحب آزاده و زیبا و یگانه
مر فضل ترا نیست پدیدار کرانه  تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه
رایت چو سپهر یست پر از کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اندر تو نهادست  کز مادر همچون تو هنرمند نزادست
طبع همه زوار ز دست تو گشادست  پیش تو جهان راست چو مداح ستادست
ایام همه در دل مهر تو فتادست
نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بدادست  مر دولت را طبع ز روی تو گشادست
گیتی همه سر پیش تو بر خاك نهادست  پیش تو سوار سخن امروز پیادست
وز دولت تو خلق در اقبال فتادست
زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی  زیرا که همه ساله تو آزاده جوادي
شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی  با سیرت پاکیزه و بادولت دادی
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی
احسنت کنندت همه احرار بیکبار

آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت  صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت
اي زاهدي از رای سدید تو بدایت  وآنرا کند از همت تو بر تو عنایت
پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت
بی‌جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی　　برجای چنان راد سخا پیشه سزائي
خواهم که شب و روز همه جود نمائی　　خواهم که همه ساله تو در صدر بیائي
در خزو نزو جامهٔ دیبای بهائی
صد فصل خزان درطرب وراحت بگذار

ای آنکه ترادولت چون بخت جوانست　　بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم چو تن و مدح تو درطبع چو جانست　　این گفتهٔ مسعود بدان وزن و بدانست
«خیزیدو خز آرید که هنگام خزانست»
گرخواهي ازاین به دگری گویم اینبار

## ﴿ وصف بهار و مدح منصور بن سعید ﴾

پرستاره ست ازشکوفه باغ برخیزای چوحور　　بادهٔ چون شمس کن درجامهای چون بلور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهوو سرور　　زانکه مي تابد ستاره وار از نزدیك و دور
هیچ جائي از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهي هست نور

نسل را بیشك ز کافور ار زیان اید همی　　چونکه نسل شاخ را ازوي بیفزاید همی
هرشب ازشاخ سمن کافورتر زآید همي　　سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همي
گر شود کافورگر باد هوا شاید همي
کر سمن چندانکه باید برچمن کافورهست

لاله برنرگس چومهر و دوستي آغاز کرد　　ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
ابرچون می خوردهر یك مست گشت و ناز کرد　　چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد
نرگس مخمور چشم ازخواب نوشین باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

برگ زرد ازحور شدچون یافت اندرشاخ گل　　ازگل سوري جدا شد پرزگوهر شاخ گل
تا همي بیند بدست لاله ساغر شاخ گل　　راست چون مستان گران داردهمی سرشاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل

هیچکس چون من ز یار خویشتن مهجور هست؟

جام همچون کوکبست از بهر آن تابد بشب لاله همرنگ میست از بهر آن دارد طرب

جام می خوردست بیحد زآنش خندیدست لب از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب

گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب

زانکه مارا خون رز از دیده انگور هست

ایرفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید بر نوا و نغمه قمری و بلبل مي خورید

گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید باده چون جان گشت جانهارا بباده پرورید

چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید

تا چمن جز خلد و گلبن اندرو جز حور هست؟

روزگارم در سر و کار بتی دلگیر شد کودکم چون بخت برنا بودهٔ من پیر شد

روزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد

این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد

گر ز زخم او همي نالد کنون معذور هست

پاي من دربند محنت کرد دست روزگار نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار

تا شدم از باده اندوه مست روزگار چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روزگار

هرزمان گویم بزاری از شکست روزگار

یارب اندر دهر چون من یک تن رنجور هست؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعودسعد زآفتاب رای خویشش پرور ای مسعودسعد

خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعودسعد رو ثنائی بر بصاحب درخور ای مسعودسعد

درهمه عالم بحکمت بنگر اي مسعود سعد

تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟

آنکه گرخاك سرایش را بدیده بسپرند درمحل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند

سر نپیچندش ز سر آنانکه بر عالم سرند		نشمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند
چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند
پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟

جز زبیم حشمت او اضطراب چرخ نیست		چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست
هرچه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست		زیر پاي همتش نیرو و تاب چرخ نیست
رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست
زانکه نورش درجهان نزدیك هست و دور هست

ازجهانش نخوتي میداشت اندرسر جهان		ای نبیرهٔ آنکه مطلق بود امرش درجهان
زانکه بود اورا همیشه بندهٔ کمتر جهان		از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان
ایجهان فضل و دانش نیك بنگر درجهان
تاجز آن کش بندهٔ مطبوع بد دستورهست

از پی روزی خلقان هر ضماني مر ترا		ای بهر جائی زدانش قهرمانی مر ترا
از سخا درهر هنر باشد نشانی مر ترا		برستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا
گنجها باید ازیرا کز سخا گنجورهست

وز سخای تو بفر و نعمت بیمر رسیم		تاهمي ازدولت و جاهت بکام و فر رسیم
کی بیکپایه زجاه و رتبت تو در رسیم		گر فلك گردیم و اندر نظم براختر رسیم
هرکه مي‌آید زآفاق جهان می بررسیم
تا بحاجت چون سرایت خانهٔ معمورهست

دولت تو رام گشت از دولت آزادي کنی		شاید از شادي بروی یار تو شادي کنی
داد بدهی وزسخا بر گنج بیدادي کنی		همچو مهر و ابر از زر و گهر رادي کني
شاید ار از اصل وفضل خویشتن یادی کنی
کآن یکی مشهور بود و این دگر مذکورهست

تا بروید لالهٔ سوری چو لاله دار روی　　جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی

جز بگرد باغ عیش و گرد قصر عز مپوی　　جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مبوی

نظم سست آوردم و کردم گناه ازدل بگوی

تا گناه من کریما نزد تو مغفور هست ؟

باد همچون عرصت ایمن از حوادث جان تو　　دولت تو محکم و پاکره چون ایمان تو

چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو　　کوکب برتر فرود کنگرهٔ ایوان تو

چون قضا بادا همیشه درجهان فرمان تو

اینچنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

## ✲( مدح ملك ارسلان )✲

روی بهار تازه همه پرنگار بین　　خنزای نگار و می ده وروی نگار بین

در مرغزار خوبی هر لاله زار بین　　وز لاله‌زار رتبت هر مرغزار بین

بالیدن و نویدن سرو و چنار بین

کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان　　چون نالهای بلبل بشنید بوستان

گرمی لباس خودرا بخرید بوستان　　برسر ز نوبهار بپوشید بوستان

زد کله های دیبا چون دید بوسان

کنزخانه باز دوست ره بوسان گرفت

برگل مل آر خیز که وقت گل و مل است　　گل عاشق مل است که مل قصهٔ گل است

اکنون چرای آهو دردشت سنبل است　　برشاخها ز بلبل پیوسته غلغل است

کو بلبله که وقت نواهای بلبل است

بگریخت زاغ و بلبلش اندر رمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را　　وآهنگ باغها کن بگذار خانه را

کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را　　خندید باغ ملک بخندان چمانه را

وآراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملك — واندرسرای عدل گشاده‌ست راه ملك
چرخ کمال برد بعیوق جاه ملك — شد شادمان زملك دل نیکخواه ملك
شد قدر ملك عالی چون پیشگاه ملك
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو — چونانکه جان برد زبداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو — گاه مراد قادر بادست عزم تو
بگذشت زآب و آتش فرمان جزم تو
برآب نقش ماندو زآتش نشان گرفت

روزی که چرخ برد همی سر برآسمان — میساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعای تو گویان برآسمان — گفتی همی که پاره شود ازسر آسمان
میگفت راز ملك تو بر اختر آسمان
تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو — بردست جان نهاده رسیدند پیش تو
چون بارگیر فیح کشیدند پیش تو — چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو
بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت رکاب دادت و نصرت عنان گرفت

بردود فتح خنجر شیر اوژن ترا — عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا — تعلیم کرد ملك دل روشن ترا
یك لشکر تو بود ولیکن تن ترا
ده لشکر ازفریشتگان درمیان گرفت

این سرکشان که شیرشکارند روزجنگ — باچرخ در وفای تو یارند روز جنگ
آن عزم و آن عزیمت دارند روزجنگ — تا حق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار برآرند روز جنگ
ازمرگ هیچ مردنخواهدگران گرفت

گردون زدولت تو زند داستان همه وز نعمت توگردد گیتي جوان همه
شاهان برند بندگي تو بجان همه دارند شاد و خرم جانها بدان همه
مردی و داد زود بگیرد جهان همه
آری‌جهان بدادو بمردی توان‌گرفت

ای راي روشن تو شده داستان بعدل هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل آراسته‌شد از توزمین و زمان بعدل
ایشاه عدل ورز بگیری جهان بعدل
کاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

## ✡(مدیح سیف الدوله محمود)✡

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد عیدفروکوفت کوس رایت‌خودبرگشاد
تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد ایخنك آنکوبصوم داد خود ازوی‌بداد
آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
فیـه کلوا واشربوا یا ایهـاالصائمون

روزه زماتافت روی راه سفربر گزید رفت بسوی سفر و زما صحبت برید
عید برو دست یافت تیغ ظفربرکشید چون سپه منهزم روزه ازو در رمید
زود شود ای شگفت از برما ناپدید
روزه شدوعید باز ازپـش آمدکنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد برملك کامگار خسرو خسرو نژاد
روزه‌ش پذرفته باد باد همه ساله شاد محمود سیف دول شاه خردمند راد
آنشه باعلم و حلم آنشه با عدل و داد
فـاد بکل‌العلوم فاق جمیـع‌الفنون

انشه خورشید رای وان ملك ابر كف | بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف | مملکت ازوی شریف همچو ز لؤلؤ صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف
ای بخرد رهنمای وي بهنر رهنمون

ای شده شهره بتو هرچه در آفاق شهر | عالم سر تا بسر یافت ز فر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر | زهر زمهر تو نوش نوش زکین توزهر

آنچه توجوئی زچرخ وانچه توخواهی زدهر
لاشک فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملک جهان نظم زروی تویافت | همت و قدر ترا چرخ فلك بر نتافت
سعدفلک یکسره سوی جنابت شتافت | هر کو کین توجست کنه دلش برشکافت

هر که ز فرمان تو گردن روزی بتافت
گردون از گردنش پاك بپالود خون

شاها برحاسدانت چرخ برآشفته باد | دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
سوی تو از عروناز سفته وبس سفته باد | هرچه بکردی زخیر ازتو پذیرفته باد

گلبن دولت مدام پیش تو شکفته باد
فی نعم لایزول فی دول لایکون

## ✿( ترجیع درستایش بهرامشاه )✿

شدپر نگار ساحت باغ ای نگار من | در نوبهار می بده ای نوبهار من
من درخمار هجر تو نابوده مست وصل | تو مکنی بلب بتر از می خمار من
شد باغ لاله‌زار وگر نیز کم شود | ای لاله زار باغ توئی لاله‌زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار | زین هردو بیقرار ببردی قرار من
گوئی که سال وماه بهم عهد کرده اند | آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
گل گشت وخار گشت مرا هجروو صل تو | ای وصل تو گل من و هجر توخار من
میده میی که غم نخورم هیچ ، توئی | در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می — جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرد دست نوبهار — آید همی بلهو نوید و خرام می
در پوست می‌نگنجد گل تا بگل رسد — برلفظ باغ وقت صبوحی پیام می
می دردن ای شگفتی لبیکها زند — چون وقت می گرفتن گویند نام می
گر پختهٔ بعقل می خام خواه از آنك — رامش نخردت مگر از ذات خام می
می اصل شادی آمد[1] خیز ایغلام من — می ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد — باشی همیشه شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین — در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

تا تو بتاب کردی زلف سیاه را — در تو بماند چشم بخوبی سیاه را
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری — در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو — یکبار بر فشان سر زلف سیاه[2] را
شادی و خرمی کن کامروز در جهان — شادی و خرمیست دل نیکخواه را
گردون بتخت و ملک همی تهنیت کند — سلطان ملک پرور بهرامشاه را
جمشید خسروان شد و خورشید آسمان — بوسد زمین درگه او عز و جاه را
تاج و کلاه سر بفلک بر کشید ازو — کآراست عز و ملکش تاج و کلاه را

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک — وز طلعت تو روشن گشته روان ملک
تا ابروار بارد دست تو بر جهان — خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک

---

[1] خ ل - بین ای غلام خیز   [2] خ ل - دوتاه

قوت گرفت و قوت او باد بر فزون | ازعون ورای پیر تو بخت جوان ملك
چون داستان ملك نهاد اینجهان همی | برنام تو نهـاد سرداستان ملك
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح | دردست تو نهاد جلالت عنان ملك
سردرکشید فتنه و روی جهان ندید | تاشد زدوده خنجر تو پاسبان[1] ملك
صاحبقران توباشی و هستی و هیچوقت | جز با[2] توچشم ملك نبیند قران ملك
چون برفلك دعای تو گوید همی ملك | اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملك

گشته ست تخت و ملك زبهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دولت و دین را یمن توئی | ای شهریار ملت حق را امین توئی
آباد و خرم است زجاه تو ملك و دین | زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی
روی زمین چو خلد برین شد زنیکوئی | از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی
نیك و بد عدو و ولی مهر و کین تست | چون نیك بنگریم سپهر برین توئی
ایزد ترا بملك جهان بر گزید ازآنك | اندر جهان ملك زشاهان گزین توئی
دولت بدان مسلط گشته ست برجهان | کاندرعزیز خاتم ملکت نگین توئی
گویند هفت کشور زیر نگین کند | شاهی زاصل و نسل یمنی و این توئی
اندرجهان نخواهد بودن پس از نوشاه | ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته ست تخت و ملك زبهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو گشت کشیده حسام تو | آمد بگوش دولت عالی پیام تو
هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش | بیدست تو برآید تیغ از نیام تو
ازخون سرکشان و یلان شدعقیق رنگ | اندر کف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملك روان کرد هرسوئی | منشورها نوشت جهان را بنام تو
در بارگاه ملك میان بست و ایستاد | برطاعت تو دولت پدرام رام تو

---

۱ خ ل ـ بی ۲ خ ل ـ دیدمان

دردهر دادودین زتو آسوده شد که هست | ازبهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته زجود تست | هر کام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت و ملك زبهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد | ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود | تا هست کعبه کعبهٔ شاهان در تو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملك تست | برهان ملك در کف تو خنجر تو باد
یاری گری تو خلق جهانرا بامن و عدل | ایزد بهرچه خواهی یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی | هرسو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود | سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا زدست سخا گستر توخاست | عز هنر ز رای هنر پرور تو باد

گردون بامر و نهی کهین بندهٔ توشد
گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

## ☼( مدح سلطان مسعود )☼

ای کامگار سلطان انصاف تو بگیهان | گشته عیان
مسعود شهریاری خورشید نامداری | اندر جهان
ای اوج چرخ جایت گیتی زروی و رایت | چون بوستان
چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون | همداستان
باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر | گرز گران
بر تیز تك هزبری برقی که گردد ابری | زیر عنان
کوهی که باد گردد چون گردباد گردد | در زیر ران
پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت | بسته میان
کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده | نوشین روان

در هیچ روزگاری کس چون تو شهریاري ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو شد همزبان
آمد بهار خرم شد عرصهای عالم پر گلستان
از دست هرنگاری نیکوتر از بهاری باده ستان
در عز و ناز و شادی بر تخت ملك بادی تاجاودان

**(مدح و وصف درباریان و عمله خلوت و ارباب طرب)**
**(سلطان شیرزاد بن مسعود و توصیف برشکال)**

برشکال ای بهار هندستان ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیر مه بشارتها باز رستیم از آن حرارتها
هرسو از ابر لشکری داري در امارت مگر سری داري
بادهای تو میغها دارند میغهای تو تیغها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند چرخ گوئی همي که بکشوبند
طبع و حال هوا دگر کردی دشتها را همه شمر کردي
سبزها را طراوتي دادی عمرها را حلاوتی دادي
راغ را گل زمردین کردي باغ را شاخ بسدین کردی
اي شگفتی نکو نگارگری رنگ طبعي نکو بکار بري
تو بدین حملهٔ که افکندی بیخ خشکی ز خاك برکندي
تیر بگذشت ناگهان بر ما منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیر جامهاي تنك گشت تازه ز بادهاي خنك
اینت راحت که رنج گرما نیست پس ازین جز امید سرما نیست
حبذا ابرهای پرنم تو خرما سبزهاي خرم تو
عیش و عشرت کنون توان کردن می شادی کنون توان خوردن
که ز گرمي خبر نگردد جان نشود همچو چوب خشك دهان

جام باده بجوشد اندر کف | چون سر دیگ بر نیارد کف
گرچه دور اوفتد ز چشم ترم | من بوم اندرو همی نگرم

**ثنای عضدالدوله شیرزاد**

گرچه خرم شده‌ست لوهاور | باشد آنکس که می‌خورد معذور
منظر شاه خلد را ماند | که بر او ابر گوهر افشاند
در دلفروز مجلس عضدی | از همه نوع نعمت ابدی
شاه بر تخت جام باده بدست | روزگار از نشاط او سرمست
عضدالدوله آنکه دولت حق | دست او کرده برجهان مطلق
تیغ ملت که ملت تازی | کند از تیغ او سرافرازی
شیرزاد آنکه شیر در بیشه | باشد از بیم او در اندیشه
تا بهندوستان بماند شیر | او نگردد زشیر کشتن سیر
من غلط میکنم که کس بجهان | ندهد نیز هیچ شیر نشان
خشت او بس که کرد شیران کم | شیر گردون بماند و شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را | اعتباریست این دلیران را
همه فرمانبرانش را مانند | خدمتش را سزا و شایانند
پیشه کردند بندگي کردن | کس نپیچد زامر او گردن
ور بپیچید زود بید سر | چون سر شیر تر بکنگره بر
سخن جمله گفت خواهم من | دربزرگي شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمثل | آفتابیست رای او بمحل
خلق را قصه ایست آثارش | هند را عبره ایست پیکارش
بخشش او بلاي کان گشتست | سخن او غذای جان گشتست
جود را ملجا است همت او | جاه را مرکز ست حشمت او
حله پوش برهنه خنجر اوست | گوهری کاب او ز آذر اوست .

جان بستا نیست پاك همچون جان | پیکر و حد او یقین و مگمان
مار زخمی که همچو مهرهٔ مار | ملك را هست بیخلاف بکار

## توصیف اسب

مرکبش نعل برق و صرصر پای | وهم گردد سبك چو خاست زجای
سنگ در زیر سم او گرداست | رخش خیراست و دلدل آورداست
در نوردد زمین همی بتگی | اینت محکم پیی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند | خاك در چشم روزگار کند
شه به تیریش چون بر انگیزد | از که و دشت لرزه بر خیزد
آن خداوند کو ببست کمر | لحظهٔ جز ببندگی پدر

## ستایش سلطان مسعود

پدری کز همه ملوك جهان | چرخ هر کز چواو نداد نشان
پادشاه زمین ملك مسعود | که نصیبش زچرخ هست سعود
گوید امروز شیرزان منست | گوئی اندر میان جان منست
دل اودر هوای من گردد | همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد و من بدو شادم | او چنین باد و من چنین بادم
شه پاك اعتقاد شاه زمین | میشناسد یقین که هست چنین
بدعا بر گشاده دارد لب | شکر ایرد کند بروزو نشیب
خرم و شادمان همی باشد | سیم وزر در جهان همی پاشد
هرزمان تازه بزمی آراید | بنشاط و سماع بگراید
باره[1] را شاهوار بنشیند | خرم آنکس که روی او بیند
پیش او کدخدای سهم مکین | کش همه راستی کند تلقین

---

۱ ح ل - باده

## مدح خواجه ابو نصر

خواجه بو نصر پارسی کسجهان — هیچ همتا ندارد ش ز مهان

آن دبیری که تا قلم برداشت — همه بر صحن درج سحر نگاشت

وآن سواری که تا سوار شدست — زو دل کفر بقرار شدست

شاه را بوده نایب کاری — کرده شغل سپاهسالاری

سرکشانرا نموده در پیکار — که چگونه کنند مردان کار

هر سخن نکو بگوید از هر در — چون گهر بایدش نشاند بزر

مجلس شاه را چنان باشد — که بدن را لطیف جان باشد

چون ز می دلش مست و خرم شد — جدو هرلش تمام در هم شد

طیبتی طرفه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان[1] افکند

ساتکینی گرفت و پس برخاست — دولت شه زپاک یزدان خواست

مرکر حشمت و سیادت باد — دولتش هر زمان زیادت باد

سر همت بلند باد بدو — شادمان شاه شیرزاد بدو

## مدح امیر بهمن

باز[2] کس چون امیر بهمن نیست — آنکش از خلق هیچ دشمن نیست

مایه دانش و خردمندیست — وصل نیکی و نیک پیوندی است

محتشم زاد و محتشم بوده ست — همه وقت محترم بوده ست

سخت معروف و نیک مظورست — راست گوئی که پارهٔ نورست

بیشتر لفظ خرمی گوید — دل او آن خرمی همی جوید

رسم مجلس چو او نداند کس — در لطافت بدو نماند کس

چون مر او را عدو به پیش آید — گذرد راه را بیاراید

آن سواری کند نشسته بران — که نکرده ست رستم دستان

---

۱ — خ ل — ثت شهامه در رماں ۲ — خ ل — ماد

## بمدح ابو الفضایل

بوالفضایل که سیدیست اصیل      زهرهٔ شیر داردو تن پیل
کارها دیده بزمها خورده      کامها رانده رزمها کرده
فخر گردان و تاج رادانست      زو دل شاه سخت شادانست
شاه را طبع در نشاط آرد      می که با او خورند بگوارد
چشم بد دور صورتي دارد      که شجاعت ازو همی بارد
بزم را چون پگاه برخیزد      عشرتی از میان برانگیزد
ساغر بوالفضایلي برکف      برود چون مبارزان برصف
دوستکاي دهد ندیمانرا      برفروزد دل کریمان را
مست گردد چوپیل بایك وپنج      نقل سازد زنارسیده ترنج
عیب او نیز یاد خواهم کرد      دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چواو      زآنهمه طایفه هموست همو
خواهد از شاه تا قمار کند      ببرد سیم و در کنار کند
چون حریفان بحمله گرد آیند      سیم ریزندو کسه بگشایند
نازده زخم خرمراد اورا      بکند صد هرار گونه دغا
انـدر آرد گرفتهٔ ناخوش      سه یك آید چو او گرفت سه شش
داد چون ماند خصل کم شمرد      دست چون درزد ازمان ببرد
چون برد آسین کند پرسم      ندهد هیچ بورك اینت غیم[1]
بسهد چون نماند برخرد      با حریفان بجمله بسیزد
چون موکل شود بدو فراش      عشوها سارد و دهد کرناش
راست گویم ظریف جانوریست      ار لطافت براسی جگریست
چه عجب گر زنانش فتنه شوند      ار پس او بشهرها بروند
هیچ زنرا بلطف ننوازد      با همه خانه اش نپردازد
سغبه گردند و دوست گیرندش      جامه و سیم و زر پذیرندش

---

١ - ح ل - کریم

## مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال — باشد آهسته طبع درهمه حال
مایهٔ دانش‌است پندداری — هست مستی او چو هشیاری
ذات دانا و طبع برنا نیست — مثل او هیچ تیزو دانا نیست
در همه کارها کند انجاح — نبود مثل او بهزل و مزاح
شه چو از حال او خبر دارد — هر زمانش عزیز تر دارد
بنهد بد سگال را گردن — گرچه‌خود دارد اوفروخوردن
میکند بزم نرم کوشش‌خویش — میکندآشکاره‌جوشش‌خویش
دلش ار گه گهی گران گردد — در سر او همیشه آن گردد
که بودجاهش از دگر کس بیش — داردش‌شه عزیزوخاصهٔ‌خویش
برتر ازدست خود نخواهدکس — عیب‌او این توان‌نهادزو بس
از همه چیز جاه دارد دوست — این زاصل‌وبزرك همت اوست

## مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس — خوب‌ورنگین‌نشسته‌چون‌طاوس
مایهٔ عشرتست و کان طرب — نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون‌کند کشتی — پیل را زور او دهد پشتی
شیرزخمي که چون برانگیرد — شیر بیشه ازو بپرهیزد
با چنین قوت و چنین مردي — هست با همت و جوانمردی
نیست خالی زجنس جنس علوم • — خبری دارد او زشعر و نجوم
نیست‌عیبش‌جز آنکه‌بی‌سم‌است — همه امدش از پدر بیم‌است
چون‌شود تنگدست و درمانده — روی صلح از پدر بگردانده
یله گردد زشهر و گیرد راه — سوی دهقان کشد سپه ناگاه

گوید ار عجز برضاع پدر — اندر آید بگرد آن یك سر
منزل اول بنونهاله کند — تا مگر نان[1] از آن نواله کند
آنکه آید بدیه کل هری — شاید ار نام خوك[2] او نبری
گر همه یکدو من گرنج دهند — وآنقدر نیر هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید — کرو فری عظیم بنماید
اینهمه پردلی بکار آرد — تیغ برخاك خشك بگذارد
آرد نگلانش از براش[3] بود — در همه یکدو مشت ماش بود

## مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار — بزم را کرد همچو باغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاهی — شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بردارد — سنگی از هر که هست بخورداد
نه طلا بن بود نه حاره بود — هرزمان زو بساط تاره بود
در طرب همچو گل همی خندد — هرچه او گفت شاه بپسندد
از لطافت قرین جانست او — پاك چون آب آسمانست او
گرچه اورا بسالها زین پیش — هوسی کرده بود در سرخویش
هردو حالی شراب خوردندی — مست گشته نشاط کردندی
پیش از این هیچ کار دیگر بود — که شبی مست پیش او بغنود
دست برناف او نهاد بمهر — بر برش بوسه دادو داد بمهر
ور کنون طیبتی کند که که — نیست اورا سخن معاذالله
از حکایات آز امیر گرین — نوان هیچ چیز گفت جز این
حال مردانگیش معلوم است — کاهن اورا بدست چون موم است
او نه زین پردلان اکنونست — که بمردی ز رستم افزونست
چون نهد دست زور مل بمل — نهد انگشت بر میانه کیل

۱ . ح ل . تا بکرمان  ۲ . ح ل . خوب  ۳ ح ل . ازو کیلاش آن پراش

خیردازجاي‌خویش‌وهوی گشد　　گرته اورا بدید عوی گشد

حمله آرد چو شیر و بگرازد　　میل خونین ز کف بیندازد

او زبرك کلم گذاره کند　　شلغم پاره را دوپاره کند

آخر او بر کشد بمردی سر　　نکند کس ریان بمردی بر

## مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر　　کودکست و برای و دانش پیر

کلك او بررقم که پیوندد　　هر دبیری که دید بپسندد

تازی و پارسی نکو داند　　هرچه راند همه نکو راند

گرزطیبت[1] درو گشادگی‌است　　چه‌شدآنجا بزرگ‌زادگی‌است

هیچ عیب دگر جزآنش نست　　که‌تن سنگی گرانش نیست

ارضعف ارقوي دهد شراب　　طبع بتاب او ندارد تاب

چون کند پرکم[2] وندارد جای　　طشت سارد رآسین قبای

منتظر ایساده ده فراش　　تا چگونه رودحدیث فراش

هرچه خورده بود براندازد　　معدهٔ پر شده بپردازد

آنچنانش برند مست‌و خجل　　که نشاطش فرو مرد در دل

پس بشستن قبا دهد ناچار　　نرسد چندگه بخدمت یار

چون بدانند علت تاخیر　　اینك‌آید جنایت[3] و تقصیر

زود بینی که از حوالت شاه　　سوی هردستگاه یابد راه

## مدح حسین طبیب

مشفق عمرها حسین[4] طبیب　　درهمه فعلها بدیع و غریب

آنکه درعلم‌طب کندافسوس　　بر حکیم بزرك جالینوس

جد او اصل نیکنامیهاست　　هرل‌اواصل‌شادکامیهاست

---

۱ ح ل ـ رصلت　　۲ ح ل ـ ترکم ـ برکم　　۳ ح ل ـ حیات　　٤ ح ل ـ حسن

بس برسمست و نیك شایسته — شاه را بنده‌ایست بایسته
تندرستی چو دردهان دارد — شه براو اعتماد جان دارد
نکته گوید بسی چوبازد نرد — اینت زیباو اینت خوشدل مرد
سیکی هفت و هشت چون بخورد — دست زی عشرت و نشاط برد
اندرآید بریح[1] و بقره بقو — راست گوئیکه هست جنس لقو
زود یکپای چست بردارد — راه آیم روم به پیش آرد
در همه حال آشکارو نهان — علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست راست باید گفت — همه علمست آشکار و نهفت
عادت اودروغ و بهتان نیست — بگه هزل وجد گرانجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست — ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
خرس هر گز چو او نداند کوفت

## در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم — کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بیموجبی عزیزم کرد — وز همه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود — تا مکان و محل من بفزود
دان که من کس نیم کدائی ام — سست عقل وضعیف رائی ام
ابلهی ناخوشی گرانی ام — همه ساله چو ناتوانی ام
گه سر از رنج دست[2] میمالم — که ز درد شکم همی نالم
پیش ساقی همی کنم زاری — تا بکم دادنم کند یاری
از من خام قلبان گران — خدمتی بایدش برسم خران
که بحالی بهانهٔ جویم — حسب حالي ترانهٔ گویم

---

۱ خ ل - برنج — ۲ ح ل - که سرآرد بدست

چکند اینچنین ندیم برش / که زدیدار او نگردد کش
لاجرم چون چنین گرانجانم / ناخوش و ناترنگ ونادانم
رفتم اینك بسوی چالندر / تا کی آیم بشهر بار دگر
رنج برخویشتن کنم کوتاه / تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلدبرین / گوئی آید زآسمان بزمین
مطربانی چو باربد زیبا / چنگ و بربط چغانه و عنقا
ارغنون باسماعشان ناخوش / ندما ار لقای این شه کش
تا جهانرا همی بود بنیاد / باد برتخت شادمانی شاد
مسندوملك وحشمت اندروی / از همه نوع نعمت اندروی
بادهای لطف نوشگوار / رودهائی بلحن موسیقار

## صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی / ارغنونی بود بتنهائی
چون بسرنای اودرافتددم / شاد گردد دلی که دارد غم
نغمهٔ او چو جان بیفزاید / گر نثارش کنند جان شاید
راحت آنساعتست کوازخشم / مهربازی کند بکلك دوچشم
امر ونهی از امارتش خیزد / زر و در ار عبارتش ریزد
مطربان را بجمله گرد آرد / پرده ار پیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هرسو / لت وسلی روانشود هرسو
آن خر کون دریده بیرورا / بزند کیر خواره بانورا
زیهمه زخم وچوب بندوجرس / غرض او بر آش باشد و بس
گر نه زین روسبی و آن گنده / نبود حاصلی مگر خنده
فلتبان چون گرفت خشم ولجاج / زودگرددروان زهرسو کاج
چون ببینند زخره دانکانه / چله دارد فدای او خانه

درهمه حال سم دارد دوست　　قلتبانی ار آنش عادت وخوست

### صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز　　کرده از قول جادوئی آغاز
دست زد چون بخفچهٔ[1] ایقاع　　بگذراند زاوج چرخ سماع
بانگ که که چو برسرود زند　　آتش اندر دماغ عود زند
خواجه ناگه چو در سماع آید　　عشرت و خرمی بیفزاید
ساتکنی بزرگتر خواهد　　زو سرود و سماع در خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی　　گاهگاهش کندهم آوازی
گر نبودی گریز پای ودنس[2]　　بزمها را چو او نبودی کس
مطربانرا بهم بر آغالد　　از میانه سبك برون کالد
تا کند گندهٔ درشت بکف　　راست باهرهٔ چو چنبر دف
تا بخسبد بکنجی اندر مست　　با یکی قحبهٔ کلانده کست
هر گر آنشوخ دیدهٔ بیشرم　　زلت خادمان نگردد نرم
آنکسانکه دشمن اوبند　　بیهده چیرکی نمگویند
آنچه گویند من چرا گویم　　عیب آن بهنر چرا جویم
او نبوده ست کودك نکو　　خوش نبوده ست لحن و نغمت او[3]
بسرای کجك نرفه است او　　مست هر گر بشب نخفته است او
گرد بازارو کوی کم گشتست　　بسر مرغرار بگذشته ست
من سخن گر همی نگردانم　　وز طریقی د گر همی رانم
حلقهٔ گوش او همی گوید　　که ربان زین سخن چه میجوید
یك اشارت کفایست اورا　　بنده راد رحورست زخم عصا

### صفت علی نائی

ار دگر سو علی بنغمهٔ نای　　دل برانگرد ای شگفت زجای

---

۱. ح ل - بعقچهٔ　۲. خ ل - او یس　۳. ح ل - او بیکو

دارد از جنس جنس دمدمه ها | آرد از نوع نوع زمزمه‌ها
میزند نای و تنک میجوشد | بهوا روی عقل میپوشد
با دل خویشتن همی گوید | که غم از جان من چه میجوید
عشق و رنج محمد نائی | مرمرا گشت اینت رسوائی
چه زند آخر او که من نزنم | اگر او هست مرد من نه زنم
دل چرا بیهده دژم دارم | نه ز کس دستگاه کم دارم
من بخانه چرا نه بنشینم | توبهٔ با صلاح بگزینم
کار بی زر و بی وبال کنم | کسب خویش از ره حلال کنم
که اگر سیمها بسود دهم | نعمتی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر بار | صد تضرع فرون کند زآغاز
آنکه در حکم او بود شب و روز | بر فشاند بروی گنبد کوز
آب بی روی وی نیارد خورد | پیش او هیچ از این نیارد کرد

## صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی بار | بادل و جان زعیش گوید راز
راست گوئی هزاردستانست | مجلس از لحن او گلستانیست
خوش زن و خوش سرود و خوش قواد | خوش سماعی کند همی بمراد
لیکن آنرو سپی زن بیباك | هرچه یابد همه ببازد پاك
شاه خلعت دهدش در پوشد | چون برون شد در کوشك بفروشد
لتزهٔ بر تن و یکی بر سر | کفش آن پای دیگر این دیگر
تن خویش از دروغ بفریبد | یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست و قمار درپیوست | از نغی که بریده بادش دست
جامهارا گرو کند بقمار | برود قلبان بیك شلوار
چنگ بفروشد و ندارد ننگ | عاریت خواهد از حریفان چنگ

از خرابات چون بخوانندش　　روی ناشسته میدوانندش

شوله برداشته دوان چون سگ　　از پس او مجاهران درتگ

چون سگ قلتبان همی پوید　　باخود او نرم نرم میگوید

پدرم خسرو سکابادی　　بگذرانید عمر در شادی

جامه‌های نهاده تو برتو　　زآن نپوشد مگر که نوبرنو

بیشتر گر نگویمش باری　　باشدش ده هزار دیناری

پس هشتادو پنج خرم وشاد　　ملك‌الموت ازو نیارد یاد

من بدبخت مانده بی‌برگم　　آرزومند یك شکم مرگم

یارب آن مژده‌ام که آرد یاد　　کان گرانی روان بمالك داد

تا من آن چارپا بزخم آرم　　حق آن پیر مرد بگزارم

شادو خرم کنم روانش را　　ندهم هیچ بچگانش را

مردمان سخت گمرهند همه　　پند بی‌منفعت دهند همه

ایعجب هرکه او بخواهد مرد　　جز قمار از جهان‌چه‌خواهدبرد

## صفت کودك جعبه زن

جعبهٔ کودك خوش دلکش　　راه اشکر همی‌سراید خوش

چون فرو راند زخمه برجعبه　　هرکه بشنید کرددش سغبه

یك زمانی سماع گرم کند　　دل سخت از نشاط نرم کند

پس بگیرد دلش زانبوهی　　فکند درمیان دو کوهی

خیره باخویشتن همی‌گوید　　چون ببینند رهی فرو موید

سربندد بهانه‌ها سازد　　سوی کردانه ناگهان تازد

سیمکی کهنه بنهد اندر پیش　　شرم‌نایدش‌زآن‌دوگیسوی‌خویش

بکف آرد نبید کاسی را　　بدهد او بدور طاسی را

کار و باری چنین فرو سازد　　[illegible]

او نشسته میان قلاشان — که درآیند زود فراشان
اول آشفته را برون آرند — شکرش با گرفته خون[1] آرند
باز گشته بروسبی خانه — کرده خود را ز بیم دیوانه
عین‌عین و کرده چشم‌را بدروغ — راست مانند گاو جسته ز یوغ
چون بپیش شه اندر آرندش — اندر آن پایگه بدارندش
روي از آژنگ همچو طفطفهٔ — برخود افکنده گرم هفهفهٔ
شه ترنجي زند برویش بر — کند از خون روی مویش تر
چون بدان زخم بشکند بینیش — بوالعجب گشته صورتی بینیش
روي پر گرد و بینی اندر خون — بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد — جعبه بر گیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش سبك عشمان — درد اورا كند سبك درمان
دل او خوش کند بیاری لك — تا شود نرم و راست گردد رگ
بکنند اینهمه ندارد سود — روز دیگر همان بخواهد بود
نشود باز از آنچه عادت اوست — ار شود باز از آن سعادت اوست
آنچه اورا دهد بزودی شاه — هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه از جود شه بکف کند او — در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم نشود — نشد او نیکبخت و هم نشود

## صفت زرور[2] بربطی

زرور[2] از بربط بدیع نوا — برکند لحظهٔ بلحن هوا
باربد زخم و سرکش آوازست — شادي افزاي و رنج پردازست
زان نواها که او تواند زد — هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد — که کس اندر نبرد او نرسد

---

۱ خ‌ل ـ ناگرفته چون ۲ خ‌ل ـ حسن

چه شد از کودکی نکو بودست | خوش‌عنان ولطیف خو بودست
من نبودم که او فـراز رسید | الحق از لطف دلنواز رسید
خلق را صورتش نگاري شد | لهورا از رخش بهـاری شد
باسماع غـریب دلجویش | بررخ لاله رنگ گـل بویش
مردمان باده‌ها همي خوردند | مهتران عیشها بسی کردند
هم بخانه نثـار کردندش | بهمـه خـانه‌هـا ببردندش
بر کف دست همچو آبلهٔ | کس نکردی زبار او گلهٔ
عامل سرسنی ازو برخورد | که شبي نا گهان بدوبرخورد
چون مي‌و شیر یافت اندامی | راند هرسـاعتی براو کامي
بنشستی و پیش بنشاندی | همه‌وقتیش نوش لب‌خواندی
وآنچه‌خورشید کرد کس‌نکند | دست خفاش پشت پس[1] نکند
چون زنان دامنیش برسر کرد | سیم دادش بسي[2]چو سربر کرد
اندرو گفته بود بیچاره | چون شد از درد عشق‌دل پاره
آن‌دوبیتی که نام بهروزیست | آخرش روشنی و پیروزیست
ایدریغا که برنحوردم من | زان‌رخ چون گل‌وتن چوسمن
زآن نکوئی گذشته یافتمش | توبرهٔ ریش گشته یافتمش

## ✿(صفت پری ۳ بانی)✿

پری[3]خوش‌خط ار برنگ رباب | راندهٔ جمع مطربان همه آب
قمري مجلس‌است و بلبل بزم | بشکفاند نوای او گل بزم
کرد جعد سیاه مرغولان | بهر مهر و ستیزهٔ دولان
در سرود حزین که بردارد | لب و دندان او شکر بارد
هیچ عیب اندرو نمیدانم | نکتهٔ زین سبب نمیرانم
آنکه گوید که‌او سفرکردست | سوی چالندر او گذر کردست

---

۱ ، خ ل - بست - بس   ۲ ، خ ل - بسر   ۳ ، خ ل - بهروز

در رواق منقش سر چاه | مست ماندست خفته درخرگاه
چون گریبان بناز بگشادست | عامل او را سه توله زر دادست
روز دیگر عتابها کردست | سعد و کرا بیاری آوردست
بالب ریش بسته بنشسته ست | بازمانده ست و جنگ پیوسته ست
محملی بسته است وخوش گشته ست | ازسر آن حدیث نگذشته ست
این دروغ چنین چرا گویم | رنج آن نازنین چرا جویم
هرکه او آنلب و دهان بیند | آن کمرگاه و آنمیان بند
برتن او بید گمان نبرد | ور برد زو بدان که جان نبرد
برمیان تیر[1] کاری دارد | سخت محکم گذاری دارد
گرزند هیچگونه بر دیوار | آتش اندر زند بموی زهار

## صفت بانوی قوال

بانو آن نادرجهان بسرود | حمله آوردبر بریشم رود
از برآواز درسرافکندست | بگلو مقنعه در افکندست
گفتمی[2] هست دختر لرزان | گر نبودیش نرخ سخت ارزان
دارد او همت و طریقهٔ آن | که نباشدش خانه بیمهمان
بی ده آزاده مرد ننشیند | که صلاح خود اندر آن بیند
کند آماده کار ایشان زود | خوش کند روزگار ایشان زود
شویش آنشیر مرد[3] سرهنگی | نکند هیچگونه دلتنگی
بیش و کم دیده است و باخنهٔ | واقفی نیك و بد شناختهٔ
چشم بر کارها فرو گیرد | کوه خواهد که حلم او گیرد
نیکنام است ورشك نشناسد | که زدزدو عسس بنهراسد
غیرت رنك و جنك وجوشش نست | جز غم خوردني و پوشش نیست
چون شتر بر گرفت راه دره | خویشتن خفته سازد اینت سره

---

۱ خ‌ل ـ تیز ۲ خ‌ل ـ گفتی این ۳ خ‌ل ـ مرده

بادل خویش گویدای عجبی    نیست کس را زمردمان ادبی

درهم افتاده‌اند چون خروگاو    همه با یکدیگر بکاوا کاو

از میانه عوی بر آورده    رشک وادست موزهٔ کرده

ز آن بضاعت کز و نکو ود کم    چه خورد ریش گاو رشگن غم

ور شود نیز وقتي آلوده    چه دهد دل به رنج بیهوده

خیره و بیحد چرا شود غمناك    چون بهشتی دو آب گردد پاك

اینهمه چیزها گران نبود    بچه باید که درمیان نبود

ور بود هم چرا بود در تاب    نه بریده شدست تخم سداب

سرخ سر خود چرا رود برهي    که شود زو پدید سرسیهی

گیرد او بر نشسته ایمن بود -    برهنر لاخ و لخ چنین فرمود

لاجرم خانه ایست آماده    برهم آمیخته نرو ماده

در گشاده ست و پیشگه رفته    این نشسته ست وان دگر خفته

منت گفتم یقین بدان ایدوست    که همه دول خانه خانهٔ اوست

اینهمه هزل بود و بازی بود    آنچه گفتم همه مجازی بود

من ازین نوع طیبتی کردم    آن نه ازبهر ریبتی کردم

گفتمش بنگرم چه رنگ آرد    روی نیکو بسوی چنك[1] آرد

سرفراز و شگرف و عیارست    جلد و شوخ و ظریف و تن درست

او بهر کارس باندام است    هم نکو روی و هم نکو نام است

سخت شلوار بند و پاکیزه ست    ممکن آید که نیک دوشیزه ست

وآنچه گفتم همه درست ترست    که بخوبي ز بیدهٔ دگرست

وآنکه بر آخری رسد مجلس    شود ازعقل هر کسي مفلس

## صفت ماهوی رقاص

ماهوك در میان چو در گردد    مجلس از خرمي دگر گردد

---

١ خ ل ـ جنگ

طقطق پای او چو بر خیزد　　شادی و لهو درهم آمیزد
بس نشاطی و مجلسی طیبی است　　عیش را و نشاط را سببی است
مادر قحبه را نکو خلف است　　روسپی زاده را نکو علف است
نر خری گر بپشت ماده خری　　بر جهد و افندش بر او نظری
باز ماند دو دست او از کار　　آب گیرد دهانش در شلوار
بوالفضایل بر او نهد دیده　　ولست چون مهمان نادیده

## طیبت

طیبتی میکنم معاذالله　　از پی خرمی مجلس شاه
شاعر آری چنین بود گستاخ　　که بگوید سخن بنظم فراخ
چون از آن مجلس بهشت آیین　　دورم افکند روزگار چنین
من دگر چارهٔ ندانم کرد　　دل ازین نوع خوش توانم کرد
تا فلك را همی مدار بود　　خاك را اندرو قرار بود
دولت شاه باد پاینده　　نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش باد　　جان دشمن فدای جانش باد
روزگارش شده مسخر باد　　دولتش بنده باد و چاکر باد
باد سلطان و پادشاه زمن　　از لقایش بدیدگان روشن
تا بدل در نشاط و شادی باد
دولت و ملك شیرزادی باد

# مقطعات

## ( ناله از قلعه نای )

بجمله ما که اسیران قلعهٔ نائیم | نشسته‌ایم وزیان کرده بر بضاعتها
نه ماهئی کآگاه بود فایده داشت | نه سود دارد اکنون همي براعتها[1]
همان کفست و نخیزد ازو سخاو کرم | همان دلست نجنبد درو شجاعتها
بروز تابر ما اندر آید از روزن | کنیم روشنی و باد را شفاعتها
زبهر هستیها نیست کردمي لیکن | بنیستیها کردم بسی قناعتها
درازعمری دارم که اندرین زندان | برمن ازغم دل سالهاست ساعتها
چه نازها کنم امروز من ببرنائي | کنم ز پیري فردا بسی خلاعتها
بکردگار که در راحتم ز تنهائي | که سیر گشت دل من ازآن جماعتها
من ارتکردم بذله مصون زیم چونان | چونظم مارا افتد همي اشاعتها
اگرجهانرا چونین ندانمي مجبور | بشعرها زنمي بر جهان شناعتها

## ( شاعران بینوا )

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا | وز نوای شعرشان افزون نمیگردد نوا
طوطیانه گفت و نتوانند جزآموخته | عندلیبم من که هرساعت دگرسازم نوا
اندران معنی که گویم بدهم انصاف سخن | پادشاهم برسخن جایز نباشد پادشا
باطلی گرحق کنم عالم مرا گردد[2] مقر | ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا
گوهر ار در زیر پا آرم کنم سنگ سیاه | خاك اگردردست گیرم سازم ازوی کیمیا
گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید | ورغزل خوانم مرا منقاد گردد اژدها
کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق | زآنکه در گیتی زبي جنسی ندارم آشنا

---

۱ خ‌ل ـ شفاعتها ۲ خ‌ل ـ باشد

## (اندرز)

آسان گذران کار جهان گذران را — زیرا که[1] جهان خواند خردمند جهانرا
پیراسته میدار بهـرنیکي تن را — آراسته میخواه بهـنر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است — ایمرکب پر حرص فروگیر عنان را
جانست و زبانست زبان دشمن جانست — گر جانت بکارست نگهدار زبان را
دی[2] رفت و جزامروز مدان عمر که امید — بسیار بفـرساید و برساید جان را
پیش از توجهان بودست آنکس که پس ازتست — گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

## (هجا)

باتو نکال از هجاست زیراك — بهجلوه است آن تن تو و ایضاً
مست و خـراب دوش بختقی — شـده پاره دامن تو و ایضاً
واکنون دو رنـگ بینم ازهار — ریش ملون تو و ایضاً
هرگز فرحج ندیدم جـز تو — اي روسپي زن تو و ایضاً
امروز از اینحکایت عیشست — در کوی و برزن تو و ایضاً

## (به خواجه ناصر)

خواجه ناصر خدای داند و بس — کآرزوی تو تا کجاست مرا
من چو رفتم تو هیچ کردی یاد — صحبت من بگوي راست مرا
کار چونست مر ترا کامروز — کار با برگ و بانواست مرا
نزد بو نصر پارسی گـویم — روز بازار تـیز خاست مرا
همه کام و هوا بدولت او[3] — از فلك رایج و رواست مرا
آنچنان داردم که پنداری — بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او — همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاك درگه او — همه در دست کیمیاست مرا

---

١ خ ل ـ بینی که ٢ خ ل ـ جان ٣ خ ل ـ تو

لیکن اندر میان مشغلی ام | که دراو شدت و رخاست مرا
عملی میکنم که از بد و نیك | گاه خوفست وگه رجاست مرا
گه اندر میان صدری ام | کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتاب سعادت تاباش | روز اقبال پرضیاست مرا
زین همه نیکوئی مرا حظ است | با همه شادي استفاست مرا
باز گه بر کران دشتي ام | که درو بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبري مرا غول است | بهترین همرهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است | گرمتر بستری گیاست مرا
عز با درد سر که دارد من ؟ | جاه بارنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم | آنهمه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما | در دل و جان غم وعناست مرا
دل و جانم همه شما دارید | وین شگفتی بدین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم | چون دل وجان زتن جداست مرا
پس چو بیجان دو دل همی باشم | بی شما زیستن خطاست مرا
چکنم قصه یکآرزوی شما | داند ایزد که جان بکاست مرا
ورنه این دوستی زجان و دلست | بشما این شغب چراست مرا
نکنم عشرتي بطبع و همه | هوس عشرت شماست مرا
خواجه باتوام کزین گفتار | از سر شنعه و ریاست مرا

## ✿( شكايت )✿

نه جای شخودن بماند از دورخ | نه جاي دریدن بماند از قبا
بگریم همي درفراقت چنانك | که داود بر تربت او ریا
که از بس سرشکم بروید همي | بیاقوت انگشتري بر گیا

## ﴿ مدح ابوسعید ﴾

ای مایه سعادت ای بوسعید — اي از سعود گشته مرکب
جاهت ز چرخ یافته میدان — رایت ز مهر ساخته مرکب
روحی ز عیب و نقص منزه — عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابد مقصد — چون بزم تو که بیند مکتب
راه امید را بهمه وقت — از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر — ناکام در مسالك مسبب
چونانکه به‌بینم از دور — . . . . . . . . [1]
اندر مضا شهابم گوئی — چون چرخ پوشد سلب مسلب
در کردهای او هم دارم — درزیر ران هبونی اشهب
آن کوه را چوابر مهیا — وآن دشت را چوباد مجرب
پیچان به‌پس و پیش چولبلاب — گردان بچپ و راست چوکوکب
برنیش عقربم همه زنده — ازانتظار . . . . . عقرب [2]
ناگه براین ستام مرصع — گردون کشد جلال مذهب
تاروز در دعای ملاقات — برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم [3] — راضی نیم ببخت مراقب
ای از هنر بمدح معین — وي‌از خرد بشکر معاتب
چون دست تو ناردگردون — چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عز و دولت معجب — چون دیگران نکردت معجب
هم‌سیرت فرشتهٔ ارنه آنك — گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمادم — زآن خورده جامهای لبالب
شاهست مزبان تو فانحر — ملکست بوستان توفاطرب

---

۱ ـ مصراع یافت نشد ۲ـ مصراع تمام یافت نشد ۳ ٠خ‌ل ـ نبینم

کان الشراب بعد زمان · مصباح بان عرب فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی می‌خور فداك عندی اصوب

## (شکوه)

ای بزرگی که پایهٔ قدرت · همچو خورشید بر فلك سوده ست
مفلس از جود تو غنی گشته ست · رنجه از جاه تو برآسوده ست
صیقل عدل تو بتیغ هنر · از جهان زنگ جور بزدوده ست
هر که او تخم خدمتت کشته ست · جز بزرگی و جاه ندروده ست
نیست پوشیده حال بنده ترا · که تنش چون زغم بفرسوده ست
عمر شیرین بباد بر داده ست · دل مسکین بدرد پیموده ست
بهمه وقت بی گمان برمن · دلبر مهربان ببخشوده ست
تا بتازی و پارسی طبعم · بسزا هر زمانت بستوده ست
صلت و خلعت مرا هربار · از همه کس تمامتر بوده ست
چون که این بار بر و احسانت · مرمرا هیچ روی ننموده ست
یا ببرده ست از میان خازن · یا خداوند خود نفرموده ست
تا مرا دشمنست گشت فلك · کوششم درزمانه بیهوده ست
باد عمرت فروده در دولت · که بتو عمرها بیفزوده ست

## (بخواجه ابو القاسم فرستاده)

خواجه بو القاسم ای بزرگ[1] اصیل · غم معشوقه هیچ کمتر هست
هیچ آگه زحال کان خانون · جز تو آنجاش یار دیگر هست
در وفای تو گر خورد سوگند · که نخورده ست کیر باور هست
شادی وصل او که خواهی یافت · باغم هجر او برابر هست
راههائی که او زند بر چنگ · یاد داری و هیچت از بر هست
برد خواهیش هیچ راه آورد · زبن معانیت هیچ در سر هست

---

١ - خ ل - ظریف

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتنت هیچ در خور هست

## ( ستایشگری )

ای بزرگی که در همه احوال ناصر تو خدای بیچونست
کمترین پایهٔ ز همت تو برترین موضعی ز گردونست
خلق تو جسم عنبر ساراست لفظ تو رشك در مکنونست
روز تایید تو در اقبال‌است ماه اقبال تو در افزونست
سفر تو چو عید فرخنده‌است عید تو چون سفر همایونست

## ( ناله از روزگار )

دست برزخم من فلك نگشاد تا درین سمج بي درم نه بيافت
کس چومن گوهري بنظم‌نسفت کس چو من حلهٔ ز نثر نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب‌و نغز طوطی گفت خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل به تیر عنا نباید خست جان بتف بلا نباید تافت
نه سهي سرو گشت هرچه دمید نه غنیمت گرفت هرکه شتافت

## ( تاسف برسپید شدن موی )

مویم آخر جز از سپید نگشت گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند مردم آنرا بخون دیده بشست
مردرا چون سپید گردد موی تن چو موی سپید گردد سست
نادرستي بودش رنگ دوم چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه سرگراو حرص خلود از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان که نماندست جای موی درست
دوزخ جاودانه جست[1] آن کس کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند شنو نیك دل برآن نه که آن[2] سعادت تست

---

۱- خ ل - دید ۲- خ ل - این

## (مدیح)

ای بزرگی که حسن رای ترا — هرزمان برمن اصطناعی نوست
ابر کف تو تندو پر گهرست — بحرفضل تو ژرف و پر لولوست
دل شادت چو عقل بي زللست — کف رادت چو علم بی آهوست
جز تو از مهتران خطاب که کرد — بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خواندیم شاید — وین تمثل ز روی عقل نکوست
زآنکه چون خون واستخوان شدطبع — مرمرا خدمت تو در رگ و پوست
گر مرا جان و دل زخدمت تو — سال و مه باصفا و با نیروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو — که مرا اصل زندگاني اوست
باد پشتم ز بار رنج دوتاه — گرنه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا — تربیت کردن چومن کس خوست
آن قصیده بجنب این قطعه — راست گوئی که نامهٔ مانوست

## (نصیحت)

عذر بي‌منفعت نهادن چیست — پیش دانش برایستادن چیست
مرگرا زاده‌ایم و مرده نه ایم — خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بباید مرد — همه را اي شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکنند — بر تن خویشتن گشادن چیست
روزي خویشتن خورد هرکس — خلق را درهم اوفتادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند — این بکف کردن و نهادن چیست

## (وصف خروس)

ناگه خروس روزی درباغ جست — درزیر شاخ گل شدوساکن نشست
آن برگ گل که دارد برسر بکند — اندر دوساق پایش دوخار جست
آن از بی جمالی برسر بداشت — وآن از بی سلاحي برپای بست

### (پیری و جوانی)

آدمي سر بسر همه عیب است | پردهٔ عیبهاش برنائیست
زیر این پرده چون برون آید | همه بیچارگي و رسوائیست

### (حسب الحال ۱)

مرا بس زدیوان مرا بس زخدمت | خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
براین تیغ کوه گل انبار گوئي | چو فغفور بر تخت و فور برکت[۲]
چو دولت مهیا بود مرکسی را | اگر او[۳] نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست ما را | اگر او ندارد بدادمش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید | بنزدیك من هر دو را هست آلت

### (عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)

گرمابه سه داشتم بلوهور | وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم | مانند موي کافرانست
بر تارك و گوش و گردن من | گوئي نمد تر گران است
از رنج دل اندکي بگفتم | باقي همه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج | بر ایزد پاك عیب دان است

### (به عمر کاك فرستاده)

عمر کاك را که خواهد گفت | کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من ار دل تو دوتاست | دل من در هواي تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته | در دل من زمان زمان نونوست
برك و پوست گشتهٔ بامن | چون توانم نشست بی برك و پوست
بتو محتاج گشته ام که مرا | پای بي زور و دست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز | مانده در پیش من چو دست آهوست

---

۱ ـ این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است ۲ ـ خ ل ـ برگاهم وفور برلت ۳ ـ خ ل ـ خود

برود آنكه زوست راحت من | نرود آنكه غصه من ازوست
شدن او چو مهر برآبست | ماندن این چونقش بر زیلوست
تو برمن بآمدن خوکن | كه مراخوست بازجستن دوست

✿( مدح ثقة الملك طاهر )✿

ثقة الملك تا بصدر نشست | دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد | الفش را فلك به تا پیوست
درد دشمن شدست و داروي دوست | تاش بسپرد آن مبارك دست
بنگر اكنون بتازگي عجبا | كاندر آن لفظ درد و دارو یست

✿( مدح ابو رشد رشید )✿

مجلس سامی جمالی را | بنده مسعود سعد خدمت كرد
مجلسی را كه چون بهشت خداي | معدن جاودانه نعمت كرد
واندرو حشمت خداوندیست | كه ازو روزگار حشمت كرد
كعبهٔ شد ز بسكه اهل امید | گرد او طوف جست ورحمت كرد
عمدهٔ مملكت رشید كه ملك | محلش آسمان همت كرد
بدهادش خدای صد چندان | كه زاقبال چرخ نهمت كرد

✿( موعظه )✿

ایمنی را و تندرستی را | آدمي شكر كرد نتواند
درجهان این دو نعمتیست بزرگ | داند آنكس كه نیك و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل | روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد فلك ترا بستان | بازده پیش از آنكه بستاند
توچه دانی كه چند بد هرروز | بخت نیك از تو مي بگرداند
راستی كن همه كه در دوجهان | بجز از راستیت نرهاند

سخت بیدار باش درهمه کار | پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك روبد مروکه نیك وبدست | که زما یادگار میماند

## ( مرثیت )

راشد از رشد روزگار نیافت | رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن اورا که جان دانش بود | فلك جانرباي بیجان کرد
گوهری بود رشکش آمد ازو | دردل خاك اندر آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم | آنچه برما سپهر گردان کرد
هرزیادت زمال و جاه که بود | ما دوتن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود زحبس بریان بود | دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد | آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار | کار خودرا[1] بمرگ آسان کرد
راشدی داشتی تو فرزندی | که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش ز تو زمانه دون | تا ترا مستمندو حیران کرد
بد نیارست کرد چرخ بدو | تا ترا در نهفته زندان کرد
زآنکه دانست کاینچنین فعلی | با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو برآن راشدان جزع کردی | که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح | باز مسعود سعد سلمان کرد

## ( ستایش )

ای بزرگی که باغ رادی را | شاخ باس تو فتح بار آورد
تیغ تیز تو درمصاف عدو | شر کرا تا بحشر کار آورد
حیدري صولتی و خنجر تو | عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بارندهٔ مبارك تو | جود را موسم بهار آورد
بنده مسعود سعد سلمانرا | نزد تو بخت پایدار آورد

---

۱ — خ ل - کار برخود

چون نبودش زنام خود نیمی نیمی از نام خود نثار آورد

## ( ناله از حصار مرنج )

ای حصن مرنج وای آنکس کو چون من برسر تو باشد
هردیو درآن جهان که بجهد از خانهٔ خود بر تو باشد
در پنهان خانهٔ[1] کند مرك در پیشگهش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگو راست یا دوزخ مادر تو باشد
نه‌نه که نه اینی‌و نه آنی دوزخ چو برابر تو باشد
تو مهتر مهتري مراورا او کهتر کهتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد والله که فراخور تو باشد

## ( پیشگوئی منجم )

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد زعمر دوستی امید من برآن افزود
خدای داند من‌دل دراو نمي‌بندم که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
توخودچنین‌گیرآخرنه پنجه‌ودوگذشت هرآنچه خوشترگیتی زعمرمن بربود
امید خوشه چه‌دارم دگر که داس‌فنا دوبخش تازه ازکشت‌عمرمن‌بدرود
فلك بفرسود آنقوت جوانی من چوضعف پیری آمد نداندش‌فرسود

## ( درپنجاه و هفت سالگی )

پنجادو هفت رفت زتاریخ عمرمن شد سودمندمدت‌و ناسودمند ماند
وامروز بریقین‌و گمانم زعمرخویش دانم که‌چندرفت وندانم که‌چند ماند
فهرست‌حال من همه‌با‌رنج و بندبود ازماند از حبس ماند پند ماند
ازقصد بدسگالان وزغمز جادوان[2] جان‌دربلا فتادوتن‌اندر گزند ماند
چوکان‌بنه که گوی تواندر چه‌اوفتاد خیره مطپ که کرهٔ تو درکمند ماند
لیکن بشکرکوش که ازطبع پاك تو چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

---

۱ • خل ـ در تنها بجانه ۲ • خل ـ حاسدان ـ درعرجاودان

## ( مدیح )

ای بزرگی که سوی درگه تو | ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخرجویندو بنده تو شوند | جان‌فروشندو مدحت‌تو خرند
مرکبان تو مزبانند | لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی‌لاغران من نروند | کاه‌بی لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم | که بجای دوجای من نگرند
لاغران مرا چه فرمانی | کز الکو کدام جای برند

## ( ثنا )

ای بزرگی که رای صایب تو | کارهای عمل بسامان کرد
کارکرد هنر کفایت تو | برکفاة زمانه ناوان کرد
هرچه‌تاریك دید روشن‌ساخت | هرچه دشواردید آسان کرد
شفقتهای راستت برمن | مکرمت‌هاي بس فراوان کرد
عادتم کردهٔ بخلعت خویش | عادت کرده باز نتوان کرد

## ( افراط و تفریط روزگار )

نرسد دست من بچوخ بلند | ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار | بیش و کم درمیان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس | وآن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود | وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | هرچه یزدان دهد براو بپسند
گرجفا بینی از فلك مگری | وروفا یابی از زمانه مخند
کاین‌زمانه نشد کسی‌را دوست | دهر کس‌را نگشت خویشاوند

## ( چیستان )

لعبتانی که زی تو می‌آیند | کهربا چشم و زمردین پایند

بر کف سیم جام زر دارند | مجلس خرم ترا شسایند
یك گره بر بساط طلعت تو | چشمها باز کرده می‌آیند
یك گره گفته‌اند تا رویت | نه ببینند چشم نگشایند

✿( دیدهٔ نرگس )✿

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود | ناگاه زاطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل سرخ همبزد | وآن ترك من ازحجره چوخورشید بر آمد
زآن دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس | در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

✿( سمنزار )✿

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد | تازه سمنها شکفت از نفس بامداد
گوئی هر زر وسیم که داشت درمغر دل | خاك برخ برفشاند سنگ بدل درنهاد

✿( مدح صاحب دیوان مولتان )✿

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان | فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
در عالم عطت معطی چواو نبود | وز مادر کفایت کافی چو او نزاد
چون ابر بربساط سخا راد کف نشست | چون کوه درمصاف هنر پردل ایستاد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد | رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هر گز بهیچ مکرمت ازخود عجب نکرد | روزی بهیچ ترست از ره نیوفتاد
نه‌چون تنك دلان بفرایش نمود فخر | نه‌چون سبکسران بستایش گرفت باد
تاشد گشاده مارا یك در بصحبتش | برما زشادمانی صد در فزون گشاد
چونین که درفراقش بودیم بس غمین | والله که از وصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد که شادیم از وهمه | زوخرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست او چنانکه باید و چون او زخلق نیست | بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

✿( موعظت )✿

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید | چند ناکامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟ هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟
لعبت زنجیرزلف حلقه‌جعد برجدائي دل نهاد و آرمید
آب رویم برد آب دیدگان ازمانه بدخویی پش آورید
راز من چون آفتاب اندرجهان روزگار نامساعد گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا لاجرم شد ناخوشت عش لذیذ
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت من شنیدستم زمن باید شنید
قال ایاکم و خضراء الدمن دور از آن پاکی که اصل آن پلید
مشت هرگز کی برآید با درفش پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنگ سخت جز بنرمی کی وان بیرون کشید
نامبین گفتم این ابیات از آنک سر دل یکبارگی نتوان درید

## ✿( ناله ازگرفتاری )✿

ایخداوند رای سامی تو مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملک شاه را تیغ است که چونیغش ززنگ بزداید
از غم و رنج و اندہ و تیمار این تن من همی نفرساید
خسم سیح سیه همی بیند پای بند گران همی ساید
بسته‌اندم چوشیر و بر تن من چرخ دندان چوشیر میخاید
بندمن مار گرزه گست و فلك هرزمانم چو مار بفساید
شد تن من چنانکه گرخواهد مگس آسان زجای برباید
اینهمه هست و محنت پیری هرزمان سسیبی درافزاید
کار اطلاق من چو بسته بماند که همی ازدش به نگشاید
مرمرا حاجتی همی باشد وز دلم خارشی همی زاید
محملی باید از خداوندم که ازو بوی اووهور آید
که همي زارزوی لوهاور جانو دل در تنم همي پاید

گرچه او میر محمل شاهي · بر پهن و بزرگ فرماید
اندرین سمج شدت سرما · این تنم را چو زهر بگنزاید
چون امیدم بریده نیست ز تو · همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت · بر تن و جان من ببخشاید
جز زمن هیچکس بود که ترا · بسزا در زمانه بستاید
بندهٔ تو هزار دستانیست · که همی جز ثنات نسراید

## ✿( حسب حال )✿

هرزماني تنم چوزیر شود · برسر خلق در نفیر شود
خار گرددمرا گل اندردست · خار بردشمنم حریر شود
سخن من ازآن بود سوزان · کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج کرزمانه مراست · کودك هفت ساله پیر شود
از همه مردمان بر آن بخشای · که بدست هوا اسیر شود
هرزمانی زبخت بد سوی من · نا امیدی همی سفیر شود
دره گر برسرم فرود آید · بگرانی که ثبیر شود
برمستان سرد برسر من · شرر نار زمهریر شود

## ✿( در مدح مظفر بن بو سعد )✿

ای مظفر تو درخور صدری · صدر دیوان بتو مزین باد
نیکبختی و نیك روزی را · بسته بادامن تو دامن باد
پدرترا که خواجه بوسعدست · بتو فرزندچشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال · محترم جانب و ممکن باد
وانکسی را که جز چنین خواهد · پاش چون پای من در آهن باد

## ✿( بدرود )✿

ای روی نکو سلامت باد · من درغم تو تو بادلي شاد
رفتي و شدی مرا نبردی · ابرو بسلامتت بیاراد

## ( موعظة )

آگاه نیست آدمي از گشت روزگار — شادان همی نشیند و غافل همی رود
دلبستهٔ هواست گرینند ره هوا — تن بندهٔ دل آمد و بادل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق — حقی که رفت گوید باطل همي رود
ماند بر آن که باشد بر کشتیی روان — پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

## ( مدیح )

ایخداوند رحمت ایزد — بر تن و دولت جوان تو باد
بهمه کامها و نعمت ها — چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملك — در بیان تو و بنان تو باد
برهمه نامه‌هاي جود و کرم — بهمه وقتها نشان تو باد
برسر دولت هنرمندان — سایهٔ عدل جاودان تو باد
بهر اندیشهٔ صلاح وصواب — دریقین تو و گمان تو باد
ملجأسروران سراي توشد — مسند سروری مکان تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند — در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد — حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهرچه رای کنی — در رکاب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست — تندرستی همه از آن تو باد
جان ما بندگان که داد بما — جان هر کس فدای جان تو باد

## ( مرثیت )

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست — که هیچوقت بمثل تو هیچکس ناید
تو با زمانه اگر بس نامدی شاید — که هیچ مرد هنر بازمانه بس ناید

## ( اسیر خوبان )

اگر اسیر کسی‌ام که میرخوبان شد — نه‌من نخست کسی‌ام کاسیر خوبان شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی — که بستهٔ سخن دلپذیر خوبان شد

نباشد ایمن گر کوه‌را سپر سازد تنی که او هدف زخم‌تیرخوبان شد

## ✿( مطایبه )✿

اشعبی را اجل بدوزخ برد زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد پش‌ار آن کا ن‌پلدرا بزه داد

## ✿( هجا )✿

مالك آن سنگروت‌را بربود آتش اندر تنش زدو شاید
آهکش کردخواهد اندر گور تا بدان بام دوزخ انداید

## ✿( دروغ )✿

گه گهی اندر سخن دروغ بباید زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده‌را دروغ همدون زنده کند خود دروغ گفت نشابد

## ✿( مرثیه )✿

بونصر حسن جوان بمرد وز عمر ملالنان نگیرد
رد کرده برین عالم انگار آنکس که‌وراجوان نمیرد[1]
آن‌به که خود آدمی نزاید چون‌زاد هماں‌زمان بمرد[2]

## ✿( حسب الحال )✿

گر بماندی‌چنانکه اول بود آنچه‌بر تن زدبدگمان بارید
بافته رشته ایستی تن من درکشیده همه بمرواربد

## ✿( ستایش )✿

عجب آمد مرا زآدمی که ترا بیندو نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا ناگهان ار حسد سیه نکند

## ✿( صفت گل‌رعنا )✿

دوروی چنین بود که رعناست طیره[3] شده و روان بردرد

---

۱ ـ ح‌ل ـ جهان بمیرد ۲ ـ نسخه ها چنین است ۳ ـ ح ل ـ خیره

یکروي زشرم دوستان سرخ　　یکروی زبیم دشمنان زرد

## ✿( وصف گرز پادشاه )✿

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد　　که سر گاوجنگ‌شیر خورد[1]
سر گرز ملك نگر که به‌شکل　　گاوی آمد که مغز شیر خورد

## ✿( سپیدی موی )✿

باري ازموی من سپید نبود　　چون بر ندان فلك مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان　　که یکی موی من سیاه نماند

## ✿( مدح سلطان مسعود )✿

تاجهان باشد ملك مسعود باد　　کاین جهان خرم است ازملك مسعود شاد
در زمانه دیدهٔ رادی ندید　　هیچگه همچون ملك مسعود راد
نه بهمت چون ملك مسعود چرخ　　نه بسطوت چون ملك مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت　　گیرد از نام ملك مسعود یاد
رادي از کف ملك مسعود رست　　نصرت از تیغ ملك مسعود زاد
آز محرومان ملك مسعود برد　　داد مظلومان ملك مسعود داد
اینجهان شاد از ملك مسعود شد　　تا جهان باشد ملك مسعود باد

## ✿( ستایش پادشاه )✿

ملکا جهان زعدل تو بنوبهار ماند　　کف راد و بدین ابر زمین نگار ماند
تو بزرك شهریاری و که دید شهریاری　　که زجمع شهریاران بتو شهریار ماند
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جوئی　　که شکار که زخون راست بکارزار ماند
چو بحمله بار دست تو به تیغ بیزیارد　　همه رزمگه بجسم تو بمرغزار ماند
همه کار ملك مخصوص بکار کرد رایت　　همه کار کرد رای و بروز کار ماند
چو ز آتش شکره توجدا شود شراری　　دل دشمن و حواهم که بدان شرار ماند

## ( مدیح مسعود )

ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد — دولت میان بخدمت بخت تو بسته باد

مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام — هر انوری تو با تو سعادت نشسته باد

هرشاه کو بفرمان با تو درست نیست — مغزش ز زخم گرز تو درهم شکسته باد

وآندل که برخلاف تو اندیشهٔ کند — در بن بزخم ناوك دلدوز خسته باد

پیوسته باد جان تو با هرچه خرمی است — وآنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

## ( تهنیت جشن مهرگان )

خسروا شبهای عمرت روز باد — مهرگان ملك تو نوروز باد

راي نوراني تو خورشید وار — در جهان عدل ملك افروز باد

تو قدر باسی و قادر باش تو — چون قضا بردشمنان پیروز باد

از بداندیشان تو کین تو خشن — برسر آنخنجر کین توز باد

آتش پیکار کسی گمر تو — ضربت شمشیر دشمن سوز باد

وز تف سهم و نهیب کین تو — مغز دشمن چون درآتش کور باد

روز ملك تو مبیناد انتها — وابتداي ملك تو هرروز باد

تاهمی ازچرخ باشد عون و بخت — چرخ و بخت یار نیك آموز باد

## ( حسب حال )

کدام رنج که آن مر مرا نگشت نصیب — کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید

اگر غم دل من جمله عمر میبودي — بگیتی اندر نیسك بماندمی جاوید

همی به پیچم از رنج دل چو شوشهٔ زر — همی بلرزم برخویشتن چو شاخك بید

امید نیست[1] مرا گر کسی امید بود — امید منقطع و منقطع امید امید

نگر چگونه بود حال من که در شب و روز — چراغم از مهتابست و آتش از خورشید

سپید گشت همی روی روزگار و کنون — همي سیاه کند روزگارم ایت سپید

---

۱ - ح ل - هست

## ﴿ خیرباد شغل و سفر ﴾

ایخواجه دل تو شادمان باد | جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری | بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز | بر جان و تن تو پاسبان باد
هرجا که روی و تا بیائی | جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی | چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد بادو دایم | فرمان تو برهمه روان باد
اقبال نصیب دوستانت | ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چورای تو قوی شد | بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تازیانی | عمر تو چو عمر عادیان باد

## ﴿ مدح سید محمد ناصر ﴾

شعر سید محمد ناصر | دل من شاد کرد وخرم کرد
شدم از گرمی طمعی پوست | همچوتسه که آب یابد سرد
بردل من نشاط رامش یافت | زوتن من روان وجان پرورد
هیچ فاصل نگرود آن نرسد | گشته هرفاصلی بدش گرد
در هر فرد و یکجهانست او | یکجهان راچگونه خوانم فرد
این قصیده اگر چه دارد جمع | همه وصف نبردو نعت نبرد [1]

## ﴿ شکوه از دوری مظفر ﴾

ای مظفر فراق یافت ظفر | بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله | بارهٔ ناافکنده در ناورد
فرقت چیره روی روباروی | از منت در ربود مردامرد
فلك هجر جوی سعله مرا | فرد کرد ازمن ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز | هجر تاریکرا برآمد گرد

---

[1] ـ همینطور ختم میشود

دل برتست و نابو خواهد بود | من ببدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم و انك سخت برنج | رست خواهم ولیك سك بدرد
بر بن سست کوفته غم سخت | ور دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب روی خواهد برد | روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد | ایك اراشك لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت | فرش شادی ما چرا گسترد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید | شاخ امید من چرا پرورد
ای هنر سنج مهتری که فلك | در فنون فلك چو تو ناورد
دل سپردم ترا بعربین تو | بر آن دوستان براه آورد

## ( با بوالفرج نوشته )

بوالفرج ای خواجه آزاده مرد | هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید در سختی تن و جان آنچه دید | خورد در لمحی دل و جان آنچه خورد
ای نه لمدی سخن شاعران | هر گز ماند تو نادیده مرد
روی توام از همه چیز آرزوست | خسته همی خواهد درمان درد

## ( مدح خواجه بوسعد )

خواجه بوسعد عمدة الملکی | همچنین سالها بمانی دیر
عقلرا دانش تو گیرد دست | آزرا بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه | در جهان خواست گشت فتنه دلیر
حشمت بودو رویه کرده صاف | هیبت بود و بسته در شمشیر
نار ناس تو یافت کوهٔ پیل | چسم ز دم تو یافت بحهٔ شیر
این نه پستی بایستاد زکار | وآن زبالا در اوفتاد زبر
تو که ای یار من دست | امد خواست گشت بر من چیر
خورد بشکستیم کنون شاید | که کي این شکسته را کفنیر[1]

---

[1] ح ل – تعبیر

## (ایام شاد خواری)

ای بساشب که تا بروز سپید　معجب ز من بماند اختر
برچپ و راست سیلها راندم　بقدح زآن گداخته گوهر
بارخ و زلف ساقیان مارا　یاد نامد زلاله و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش　نوش ساقی و لحن خنیاگر
ساغر می شده برنگ و بدوی　چشم را شمع و مغز را مجمر
یکرمان شد بیکدگر کمیم　چون ندیدیم روی یکدیگر
بس زمستی همی نپاید دی　دل زشادی همی برآرد پر

## (مدح)

سرافرازا زخدمت تاشدم دور　بباشد دیدگانم هرزمان تر
چنان گریم که بی‌معشوق عاشق　چنان نالم که بی‌فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من　همان گیری که مغز از دود مجمر
وگر پرزهر گردانی دهانم　زبانم گویدت شکری چوشکر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس　مرا درهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز ثنامت رفت خامه　نخواهد جز بیادت گشت ساغر

## (خنده جام و گریه شمشیر)

اگر بخندد در دست من قدح نه عجب　که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
همه نیاهومانده زتو جز انگشتن　که لعل گشتمست ازعکس من[1] چو پنجه شیر
چودست خنا بسته ست دست از زنگین　از آن نداری دردست خویش ساغر زیر[2]
اگرچه هستم تشنه بمی من از کف تو　نمی‌تبانم کز روی تو نگردم سیر
از آنکه دست تو برجای جرعه گیرد جام　بحرص در کشم آن جرعهٔ که ماند زیر

## (ثناگری)

ای نظم تو چورای تو گذشته از اثیر　درنظم هست لفظ توچون لؤلؤ نثیر

---

١ - خ ل - آن　　٢ - خ ر - نداری - زآری دردست خوش شعر و سر

مانندهٔ ستاره‌ست اندر شب سیاه — معنی روشن تو درآن خط همچو قیر
در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد — درنظم و نثر کیست چو تو شاعرو دبیر
گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ — روشن شود زدیدن آن دیدهٔ ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان — هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تادر جهان جوانی و پیری بود مدام — جفت و قرین بخت جوان باد و رای پیر

## ☼( اندرز )☼

در نشیب آمدی مجوی فراز — وقت ناز تو نیست تیز متاز
نه ای آگه ز حال و معذوری — خفتهٔ غفلتی و بستهٔ آز
پی گسسته چرا دهي ناورد — پرشکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت تو سخت مجه — کند شد بارهٔ تو تیز متاز
صحن تو تنگ شد مکش دامن — سقف توپست گشت سرمفراز
از دو دل باز تقویت مطلب — بیك انداز تىر جنگ مساز
پاره پاره براستی باز آي — اندك اندك بحال خود پرداز
زار بگري که بر تو میخندند — چرخ مزاح و عالم طناز

## ☼( ستایش )☼

همایون باد این فرخنده طارم — براین فرزانهٔ حرّ ممیز
عمید نامدار راد محمود — جمال گوهر بوبکر ملغز[1]
بزرگی در همه فضلي مقدم — کریمی در همه فنی مبرز
همی برحشمت او هیچ نصرت — نداند یافتن دهر مفیز
همی بردانش او هیچ نیرنگ — نیارد ساختن گردون کربز
زحزمش کند ماند آتشین تیغ — زعزمش رخنه گردد آهنین دز
همه افعال او درجود نادر — همه آثار او درفضل معجز
نشست جای او خالي مبادا — گه و بیگاه و سال و ماه هرگز

---

۱ ح ل - بلغز

زیمن بخت و نصرت کامران باد — زجود و فخر و جاه و دولت و عز

## ✿( ستایش و تشجیع خویش )✿

تو ای تن برامش میا و مرو — تو ای سر بشادی مخسب و مخیز

تو ای دل دژم باش و همواره باش — تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز

نبینید پیری که جان مرا — نشسته ست چون شیری اندر نخیز

بنا گوش من پر زشمشیر کرد — زموی سپید اینت کین و ستیز

عجب میکند زان بنا گوش من — که هرگز ندیده ست شمشیر تیز

ازآنرو که با تیغ تیز آشنا — سر اورا نبوده ست در رستخیز

شناسد مرا تیغ بران که کس — ندیده ست پشت مرا در گریز

چو نیزه روم در اجل بند بند — اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

## ✿( حسب الحال )✿

منم امروز بسته در سمجی — چشم بر دوخته چو مار گریز

هست پیراهنی و شلواری — نیست بر هر دو نفه و تیریز

بر جهان دارم و روا دادم — گر بپیمائیم بکون قفیز

راضیم گر مرا بهر دینار — بدهد روزگار نیم پشیز

ابلهی کن برو که بره فروش — بره نفروشدت بعقل و تمیز

چیز[1] باید که کار در عالم — حیز[1] دارد که خاك بر سر حیز

تن بده قلب را که در گیتی — زرهمه روی گشت و از ارزیز[2]

آنچه یابی بشکر باش بشکر — وانچه داری عزیز دار عزیز

کانچه کم شد چنان نیابی بیش — وانچه گم شد چنان نیابی نیز

## ✿( مرثیه عطای یعقوب )✿

عطای یعقوب از مرك تو هراسیدم — شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس

دریغ لفظی برهر نمط همه[3] گوهر — دریغ طبعی برهر گهر همه الماس

---

۱ – خل – حیز    ۲ – خل – زر – سیم ارزیز    ۳ – خ ل – درو

سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود — اگر بچون توعطا برجهان نهاد[1] سپاس
وگرت بستد و رشك آمدش عجب نبود — که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
اگر بگرید برتو فلك روا باشد — که بیش چون تو نبینند جهان مردشناس

## (بعد فوت محمد علوی)

بروفات محمد علوی — خواستم زد بشعر یکدو نفس
بارگفتم که درجهان پس ازین — زشت باشد که شعر گوید کس

## (توصیف پیل)

عجب از دیو پیکری کاو را — دولت آورد نام کرد سروش
خاره خو[2] جثه ایست خاره بدن — خیره کش هیکلی است خبری پوش
قالبی بادخیز خاك آرام — پیکری آب گرد آتش کوش
که تن و پشته پشت و غاردهن — ابرتك برق جوش و رعدخروش
در دهانش دوتا ستون بخرط — دردماغش دوچشمه قیر بجوش
گاه بادش گرفته برگردن — گاه گردش کشیده درآغوش
برفکنده جلیل فتح بپشت — برنهاده سریر ملك بدوش
راست گوئی که باد رفتارش — خاستست از دو بادبیزن گوش
اژدهاي دهانش بردشمن — زهرمانند کرده عیش چونوش
جلف طبعست و تندخو گرچند — هست مخواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او — هیچ جانباز و هیچ عمرفروش
صفت او درست نتوان گفت — کز نهیبش همی نماند[3] هوش

## (نبشتن زگفتن مهمتر شناس)

نبشتن زگفتن مهمتر شناس — بگاه نوشتن بجا آر هوش
سخن باقلم چون قلم راست دار — بنیك و ببد درسخن نیك کوش
دو نوك قلمرا مدان جر دوچیز — یکی صرف زهرو یکی محض نوش

---

[1] خل - نمود　[2] خل - چاره جو　[3] خل - بماند

تو-از نوش او زندگانی ستان | ززهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطائي فتد | زبربط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطائی کنی | سرت چون قلم دور ماند زدوش

## ✿( یکزمان در بهشت )✿

یکزمان در بهشت بودم دوش | نوش کردم زگفتهای تو نوش
گر نبودم برسم معذورم | در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم بمدحت گویا | گاه بودم زحشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج | گه چوخورشید ذاتم اندرجوش
ایفلك رای مهتری که ترا | نام پیغمبراست و طبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان | وآنچه دولت بگویدت بنیوش
آمدی دي تو از پی کاری | بنده‌ام گشته حلقه اندرگوش
قدم من همي ببوسد فخر | تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم | تو نیابي چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادي | اینهمه شادي و سلامت دوش
تا همي لاله باشد و باده | روي باده ببین و باده بنوش
همچو باده بطبع لهو انگیز | همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالی رضای تو جسته ست | تو بجان در رضاي علی کوش

## ✿( تلون چرخ )✿

چرخ هرلحظهٔ دگر گردد | زان بما بردگر شود رایش
زان فزایش بایدم که چوماه | کاهش خلق هست زافزایش
از تنم زان بجست بی معنی | که ازینسان خراب شدجایش
جانم ازتن همي بخواست گریخت | غم یکی بند گشت برپایش

مي شادي زغم که مشفق‌دار　　وقت سختی نمود بخشایش

## ✿( مرثیت )✿

خون همي بارم از دودیده سرد　　بر وفات محمـد خراش
رازها داشتم نهان چون جان　　که خرد گفته بود در دل باش
چون مراخون دیده جوش گرفت　　کرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود　　زین قبل بیشتر نبود بقـاش

## ✿(مدح)✿

سخا زریست کزهمت زند راي تو بر سنگش
سخن نظمي‌است کزمعنی دهد رای تو سامانش
ازین اندك هـنرخاطر همي امید بگسستم
چو در مـدح تو پیوستم هـنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هرکو نیك شعرآید
نباشـد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمي کز توانائي ستاند کوه الـبرزش
بطبعی کز قوي حالی پرستد بحـر عماش
چو گردون خادمي داري بناز تن همي دارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همي رانش

## ✿( تقاضای ئیول )✿

خسروا بود و هست خواهد بود　　روزگارت رهي و چرخ مطیع
ملـك را قـدر تو سپهر بلند　　عدل را همت تو حصن منیـع
نه زطبع تو هست جود شگفت　　نه زخورشید هست نور بدیع
هر مرادی‌که خواست بنده زشاه　　یافت بي هیچ رنج و هیچ شفیع

ماند یك آرزو بخواهد گفت چشم دارد همي ز رای رفیع

این دو ده را که بنده‌را بخشید تازه گردان کرامت توقیع

گر همی بنده وقف خواهد کرد برهمه مردمان شریف و وضیع

شاه باشد در آن ثواب شریك وهو عندالاله لیس یضیع

تا همي برسپهر آینه گون سیر اختر بود بطيء و سریع

باد روشن شب تو همچون روز باد خرم خریف تو چو ربیع

## ✿( برتری قلم به تیغ )✿

فلك اندر دمید پنداری باد در آستین ما در تیغ

حکم اختر بدو مهابت از آنك هم بتیغ اندرست اختر تیغ

بهمه حالها اجل عرض‌است لیك قایم شده بجوهر تیغ

بکند چشم تیغ اگر داری گوهر کالك را برابر تیغ

## ✿( در ده روشن رحیق )✿

ایصنم ماهروي در ده روشن رحیق جون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق

بشنو و نیکو شنو نغمهٔ خنیاگران بپهلوانی سماع بخسرواني طریق

کرده بکف لاله زار ز بهر بزم فلك چندین جام بلور چندین کاس عقیق

نشسته شه شیر زاد بدولت و بخت شاد بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق

با همه اقبال جفت با همه تأیید یار حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

## ✿( پیری )✿

گر کنم جامه‌ها ز پیری چاك زآن ندارد بحبه پیری باك

گر نشاطی که‌در تن آمده بود بجواني نشد به پیری پاك

مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس گر کند در جهان پیری خاك

## ✿( خشك و خالی )✿

از من و تو همی بخواهد ماند بجهان در دوجای خالی و خشك

من زدیده کنم زمین پرخون | تو ز زلفین کنی هوا پرمشك

✿( با اینهمه شهرت )✿

معروف‌تر ازمن بجهان نیست خردمند | پس بسته چرا ام بچنین‌جائي مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه‌هشیار | نه‌مرده و نه‌زنده نه بر کار و نه‌معزول

✿( چشم و بینی ببست عزرائیل)✿

جای تحسین چودست مرگ ازاین | کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت | چشم و بینی ببست عزرائیل

✿( ابوالفضایل )✿

والا مردست بوالفضایل | زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او | بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها | تنها مردست بوالفضایل
هرجا که چو زن شود همه مرد | آنجا مردست بوالفضایل
زن روسپیی بود که گوید | رعنا مردست بوالفضایل

✿( دست بدان قبضه خنجر زدیم )✿

گردن و گوش غزل و مدح را | بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم | با فلك سفله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوك قلم | دست بدان قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلك زانکه ما | بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آزر بتیغ | آتش در قبلهٔ آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ | با همه شیران جهان بر زدیم

✿( از بخت همیشه سرنگونم )✿

از بخت همیشه سرنگونم | زیرا که چودیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل | هر روز همی شود فزونم

زیبد که منی کنم ازیراك　　ازدل میم و زپشت نونم
ایچرخ تو چندم آزمائی　　زر و گهری به‌آزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان　　چون مار همی کنی فسونم
جز بر تن وجان من نکوبی　　ازخلق بر تو من زبونم
درحبس بدین چنین زمستان　　ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت زگریه دیدگانم　　در سر باشد فسرده خونم
پرپنبه و آرد شد در و بام　　من گرسنه و برهنه چونم
هرچند بکام ورای من نیست　　بخت بد و دولت زبونم
گنگیست چوچوب همنشینم　　کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزدرا که اندرین حبس　　از دیدن سفلگان مصونم

## ❁( نداند حقیقت که من کیستم )❁

چه کین است بامن فلکرا بدل　　که هرروز یك غم کند نیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود　　هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا　　چگویم ازین عمر بر[1] چیستم
ازآن طره گشتم که بخت بدم　　بخندید برمن چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی　　نداند حقیقت که من کیستم

## ❁( زبیم بلا آنچه دانم نگویم )❁

ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم　　که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خونم آری بجان در گزندم　　برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم　　همه نجم نحس است برآسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم　　زآتش چو انگشت گردد زبانم
زبیم بلا آنچه دانم نگویم　　زرنج و عنا آنچه گویم ندانم
زگردون جزاین نیست سودم که هرشب　　بیکروز از عمر خود برزیانم

---

۱ - خ ل - من

بهر معنیی کم بدان حاجت آید سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم سپهر برین برنتابد عنانم

## (ایجوانی ترا کجا جویم)

ایجوانی ترا کجا جویم با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست سمن و یاسمین نمیبویم
نزد خوبان سیاه‌روی شدم تا زپیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاك رنگ هر دو همی گرچه هردو بخون همی‌شویم
گر مرا شهریار شهرگشای بند کرده‌ست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم گاه یازان چو سرو برجویم
یاربم عفو او تو روزی کن کنز جهان عفو او همی جویم

## (شکوه از موی)

پیوسته من از سپید موئی حجام[1] بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موئی ده موی سیاه کنده باشم
با ریش چنین که من برآرم سخت از در ریشخند باشم
باموی خودم چو بر نیایم باچرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم گر بگذارند زنده باشم

## (حقگزاری از خواجه مظفر)

از خواجه مظفر کریوه امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من برخود شب و روز میشمارم
سر جملهٔ آن بطبع و خاطر من بردل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا برآرد آن از دل و جان همی برآرم

---

١ نخ ل ـ حمام

چون باد بمدح و شکر کوشم — چون ابر براو ثنا ببارم

امروز چو عاجزم ز حقش — بعضي بدعا همی گزارم

روزی ز ثنا برآرد او را — این تخم که من همی بکارم

بي اصل و حرامزاده باشم — گر من حق او فرو گذارم

دانم که بدین که من بگفتم — دارد چو بخواند استوارم

وا و هم نکند مرا فراموش — تا بسته بحبس این حصارم

فرزند سعادتم که او را — بنده‌ست بد و همی سپارم

در دولت طاهری زدم چنگ — زو روشنیی گرفت کارم

والله که بخدمتش نه بس دیر — گلها شکفد زخشك خارم

در دولت او بدولت تو — ار بخت همی امیدوارم

## ( هزل )

بتي یافتم دوش گفتم بحرص — که امشب جماعی فراوان کنم

رگ من بخسبید و حفته بماند — ندانستمش تا چه درمان کنم

بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی — که ایلت شود تا در انبان کنم

حقیقت ترا آنچه باید ز من — بجای تو از مردمی آن کنم

مرا گفت اگر ز آنکه مومی شوم — عصای تو در دست ثعبان کنم

چه خواهي زمن من نه عیسی شدم — که اندر چنین مردهٔ جان کنم

## ( از زبان ملك ارسلان گوید )

من مایه عدل و مایهٔ جودم — سلطان ملك ارسلان مسعودم

خورشید جهانفروز شد رایم — باران زمین نگار شد جودم

محمود خصال و رسم و ره رانم — زیرا شرف نژاد محمودم

با قوت و قدرت سلیمانم — زیرا از اصل و نسل داودم

خورشید ملوك هفت اقلیمم — تا سایهٔ کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضاي او ... از ملك نبود و نیست مقصودم

## (مدح و شکران)

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو ... که باتست اینچنین اعزاز و اکرام

ولیکن خسروا تو آفتابی ... که هست این گیتی از تو گشته پدرام

تو دریائي و از دریا همه کس ... لآلي و درر یابد به اقسام

توئی بارنده ابر و ابر دایم ... ببارد یکسره بر خاص و بر عام

چه دانم گفت شاها من ز شکرت ... کنم شکرت بطاقت تا سرانجام

خداوند جهان پاداش بدهد ... ترا ایشه بدین انعام و اکرام

ببند شکر پای بنده بستی ... بمنت بنده را کردی تو احکام

همیشه یار بادت چرخ گردون ... نگهدار تو باد اي شاه قسام

## (ستایش)

ملکا بنشین بر تخت بکام ... می مشکین خور در زرین جام

هیبت سوزان خود خنجر تست ... برمکش خنجر زرین ز نیام

حشمت عدل علائي بجهان ... قهرمان تو تمام است تمام

مر ترا چرخ مطیع است مطیع ... مر ترا دهر غلام است غلام

مملکت بر تو حلال است حلال ... بر همه جزو حرام است حرام

وآنکه از شاهان جز چاکر تست ... در همه عصر کدام است کدام

طالعی داری مسعود بفال ... زآنکه تو شاهی مسعود بنام

تا بود تخت تو برتخت نشین ... تا بود ملك تو در ملك خرام

## (ثنا گستری)

ابرم که همي ز دریا بردارم ... وآنگاه همی بدریا بر بارم

از خواجهٔ عمید همی گیرم ... مدحی که همي ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه‌طماعم | بنده‌شدمش گرچه نه‌ز احرارم
در آفتاب دولت او دایم | مانند چرخ عالیمقدارم
روزي‌که من نبینم رویش را | آنروز از عمر می نانگارم
وانگاه بینمش بدو سه روزی | بس کوتهست عمر که‌من‌دارم
در ره همی نیابم تا یکره | برصد هزار حیله دهد بارم
دورم‌چرا کند که نه‌من جغدم | از من چرا رمد که نه من‌مارم
کردم برآنکه جامه برگیرم | پس وهم برخیالش بگمارم
کافور و مشك ناب برانگیزم | وآن صورت لطیفش بنگارم
هرگه که بار بدهد بنشینم | با صورتش غم دل بگسارم
ایصاحب موفق فرزانه | اندیشه مي نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم | نه بیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو | زیرا شدی بطبع خریدارم
ازمن‌چوجان و دلرا بخریدی | نزدیك تو تبه شد بازارم
میجوي مرمرا که نوا جویم | بازآر مرمرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته | این خواهمت ز ایزد دادارم

## ﴿ ستایشگری ﴾

اي بزرگی که همتت گوید | من بقدر آسمان دوارم
مهرمانند برجهان تابم | ابر کردار برزمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم | خویش را بندهٔ تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم | مجلست را بجان خریدارم
ورچنین نیست اینکه میگویم | از خدا و رسول بیزارم
بیتو داند خدای عزوجل | کز همه شادیی برانکارم
پس‌چه سازم که بس پریشانم | چیست حیلت که بس گرانبارم

من که دل پر زنقطه‌ام بسیار — گرچه سرگشته تو زپرگارم
همه آفاق می بباید گشت — راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه هست و هیچ غم نخورم — طبع روشن بدیو نسپارم
من زبی باك روزگار حرون — باك دارم که چون توئی دارم
لیك امروز هم بنعمت تو — که زیك چیز بس دل افگارم
همه یادند و من فراموشم — تو چه گوئی نباید آرارم
بس لطیفی و هم بدینمعنی — کم کنی آرزوی دیدارم
هرچه خواهی بکن که در همه عمر — نیست جز مدح و شکر تو کارم

## ﴿ مدح ﴾

ای تو بحر و فضایل تو درر — وي تو چرخ و مکارم تو نجوم
اي بحري بهر زبان ممدوح — وي برادی بهر مکان مخدوم
لیکن اینجا موانعی است مرا — که در آن هست عذر من معلوم
زي تو خواهم همی که بفرستم — هردو سه روز خدمتی منظوم
سخنانرا چگونه جمع کند — خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد — همه یمن زمانه برمن شوم
طبع من موم بود و کردش سنگ — نقش برسنگ بود و کردش موم
بخت بد کرد هرچه کرد بمن — نیستم چون ز بخت بد مظلوم
ورنه جز خود همي که داند کرد — چون منی راز چون توئی محروم
نه عجب گر ز بخت بد گردم — بهر خلق چو مشك تو مزکوم
سیدي حق من رعایت کن — باز خر مر مرا ز چرخ ظلوم
مصطفی گفت هرعزیز که او — بدلیلی فتد بود مرحوم
داند ایزد که من بکدیه طبع — از ضرورت نمي شوم مرسوم
تا همی از خرد بطبع ابد — منقسم نیست نقطهٔ موهوم

باد جـاه ترا زمانـه رهي | باد راـيے ترا سپهر خدوم
نـه ز رای تو فرخي زايل | نه ز طبع تو خرمی معـدوم

## ✿( ای بخت بد )✿

ای بخت بدکه هیچ نبودم‌من از تو شاد | هر لحظهٔ ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنك هر شبي که‌من | از دیدگان بیارم و از سینه برکشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من | یا دامنی بده که بدان پای درکشم

## ✿( بخواجه ابراهیم )✿

ای نسیم صبـا تحیت من | برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود | در بهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمي که درکرم چون تو | مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت | اي ترا بر مقـدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو راد بخیل | گشته گردون بچون تومردعقیم
روی دولت بهمت تو سپید | جسم دولت بهمت تو جسیم
باز[1] این شعر چون نعیم گرفت | پیش برعزه من زهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز | درتک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او درشتاب ضیع سفیه | نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانك | که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانم ثنـش کـرد بحق | نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او براندیشم | شود اندیشه را میان بدونیم
زو کنم حکم نیك وبد که دروست | گوهري چون حروف برتقویم
وان یکی وصف دون اندیشه | تـ بدو داد طبـع را تعلیم

---

١٠خل - بار

هفت سیاره در سفر کشدم | ناشده هفتهٔ بخانه مقیم
چکنم چاره چون نمی سازد | چیره[1] عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرمش ز آهن و سنگ | عرضم ار در شود بآتش و سیم
اي بهر مفخرت که در گیتی است | کرده فرزانگان ترا تسلیم
زآتش کارزار و آب حسام | کیسه چون درشود بباب عظیم
کس ترا در میان آتش و آب | باز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو ورنه | مانده بود اینجهان سیاه و تمیم
کعبهٔ دولت است فتح آثار | تا بود در مقام ابراهیم
کي بود کی که باز بینم باز | آن همایون لقا و فرخ دیم

## (مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوبم[2] | تازه تر شد وقاحت عالم
آنچنان شخص را که یار نداشت | جانستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود درهنر که ازو | فخر میکرد گوهر آدم
گفت وار گفته بر نتافت عنان | کرد وازکرده برنداشت قدم
پشت عمرش بخم شد و هرگز | گردن نخوتش نگشت بخم
برسخن بود نیك چیره سوار | درهنر بود بس بلند علم
درسر آوردش آخر اي عجبی | پویه اشهب و تک و ادهم
که کند پیش باز درکه گشاد[3] | گره و بند مشکل و مبهم
پس ازو روز فضل و دانش و علم | نبود هیچ روشن و خرم
نگشاید دهان بطبع دوات | به نبندد میان بطوع قلم
خشك شد ختك مرغزار ادب | تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر | مرثیت گفت کی تواند غم

---

۱ خ ل ـ خیره    ۲ ح ل ـ از وفات عطاء بن یعقوب    ۳ خ ل ـ درگه شاه

که نشسته‌ست و ایستاده به‌جد | نثر در سوك و نظم در ماتم
جان مارا همي بپـالد تف | جسم ما را همي بکوبد نم
ملك اهل فضل بیجان شد | چه شگفتی که بیدلند حشم

## ✡( مطایبه )✡

اینچنین روز مر حریفانرا | پای بایـد کشید در دامن
میزبان نز[1] کعبتین خران | سیم آسا ز خانهٔ روشن[2]
این چگوید که هفت بخشده | وآن دگر گویدش بزن برمن[3]
گویدش میر نصر آزاده | مي نبیني سبك مترس و بزن
باز سرهنگ بوالحسن گوید | بزن و گرنه کعبتین بفکن
این و آنرا بدم علی نائیست | کند انکار ده بزرق و بفن
سوسو اندر میان نشسته چوشیر | با یکی دوست بایکی دشمن
دستهارا برهنه کرده تمام | راست چون دستهای بابیزن
سخن از هفتم آسمان گوید | پنج شش جای پاره پیراهن
دعوي ده کند که درخانش | بخدای ار علف بود یکمن
زخمهاي برهنه کرده بره | دست از دست باشدش بشکن
زان حلال و حرام باغ و زرع | میخورد همچو شکرو روغن
باز نور زیاده قمره زده | مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه گوید زدرد دل یارب | گاه خارد ززخم بد گردن
پسران نجیب ایزدیار | کرد بیرون نهاده بادو سه تن
گر ببردند برجهند که بیش | نتوان بست پایشان برسن
ور نمانند هیچ آن گویند | که بود راست بابت گلخن
دانی آنگاه تا چگونه رود | از ثناهاي خوب مادر و زن
وآن مجاهز شمار های جهیز | کرده وتازه گشته همچوسمن

---

[1] خ ل ـ نیك ـ تنگ کعبتینش خران
[2] خ ل ـ خانه روشن تن
[3] خ ل ـ گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم برآی | برنیاید جهیز تو بسخن
گر بخواهی که تخم جمع شود | بیش خویشش بریز چون خرمن
مایه باید که سود بربندی | ورنه برخیز و خیره ریش مکن

## (مدیح)

چو من جریدهٔ اشعار خویش عرض کنم | نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی ؟ | بکلك غفلت در متن دفتر نسیان
مرا مدار بطبع و هنر گران و سبك | که من بسایه سبك هستم و بطبع گران
بجز مراد نکوئی نکومدار که من | بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود | جواهر ازاعراض و عناصر از ارکان
دو حال نیك و بد آرد همی زهفت فلك | بهفت کوکب در پنج حس و چار ارکان
چو سرو ولاله بناز و چو صبح و باغ بخند | چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال | چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان

## (ثناگری)

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین | مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین
خجسته باد بدانشاه سرفراز کز او | رسید رایت شاهی باوج علیین
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | که شهریار زمانست و پادشاه زمین
خدایگانی شاهنشهی جهان گیری | که چرخ زیر قدم کرد و ملك زیر نگین
تو[1] شاهی دلشاد زی خداوندا | که بندگان تو اند اختران چرخ برین
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر | همه جلالت یاب و همه سعادت بین
بکامگاری بر دیدهٔ زمانه[2] خرام | به بختیاری بر تارك سپهر نشین
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام | قضا معین و سعادت قرین و بخت رهین

## (مطایبه)

دوشم[3] جمازه بکف آمد کش | با بور خویش گفتم جولان کن

۱ ـ خل ـ زمانه ۲ ـ خل ـ سپهر ۳ ـ خل ـ دوش

الحق معید بچه دیدم | گفتمش گفتگوی پایان کن
مارا فردوس[1] جامه ها کنند | کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تواین زمن نخری دانم | گفتم خرم بهاش تو[2] ارزان کن
ور دل نمیدهدت که بفروشی | اینك بدست سرخ گروگان کن
بشنو زمن گر هوای ما داری | این کن که منت گفتم فرمان کن
گر کار کرد او تو نپسندی | اورا بدآنچه خواهی تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم | کاین درد مندرا درمان کن
قدش بدید و گفت بنامیزد | از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عسس پیشه | این را بگیر و زود بزندان کن
گفت این بدست من چکنم اینرا | گفتم تنور داري بریان کن
چون نیمهٔ بحیله درون کردم | گفت ایخدای برمن آسان کن
وقف است برغریبان اینخانه | کت گفت وقف خلق و پیران کن

## ﴿ ای خوشا در بوستان بادوستان ﴾

بوستان شد همچو روی دوستان | باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوسنان خوشتر کنون | ایخوشا در بوستان بادوستان
دوستانرا خیز و دستانی سرای | ای بخوبي در زمانه داستان
باستاني بادهٔ ده چون عقیق | تازه کن رسم و نهاد باستان
تا زدست تو ستانم بادهٔ | من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند | دشتها را نوشکفته بوستان

## ﴿ بخل کوه ﴾

گرچه پیوسته همه از زروسم | گنجها پرکند اینکوه کلان
طرفهاي کمرش برف و یخست | بخل ازین بیش نباشد بجهان

---

[1] خ ل - فروشي  [2] خ ل - بهائي  [3] خ ب - بدست

## ( پند )

راز در گرمی سخن زنهار | تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن | به کت اظهار آن بریزد خون

## ( وصف ناچخ شاه )

اي عجب ناچخ دو مهرهٔ او | بوالعجب شد بکینهٔ دشمن
مهره بارد برزمگاه آري | مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردن

## ( مدح سید رئیس ابن حسن )

افتخار زمین و فخر زمن | خواجه سد رئس ابن حسن
آنکه مهربست در مانه صدر | وآنکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیست وقت بادافراه | وآنکه ابریست وقت پاداشن
آنکه هست او امام درهر باب | وآنکه هست او تمام درهر فن
آنکه مفتاح روزی خلقان | کلك او کرد ایزد ذوالمن
وعدهٔ داد مرمرا که کند | روزگار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم | مگر او ابتدا کند بسخن
که ز بس حشمت و بزرگی او | زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید | تا بهنگام خود بیایم من
دولتش باد و زندگانی و عز | او بلهو و مخالفش بحزن

## ( با بوالفرج رونی نویسد )

ای خواجه بوالفرج نکنی یادمن | تا شاد گردد ایندل ناشاد من
دانی که هست بندهٔ آزاد تو | هرکس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو | شادم بدانکه هستی استاد من
اي رونی ای که طرفه بغدادی | دارد نشستگاه تو بغداد من
مانانه آگهی تو که باران اشك | از تن همی بشوید بنیاد من

در کورهٔ ز آتش غم تافته ست	نرم آهن است گوئی پولاد من
نزدیك و دور بینی که خاص و عام	فریاد گربرفت ز فریاد من
پنجاه و پنج وعده درین سال شد	کز هیچگونه ناگذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندر نشاند	در عاج سفته سفتهٔ شمشاد من
ران هزبر لقمه کند رنگ من	مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون باد و آب درکه و دشت اوفتد	تیغ چو آب و آب چون باد من
با گیتی استوار کنم کار خویش	گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن	تا روزگار می بدهد داد من
هیچ فرامشم مکن از یاد خویش	زیرا که نه فرامشی از یاد من

## ﴿ چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق ﴾

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق	که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیك محضر را	روی دربرقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف	برسر عشوه و عناست کنون
دل‌فگارست همچودانه از آنك	زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمار من زبسنر آز	شکر یردان درست خاست کنون
در عقاقیر خانهٔ تو به	نوشداروی صدق خواست کنون
آنزبانی که مدح شاهان گفت	مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پرنوای خوش نغمت	بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاد	پنج گزپشم و پنبه‌راست کنون
مدتي مدحت شهان کردم	نوبت خدمت دعاست کنون

## ﴿ ستایش ﴾

ای گسسته ملك ساکن زامر روان تو	کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
[illegible]	با سعد و با علوست همیشه قران تو

گردنده آسماني و عدل آفتاب تو	تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
خنجر درخش گردد در کف دست تو	چون باره ابر گردد در زیر ران تو
بوسد چو بر نشبنی دولت رکاب تو	گیرد چو حمله آري نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری	زخم سبك گذارد گرز گران تو
از شخص جانفزای تو در شخص ملك جان	باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
تا برمیان جوزا بسته بود کمر	از ملك باد بسته کمر برمیان تو
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد	از روی دوستان تو در بوستان تو

## ✿( نو )✿

ملك نو و شاه نو نوروز و بهار نو	هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو
آسوده جهانداري در سایهٔ عدلش خوش	پوشیده شهنشاهی از ملك و شعار نو
اي بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر	پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر	واقبال تو از دولت بادستگذار نو
تا بخت تو شاهی را پیدا شده نو عهدی	با جاه تو دولترا افتاده قرار نو
در باغ شرف رسته از ملك تو شاخ نو	چیده کف اقبالت از نصرت بار نو
رسم است بیار ایشه خاصه بچنین ملکی	از سعد فلکرا هست پیوسته نثار نو
از دولت یار نو آمد بسرای نو	بستان قدح باده بر شادی یار نو
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملکت	فرخنده بهار نو با نقش و نگار نو
از ملك و بهار نو گیتی همه خرم شد	خرم زی و رامش کن بر ملك و بهار نو

## ✿( ثنا خوانی در کوهسار )✿

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو	کبکان شدند بسته بدام بلاي تو
برچشم سرمه کرده دویدند تا همه	روشن کنند دیده بعز لقای تو

## ✿( ضرورت )✿

اي بتو گشته دل خرم قوی	سخت قوی پشتی دارم بتو
تا بضرورت نرسد کار من	والله کابرام نیارم بتو

## ✿( تبارك الله ازين بخت و زندگانی من )✿

تبارك الله ازين بخت و زندگانی من
که تا بمرم زندان بود مرا خانه

اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود
همه دروغ نمودی مرا چو افسانه

چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی
بخاری و طنبی مستراح و کاشانه

ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش
همی بسوزم بی شمع همچو پروانه

چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن
که موی دیدم شاخ سپید در شانه

ازین زمانه من ارغبن پشت دست گزم
که بست پایم صدره بدام بی دانه

چو شیرخایم دندان ز درد و روزی بود
که بود برمن دندان شیر دندانه

زمانه گر بکشد محنت مرا گیتی
که نه سپهر بپهلو فروبرد خانه

چو شادیم ز درمسنگ داده بود فلك
روا بود که کنون غم دهد به پیمانه

من از که دارم امروز امید مهر و وفا
که دوست دشمن گشتست و خویش بیگانه

از آن عقیم شد این طبع نیك زه بشنا
که هست مکرمت هر که بینم افسانه

درست و راست چو دیوانگان ار آن گویم
که در تو گیرم ازین روزگار دیوانه

تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار
اگر نخواهی محنت مباش فرزانه

نکو نگفتی و هرگز نکو نداند گفت
رمده دیوی مانده میان ویرانه

اگرچه کار بدولت مخنثان دارند
غلام مردان باش و بگوی مردانه

## ✿( درخواست حضور یکی از دوستان )✿

ای بفضل و کفایت و دانش
دور گردون چو تو نیا ورده

برمن دوستانی آمده اند
هرگز اریگذرگر نیازرده

حالها دیده کامها رانده
باده ها خورده عیشها کرده

بحضور تو آرزومندند
زان کجا با تواند خو کرده

پاك رفته رهیست بیمایع
باز کرده دریست بی پرده

بذلهٔ بربطی ربابی و نای
برگرفته نوای سر پرده

خربزه هست گرمه بائی چند — ز آن کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی — اندر آب شبانه پرورده
ساقی ارسرخ روی ترکی نست — هست از ین هندوی سه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی — کت نهاده ست وخویش[1] گسترده

## (اثر بخت و طالع)

گویند که نیکبخت و بدبخت — هست ار همه چیز درفسانه[2]
یکجای دوحشت پخته بینی — پخته بنور در میانه[3]
این برشرف مناره افتد — وآن دربن چاه آبخانه

## (مدح سیف الدوله محمود)

رسید نامهٔ فتح و ظفر ز شاهنشاه — بسیف دولت شاه بلند حشمت وجاه
که بردحاجب نعمان سپه سوی مکران — ببخت و دولت سلطان بهروعون اله
بتیغ روز نکوخواه ملك کرد سپید — بگرز روز بداندیش شاه کرد سیاه
ببست کفروضلال و مخالفی را در — گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت — بیافت بیشك بصحیفه نام خویش ارشاه
ایا گداخته بدخواه را بتیغ گران — ایا گذاشته ازاوج چرخ پر کلاه
زحملهٔ تو بلرزد بآب در ماهی — زصولت تو برزم اندرون بترسد ماه
فتوح خواهد بودن ازین سپس هر روز — بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه باد زفتح و ظفر سوی تو نظر — همیشه کار تو بادا بکام نکوخواه
عماد ملك وشریعت همیشه بادا راست — همیشه پشت بداندیش ملك باد دوتاه

## (در زندان)

روزن سمج مرا ز گردش گردون — رنگ سپیده زنند و گونهٔ دوده
آینهٔ او چو زنگ زد ز شب ابر — گردد بیشك ز صبح روز زدوده

---

[1] خ ل ـ حبش  [2] خ ل ـ میانه  [3] خ ل ـ داشعانه

## ☼( وصف کتاب )☼

ای کتاب مبارك میمون ای دلفروز دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعست نظمها که بلفظ سوی هر خرمی نماید راه
از خرد ها نتیجهاست در آن کز هنرها همی کنند آگاه
در تو بینیم نعت قد چو سرو وز تو یابیم وصف روي چو ماه
تو کني مدح چشمهای دژم تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانك مهر بر زر و نقش بر دیباه
خبری کن مرا که شاه جهان هیچ در تو نگه کند گه گاه
یا تو همطالع من آمدهٔ حرمتی نیستت بمجلس شاه
پادشاه جهان ملك مسعود ملك ملك بخش داد پناه
فر پر همای گسترده ست در زمانه بفر پر کلاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او صولت شیر ذلت روباه
آسمانیست نور رایش مهر آفتابیست او و چرخش گاه
جود او در جهان نفر نفرست عدل او برزمین سپاه سپاه
بحر و ابرست روز پاداشن چرخ و دهرست گاه باد افراه
حرص دستش همه ببذل وعطا میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلالت و تعظیم نکنند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملك بود هر چه گوید علیه عین الله
جاه او تاج فرق دولت شد که برافزونش باد نعمت و جاه
باد دایم معین و ناصر او دانش پیر و دولت برناه

دوستش سرفراز باد چوسرو دشمنش باد بی سپر چوگیاه
دولتی بادش ازجهان هر[1] روز نصرتی بادش ازفلك هر[1] ماه

## ( بغرابی شاعر فرستاده )

ای غرابی[2] غریب نظمی تو آن غرابی که اهل دام نهٔ
گر تمامیٔ آدمی بفناست تو بدین نکته خود تمام نهٔ
نیستی اهل لاف وکم سخنی * کهنه پوشی و مرد لام نهٔ
نیستی بوالفضول چون راوی نیز چون یار بوالکلام نهٔ
بدکنند ایندو با تو تونکنی زانکه باحقدو انتقام نهٔ
ور چو ایشان نهٔ لئیم ظفر شکر این کن که از لئام نهٔ
نیستی نیك تنگ چشم بخرج کدیه را بس فراخ کام نهٔ
فلکی را همی بری با خود تات گویند بی دوام نهٔ
خوش حدیثی و نستی بدخو جلف طبع و گران سلام نهٔ
بشراب و مقامری و زنا تازه و تر[3] و شادکام نهٔ
درخورخود ترا حلالی هست زین سبب راغب حرام نهٔ
دوسان را نو نبك واسطهٔ گرچه خواهان رودوجام نهٔ
بارهٔ فحش را که بر تو کنند نبك بندی و هیچ رام نهٔ
ور باندام طیبتی خیرد نیز نوزبن و بدلگام نهٔ
سوخته روی تو همی گوید که تو در هیچکار خام نهٔ
غول شبهی چو شد نهٔ الحق برده زنگی چو شد غلام نهٔ
هرکسی گویدت که شونبری * پس چرا هیچ پی بکام[4] نهٔ
شفق[5] سرخ رنگ شد چشمت که تو جز تیره چهر شام نهٔ
اختران سبید در خنده چه نهائی اگر ظلام نهٔ

---

۱ خ ل - همه ۲ خ ل - عرالی ۳ خ ل - تیز ٤ خ ل - بدلجام
۵ خ ل - چو شفق

تو چو عنبر سیاه روئی‌رو — که چو صابون سپید فام نهٔ
گرچو خیری کبود روئی تو — نیست‌عیبی[1] که‌زشت‌نام نهٔ
شکر کن کردگار عالم را — که چو لاله سیاه کام نهٔ

## (مدح عبدالحمید بن احمد)

ایفلك ار جای فرشنه شدی — چند ازین عادت اهریمنی
هرچه‌خوری ازنفس من‌خوری — وآنچه زنی بر جگر من زنی
خون‌رود از دیدهٔ‌من‌روزوشب — تا که بسوزنش همی آژنی
ای دل سوزنده مگر آتشي — وی تن تابنده مگر آهنی
از تو بدردم که همی نفسری — وزتو برنجم که همی نشکنی
تا نکند صاحب یاری مرا — کم نکند چرخ فلك ریمنی
صدر همه عالم عبدالحمید — آن بمحل عالی و دولت سنی
نست جدا خاطر او از هنر — نیست زخورشید جدا روشنی
از همه کافی و ننازد بفخر — وز همه بیمثل و نبارد منی
گیتی بي او ندهد خرمی — گردون با او نکند تو سنی
اي هنرچرخ و برای آفتاب — سایه همي برسر خلق افکني
فکرت اسرار فلکرا دلی — قوت اقبال جهانرا تنی
رایت مجدست که مي بر کشی — بیخ نبازست که می بر کنی
هرچه جهان کرد همه یکرمان — ممکن باشد که تو ببرا کنی
از پس یزدان جهان‌آفرین — در همه احوال امید منی
تا چو دلیری ببود بد دلی — تا چو فصیحی نبود الکنی
معدن هر دولت صدر تو باد — زآنکه تو هر دانش‌را معدنی
حشمت تو باقی و دولت بلند — دولت تو صافی و نعمت هنی

---

[1] خ ل ـ غسی

## ✿( توسل )✿

اي بتو برپای شهرياري ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وی بتو برجای پادشائي[1]
این زبی کدیه می نگویم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیست مرا عادت گدائي
جان و دل اندر ثنات بستم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا فرجم را دري گشائي
زآنکه تو در هرچه رای کردی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بافلك سخت سر برآئی
خوب خصالی گزیده فعلی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میمون لفظي خجسته رائی
جاه تو آرد همی بلندیے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کار تو دارد همی روائی
جان روانرا همي بکوشم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا دهـدم روز روشنائی
بندگی خویش کرد باید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه نکرده‌ست کس خدائی
خلق جهانرا فرا نمایم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر تو عنایت فرا نمائی
ارجو تا آسمان بپاید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روشن و عالی چو او بپائی

## ✿( مدح خواجه ابو القاسم )✿

اي قلم دست خواجه را شائی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر آندست نامدار شوی
در کف همچو ابر بوالقاسم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو همي ابر تند بار شوی
درج او نوبهار گردد و تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دایهٔ باغ نوبهار شوی
پر نگاری و چون شدی افکار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تیر سیر و سخن نگار شوی
گاه در مرغزار عاج آئی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گاه در آبگاه قار شوي
شب شوی گاه و گاه گردی روز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گل شوی گاه و گاه خار شوی
بند برپای داری و که گاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو محبوس در حصار شوی
دیو واورن شود نهان که بوناز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون شهاب از وی آشکار شوی
آن کمر بند لعبتی[2] که همی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خدمت ملکرا بکار شوی
تیغ بي رحمت است سخت و بوناز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رحمت آري که کامگار شوی
ملکرا پایگاه چرخ و همی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون تو با تیغ دسیار شوی

---

۱ ح ل ـ شهرنائی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ۲ ح ل ـ آن مکر لعبتی بوئی

بر عدو نیك تیز خشمی تو | بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاد | معدن در شاهوار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد | برهمه عز و افتخار شوی
خلق را در هنر پیاده کني | چون بر انگشت او سوار شوی
یادگار زمانه بادو مباد | که زدستش تو یادگار شوی

## ﴿ مدیح خواجه ابو الفتح ﴾

این[1] دو شغل بریدو عرض بتو | یافته خرمی و زیبائی
روي اینرا همه بپیروزی | صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی تو بر هر کس | چونکه برمن پدید می‌نائی
در حق کار من کجا کردی | آن شگرفی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی ز چه رو | همت مهترانه ننمائی
چه گماری حسود را برمن | که شدم زین زحیر سودائی
خنده‌ها میزنند بخوش منشی | طنزها میکنند برعنائی
زیبدت گر کني چرا نکنی | داری اصل و جمال و برنائی
هرچه خواهی همی توانی کرد | دستگه داری و توانائی
تو مراچونکه شادمان نکني | کاسمان جاه و مشتری رائی
خشکرودی چرا کنی برمن | چون ترا هست خوی دریائی
اصل فتحی ملي که بو الفتحی | کارك من چرا به نگشائی
آن رشیدی رشیدرا مطلق | آنچه میبایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری | وز دلم زنگ تنگ بزدائی
دفتر نظمرا که پیش منست | پایه از مدح خود دوافزائی
من باقبال تو برآسایم | تو ز گفتار من برآسائی
شکر من شکر یکجهان انگار | که منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل فضل برجایست[2] | تا تو در دولتی و برجائی

---

۱ ح ل ـ ای    ۲ ح ل ـ حالست

## ❁( فرامش گشت رسم شادمانی )❁

بر آن افراخته کوهم که گوئی — مرا فرمود گردون دیده‌بانی
شدی بیغم زظل و خط مقباس — اگر جائی چنین دیدی بیانی
همانا باز نشناسی چو بینی — مرا روزي ز زاری و نوانی
کمانی گشته قد من زسروي [1] — زریری گشته چهر ارغوانی
زده راهم قضا و اوفتاده — زیان مالي و جاهی [2] و نانی
زبیم لشکر پیری بزندان — منغص گشته برمن زندگانی
اگر پیری بماندي جاودانه — چه انده بودي ازهجر جوانی
کم آید حاصل رنجم تو گوئی — ثوالث ضرب کردم درثوانی
چرا بیکار خوانم خویشتن را — که دارم بر بلاها قهرمانی
گرم فانی نگشتی گوهر اشك — یکی گنجی شدستی شایگانی
مرا اینجا زبس انده که خوردم — فرامش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من برمایه عمر — که کردست این چنین بازارگانی
گرم شد اینجهانی عمر ضایع — نشد ضایع ثواب آنجهانی
تو ای ازهر بدی چون جان منزه — بکن نیکی بهرکس تا توانی
نهاد نیك و بد دانی که دانم — نهاد بیش و کم دانم که‌داني
ندارد سود درمان زمینی — کرا دریافت درد آسمانی
مرا زینحادثه بس هول نبود — که دردل بود ازین عالم گمانی
همی دیدم که کیوان روی دادست — بطالع بیش ازین باشد نشانی
درآمد باز گشت و اندر آمد — چه‌خواهد کرد این بار ازرمانی [3]
چرا نالم چرا باشم هراسان — زمحنت چون ز دزدان کاروانی
سزد گر فخر جویم آشکارا — بر آن کو مفخرت جوید نهانی
منم کاندرعجم و اندرعرب کس — نبیند چون من ارچیره زبانی
گر افتد مشکلي درنظم و درنثر — زمن خواهد زمانه ترجمانی

---

[1] خ‌ل ـ راد سروی — [2] ح‌ل ـ جای — [3] خ‌ل ـ مارا رپای

بدین هردوزبان در هردومیدان | بگردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به پیش خاطر من | روان رودکی و ابن هانی
معاذالله مرا چه افتاد زنهار | نباید کاین بطیبت بربخوانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم | نمیدانم من از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان | که زایل گردد ازمن ناتوانی
بیابم همت خویش ار بیکبار | نخواند بخت برمن لن ترانی
برون آیم زبند و حبس روزی | چو در بحری و چون زر کانی
چو پیش آیم مراخوشنر نوازی | چو بنشینم مرا بهتر نشانی
تو فرشی گستري تازه زحرمت * | چو بنوشتم بساط سوزیاني
چنین باشد چودانستی که ازمن | نباشد جز بآمد شد گرانی
نبودم جز چنین الحمدلله | بحق حرمت سبع المثاني
منش دارم که گر گردد مجسم | تو در بالای او خیره بمانی
من از شادی روي فرخ تو | کنم چون لاله روی زعفرانی
تو اندر دولتي افزون زبوده | بگیتی بیش ازین مانده بمانی
شود قدرت چوگردون ار بلندی | بودامرت چوجیحون از روانی
مروت کرده باشي گربزودی | جواب این بنزد من رسانی
برین خوانم زیزدان استعانت | فان الله اکرم مستعاني

## ✿( مرثیت یکی از سخنوران )✿

گفتم تو مرا مرثیت کی | خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران | در هر هنری تربیت کني
یابی بجهان عمر تا که قاف | تا قاف پر از قافیت کني
شاهان جهانرا بمدحها | هرجنس بسی تهنت کنی
عمال خرد را ز طبع و دل | ترتیب نهی تمشیت کنی
جانرا و روانرا بفضل و عقل | تیمار کشی تقویت کنی

مدان سخنرا بنظم و نثر | بر نارهٔ نیکو شیت کنی
در عالم دانش سعی فهم | طاعت همه بیمعصت کسی
کی بود گمانم کر اینجهان | بیزاد برفتن نت کنی

### ✿( آفت مردمی پشیمانیست )✿

ما بهر مجلسی ز تو رده ایم | همچو بلبل هزار دسانی
بسه کاری نکردهٔ با ما | مردمی کردهٔ فراوانی
زود درهرچه خواستیم ارتو | دادهٔ خوب جرم فرمانی
آفت مردمی پشمانست | تانگردی تو چون پشمانی
برفلك ایمني مدار که او | شیر چنگست مار دندانی
بسهٔ مدتست هرشخصي | ماندهٔ غایتست هر جانی
نظم شکر و شکایست ازما | خط حری و قسم کشخانی
ورچومامردمان سخن گویند | که فرو حواندش سحدانی
شکر منظوم را نحواهي یافت | نو چو مسعود سعد سلمانی

### ✿( ایخروس )✿

ایخروس ایج ندانم چه کسی | نه نکو فعلی و نه پاك تني
سخت شوریده طریقیست نرا | نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسازداری و در بانگ نماز | بهمه وقتی پوسه کني
مادرودخروخواهر که براست | زن شماری بهمه چنگ زنی
دین زردشتی داری تو مگر | کشی اردین رسول مدني
باچنین مذهب وآئین که تراست | از در کشتني و باب زنی

### ✿( خطاب به روزن زندان )✿

ای دلارای روزن زندان | دیدگانرا نعیم جاویدی
بیمحاق و کسوف نادی ز آنك | شب مراماه وروزخورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا　　فلك مشتری و ناهیدی
ور همی دیو بینم از تو رواست　　که گذرگاه تخت جمشیدی
بامید تو زنده ام گرنه　　مر مرا گشته بود نومیدی

☆( سخن بی تکلف )☆

ای بد ار نیك فرق کرده بسی　　قدر دعوی شناخته زخسی
بده انصاف حق که هست امروز　　دانشت را تمام دسترسی
بتکلف چنین سخن خیزد　　در ثنای کسی ز طبع کسی؟

☆( شکر مر اورا که نهٔ زشت روی )☆

عین زمانی تو بتدبیر و رای　　فرخ نام تو چو فر همای
شکر مر اورا که نهٔ زشت روی　　منت اورا که نهٔ ژاژ خای
کی بود ایخواجه که چون راشدی　　شغل نقابت را بندی قبای
تا ما در دولت تو می زییم　　باطرب و شادی و باهوی و های

☆( وصف طبیعت )☆

گفتم چو فروشد آفتاب ار که　　بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین طبق است و زبرش لاله　　چون روی نگار من بسیرابی
بنمود مه دو هفته در خرمن　　در زنگی اوفتاده سقلابی
گفتم ز برای آن طبق ما نا　　بر کارگه سپهر دولابی
از دیبا کرده اند سرپوشی　　پردر لگنی میانه سیمابی

☆( گوشت قربان )☆

عاقبت یار عاشقان آخر　　استخوانجوش بوسعید شدی
در همه خانها همی برسی　　گوشت قربان روز عید شدی

☆( درمدح سیف الدوله محمود )☆

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی
چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقــدرت همچو گردوني ٠
بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودي
توسیف دولت و دیني ابوالقــاسم سرجودی
تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی
بپا اندر جهان دایم که کیهانرا تو در خوردیــے
بزی شادان بعالم در کــه عالم را تو مقصودی

✿( شکران )✿

| | |
|---|---|
| مهترا از بزرگي آن کردی | که درآفاق داستان کردی |
| شب من برفروختي چونروز | روز برمن چو بوستان کردی |
| رتبت قدرمن بدولت‌خویش | بر تر ازچرخ فرقدان کردي |
| هرزیانم که بود کردي سود | سود بدخواه من‌زیان کردي |
| خدمتي نیست مرمرا برتو | آنچه ازنو سزد توآن کردي |
| کلك برداشتی و بر دفتر | مشکل کارمن بیان کردی |
| بروان امر خود بیکساعت | هردواورا زمن روان کردی |
| ذکر مستقبلم نبشتي و نیز | ذکر ماضی من نشان کردي |
| خوب‌سعي‌ونکوبضاعت‌خویش | همه درباب من عیان کردی |
| تابشکرو ثناو مدحت‌خویش | همه‌اعضای من زبان کردي |
| برمن ای سر بسر همه احسان | بار احسان خودگران کردی |
| دایم از عمر شادمان بادي | که مرا زود شادمان کردی |
| جاودان باد دولت تو که تو | نام نیکوت جاودان کردي |

✿( ای شعر محمد خطیبی )✿

| | |
|---|---|
| ای شعر محمــد خطیبي | چون گل همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی |
| نشگفت بود چو تو نتیجه | از طبــع محمــد خطیبي |

## ( مجازات باد خزان )

گرباد خزان کرد بما برحیل آري — وز لشکر نوروز برآورد دماری
دارم چوتو بتروی و دلارام نگاری — سازم زجمال تو من امروز بهاری

## ( شکوه ازسعایت ابوالفرج )

بوالفرج شرم نامدت که بجهد — بچنین حبس و بندم افکندي
تامن اکنون زغم همی گریم — تو بشادیے زدور میخندي
شد فراموش کز براي تو باز — من چه کردم ز نیك پیوندي
مرترا هیچ باك نامد ازآنك — نوزده سال بوده ام بندي
زآن خداوند من که ازهمه نوع — داشت برتو بسی خداوندي
کشته اورا یقین که تو شدهٔ — باهمه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت برچمن بنشاند — تاتو اورا ز بیخ برکندي
وینچنین قوتی تراست که تو — پارسی را کنی شکاوندي
وآنچه کردي تواندرین معنی — نکند ساحر دماوندي
توچه گوئی چنین روا باشد — در مسلمانی و خردمندی
که کسی باتو در همه گیتی — گریکی زین کند تو نپسندي
هرچه در تو کنند کنده کنند — ایشگفتی نکو خداوندی
بقضائي که رفت خرسندم — نیست اندرجهان چوخرسندی
کردهاي تو ناپسندیده ست — تاتو زین کردها چه بر بندي
زود خواهی درود بی شبهت — برتخمی که خود پراکندي

# شهرآشوب

✿( یار عنبر فروشرا گوید )✿

دو زلف توصنماعنبرو توعطاری — بعنبر تو همي حاجت اوفتد مارا

مرافراق تو دیوانه کردوسرگردان — ز بهر ایزد دریاب مرمرا یارا

بمال برتن من زلف عنبرینت که هست — علاج مردم دیوانه عنبر سارا

✿( یار ترسا بچه را میگوید )✿

آب چشم من ایدوست روی وموی بشوی — که این چو برکهٔ معبود تست و تو ترسا

گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر — که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

✿( صفت یار رنگریز کند )✿

رخم زرد کرد آنرخ رنگریز — که بالاش سروست و رخ آفتاب

بشستش پس از رنگ آب دوچشم — که شست آب هجران آن هردوخواب

بلی هرچه رنگش کند رنگ ریز — از آن پس بشوید مر اورا بآب

✿( صفت دلبر رقاص کند )✿

ای بت پای کوب بازی گر — مایه نرهتی و اصل طرب

گشتن تو باآسمان مانــد — چون چنین باشداي پسر نه عجب

گه گه از روي تو نماید روز — گه گه از زلف تو نماید شب

✿( درحق یار میهمان گوید )✿

میزبان کرد مرا دوش بتم — آن گرانمایه تر ار درخوشاب

مجلسی داشتم آراسته خوب — ار گل و نرگس وسیم و مي ناب

چشم او نرگس و رخسارش گل — زنخش سیب ولب لعل شراب

✿( درحق دلبر صوفی گوید )✿

آنرا که زعشق تو بلانیست بلانیست — آنرا که زهجر توفنانیست فنانیست

سه بوسه همي خواهم منعم مکن ایدوست — تو صوفئی و منع نزد تو روا نیست

## ﴿ صفت دلبر فصاد بود ﴾

آمد آن حور و دست من بربست | زدم استـــاد وار دست بشست
زنخ او بـدست بـگرفتـم | چون رگ دست من بشست بخست
گفت هشیار باش و آهستـه | دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتـم | زنـخ ســادهٔ تو عـذرم هست
زآنـکه هنگام رگ زدن رسم است | سیب سیمین گرفتن اندر دست

## ﴿ صفت یار جعد زلف بود ﴾

زلف تو مگر جانا امید و نیازست | زیرا که چنین هردوسیاه است ودرازست
بسته ست بجعد تودل من نه عجب زآنك | دلها همـــه در بسته امید و نیازست

## ﴿ صفت دلبر خباز کند ﴾

اندر تنور روي چو سوسن فرو بری | چون شمع وگل برآری بازازتنور راست
تا برسر تنوري میترسم از تو زانك | طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

## ﴿صفت یار پای کوب کند﴾

چو کوبی پای و چون گیري پیاله | تنت از لطف گردد همچوجانت
چنان گردی و پیچانی میانرا | ندارد استخوان گوئی میانت
زمي گرچه تهی باشـد پیاله | نماید پرمي ازعکس رخانت

## ﴿ درحق دلبر نابینا گفت ﴾

چشم توا گر نیست چونرگس چه خوری غم | بي دیده بسان ممن تازه شکفته ست
از بس که دم سرد زدم در غم تو من | زو آینهٔ چشم تو زنگار گرفته ست

## ﴿ صفت دلبر کشتی گیرست ﴾

ای دلارام یار کشتي گـیر | سینه تو زسنگ آکنده ست
هرتنی کش برت زده ست آسیب | همچومارش رهم پراکنده ست

که تواندت برزمین افکند　　ماه را برزمین که افکنده‌ست

❀( درحق یار چاهکن گوید )❀

زمین مبر بسیار و مکن از بن پس چاه　　که چاه کندن ناید ز روي خوب سپید
بدان سبب که توخورشیدی و روا نبود　　که روز روشن در زیر گل رود خورشید

❀( درحق دلبر خباز بگفت )❀

آنکه او بردکان ز بس خوبی　　همچو خورشید برسپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من　　بادو مه رفت و با دو مهر آمد

❀( صفت یار گنگ میگوید )❀

هرگه که آن نگار تکراب کند حدیث　　بر دو لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هرحرف ازآن که برلب شیرینش بگذرد　　آویزد اسدرو و بسختي جدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کنون زباش　　برگفتن حدیث همی آشنا شود

❀( صفت یار خوش آواز کند )❀

بنغمهٔ خوش داودی و از آن آوا　　دلم چو مرغ بنغمه برتو روی نهاد
سزدکه نرم کنی برمن آهنین دل‌خود　　که نرم کردی داود آهن و پولاد

❀( درحق یار رگ زده گوید )❀

چوراست گشت براکحلش نشتر فصاد　　گل گداخته دیدم کزآنمیان بچکید
نه‌خون بدآنکه تودیدی‌میان‌زرین‌طشت　　سرشك دیدهٔ آهن بدو کزان بچکید

❀( درحق دلبر نحوی گوید )❀

من دوش بپرسیدم بروجه یقنت　　زان بت که بنحو اندر زین‌الادبا شد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت　　زلفین تو بی علت مکسور چرا شد
گفتا که پرازهمزه‌ست‌این‌زلف‌چولامم　　مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

## درحق دلبر شاعر گفته

شاعری تو مدار روی گران | شاعران رویرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شگفت | کآنچه گویند شاعران نکنند

## صفت دلبر ساقی باشد

عیش و نشاط و شادی و لهوست مرمرا | تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره‌ست و ماه باده و رویش بروشنی | زان هردو نور مجلس‌ما پرضیا کند
آری چوماه و زهره بیکجا قران کنند | عیش و نشاط و شادی و لهواقتضا کنند

## صفت یار باخط و خال است

ای نگاری که زخوبی رخت | حور درخلد گرفتار بماند
رخ تو حسن بپرگار بزد | درمیان نقطهٔ پرگار بماند

## صفت یار لشکری گوید

رفتی بجنگ و جر تو که دیدا یصنم صنم | کو باهزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو | آری چو تو صنم همه حا روز به بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ | ار غمزگان و زلفش تیر و زره بود

## صفت دلبر صوفی مذهب

گفتم چرا نساری بامن بو | تا کی تنم زهر تو بگدازد
گفتا تو بت‌پرستی و من صوفی | با بت پرست صوفی کی سارد

## درحق دلبر نوخط گفته

نیکوتری بچشم من از دولت | وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایرد | سروی و آب داده ترا کوثر
پرگار حسن بررخ تو گشته | صد دایره فکنده برآنرخ د
برمشك زده دایره را ازآن

## (صفت دلبر زرین کمرست)

ایماهروی لعبت جوزا کمر — سیم است و زر بماه و بجوزا بر
امروز روز لهو و نشاط است خیز — پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا — روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نمایدت کمر زر همی — دل ز آن مدار تنگ وغم آن مخور
کز پشت و روی اشك همی سازم — به ز آنکه هست پشتش طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی — آرم دو دست خود چو کمر سربسر

## (صفت دلبر دبستانی)

ای یار دبستانی و دبستان — نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین — ماهي و محلت بتو منور
ازنور تو این گشته چرخ اعلا — وزفر تو آن گشته خلد اکبر
گه گاه برند اوستاد خود را — بادام و شکر کودکان یکسر
اورا تو همی از دو چشم و از لب — بادام بری هرزمان و شکر

## (صفت دلبر صیاد بود)

ترا اي چو آهو بچشم و بتک — سگانند در تگ چو مرغی بپر
چرا باتو سازند کاهو و سگ — نسازند پیوسته با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی زشب — گلي تو که ناره شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب — چو لاله همي جاي تو در خضر
چرا هرشبی ای دلارام یار — چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه — ز حوضی دگر بینمت آبخور

## (صفت دلبر واعظ باشد)

ای مزین شده بتو منبر — خلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را تو چندین پند — یا دل من به بیهده مازار

ور همی گرد بایدت تذکیر | زلف رقاص و چشم مست مدار

## (در حق حاکم شهری باشد)

حکم تو برهر دلی روان شده در شهر | نام تو زینروی شد بحاکم سایر
جور کنی برمن و ز حاکم شهری | جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

## (صفت یار کبوتر بازست)

انس تو با کبوترست همه | ننگری ازهوس بجا کرخویش
هم بساعت برتو باز آیـد | هر کبوتر که راني ازبرخویش
رفتن و آمدن بنزد رهي | چون نیاموزی از کبوترخویش

## (صفت دلبر نائی گوید)

ای دلکش ودلبندمن فدیتك | زلفین تودلبندو چشم دلکش
چون خامهٔ آزرمانت لاغر | چون نامهٔ مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد | نالنده اززخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت | زیراکه گذرگاهش آن لب خوش
هرگه که تودرنای دردمیدی | روی توبرافروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری | بیشك زدمیدن فروزد آتش

## (صفت دلبر معبر گفت)

ایصنم گر معبری داني | آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندرخواب | چون که باشد فراق تعبیرش

## (صفت یار دروگر گفته است)

نزار و نافه گشتم بسان ساروی تو | مکن بترس زایزد زعاقبت بندیش
چو مهٔ توشدم درغم نو سر گردان | بسان چوب تواراسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان ارهٔ خود | بسوی خویش تراشی همه چو تیشهٔ خویش

### (صفت دلبر چوگان بازست)

تازان درآمد از در میدانش　　چون ماه آسمان یکرانش
گوی و دلم دو گوی به پیشش در　　هردو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته ازمژهٔ چشمش　　وآن گوی خسته ازسرچوگانش

### (سبل چشم خویشرا گوید)

زبسکه درغم هجرت زدیده ریزم آب　　بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی　　بغمزه برگیر ازروی این دودیده سبل

### (در حق دلبر احول گفته)

ای دو زلفت چو ماه درآخر　　وی رخانت چو مشك دراول
احول اكحلي و متفقند　　خلق در حسن احول اکحل
شده بار دگر کسی هم جفت　　کرده بادیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال　　نبمی جفت یاردان بمثل
یك دوبيني همی و این نه شگفت　　یك دو بیند همی بچشم احول

### (صفت یار فلسفی گوید)

بعلم فلسفه چندین چه نازي　　که باشد فلسفي دایم معطل
هزاران گونه مشکل بیش بینم　　درآن زلفین مفتول مسلسل
اراکب حل تشکل کل یوم　　وحل الشکل من صدغیه اشکل
تراحل گردد اشکال مجسطی　　اگر شکل دوزلف خود کنی حل

### (صفت دلبر طبال کند)

طبل از وصل تو چنان نالد　　که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همي گويم　　که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز تارك سر　　پوست بندم بر او زپردهٔ دل

## ❀( در حق دلبر نقاش بود )❀

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم — مثال صورت خود را برو کشید رقم
چنان نگاشت تو گفتي که کاغذ آینه بود — پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم
قلم چوصورت او دید شد براو عاشق — زچشم خویش ببارید همچو باران نم
گهی زمهر ببوسیدش آن لب چوعقیق — گهی بمهر درآویخت زان دوزلف بخم
چومن نوازوخروشان وزرد ولاغر گشت — هزینه کرد براو هرچه چیز داشت قلم
چوچهره بگشاد آن دلربای صورترا — پدید کرد زشنگرف هرچه بد مبهم
قلم زانده هجرانش خون گریست همی — بدانگهی که جدا خواستند گشت ازهم

## ❀( صفت یار باغبان باشد )❀

ای روی تو باغ و باغبانی تو — روی تو و باغ هردو همچون هم
دانم که تو ابرو نم روا داری — زآن دیده چوابر کرده‌ام پرنم
در باغ تو تا که باغبان باشی — لاله بگه خزان نیاید کم
خرم شده باغ از تو چون جنت — چون باغ تو باغ نیست درعالم
تو مهر و مهي و مهر و مه دایم — دارند همیشه باغ را خرم

## ❀( صفت یار لشکری گوید )❀

آمد به عرضگاه دلارام من فراز — پیش بساط عارض درجمله حشم
خیره بماند عارض چون حلیتش بدید — گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دولب عقیق و شکر دو روی مهر و ماه — دوچشم لطف وخوبی دوزلف پیچ وخم
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنخ — خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم
دادش جواب گفت محلي که هست راست — اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

## ❀(صفت یار خال در چشم است )❀

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته — دوصاد و دو جیم از تبتی مشك درآن سیم
برصاد فتادست مگر نقطهٔ جیمت — با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

## ❀( صفت دلبر خوشرو گفته )❀

ای آفتاب حسن ترا آفتاب — سجده برد همچو من از آسمان
خردی تو و بزرك ترا پایگاه — سال تو اندك و تو بسیاردان
چون آفتاب خردی در چشم خلق — لیکن رسیده نور تو در هر مکان
از فرقت تو برمن تاریك دهر — در وصلت تو روشن برمن جهان
در طبع تو همی زتو زاید گهر — وز آفتاب زاید گوهر بکان
گر ز آفتاب نور بکاهد زتو — چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان بتو رسیدن جانا همي — در آفتاب وماه رسش کی توان

## ❀( صفت دلبر صیاد بود )❀

ای بت صیاد جز از تو که دید — صیدی کو صید کند در جهان
آلت تو غمزه و ابروی تست — صید تو زینروی دلست وروان
این نه شگفتست بتا زانکه هست — آلت صیادان تیر و کمان

## ❀(گفته درحق یار بازرگان )❀

ای دلارام یار بازرگان — ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم ببوسه بخری — اینت کالا خریدن ارزان
سود جست اندرآن که کرد آری — سود جوید همیشه بازرگان

## ❀( صفت یار زرگر است این شعر )❀

تا کي توئی بتعبیهٔ جنگ ساختن — وین اسب کامگاري پیوسته تاختن
همواره کینه داري و پرخاش و مشغله — هرگز مرا بمهر ندانی نواختن
تو زرگري و من زر بگداختی مرا — زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مر مرا شناسی همي بحق — گر زر همیشه زرگر داند شناختن

### (صفت دلبر دیبا بافست)

ای بت دیبا رخان بد و رخ دیبا — تا نکنی پاره پاره صد دل پرخون
رشته مگر عاشق‌است برلب توزان — تافته داري همیش چون من‌محزون
ای دولب توعقیق و دردو عقیقت — دو رده درست هردو صافی ومکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن — در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه برآن دو لب توعاشق گشته‌ست — چون که بپیچیدا ندر آن دولبت خون

### (صفت یار بحج رفته بود)

بحج شدی و من از اندهان هجرانت — بگرد خانهٔ تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه‌و مکه زروی تو آسمان برین — تو حور و کعبه زروي تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق — ارآنکه رسم بود درحج ای پسر قربان

### (صفت یار روزه دار بود)

ای‌بت‌شکرلب شیرین دهان — خوبتر ازعمری‌وخوشترزجان
روزه همی‌داری و مردم‌کشی — راست نیایند بهم این و آن
هرچه ترا دارد از روزه سود — داردت از کشتن‌عاشق زیان

### (در حق دلبر کاتب گفته)

تا بدیدم‌که شد از دست‌تو ای جان پدر — قلم‌چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم — لاغرو زردو نوان‌گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم — بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

### (صفت یار عرق کرده بود)

چو اشك ابر بگل برچکیده بینم خوي — برآندو عارض‌گلگون و آندو زلف نگون
شگفت‌نیست کزآتش بکاهدآب ولي — زآتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو — زآب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

❁( صفت یار غیر مسلم خویش )❁

اي بت زیبا کافر دلي و کافر دین
کفروایمان شده اززلف ورخت هردو یقین

اگرآن ظلمت کاندر دل پر ظلمت تست
روز را بودی ناریك شدی روی زمین

وگر آن نور که بردو رخ نوراني تست
در دلت بودی جای تو بدي خلد برین

❁( صفت دلبر نوخط باشد )❁

ای لب تو چنانکه زو درعمر
نتوان شهد و نوش نوشیدن

عارض تو گرفت مذهب مصر
که بخواهـد سیاه پوشیدن

❁( صفت یار رگ زده گوید )❁

خود را چرا رگ زدیے بی‌علتی
ای آنکه هست خون رگت جان من

دانستهٔ که خون تـو جان منست
زین رویرا بریختهٔ خون ز تن

یا از برای آن زدهٔ تـا شوی
بر رگ زدن دلبر چو من در سخن

برگ گلست دست تو آری بتـا
بر برگ گل درست شود رگ زدن

❁( صفت یار عقیقین دندان )❁

زرد کردی رخم بانده و غم
لعل کردی دهان تنبول تن

در دندانت تا عقیق شدست
لعل گشته‌ست جزع و دیدهٔ من

❁( صفت یار تیر گر باشد )❁

دو گونه تیر داری برکف و چشم
سپید آن بعضی و بعضي سیـاهان

بد اندیشـان رمند از تیر دستت
رمند از تیر چشمت نیك خواهان

اگر چون غمزهٔ خود تیر ساری
بگوهر ها بخرنـد از تو شـاهان

❁( صفت دلبر سقا باشد )❁

چون میل تو بآب همي بیم ایصنم
مانند چشمه کردم من چشم خویشتن

سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل
بس چون که میل نیست ترا سوي چشم من

دانستهٔ مـگر کـه بود بیخلاف گرم
آن آب دیـدهٔ که بود از غم و حزن

جانا بیا که سرد همي گردد آب چشم هرگه که شد جدا دم سرد من از دهن

❀( صفت دلبر چنگی گوید )❀

ایصنم چنگ زن چنگ ساز فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ تودر چنگ تو ازچنگ تو همچو من از عشق تو کوژونوان
درغم هجران تو خاموش بود از طرب وصل تو دارد فغان
روی توگل چنگ تو بلبل ولی بلبل برگل شود افغان کنان

✿( صفت دلبر آهنگر گفت )✿

اگر آهنگریست پیشه تو بامن ای دلربای در ده تن
از دل خویش وز دلم برساز از پی کار کوره و آهن
کاآهنی نست سخت چون دل تو کورهٔ نیست گرم چون دل من

✿( درحق یار مسافر گوید )✿

یارم بسفر شد ای مسلمانان دل همره او و همره دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آی از بهرخدای تا کی این هجران
با وصل رهي یکی زمان بنشین وین آتش هجرخویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو مشك و گل تو شده بدگرسان
مشك تو زگرد عنبر اشهب وزمهر گل تو لالهٔ نعمان
هرحال که باشدت براه اندر زنهار بسوي بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پش آید خشکش کنم ازتف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آیدپش از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

✿( دل دلدار چو مغناطیس است )✿

ای خجسته بر چو سیم ترا تیغ بدریده عیبه و جوشن
آنکه شمشیر زدهمی که جنگ قصد زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنگ مغناطبس بسوی خویش میکشد آهن

### صفت دلبر قاضی باشد

من وقف کرده‌ام بنو مردل را　　ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضیم نه همانا که　　قاضی بود که وقف کند ویران

### صفت یار هندسی گوید

هندسی یاری ای یار عـزیز　　بر تو هندسه چون تو برمن
گر بقولت نشود نقطه همی　　منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهـان تو همی　　منقسم گردد هنگام سخن

### وله

جانا زحسن گشت رخ تو چو جان تو　　وندر جمال خویش عان شد گمان تو
جستی زلشکری که کند لاش حسن تو　　رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بیا ارغوانت رست　　در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران زبهر آنك　　ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

### صفت یار قلندر باشد

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست　　رویت از پس چو مهر تابنده
بانك بوقت چو نفخ صور شده ست　　که چو بشنندمش شدم زنده

### صفت دلبر خربنده بود

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو　　نمدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هر گز خربنده که دید　　ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست بیفتاده ست آنك　　او ترا از پی خر دارد راه

### صفت دلبر گریان گفته

چون ابر مکن دیده را نگارا　　بر روی خود اراشك همچو ژاله
لاله‌ست رخ نو و زبانش دارد　　گردد تبه از ژاله برگ لاله

## صفت دلبر حاجب گفته

ای پسر حاجبی و محجوبي — ازدوچشم رهی گه و بیگاه
تو مهي و قبات ابر سیه — ز سیه ابر به نماید ماه
توعزیزي بنزد خردو بزرك — ازتومصرست شهرت ایدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی — که نپوشد عزیز مصر سیاه

## صفت یار زاهد عابد

توزاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست — بسجده اید شما هردو در گه و ببگاه
چرا دوچشم تو دیبای لعل پوشیدست — اگر نپوشند ایدوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند — تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی زچه رویست چشمك تودژم — توعابدي زچه معنی است زلفك تودوتاه
زمانه تیغ غمان ای نگار بردارد — زهر کسی که بچنگ آرد آندوزلف سیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت — حروف اشهد ان لااله الاالله

## صفت دلبر قصاب بود

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد — زین دونا کشته زدستت نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون باتو بوم جانوري — زنده گردم که زدیدار تو یابم نظری
می بترسم که مرا روزی بکشي تو از آنك — جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

## صفت دلبر عطار بود

عطر فروشی بتا تو دایم ازین روي — زلف تو خود مشك ناب ساید برروي
عنبر از زلف تست خوشبو آری — عنبر سارا بمشك گردد خوشبوی

## صفت یار باغبان گفته

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفسه — در نسبت زلف توهمی دارد دعوی
اندر دوبنا گوش ممال ای پسر آنرا — ترسم که رسدزو به بنا گوش تو عدوي

## صفت یار آشناگر گفت

نگارینا نوستی ز آب و درآب سبك رفتـاری و نیکو شناهي
بلي تو ماهی سیمی و هرگـز نترسـد درمیان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و در وی توانی آشنا کرد ار بخواهی

## صفت یار بربطی گفته

بتا زهرهٔ آسمـان جمـالی چو زهره بمن برتوفرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط زبربط نباشد بلي زهره خالی

## صفت یار تیغزن گفته

آهخته چه داری مدام تیغت ایدوست نگو برکه کینه داري
ماند صنما غمزه و رخت را تیغ تو به تیزی و آبداري
مریخ شوی چون سلیح پوشی زهره شوی آنگه که می‌گساري

## صفت دلبر طبیب بود

ای یار ماهروی طبیبي و حاذقي دردست تست جان پدر جان هرکسی
فرمان تو روان شده برهرکسی و باز برتو روان نبینم فرمان هرکسی
درمان ما بداني کز تست درد من آری طبیب داند درمان هرکسی

## صفت دلبر منجم شد

ای منجم نگاه نجم جبین راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمت هنوز برنامد آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بنا طالع از روی خویشتن گیری

## صفت یار فال گیر بود

ای فال گیر کودك فالم زروی تو با روشنائی مه و با سعد مشتری
هستت زنخ بلورین گوی ودر آن بلور پیدا خیال حسن لطیفی و دلبري
دارند صورت پری اندر بلور و تو گوي بلور داری درصورت پري

## صفت دلبر دیبا باف است

دیبا بافي ای بت دیبا رخ هرپیشه را بدو رخ برهاني
دیبا بافي ار همه جنسی تو چون روی خویش بافت نمداني
دیبای روم کس نخرد هرگز گر نقش روی خویش بگردانی

## صفت دلبر تاجر باشد

ای آنکه برخسار ارغوانی نوشین لبی و شیرین زباني
بازار تو همچون آسمانست زیرا که تو چون ماه آسماني
برجند دکانها ترا و چون مه زین برج بر آن برج توروانی
فرمان نکوان همه ترا باشد زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی آنرا بساست همی دوانی
گر طره بهر بها نداری برتختهٔ سیمین چرا نشانی

## شکر شاهی

نشکفت گر آراستهٔ تو بملاحت شاهان همه آراسته باشند و تو شاهي
یکبوسه بخواهم ستدن من ز تو ایراك رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی

# ماههای فارسی

## فروردین ماه

خدایگانا رامش گزین و شادی بین — که مژده دادت از بخت ماه فروردین
همی چگوید گوید که ملك هفت اقلیم — بحکم وامر تو خواهد شدن ز چرخ برین
چنان نهاد ز قسمت خدای عز و جل — که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین
خراج و ساو فرسد ترا بطوع و بطبع — گهیت مالك روم و گهیت مالك چین
ابو الملوك ملك ارسلان مسعودی — که نازد از تو همی تاج و تخت و ملك نگین
بباغ ملك همیشه نهال عدل نشان — ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین
بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو — بچشم دولت همواره روی شادی بین

## اردی بهشتماه

بهشت است گیتی ز اردیبهشت — حلال آمد ایمه می اندر بهشت
بشادی نشین هین و می خواه می — که بی می نشستنت زشتست زشت
براغ و بباغ و بکوه و بدشت — ز فر گرانمایه اردی بهشت
بخندید گلزار و بگریست ابر — بنالید مرغ و ببالید کشت
بسی کله یابی که رضوانش بافت — بسی حله بینی که حوراش رشت
تو گوئی که ملك ملك ارسلان — گل و عنبر و مشك درهم سرشت
جهاندار شاهی که چرخ بلند — بملکش یکی عهد محکم نبشت

## خرداد ماه

زینت باغ ماه خرداد است
گر بباده گرائی از دادست

بت نو شاد گشت گلبن و باغ
گوئی از حسن و زیب نوشادست

بلبلانرا که خطبه خوان شده‌اند
منبر ار شاخ سرو آزادست

با نشاط است و رامش و شادی
هرچه بنده‌ست و هرچه آزادست

ملك عالی و عدل ازو عالی
شاه شادست و خلق ازو شادست

شه ملك ارسلان بن مسعود
که ازو دین و دولت آبادست

جاه او ملك باد تا ملك است
كار او داد باد تا دادست

## تیر ماه

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه
مي درین مه لعل روشن گردد ایمه مي بخواه

وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان
جان بدین گفته که من گفتنم گواه آید گواه

دل بمی تازه‌ست تازه جان همی شادست شاد
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه

ور نبودي مي عزیز اکنون که من گویم همي
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه

آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه

پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
چرخ را بی پایگاه و گوهرا بی دستگاه

ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

## مرداد ماه

مرداد مهست سخت خرم ‏ ‏ می نوش بیا پی و دمادم
از گردون طبع خاك پربف ‏ ‏ وز باران چشم ابر پرنم
بردشت لباسهای رونست ‏ ‏ برکوه لباسهای میرم
بنشین وطرب فزای و می خواه ‏ ‏ در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود ‏ ‏ تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مرین ‏ ‏ وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو ‏ ‏ ازهول تو جان بداد درغم

## شهریور ماه

شهریور است و گیتی از عدل شهریار ‏ ‏ شادست خر و مایهٔ شادی برمن آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی ‏ ‏ بی باده هیچ جان نشد ازمایه شادخوار
ای کامگار بردل من حیرو باده ده ‏ ‏ بریاد دولت ملك و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملك ارسلان که ملك ‏ ‏ مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اخیار کرده سپهر ار جهان ترا ‏ ‏ هرگز ندید چسم جهان چون تو احتیار
شهریوراست و گردون کافور بار شد ‏ ‏ بستان زدوست بادهٔ مشکین خوشگوار
در نوبهار ملك قدح گیر و باده نوش ‏ ‏ کز ملك تو خزان جهان گشت نوبهار

## مهر ماه

ای مه مه مهر و مهر ماهاست ‏ ‏ بی باده نسسن از گناهاست
روز و رخ دوسان سپیداست ‏ ‏ روی و دل دشمان سیاهاست
سلطان ملك ارسلان مسعود ‏ ‏ در ملك بکام نیکخواهاست
شاهان همه بندگان اوبند ‏ ‏ امروز چو او کدام شاهاست
کعبهاست عزیز و پیسگاهش ‏ ‏ یارب چه خجسته پیشگاهاست
یکتاست به بندگیش گردون ‏ ‏ گرچند بخدمتش دوتاهاست
ایوانش نه پیسگاه ایوانش ‏ ‏ سرمایه عز و اصل جاهاست

## آباذماه

ماه آبان چو آب جوي ببست | آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد | وآن نکوتر که مست خسبی مست
شادزیست آنکه عقل ودانش داشت | پشت اندوه را بمي بشکست
هرکه او چشم در خرد بگشاد | حرز و تعویذ باده برجان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز | گیتی از رنج رست واز غم جست
شه ملك ارسلان بن مسعود | خرم و شادمان بباده نشست
پادشاهي که عالم از عدلش | شادطبع است و جای شادي هست

## آذرماه

ایماه رسیده ماه آذر | برخیز و بده مي چوآذر
آذربفروز و خانه خوش کن | زآذر صنما بماه آذر
گرباغ بماند ساده بی گل | ور شاخ بماند زود بی بر
ملك ملك ارسلان جهانرا | چون باغ بهشت کردیکسر
ای خلق همه زعدل و جودت | در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملك وقف کرده ست | بر نام تو ایرد گروگر
تا هست سپهر و مهر بادت | رتبت زمه و سپهر برتر

## دیماه

ماه دی آمد که هوا هرزمان | بارد کافور همی برجهان
ار فلك امروز مؤنت کند | لشکر سرما را باد خزان
بادهٔ چون آذر برزین بیار | چارهٔ سرما بجز آنرا مدان
بنگر کز دست بتان باده خواست | شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دیمه نظر عدل او | کرده جهانرا همه چون بوستان
ای ملك ازملك[1] تو و عدل تو | زنده شد اسکندر و نوشروان
تا همی افلاك بپاید بپای | تا همی ایام بماند بمان

---

۱ ح ل ـ عدل

## بهمنماه

ماه بهمن نبید باید خورد | ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه | به پسندد نشاط جان پرورد
زآنکه امروز مطرب و ساقی | رود و باده ببزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود | شاد بنشست و باده خواهد خورد
آنکه رادی چو او نبارد راد | وآنکه مردی چو او نبیند مرد
خسروا تا جهان زمهر و زچرخ | که شود گرم وگاه گردد سرد
گاه بردوستان چومهر بتاب | گاه بردشمنان چوچرخ بگرد

## سپندار مذماه

سپندار مذماه آخر زسال | که گشت آخرین ماه هر بدسگال
همی مژده دارد که تا چند روز | پذیرد چمن حسن و زیب وجمال
بهر مرغزاری بنازد تذرو | بهر بوستانی ببالد نهال
کشد ابر برسایه فرش بهار | دمد مشك بر کوه باد شمال
زسلطان گیتی ملك ارسلان | شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها نوئی از ملوك | که گردون محلي و دریا نوال
چو مهر مضی تاب و برحلق تاب | چو سرو سهی بال و درملك بال

# نام روزهای فرس

## اورمزد روز

امروز اورمزدست ای یار مىگسار
برخيز و تازگی کن و آنجام باده آر

ای اورمزد روی بده روز اورمزد
آنمی که شادمان کندم اورمزدوار

تا برنشاط مجلس سلطان ابوالملوك
باشم شادمان و نشینم شاد خوار

آن زینت ملوك ملك ارسلان که ملك
هر گنزچو او نبیند یکشاه تاجدار

اندر زمانه نعمت و دولت فرونش باد
تا نعمت خزان بود و لذت بهار

## بهمن روز

بهمن روز ایصنم دلستان
بنشین باعاشق در بوستان

شاد نشینیم کزین مملکت
خلق جهاز هست همه شادمان

کرد جهانرا چو بهشت برین
عدل جهاندار ملك ارسلان

آنکه نبودندیك انگشت او
روستم و حاتم و نوشیروان

تا بجهان ملکی باقي بود
باد بدو باقی ملك جهان

## اردیبهشت روز

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان
امروز چون بهشت برینست بوستان

ز آن بادهٔ که خرم اروگشت عیش و عمر
ز آر بادهٔ که گردد ازو تازه طبع وجان

زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش
درملك و دولت ملك و شاه کامران

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که یافت
از ملك او زمین شرف اراوج آسمان

## شهریور روز

ای تنت را ز نیکوئي زیور
شهره روزیست روز شهریور

می‌شناس ای نگار جانرا قوت
گاه مي ده مرا و گه می خور

تا باقبال شهریار جهان | بگذرانیم جان بلهو و بطر
شه ملك ارسلان بن مسعود | ملك پیل زور پیل شکر
ظفر و فتح تابود بجهان | باد هرساعتیش فتح و ظفر

## سپندارمذ روز

سپندارمذروز خنز ای نگار | سپند آر مارا و جام می آر
می آر از پی آنکه بی می نشد | دلی شادمان و تنی شاد خوار
سپند آر پی آنکه چشم بدان | بگرداند ایزد ازین روزگار
که از عدل سلطان ملك ارسلان | خزان گشت خرم تر از روزگار
قوی باد ملکش که از ملك او | شد اندرجهان عدل وجود آشکار

## خرداد روز

خرداد روز داد نباشد که بامداد | از لهو و خرمی بستانی زباده داد
ازباده جوی شادی وازباده باش خوش | بی باده اینجهان صنما باد گیر باد
خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد | دریای خرمی و بطر برجهان گشاد
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان که چرخ | گوید که تا بحشر ملك ارسلان زیاد
دایم عزیز باد که دین هست ازو عزیز | ازملك شاد باد کزو هست خلق شاد

## مرداد روز

روز مرداد مژده داد بدان | که جهان شد بطبع باز جوان
عدل بارید برجهان یکسر | دولت و ملك شهریارجهان
شه ملك ارسلان بن مسعود | آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه صاحبقران ندید چواو | درجهان هیچوقت وهیچ قران
هست رایش گذشته ازعوق | باد قدرش رسیده تا کیوان

## دیباذ روز

روز دی‌است‌خیز و بیار ای نگار می
ای ترك می بیار که ترکی گرفت دی

می ده برطل و جام که دربزم خسروی
بنشست شاه شاد ملك ارسلان بمی

شاهی که کرد چرخ و فلکرا بزیر پای
تا کرد فرش شاهی و دولت بزیر پی

تا ملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ
کرد از زمانه نام ملوك زمانه طی

## آذر روز

ایخرامنده سرو تابان ماه
روز آذر می چو آذر خواه

شادمان‌کن مرا بمی که جهان
شادمان‌شد بفر دولت شاه

شه ملك‌ارسلان‌که گردونرا
کرد بر ملك او خدای گواه

ملکرا جاه اوست یار و معین
عدل‌را رای‌اوست‌پشت‌وپناه

رای او همچو ماه تابان باد
تا ز گردون همی بتابد ماه

## آبانروز

آبان روزاست [1]روز آبان
خرم گردان باب رز جان

بنشین بنشاط و دوستانرا
ایدوست بعز و ناز بنشان

تا باده خوریم و شاد باشیم
بر یاد خدایگان گیهان

سلطان ملك ارسلان مسعود
کایام چو او ندید سلطان

آنشاه که هست نام عالیش
برنامهٔ عدل و ملك عنوان

## خور روز

روز خورست ای بدو رخ همچو خور
تاف خور از چرخ فلك باده خور

باده خور و نیز مرا باده ده
خوبی احوال زمانه نگر

عدل جهاندار ملك ارسلان
باغ ارم کرد جهان سر بسر

آنکه چو او شاه بجود و بعدل
چشم فلك نیز نبینند دگر

---

۱ ـ ح ل ـ و ماه

تا بود از تاج سرافراز ملک ‌ ‌ باد بگیتی ملک و تاجور

## ماهروز

ماهروز ای بروی خوب چو ماه ‌ ‌ بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت ‌ ‌ نام این روز ماه و روی تو ماه
شاد گردان بباده مارا خیز ‌ ‌ که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود ‌ ‌ خسرو جودورز دادپناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک ‌ ‌ باد ازو افتخار افسرو گاه

## تیر روز

ای نگار تیر بالا روز تیر ‌ ‌ خیزوجام باده ده برلحن زیر
عاشقی در پردهٔ عشاق گوی ‌ ‌ راههای طبعخواه دلپذیر
شعرهای شهره ازمن دار گوش ‌ ‌ در ثنای شهریار شهر گیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مست ‌ ‌ زوشده هر شاه و شیر اندر نفیر
تا سریر و تاج باشد درجهان ‌ ‌ بادازوافراحته تاج و سریر

## گوشروز

گوش روز ای نگار مشکین خال ‌ ‌ گوش بر بربط بگیر و نیک بمال
من زبهر سماع خواهم گوش ‌ ‌ بیسماعم مدار درهر حال
من نگنجم زشادی اندرپوست ‌ ‌ زآنکه بینم بکام نیک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود ‌ ‌ ملک و خسرو ستوده خصال
باد موجود کامهاش زبخت ‌ ‌ باد مسعود روز هاش بفال

## دیمهر روز

ای مرا همچو جان و ازجان به ‌ ‌ بامدادان نشاط کن برجه
دی بمهر سنه مهربانی کن ‌ ‌ کز همه چیز مهربانی به
سخن ازعز ملک سلطان گوی ‌ ‌ باده بریاد ملک سلطان ده

شه ملک ارسلان که عالمرا غرقه کردست درعطاي فره
مايۀ جود او ز دريا بيش پايۀ جاه او ز گردون به

## مهر روز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر
مهرباني به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندرآن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاینجهانرا ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و شیر نیست
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

## سروش روز

روز سروشست که گوید سروش باده خور و نغمۀ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل می آر ایصنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان می زکف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا بابد دولت و اقبال را باد گشاده سوي فرمانش گوش

## رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و بجام مي گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش بی می شادی فزای غمزدای
می خور و در ساز گیتی دل مبند ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان　　ملک سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه و ...یروهست　　دولت اورا پیشکار و رهنمای

## فروردین روز

فروردینست و روز فروردین　　شادی و طرب را کنند تلقین
اي دولب توچومی مرا میده　　کآن باشد رسم روز فروردین
بریاد خدایگان شه عالم　　کآراسته زوست ملك دادو دین
سلطان ملك ارسلان دریا دل　　کیخسرو رسم و کیقباد آئین
دولت چو دعاي ملك او گوید　　بر چرخ کنند فریشته آمین

## بهرام روز

ایروی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه　　بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خواه
اندوه اینجهان مخور ایماه شاد باش　　کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
افروختهست طبعش و افراخته محل　　پیراستهست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روی　　تاهست چتر ملك ملك ارسلان سیاه
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد　　توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

## رام روز

رام روزاست بخت و دولت رام　　ای دلارام خیز و در ده جام
زآن قنینه بکی قدح پر کن　　همچو کبك دری یکی بخرام
کام ران و جهان بلهو گزار　　که خداوند ما رسید بکام
شه ملك ارسلان که فخر کند　　آفرینش بدبن مبارك نام
تا بود نام و بخت و دولت باد　　تخت او رام و دولش پدرام

## باد روز

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار　　شادي فرای هین و بده باده و بیار

بادهست شادي دل پیوسته باده خور | بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
اين باده را اگر نه چنین باشدي بدانك | اين منزلت نبودي در بزم شهريار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان كه ملك | اندر جهـان ملك بدو كرده افتخار
تاهست كوه و چرخ همي ملك و دولتش | چون چرخ باد عالي و چون كوه پايدار

## دیبدین روز

دیبدین است و دین‌مرد خرد | آن‌شناسم كه لعـل باده خورد
باز دارد خـرد تـرا ز نبید | مشنو اندر نبید پنـد خـرد
اي شـگفتی نبیدخواره همي | صد هـنر در نبید برشمـرد
هنری بهـتر آنكه خورد نبید | پیش ايوان شاه سجده برد
شه ملك ارسلان كه چشمهٔ مهر | طـيره طـيره بروي او نگرد

## دین روز

دين روز اي روي تو آكفت دين | می‌خورو شادی کن و خرم نشین
بامي و مي‌خوردن دين را چه‌كار | مي‌خورو می‌نوش و قوي‌دار دين
هر گنهي كز مي حاصـل شود | محو كند خـدمت شاه زمين
شاه جهـانـگير ملك ارسلان | آنكه كند ملك براو آفرين
تا بنگین نازد ملك جهـان | ملك جهان بادش زير نگين

## ارد روز

ارد روزست فرخ و ميمون | باهمـه لهوو خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ | خیزو پیش‌آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خـدایگان زمـین | شاد باشیم و می‌خوریم اکنون
شه ملك ارسلان كه او دارد | تاج جمشيد و تخت افريدون
باد عدلش همیشه دهر آرای | باد ملكش همیشه روز افزون

## اشتاد روز

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان | ایدوست می‌ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش | زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کام کامگاریم امروز ما | از شاه کامگار ملك ارسلان
ایصاحب قران که نبیند چو تو | چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای | در ملك تا سپهر بماند بمان

## آسمان روز

آسمان روز ای چو ماه آسمان | باده نوش و دار دلرا شادمان
جان زباده شاد کن زیرا که عقل | باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل | تازه کن شادی بباده هر زمان
شکر جوی ازجود خورشید ملوك | مدح خوان درصدر سلطان جهان
تا ترا گردد جهانی شکرگوی | تا ترا باشد جهانی مدح خوان

## راه‌یاد روز

چون روز رامیاد نیاری زمی تو یاد | زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد
خاصه بیاد شاه ملك ارسلان که چرخ | هرگز نداشتست چواو هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك | آن پادشاه عادل و آنشهریار راد
بسیار دید ملك چو او عادلی ندید | بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد
شادست تخت و تاج زجاه و جلال او | تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

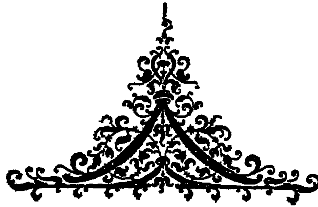
## مار اسپند روز

ای دلارام روز مار اسپند | دست بی جام لعل می مپسند
خرمی درجهان خرم بین | شادمانی کن و بناز بخند

زآنکه عدل خدایگان جهان | بیخ جور و نیاز را برکند
شه ملک ارسلان بن مسعود | شاه گیتی گشای دشمن بند
ملک اورا سپند سوز ایدوست | کاین بود رسم روز مار اسپند

## انیران روز

انیران ز پیران شنیدم چنان | که می خورد باید برطل گران
بیار ای نگار آن می مشکبوی | کزو نافهٔ مشك یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند | همی دار جانرا همی شادمان
که شادست و زو مملکت شاد باد | شهنشاه گیتی ملك ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او | که بختش جوان باد و ملکش جوان



# روزهای هفته

## یکشنبه

یکشنبه است و دارد نسبت بآفتاب
بر روي آفتاب بمن ده شراب ناب
ای آفتاب روي بده بادهٔ که آن
در روشنی حکایت گوید زآفتاب
بریاد خسروي که چومي یاد او خورم
آب حیات گردد در دست من شراب
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که هست
اورا زچرخ تاج ملوك جهان خطاب
ای آفتاب ملك جهان از تو نورمند
تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

## دوشنبه

دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایماه
چوماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر
که شادمانه ام از عز ملك شاهنشاه
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
که فخر و کبر کند زو همیشه افسروگاه
ازآن سپید وسیاهست روزوشب را رنگ
که روي ملك سپیدست و چترشاه سیاه
همیشه تابود اقبال و جاه و دولت و عز
فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

## سه شنبه

سه شنبه بمریخ دارد نسب
چرا باده ندهی مرا ایعجب
بده بادهٔ لعل مریخ رنگ
که مانند مریخ تابد بشب
شود مرمرا بادهٔ تلخ نوش
زدست تواي دلبر نوش لب
بیاد ملك ارسلان خسروی
که تاج عجم گشت وفخر عرب
نشاط و طرب تابود درجهان
دلش باد جای نشاط وطرب

## چارشنبه

چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست
نشاط باید کرد و نبید باید خواست

بتا عطارد جادو و چشم تو جادو | ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود | که پادشاه زمینست و خسرو دنیاست
جهان ستانی شاهي که نام او بر ملک | چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر | بر اینکه گفتم گردون و روزگار گواست

## پنجشنبه

باشد ابروی و موی و خوي تو خوب | پنجشنبه بمشتری منسوب
باده در ده که عمر بی باده | نیست نزدیك بخردان محسوب
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای | از پي عدل ملك او منصوب
شه ملك ارسلان که دولت او | غالبست و عدوی او مغلوب
باد تا طالع برآرد چرخ | طالع ملك او بري ز غروب

## جمعه

آدینه مزاج زهره دارد | چون آمد لهو و شادی آرد
ای زهره جمال باده در ده | کامروزم باده به گوارد
بر یاد خدایگان عالم | کو ملك جهان بعدل دارد
سلطان ملك ارسلان که جودش | چون چرخ همي زمین نگرد
مهر ار نبود چو مهر تابد | ابر ار نبود چو ابر بارد

## شنبه

زحل والي شنبه است ای نگار | مرا این چنین روز بی می مدار
زحل تیره رایست و تاریك جرم | تو خیز و می لعل روشن بیار
که امروز گیتی همه روشن است | ز اقبال و عدل شه کامگار
ملك ارسلان پادشاهی که او | زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد روز و شبش | شبش روز باد و خزانش بهار

# غزليات

اي ترك لاله رخ بده آن لاله گون شراب
تابان زجام چون رخ لعل از قصب نقاب

من گويمي گلابست آنچي كه ميدهي
گر هيچگونه گونۀ گل داردي گلاب

جـز دوستي ناب نيابي زمن همي
واجب بود كه ازتو بيـابم نبيد ناب

تيره نگردش آتش آنگه كه آب بود
اكنون كه آتش است ضعيفش مكن بآب

آبست و آتش است وزو شد خراب غم
نشگفت ار آب و آتش جائی كند خراب

آسايش است و خرمي ازآب ديده را
زينست و زان بلي كه كند ديده را خراب

ازلطف بر دويد بسر وين شگفت نيست
روح است و روح را سوي بالا بود شتاب

در مغز و طبعم افتاد آتش زبهر آنك
دست تو بر نبيذ بلور است و آفتاب

تا ندهيم نبيدي چون ديدۀ خروس
باشد برنگ روزم چون سينۀ غراب

گفتم كه چندصبر كنم اى نگار گفت
تاهست عمر گفتم رنجه مدار گفت

بي رنج عشق نبود گفتم نيم برنج
فرسوده چندباشد ازين اى نگار گفت

جز انظار روي ندارد ترا همى
گفتم شدم هلاك من از انتظار گفت

اين روزگار باتو بدست اين ازوشناس
گفتم كه نيك كى شودم روزگار گفت

چون گشت زابل اين سخط شهريار راد
گفتم كه كى شود سخط شهريار گفت

چون بخت رام گردد تا تورسي بكام
گفتم كه بخت كى شودم جفت ويار گفت

آمرزشي بخواه شود عفو جرم تو
اين گفت در كريم نبي كردگار گفت

ای نگارین چون توازخوبان کجاست | نیست کس را آنچه از گیتی تراست
قدو رويِ و زلف سروو ماه و مشك | مشك پیچان ماه تابان سرو راست
تا مرا مهر تو اندر دل نشست | ار دل من بیش مهر کس نخاست
اي نگار از طاعت تو چاره نیست | راست گوئی خدمت خسرو ملاست
شاه مسعود آفتاب داد و دین | آنکه برشاهان گیتی پادشاست
از نهیبش ماه با رخسار زرد | وزشکوهش چرخ با پشت دوتاست
خسروانرا آب حوضش زمزماست | سر کشانرا خاك قصرش کیمیاست
شاه گردون همت گردون محل | خسرو دریادل دریا عطاست .

از بقا و عز و دولت شاد باد
تا بگیتي دولت و عز و بقاست

دیده گر درفراق خون بارد | حق او هم تمام نگزارد
باغمش هیچ بر نیارم دم | گر جهان برسرم فرود آرد
در وفا داشتنش جان بدهم | تا مرا بیوفا نپندارد
آزر و مانيِ ار شود زنده | هریکی خواهدش که بنگارد
این به رنده چو او نپردازد | وآن بخامه چو او نبگذارد
روی او همچو گل همي‌خندد | چشم من همچو ابر میبارد
نشمرد نیم ذره جرم رهی | چونکه روز فراق نشمارد
یا دل او مرا نمي‌خواهد | یا بمن آمدن نمییارد
رفت و ترسم که او بنادانی | بکسی دل بمهر بسپارد
همه شب درهوس همي‌باشم | که نباید که عهد بگدارد
درهمه گر کبوتری بینم | گویم از دوست نامهٔ آرد
باد اگر گرد بام من بوزد | گویم از یار مژدهٔ دارد
هرکجا هست شاد باد بداند | از من دلشده بیاد آرد

مرا درغم فرقتت ای پسر — دو دیده چو ابرست و دامن شمر

وزین دل بر افروخته ست آتشی — کش از درد و رنجست دود و شرر

دو چشمم بمانده بهنجار راه — دو گوشم بمانده بآواز در

امید وصال ار نبودی مرا — که روزی درآئی ز در ای پسر

پراز گرد جعد و برآشفته زلف — گشاده خوی از روي و بسته کمر

برآوردمي جان شیرین زتن

بیالودمي چشم روشن زسر

بدان دوعارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر

بابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر

زیب قدی کش بنده گشت سرو سهی

بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر

بچشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال

ببوی زلفی کش دانه بود مشك و عبیر

که گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب

وگر دلم را زین پس کنی بعشق زحیر

دردل چو خیره خیره کند عشق خار خار — با رنج دیر دیر کند صبر دار دار

درتن خزد ز بویه وصل تو مور مور — درمن جهد زانده هجر تو مار مار

سر در کشم بجامه در از شرم زیر زیر — گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار

بر دیده ام چو اشك رند یار نیر نیر — پیچان شوم چنانکه کنم جامه نار نار

آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه — ار دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار

تاکی برآزمائیم ایدوست نیك نیك — تا چند برگرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده — تا تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیرخیر — دل خوش کنم که هست جفا کار یار یار

از راهها که هست مخوفست راه راه
وزکارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار — بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن — گل و لاله سوري چینم ز بار
نه چون قد تو سروي ببوستان — نه چون رويِ تو نقشی بقندهار
چه خوشتر بجهان از جمال تو — مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار — زمین خسرو مسعود شهریار

بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر — طعنه مزن که من نکنم باور
توجان و دل ز بهر مرا خواهی — من از دل تو آگهم ای دلبر
جان و جهان من بتو خوش باشد — ایروی تو ز جان و جهان خوشتر
ای طیره کشته از رخ تو لاله — وی شرم خورده از لب تو شکر
شاد آنزمان شوم که ترا بینم — تابان چو ماه و نازان چون عرعر
بگشائی آند و بسد پر لؤ لؤ — بفشانی آند و چنبر پر عنبر

گاهی ربایم از لب تو بوسه
گاهي ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار — دل بر تو زیان کرد چه سودست زگفتار
ازغم دل جوشان مرا بار گران کرد — آن عنبر پرجوش بر آن اشهب پربار
ای نرگس بیمار تو برخواب چو نرگس — چشمم همه شب درغم بیمار تو بیدار
تو سخت جفا کاری ومن نیك وفاجو — من سخت کم آزارم و تو نیك دل آزار

هرچند که من بیش کنم پیش تو زاری　　　تو بیش رمی از من دلسوخته زار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور　　　کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه　　　جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشك فکنده بقمر بر　　　خندیده لب پرشکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان　　　چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میانرا　　　گوئی که عیان بستی و یحك بخبر بر
ما نا که رخم زربن کردی زفراقت　　　کردی ز رخم طرف و نشاندی بکمر بر
چنداز غم و اندوه فراز آمده در دل　　　کاندوده شده انده وغم یك بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو　　　تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره در مانده نمانند　　　گر زخم جگر دوز تو آمد بجگر بر
تا هجر نشسته ست بنزدیك تو ساکن　　　این وصل سراسیمه بمانده ست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی از من　　　گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك دمر دست که یابد بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز　　　دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پر پیچ بر شکسته بگل　　　چشم پرخواب سرمه کرده بناز
بر نهاده بر ابروان چوگان　　　تیر غمزه بچشم تیر انداز
گفتمش چون روی بنومیدی　　　چنگ مانند ناز کرد آغاز
ای نیاری مرا نثار تست　　　ورچه دارد بمن زمانه نیاز
من چو پرداختم بمهر تو دل　　　تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش    طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخست مرهم شو    دردمندم زچرخ درمان باش
بتو بیجان تنی است جام بلور    تن پاکیزه جام‌را جان باش
دلم ارقحط مهر خشك شده‌است    بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیدهٔ چون من    مرمرا یاربند و زندان باش
اختر شب شد آشکار بتو    کس نگوید ترا که پنهان باش
نامهٔ مینویسم از شادی    برسر آن نبشته عنوان باش
چشمهٔ آفتاب تابانی    نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشا نگر این کارو بار گل    وین باده بین‌شده بطرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود    وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده‌ست همه اختیار خلق    تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
گلبن ملونست چو دیبای هفت رنگ    تا لعل سبز گشت شعارو دثار گل
تا بامی کهن گل نو سازوارشد    گل پیشوای می‌شدو می‌پیشکار گل
دربزم تو گل‌است در آمخته بهم    باهم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل از نشاط که پرزرساده شد    همچون کنار سایل خسروکنار گل
فخرو شرف نبینی جز درشمار شاه    لهوو طرب نبینی جز درشمار گل
شاها همه زشادی بزم رفیع تست    این سرخروئی گل و این افتخار گل

از روزگار گل دل‌وجان شاد و خرمست
یارب چه روزگارست این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم    زده پیشم از بی نیازی علم
همه گوی ازروی او لاله رنگ    همه حجره ازموی او مشك شم
نشاط اندرآمد زدر چون نسیم    زروزن برون رفت چون دردوغم

ز شادی رویش بخندید جام | ز اندوه جانم بنالید بم
چو نرگس همه چشم گشتم از آنك | چو لاله همه روی بود آن صنم
بدو گفتم ای کرده جانم غمی | بدو گفتم اي کرده پشتم بخم
نعم از برای چه ناموختی | همه زلف تو پر حروف نعم
بمن گفت اینم که بینی همي | نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
گزیده ترین عادت من جفاست | ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر
مکن پیش معشوقه محتشم

## از زبان پادشاه

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من | وي سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
ای جان و دل عزیزتر از هر دوئی و هست | ایزد براین که دعوي کردم گواه من
اي دوست بیگناه مرا متهم کنی | جز دوستی خویش چه داني گناه من
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من | وآنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ای مهر و ماه چند کشم درغم تو آه | ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من
ما هردو پادشاهیم ار نیك بنگریم | من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان منم | کامروز عدل و مردي و رایست راه من
پر کلاه من که برون آید از حجاب | نجم پرن بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه زجاه من و که دید | اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من
باك ازسپاه دشمن کی باشدم چو هست | گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
افکنده کشته دشمن و افتاده دوست مست | در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد و من دستیار عدل | من در پناه ایزدو و دین در پناه من
من شادمان ز بخت و زمن ملك شادمان | من نیکخواه خلق و فلك نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان
بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جوید
مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان
ز اندوهت گران شد جان چو ازعشقت سبك دل شد
تو بردل نه کنون سختی هلا از بارجان ایجان
ز هجرت جان همی نالد زتو یاری همی خواهد
تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان
چو تو نزدیك جان داری همیشه تیزبازاری
چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان
توخود جانی چه رنجانی همی جانرا چو میدانی
که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان
جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را
روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان
خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشارا
رسیده میوه ها چیند زشاخ و بار جان ایجان
ز مهرش جان چوگلزاری شده زو زندگانی خوش
که هرساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان
چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
بوصفش کسوتی بافد ز پود و تار جان ایجان

بدرود همی کرد مرا انصنم من گریان و درآورده مرا دست بگردن

اززخم دوکف همچو دلش کردم سینه ورآب دو دیده چو برش کردم دامن
رنجور شد از بهرمن و روی دژم کرد کز حسرت آنروی دم سرد زدم من
در رویش اثر کرده دم سرد من امروز
چونانکه دم گرم درآئینهٔ روشن

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو آن لحظه شوم شاد که درمن نگری تو
از نازکی پای تو ای یار دل من رنجه شود ارسوسن و نسرین سپری تو
وین دیدهٔ روشن چومن از بهر تو خواهم خواهم که بدین دیدهٔ روشن گذری تو
ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز بیمست که این پردهٔ رازم بدری تو
از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم گویم که همانا ز جهان دگری تو
بخریده‌امت من بدل و جان و تو دانی شاید که دل و جان من ازغم بخری تو
زاندازه همي بگذرد این رنج و تو ازمن چون بشنوی آنقصه بدان برگذری تو
از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن دارم خبر از تو که زمن بیخبری تو
سرمایهٔ این عمر سرست و جگر و دل رنج دل و خون جگر و درد سری تو
چون زهردهي پاسخ و چون‌شهد خورم‌من وین از تو نزیبد که بدولت شکری تو
هرچند که کردی پسرا عیش مرا تلخ درجمله همي گویم شیرین پسری تو
بیدادگری کم کن و اندیش که امروز درحضرت شاه ملك دادگری تو
بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم
کزشاه چو بیداد کني جان نبری تو

ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی پیوسته که گشتی کزمن جدا شدی
بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدي
درد دلا که بندهٔ دیگر کسی شد وآنگه شدي‌که بردل‌من‌پادشا شدی
بیگانه‌گشتن ازمن چون درسر تو بود باجان من بمهر چرا آشنا شدی
کی بینمت که پردگی و نازنین شدي کی یابمت که در دهن اژدها شدی

آنکه بریدی ازمن جمله که بارها — گفتم بپر دهان که توجمله مرا شدی
ای تیرراست چون بزدي برنشانه زخم — وي ظن نيك من بچه معنی خطا شدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست — تاخود همي بزاری گویم کجا شدی
امروزم از زهجر زدي در دو دیده خاك
بس شب که تو بوصل درو توتیا شدی

چو مه روي نيكو بر آراستی — سیه زلف مشکین بپیراستی
خرامان چو کبك دری ازوثاق — برون آمدی بر زده آستی
چوآراسته روی نیکوی خویش — همه مجلس شه بیاراستی
رسیدی بکام دل خویشتن — که چون سرو ازجاي برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را — اگر خدمت شاه را خواستی
جهاندار مسعود کز رای او
پدیدار شد ملك را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی — بوینده مشک باز به پیراستی
برخواست نعره ازدل لهوونشاط — تا باده برگرفتی و برخاستی
جام بلور برکف شاهانه دور — همچون بلور تابان آراستی
آراسته چو سرو فراز آمدی — باغ بساط شاه بیاراستی
شادي روی تو که همی بامداد — شادی طبع شاه جهان خواستی
مسعود شهریاري کز عدل او
بذرفت کار دولت و دین راستي

ای آنکه برخساره ارغواني — نوشین لبي و شیرین زباني
بازار توخود همچو آسمانست — زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها ترا و چون مه — زین برج بر آن برج تو روانی
فرمان نکویان همه ترا شد — زیرا که تو سالار نیکواني
این را بلطافت همی فروشی — آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره ز بهر بهانه داری — بر تخته سیمین چرا نشانی

# رباعیات

گرچه فلك ازپیش براندەست مرا
با بند گران فرو نشاندەست مرا
تا دولبت از دور براندەست مرا
جز روی توآرزو نماندەست مرا

بر کار بجز زبان نماندەست مرا
درتن گوئی که جان نماندەست مرا
بندیست گران که جان نماندەست مرا
ازپای جز استخوان نماندەست مرا

گربند کند رای بلند تو مرا
در جمله پسندەاست پسند تو مرا
تهذیب تمام دارد پند تو مرا
تاج سر فخر گشت بند تو مرا

گر زر گردیم می نجوئی مارا
ور مشك شویم می نبوئی مارا
هرچند به لای می بشوئی مارا
کس مشنودا آنچه توگوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهربار ترا
پیوسته ز.ك خوانم گفتار ترا
زیرا ز بی لعل لب ای یار نرا
بگساده دهان پسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما
چون آئی یکزمان نپائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما
چون نبك مرا بیازمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاربها
در دیدهٔ من سرشت بیداریها
امید تو مداد مرا یاریها
تا جان نبرم چنین بدشواریها

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها    در وصلت تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا نگشاد    کلك تو کند عالیها سافلها

خویش از پی من همی گریزد ملکا    دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا    از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا

هر شیر که بود مرغزاری شاها    شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
شیری پس ازین بکف نیاری شاها    می نوش دم بیشه چه داری شاها

عشق تو بلند و صبر من پست چرا    روی تو نکو و خوی تو کست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا    پیش تو لبم بوس تو بردست چرا

در حبس مرنج با چنین آهنها    صالح بیتو چگونه باشم تنها
گه خون گریم بمرگ تو دامنها    گه پاره کنم ز درد پیراهنها

میدانستم چو روز روشن صنما * کاخر بروی تو از بر من صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما * نتوان بستن ترا با آهن صنما

قبله‌ست بدوستی ندای تو مرا * جانست براستی هوای تو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا * درجمله چه بهتر از رضای تو مرا

از مهر نکرد سایه کوی تو مرا * یا آب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بعذاب داشت خوی تو مرا * تا کرد چنین جدا ز خوی تو مرا

چون بار فلك بست بافسون مارا * وزخانه خود کشید بیرون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا * چون شیر دها نیست بر از خون مارا

بر آب روان بخت روانت ملکا * قادرشده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملکان فدای جانت ملکا

کس نتواند ز بد رهانید مرا * زیرا ثقةالملك برانید مرا
از رنج عدو باز رهانید مرا * وزخاك بر آسمان رسانید مرا

ایدوست بامید خیالت هرشب — این دیدهٔ گرینده نخسبد زطرب
درخواب همت ببیندای نوشین لب — بی روزی تر زمن که باشد یارب

دانی تو که پابند گرانم یارب — دانی که ضعف و ناتوانم یارب
شد درغم لوهور روانم یارب — یارب که در آرزوی آنم یارب

دل درهوس تو بسته بودم همه شب — وز انده تو نرسته بودم همه شب
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب — سر برزانو نشسته بودم همه شب

تفت این دل گرم ازدم سردم همه شب — شدسرخ زخون چهرهٔ زردم همه شب
صد شربت درد بیش خوردم همه شب — ایزد داند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب — شوخی که در او همی بماندم بعجب
چون نرگس و گل نبست نه روز نه شب — از نظاره دوچشم و ازخنده دولب

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب — الماس بغمزهٔ و تریاك بلب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب — برکش زرخ آنریشهٔ دستار قصب

ایروی تو و زلف تو روز اندر شب — از روز و شب تو روز و شب کرده طرب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب — چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب * چون آب صفادارم و چون آتش تاب
در آتش و آبم کند ار چرخ عذاب * بیرون آیم چو زر و در ز آتش و آب

تن در غم هجر داده بودم همه شب * واز انده تو فتاده بودم همه شب
سر برزانو نهاده بودم همه شب * گوئی که زسنگ زاده بودم همه شب

من غرقه زخون دیده بودم همه شب * باالله که هوا ندیده بودم همه شب
ازشادی دل رسیده بودم همه شب * در سایه غم خزیده بودم همه شب

تا نرگس تو چو گل شدو گل بیخواب * وز آتش روی تو روان بود گلاب
تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب * چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

تاروزه حرام کرد برلب می ناب * دو دیده پر آب دارم ای درخوشاب
از آب دو دیدهٔ من ارهست ثواب * بگشای اگر روزه گشایند بآب

صالح ترو خشك شد زتو دیده ولب * چه بد روزم چه شور بختم یارب
بادرد هزار بار کوشم همه شب * تو مردی و من بزیستم اینت عجب

زآن سوزد چشم تو و وز آن ریزد آب * کاندر ابرو بخفته بدمست خراب
ابروي تو محراب بسوزد بعذاب * هرمست که او بخسبد اندر محراب

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب * وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
بالشکر هجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان و خروشان همه شب

ساقي که بدست من دهد جام شراب * از می کنمش تهی واز دیده پر آب
می خوردن من درین غمان هست ثواب * کر درد کم آگاه بود مرد خراب

چون همت تو بحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
سمجم همه پر نعمت گوناگونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست

اول ز پی وصال روح افزایت * بگرفته بدم پای بلور آسایت
اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * گر دست رسد مرا ببوسم پایت

اشکم که زمین از نم او آغشتست * د دیست که غواص فراوان کشتست
پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست * ریزان گوئی زرشته بیرون گشتست

مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
زینچرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مراهمی هدیه اوست

امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که دردام تو کیست

برروی دو زلفین بنابم زد دوست * ز آنزلف به عنبرو گلابم زد دوست
بر آتش افروخته آبم زد دوست * بشتافت و بوسه باشنابم زد دوست

. مسعود ملك ملك نگهبان چو تو نیست * درهرچه کنی سپهر گردان چو تو نست
یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانـهٔ و سلطان چو تو نیست

از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم زطرب چو سوسن برچمنست
امروز بدان شکر که درعهد منست * چون سوسن ده زبانم اندردهنست

آنرا که تو دردلی خرد در سراوست * وآنرا که تو رهبری فلك چاکراوست
آنرا که ببالین تو یکشب سر اوست * سرو وگل و مهر و مـاه دربستراوست

درنعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکر ایزد را که رایرا پستی نیست
دلبسته آرنیست گر هستی نیست * زومست کند چه باشد از مستی نیست

چشم ابرست و اشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
در ناي مرا دو رخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دوشم همه شب چنك چو شمشیر بخست * آرام مرا چو ناخن شیر بخست
تن را پس و پیش و زبر و زیر بخست * تا این تن خایه و سر کیر بخست

بر جان منت جان رهي فرمانست * فرمان تو مر جان مرا درمانست
جز تو هرکس که باشدم یکسانست * جانست و توئي بتا توئی و جانست

ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بسست * محراب من ابروی بطاق تو بسست
سرمایهٔ عمرم اتفاق تو بسست * در حبس مرا رنج فراق تو بسست

وصلش شادیست وز پسش زود غم است * آزرده ز من شادي و خشنود غم است
ای آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هواي تو براو سود غم است

آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنك آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت

رویم ز غمت گونهٔ خال تو گرفت * چشمم همه صورت جمال تو گرفت
اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت * ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کامشان ازو در خطرست * چون بنگرم از هیبت تو یك شررست

گر نور فلك چو طبع ما گردد راست * در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح توخواهم آراست * ور خوردتو نیست بلکه درطاقت ماست

طاهر که خطاب تو بر از نام تونیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تونیست * هر کام که شاهراست جز کام تو نیست

با ما ثقة الملك هم آوازي نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازي نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازي نیست

چشم تو چو فتنهٔ جهان سوزانست * مژگانت چو نوك تیر دلدوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبهٔ بد آموزانست

شد صالح و از همه قیامت برخاست * بارید ز چرخ بر سرم هرچه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * در دیده من کنید گورش که سزاست

اندر خور نعمت توام خدمت نیست * وآن کیست کش از نعمت توقسمت نیست
آن چیست که نزدیك من ازنعمت نیست * جز دیدن روي تو مرا نهمت نیست

آن شیر که او بصید جز شیر نکشت * گشت از پس آن خوابگهش چون خرخشت

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست — دانی که شد این گناه بردیده درست
در جمله جهان‌صورتي از دیده نرست — کش چندین موج خونش از دیده نشست

گرماه چه‌روشنست چوزروی [1] تونیست — ورخلد چه‌خرمست چون کوی [2] تونیست
مشك‌ختني چو زلف خوشبوي‌تونیست — یکسرهنری عیب‌تو جز خوی‌تونیست

درفرقت‌آنکس که تن و جان تو اوست — این نالـهٔ سربستهٔ بیـدل نه نکوست
در انده هجرانش اگر داري دوست — چون نای ز دل نال نه چون چنگ زپوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست — دلتنگی کردن از خردمنـدی نیست
چون کار توچونانکه تو بپسندی نیست — در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

از حصن بلنـد دوزخ سرد مراست — باخون دو دیده چهرهٔ زرد مراست
صـد یـار عزیز ناجوانمرد مراست — کس راچه غمست کاینهمه درد مراست

خوی تو چو رخسارنکوی تو نکوست — بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست — از انده هجران تو ای دلبر دوست

آنی که زماز زمان مرا عشق تو بوست — بی‌روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
در عشرت و درنشاط امروز ایدست — بیرون آئی همی چو بادام از پوست

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت — بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
هرجا که روی پس تو ره خواهم اشت — بازارچه ترا تبه خواهم داشت

---

۱ ح ل ـ درماه حه‌روشنی که در روی ۲ ح ل ـ درخلد چه خرمی که درکوی

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
در دست زفتح روز کینت سپرست
چرخست زمین که بر زمینت گذرست
دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

آن بت که هوای او بداندیش منست
مجروحم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست
اینك چومهی نشسته درپیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست
مست غم تو هرچه کند روی آنست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست
بستی و گشادنش فلك نتوانست

هرچند گنهکار است آخر علوي است
فرزند پیمبر است و از آل علی است
زنهار شها که بیش از این مازارش
زیرا که بروز حشر خصمانش قوي است

این طالع من یا رب و این اختر چیست
کاین دل زبلای دهر همواره غمیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

تا جان بغم هجر تو نا بود شده است
جان تار بلا و رنج را پود شده است
ازعشق تو مایه دردسر سود شده است
زآن چون آتش همه دمم دود شده است

گرد ورم از آن روی جهان آرایت
پیچان شده‌ام چو زلف عنبر سایت
گر بینم باز روی روح افزایت
چون پای برنجن او فتم در پایت

اشك من ورخسار تو همرنگ شده است
روزمن و زلف توشبه رنگ شده است
گیتی بر من چون دهنت تنگ شده است
همچون دل توجان من از سنگ شده است

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
پسته دهنت جراحتش زود ببست
زآن بود مرا گله ازین شکرم هست
ای پستهٔ تو شیرین بادام تومست

گر شاه بمن چو شیر دندان خایست
بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست
در دوزخم و همچو بهشتم جایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست
واندر هر دل سرور ایران ملکست
شادی همه از حضور ایران ملکست
بفزا بطرب که سور ایران ملکست

امروز جهان بهار از ایران ملکست
میدان همه پرنگار از ایران ملکست
رامش چو گلی ببار از ایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

با من چو زمانه تیر در دست گرفت
از بالا بخت من ره پست گرفت
از غفلت چون فلك مرا مست گرفت
جای ملك الموت مرا دست گرفت

آئی شاها که جز سخا کیش تو نیست
یکشاه ز بیم تو بداندیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملك خویش تو نیست
یك شاه چو طاهر علي پیش تو نیست

در بأس چو طاهر علی آهن نیست
بیمنت طاهر علی گردن نیست
جز منت طاهر علي برمن نیست
والله که چو طاهر علي یکتن نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست
در جستن تو باد هوا حاصل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

رجاي که عشوه ایست پروردهٔ تست     هرجای که رنگي است برآوردهٔ تست
شوه گري و سیه گری پردهٔ تست     اینك کف دست تو سیه کردهٔ تست

ر شعر مرا نیك و بدچرخ یکي است     گو خواه بگرد برمن و خواه بایست
ر شاعر نیك را قوی طایفه ایست     والله که مرا بطایفه حاجت نیست

بصدر جهان ناصر تو یزدان باد * رای تو معین و دولتت سلطان باد
مر تو و دولت تو جاویدان باد * آنچت باید ز کامرانی آن باد

آرام ز خویشتن جدا خواهم کرد * جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو پنداری ترا رها خواهم کرد * تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود * پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
ور یار نه در کنار من خواهد بود * پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

جان و دل و دین دست فراهم کردند * وندر بیعت پشت بپشت آوردند
سوگند بجان و سر وصلت خوردند * گو برگردم ز تو ز من برگردند

گیتی و فلك بکشتن من یارند * زان برمن روز و شب همي غم بارند
نشگفت گرم ز دست می نگذارند * در معرکه دست تو مبارز دارند

باز این تن مستمند زندانی شد * رنج آمد و آن یار و تن آساني شد
فرجام تو اي بخت پشیماني شد * کي دانستم که تو چنین دانی شد

چون چرخ ز هرچه بود درویشم کرد * اندر بندم کشید و فرویشم کرد
تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد * در جمله بکامهٔ بداندیشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد — شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد — تن دار چو کوه باش و بی باك چو باد

احسان خداوند بمن بنده رسید — بر شاخ امید من بر و برگ دمید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید — کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید — ماهی و مه از سفر شدن نا ساید
ار کاهش و ازفزایشت عیبی نیست — مه گاه بکاهد و گهي افزاید

ازماه فلك برهنه چون شیرم کرد — وزناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلك بسته بزنجیرم کرد — نا بوده جوان قضای بد پیرم کر

چون بند تو بنده را همی پند بود — در بند تو بندهٔ تو خرسند بود
لیکن پایش چه درخور بند بود — ور نیز بود غایت آن چند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود — ور ناله کنم عدو همي شاد شود
شادي عدو نجویم و صبر کنم — شاید که فلك در اینمیان راد شود

گفتم که چو از بند گشایش باشد — زین بند مگر مرا رهایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد — آري ملك آن کند که رایش باشد

گر باد هوا کوی سرایت سپرد — میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد
اندیشه نخواهم که بتو برگذرد — رشك آیدم از دیده که در تو نگرد

تا این دل من ترا خریدار آمد — در دست بلا و غم گرفتار آمد
زد تو تن عزیز من خوار آمد — چونین که توئی باتو مرا کار آمد

تا دل بهوای تو گرفتار آمد    جان در تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد    از گلبن تو نصیب من خار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد    نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لبت درصدف گوشم ریخت    هجران تو ام ز دیدگان بیرون کرد

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود    واندر دل من ز مهر تو بوی نبود
چون درخور میدان تو ام گوی نبود    جز جستن من ز پیش تو روی نبود

امید وصال چون مرا بفریبد    خسته دل من چو بیدلان درشیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد    سنگست آن دل کز چو توئي بشکیبد

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد    شد راوي خاك چو بمنت برداد
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد    بی لاف مبارز است و بی منت راد

این دیده کشد همي ز بیخوابی درد    از بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد
این روي مرا که بود چون آبی زرد    آغشته بخون تمام عنابی کرد

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود    درچنك نه زلف غالیه بوی تو بود
هرچند شبی سیه تر از موی تو بود    امید بآفتاب چون روي تو بود

از باغ طرب گشت گل وصل پدید    جان همچو نسیم برگل وصل وزید
ما و تو کشیم برگل وصل نبید    کز خار فراق بر گل وصل دمید

با من در مهر گرم چون آتش بود    بی من روزش چو دود میبود کبود
چون آتش رود سرد شد برمن زود    شد عیش من از تیزي او تلخ چو دود

چون بادهٔ فتح تو بمیدان تازد — با تیغ تو بدسگال تو جان بازد
تاج تو همي بسوي كيوان يازد — تخت تو همي برآب جولان سازد

بر عارض تو مشك همي افزايد — وآنروی چو ماه تو همي آرايد
گر مشك ز عارض تو زايد شايد — تو آهوئی و مشك زآهو زايد

آني كه ز كبر ماه نپسندی مهد — قسمم ز تو خارست ز گل زهر از شهد
درعشق تو ام سود نميدارد جهد — چون لاله سيه دلي و چون گل بدعهد

در بند تو اي شاه ملكشه بايد — تا بند تو پاي تاجداری سايد
آنكس كه ز پشت سعد سلمان آيد — گر زهر شود ملك ترا نگزايد

دل پيش كشد رنج چو دلبر دو شود — سر گردد رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود — گردد كده ويران چو كديور دو شود

دوشم چو شب از بنفشه روئي ننمود — در هجر تو ام ديده چو نرگس نغنود
از ديده و دست جيب پيراهن بود — چون لاله همی در يده و خون آلود

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد — ترسم كه غم عشق چنين نگذارد
ور باد شود ديده و باران بارد — چون گل همه اسرار تو بيرون آرد

گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد — دل بهره نيافت از تو جز محنت و درد
با اينهمه اندوه نميبايد خورد — چه خورد و چه پوشيد كجا رفت و چه كرد

تيری كه بزد چرخ مرا پنهان زد — جز پنهان مرد مردرا نتوان زد
زد چرخ مرا و ليك در زندان زد — در زندان شير شرزه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان‌شدازدادتوشاد — توداد جهان ده که جهان دادتوداد
توشاه پسندیده جهان‌ملك تو باد — سقای تو ابر باد و فراش تو باد

ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود — تدبیر تو همگوشهٔ تقدیر شود
پیش تو جهان‌ملك جهانگیر شود — ایران ملك تو پیش تو پیر شود

تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد — شمع طربم ز باد اندوه بمرد
ای گردن رامش مرا کوفته خورد — در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود — مل را بجهان شفیع چون گل نبود
گل راملکا رفیق چون مل نبود — در بزم ز لهو بانگ غلغل نبود

هرگه که فلك دل مرا ریش کند — تنها فکند مرا و فرویش کند
در سمج کند مرا و در پیش کند — پس هرساعت عذاب من بیش کند

گردون همه در بند گرانم دارد — از بهرچه را همی چنانم دارد
از چشم جهان همي نهانم دارد — در آرزوي روی جهانم دارد

شاها ملکا همه ثنا گوی تو اند — خوشخو ملکی فتنهٔ خوشخوی تو اند
یکشهر بجان و دل هواجوی تو اند — باز آی که در آرزوی روی تو اند

گردون شرف و جاه درانگشت تو دید — کآن خانم ناگاه درانگشت تودید
صد مشتري و ماه درانگشت تو دید — کانگشتري شاه درانگشت تودید

شاها ملکا جهان بفرمان تو باد — ملك تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد — رحمت همه بردل وتن و جان تو باد

اي كه جهانی زتوسامان گیرد * اقبال ترا سپهر درجان گیرد
بس زود ملك جهان خراسان گیرد * وایران ملك تو ملك ایران گیرد

بورشد رشید كز فلك ماه آورد * جان اعدا زگاه در چاه آورد
آورد برای هر كسی راه آورد * ازبهر ملك ملك ملكشاه آورد

آن كوه گذار آهوي دشت نورد * اندرتك گرم شد بتك بهرتو سرد
تیری كه همیشه جگر شیران خورد * آلوده باهوئی چرا باید كرد

چون موج سپاه روی هامون گیرد * ازخنجر توروی زمین خون گیرد
بس شیرنگر كه شیر پرخون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد

خاك از رخم ار برونهم زرد شود * آتش زدمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر زمرگ پر گرد شود * والله كه جهان فضل بي مرد شود

تا دعوت دولت تو درگوشم شد * هر زهركه داد بخت بد نوشم شد
آنروز كه گفتن تو درگوشم شد * از نعمت پاك خود فراموشم شد

اول گردون ز رنج در تابم كرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم كرد
پس بخشش تو ساخته اسبابم كرد * واندر زندان بناز درخوابم كرد

بر هرزه بود عشقت اسباب خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
بنشستم معتكف بمحراب خرد * برآتش عاشقي زدم آب خرد

من شاهم و شاعران سواران منند * پس چونكه همه زدوستداران منند
هرچند بباب شعر یاران منند * والله والله كه نیمكاران منند

گر زر گردی جفا عیار تو بود * ور گل گردی برگ تو خار تو بود
اندیشه آنکه دوستار تو بود * بی یار بود هر آنکه یار تو بود

چون درچشمم زحسن تو زیبی زد * آن تافته زلف بردلم شبی زد
اندیشه چو باروی تو آسیبی زد * از دور زنخدان توام سیبی زد

روئی که چو اوچرخ فلك ننگارد * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد سخت اندك دارد * خوی گردد ا گرچشم برین بگذارد

چونروی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
بر تارك من ستارگان نغنودند * گوئی که همه برتن من بخشودند

گرخون نشود قوت جانم که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان نان رایگانم که دهد * آبم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خسك پاك برید * گوریش خسك گفت مرا هر که بدید
این محنت بین که برمن ازحبس رسید * گز ریش همه شبم خسك باید چید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد زدور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلك از قضا یکی پیکان زد * زانو برمین زد و مرا برجان زد
گفتم چه زنی بیوفاادم کان زد * والله که چنین زخم دگر نتوان زد

در هند کمال جود موجود آمد * صد کوکبه شجاعت و جود آمد
بر چرخ ستارهٔ که مسعود آمد * در طالع شیر زاد مسعود آمد

چون بنشنند و مطربان بنشانند * انصاف طرب ز آدمی بستانند
سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند

آنرا که ز بخت دستیاری باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد
باشد زینسان که گفتم آري باشد * آنجا باشد که اختیاری باشد

در عشق توجانم انده ناب خورد * وز دیدهٔمن فراق تو خواب خورد
چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد * غمهات چنان خورد که یك آب خورد

آنان که سر نشاط عالم دارند * پیوسته بنای طبع خرم دارند
اي نای همه جهان ز تو غم دارند * تو آن نائی کز پي ماتم دارند

چون درتن من که اصل نیروست نماند * گر اصل که طبع و دیده و خوست نماند
برمن بجز از نام تو ای دوست نماند * چون چنگ تو ام بجز رگ و پوست نماند

تا خط چو دود تو دل ازمن بربود * گرروی چو آتشت بمن روی نمود
از ریختن آب دو چشم ناسود * آری نه عجب که آب چشم آرد دود

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد * شد مست و بسوي رفتن آهنگ آورد
گفتم مستی مرو سیه جنگ آورد * چونگل بدرید جامه و رنگ آورد

بامن فلك از خشم همی دندان زد * هر زخم که زد چو تك بر سندان زد
تیری زقضا راست مرا برجان زد * دشوار آمد مرا که سخت آسان زد

ایشاه فلك متابع کام تو باد * اقبال جهان دولت پدرام تو باد
آرایش مملکت بایام تو باد * مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد * تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد * تا آمـده را آمـده پنداشت خرد

صالح تن من زعشق دامن بفشاند * تا مرگ قضای خویشتن برتوبراند
دل تحمه دردو نا امیدی برخواند * شادی و غم تو بودي و هردو نماند

درمحنت شوخوش و مکن نعمت یاد * شو تن در ده که داد کس چرخ نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهـاد * تن دار چو کوه باش و بیباك چو باد

گر تو بسفر شدی نگارا شاید * ماهي و مـه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست * مه گاه بکاهد و گهی افزاید

ازمال فلك برهنه چون شیرم کرد * وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون ز وفالك بسنه بز نخیرم کرد * نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

دیدار نوااز نعمت دوجهان خوشتر * در عمر وصال تو فراوان خوشتر
من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر * پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

یکبوسه زدم برلب و برچشم دگر * گفتا ن چه فراق آوري حیلت گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * چون شد بهم آمیخته بادام و شکر

ز اول بمیان ما بهنگام کنار * گر نار قصب بودی بودی دشوار
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر * گر گل گیرم بدست خاري شده گیر
هرروز مرا خانه حصاری شده گیر * عمری شده دان و روزگاري شده گیر

خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر * آمد بکفم گمشده پیرایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر * در جستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس زار دلم کرد بهر جای سمر
عشقت چو همی نگه کند جان وجگر * غمار چو مشك آمد و طرار چو زر

سلطان ملك است در دل سلطان نور * هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز ندود برود بر سلطان زور * چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنخ تو ای دلارام پسر * پر آب ملاحتست و جوئی ناسر
سیبت زنخ و چهی بدان سب اندر * در سیب شگفت نیست چاه ای دلبر

یکچشم تو گر تباه گشت ای دلبر
دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بسیار دو نرگس است ایحان پدر
بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر
چون نیلوفر در آب از دیدهٔ تر
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر
نگشایم دیدگان و بر نارم سر

آمد بوداعم آن نگار دلبر
گریان و زنان دو دست بر یکدیگر
پرخون رخش از زخم و رخ از گریه چو زر
بر لالهٔ نگار و پر لؤلؤی تر

زاندیشهٔ هجران و ز نایدن یار
دل خون شد و دیده خون همی گرید زار
گویم زغم فراق روزی صد بار
کاین عشق چه آفت است یارب زنهار

در عشق تو همچو ابر میگریم زار
وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی روی و گریه بطرفه نگار
در روی خزان دارم و در دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار　　شیر فلك از نهیب تیغت بیمار
زآن بازوی کار و پنجهٔ تیغ گزار　　یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

پیوست فلك با من پیکار دگر　　از یك غارم کشید درغار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر　　بنهای مرا جهان بیکبار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر　　وی فاخته زار چند نالی بسحر
ای لاله چرا جامه دریدي در بر　　از یار جدائید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار　　پیش آر صلیب و زود بربند زنار
اکنون که همی قلندری جوئی یار　　مردانه بزی و از کسي باك مدار

مشکین کله تو گر شبست ایدلدار　　خورشید در او چرا گرفته ست قرار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار　　دیدار بلي خیره بود در شب تار

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر　　خط را که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه برطرف قمر　　بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده ام آنروي چو خورشید انور　　درآبم از این دو دیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر　　بر دیدن تو گشاده این دیدهٔ تر

اندیشه مکن بکار ها در بسیار　　کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که برویت آید آسان بگرار　　ور نتواني بکاردانان بسپار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور　　وز پنج نماز شکر تو واجب تر
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر　　زیر قدمت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار | گوئی که بسوز نبست گل کرده نگار
یا همچو نم سحردر ایـام بهار | خردك خردك چکیده بر گل هموار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر | آن موی چوشیر گشت وآ نرخ چوزریر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر | ای دولت طاهر علي دستم گیر

سلطان ملك ایعزیز فرزند پدر | ای شاه پدر شیر کمر بند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر | اي نازش و فخر نسل وپیوند پدر

چون پیرهنت گرفته ام تنگ ببر * برنارم همچو دامن از پای توسر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر * انگشت چو خط روی دریکدیگر

از سنگم یا ز چیستم جان پدر * خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردي و من بزیستم جان پدر * برمرگ تو خون گریستم جان پدر

برمرگ تو چون نمویم ایجان پدر * رخساره بخون بشویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر * تیمار تو با که گویم ایجان پدر

می گویمت اي سعادت ای نیك پسر * در باب هنر کوش تو ایجان پدر
وین مایه بیندیش که ار بهر هنر * بر تیغ گهر بيني وبر نیره کمر

در غور فلك تعبیهٔ ساخت چو ابر * برهرشخ وکه بحمله برتاخت چو ابر
در جنك چوآتشی سرافراخت چو ابر * هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

گوئی که هوا بزیر گردست امروز | با سرما خلق را نبردست امروز
دست من و پای من بدردست امروز | بفروز آتش که سخت سردست امروز

عشقت گفتم کـ غم درودم شب و روز    جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز    بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز

ای فتح بخاست روز بازار تو خیز    در کوکبه سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز    ای کفر زریر بوحلیم است گریز

ای شاه علاء دولت ملك افروز    امروز نه پیداست خزان از نوروز
بار آمد تاریك شب از روشن روز    بر دشمن ملك باد بختت فیروز

چرخ از دم کون بر نمیگردد باز    گاهیم بناز دارد و گه به نیاز
کس نیست که از منش فرو گوید راز    کز ما بدگر کنده بروتی پرداز

خورشید رخا وصل توجویم همه روز    چون سایه از آن در تك و پویم همه روز
از بسکه دعای وصل گویم همه روز    بر خاك بودم و سایه رویم همه روز

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس * در کار بدرمان تو بیهوده بترس
تا بوده شدی زجان آلوده بترس * از بوده بیندیش وز نابوده بترس

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس    با فایده تر ز رفق کاری مشناس
دلجوی تر ازشکر شکاری مشناس    بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس    وز خوی خوشم ز مشك و از عنبر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس    ور هیبت من ز راه چالندر پرس

مسعود که بود سعد سلمان پدرش * اندر سمجی است بسته چون سنگ درش
در حبس بیفرود بر آتش خطرش * عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش | جائیست که از چرخ گذشته است سرش
آن بادچه گوئي که سعادت پسرش | دارد خبرش که گوید اوراخبرش

تا از من میجهي چو دود از آتش | چون دود بر آتشم من ای دلبر کش
با آن رخ دلفروز و زلف سرکش | خوش نستیی ای چو جهان ناخوش و خوش

معشوقه دلم با آتش اباشت چوشمع | بر روی من زرد گل بسی شت کاچوشمع
او خفت و مرا ازدور بگذاشت چوشمع | تاروز بیك سوختنم داشت چوشمع

آتش بسرم همي فرو ریزد عشق | دود ازدل من همی برانگیزد عشق
با دلجویان همی نیامیرد عشق | گوئی که زجان من همی خیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباك | صد پیرهن وفای من کردی چاك
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاك | ازگردش تو کنون چه ترسست و چه باك

گردون نکشد کمال مسعود ملك | شاهي نبود بسان مسعود ملك
شد دولت قهرمان مسعود ملك | سوگند خورم بجان مسعود ملك

من هیبت بازدارم و کبر پلنگ | زآنروی مرا نشست کوه آمد و تنگ
روزی روزی گر دهدم چرخ دورنگ | بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

من چون دل لاله ام تو چون رنگ برنگ | از من تو چرا باز همبداری چنگ
مانندهٔ برك لاله زود ای سرهنك | همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال | ای صورت حسن من زعشق تو خیال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال | بر فرق فلك نشینم از عزو جلال

ای کلک ملك وصف تو گویم همه سال وز طبع گل مدح تو بویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال روزی ز خدای و ز تو جویم همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عودم که کنی مرا با آتش سی هال عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

دل می ندهد که از تو بردارم دل یا نه بکسی کم از تو بگذارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

آن دل که نخواستت چه نامست آن دل * نه از در پرسش و سلامست آن دل
دیوانه و ابله تمامست آن دل * بیزارم از آن دل و کدامست آن دل

سرما چون شد ز دست صحرا نه گل * در چادر سبز کار پیدا شد گل
بسیار همی خندد رعنا شد گل * نه به که چو روی دوست زیبا شد گل

رویت بر من چنانکه گل بر بلبل * من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل * من بر عشقت چنانکه بر صلصل غل

نامد بکف آن زلف سمن مال بمال * می رقص کند بر آن خ از حال بخال
ایچون گل نوکه بینمت سال بسال * گردیده چو روزگار از حال بحال

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل بفسردمی و گشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد اورا بلبل بگداخت گل و گشت بجام اندر مل

چون روی بنان گشت بباغ اندر گل چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل بر گل می نوش بر نوای بلبل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل　　بشنو که خوش آیدت زبلبل غلغل
ای درلب تو گل و دورخسار تو گل　　مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

من ادهمم ازخون دل ابرش کردم ☆ پس طرفه نمانم که منقش کردم
درآتش از آب دیدگان خوش کردم ☆ من انگشتم بدم که آتش کردم

در دولت شاه چون قوی شد رایم ☆ گفتم که رکاب را ززر فرمایم
زرگفت مرا که من ترا کی شایم ☆ آمد آهن گرفت هر دو پایم

غمهای تو از راندن خونها کارم ☆ خود نیست چرا راندن خونها کارم
دردیده من ازمرگ توخونها دارم ☆ برمرگ تو تابمرگ خونها بارم

هرچند که این بندزپای افکندم ☆ دانم که بودبند چنین یکچندم
دربند هر آنچه میدهد خرسندم ☆ کاین نعمتها نبودپیش از بندم

من در عدم از جود توموجودشدم ☆ در دولت تو برسر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم ☆ در حبس چنان شدم که محسود شدم

ای طبع بده ور ندهی بستانم ☆ آنمایه که گرد کردهٔ من دانم
ای آتش اندیشه چومن درمانم ☆ اندر تو زنم گرنبری فرمانم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم ☆ همزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلك رسیده فریاد دلم ☆ بیچاره دلم گرنکنی یاد دلم

ای طبع چوآتش ازتو بس خوشنودم ☆ کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانهٔ تمامت سودم ☆ ارجو که بکام دل رسانی زودم

گر من برم از مردم بدساز برم ✡ فرجام به بینم و به آغاز برم
هر کس که بمن دژم دژم پیوندد ✡ بنگر که چه پاره پاره زو باز برم

جان ودل و دین بوصلت ایمهر صنم ✡ عهدی بسته ست و اینت عهدی محکم
هجرت چو مصافی کشد اندر عالم ✡ دانی چه زنند این دو سه هم مشت بهم

ای زرین نام لعبت سیم اندام ✡ زر تو و سیم تو نه پخته ست و نه خام
درکس منگر به بی نیازی بخرام ✡ زیرا که توانگری باندام و بنام

تن کوبم و سر پیچم و بر روی زنم ✡ آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم ✡ فولاد رخ و سنگ سرو روی تنم

جان هر ساعت ز کار زاری دهدم ✡ هر روز زمانه بیش کاری دهدم
از بخت گلی خواهم وخاری دهدم ✡ باشد روزی که روزگاری دهدم

من دوش که از هجر تو درتاب شدم ✡ جان تو که گر چو شمع درخواب شدم
از دیده و دل در آتش وآب شدم ✡ برجام چو بر آینه سیماب شدم

تا کی غم یارو درد فرزند کشم ✡ بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تاچشم گشاده ام همی بند کشم ✡ ای چرخ فلك محنت توچند کشم

هرروز همی فلك به تیری زندم ✡ پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم ✡ ازوی سپری خواهم تیری زندم

گفتم که تو بی وفائی ای نامردم ✡ من مردم تو کجائی ای نا مردم
خس دوست چو کهربائی ای نامردم ✡ زان با چو منی نپائی ای نامردم

ای فاخته دل چو من برویت نگرم ✫ زیبائی طاوس ببازی شمرم
باخنده کبك چون درائی زدرم ✫ دل همچو کبوتری بپرد زبرم

بربسته شد از بستن مانم دستم ✫ امروز نگویند که من خود هستم
از بیم و امید شادی و غم رستم ✫ برداشتم از جهان دل و بنشستم

سروی خواهم زچرخ داری زندم ✫ گر گویم کاین مراست آری زندم
خواهم که گلی چینم خاری زندم ✫ از آهن مار کرده باری زندم

همچون قلمم زبیخ کندی بستم ✫ کردیم نوان و لاغر و زرد و دژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم ✫ در آب سیاه وگل تیره چو قلم

چون پیش دل از هجر توهنگامه نهم ✫ پروین سرشك دیده برخامه نهم
بر نامهٔ تو چودست برخامه نهم ✫ خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

ایسر و سپاه خسر و ایماه حشم ✫ یکجرعه اگر ازمی وصلت بچشم
از خط توچون قلم همی سرنکشم ✫ برآتش تیمار تو چون عود خوشم

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام ✫ بر نایدم از ضعف همی آه تمام
ایسرو گل اندام من ایماه تمام ✫ پیرم کردی نگشته یك ماه تمام

جستم از توبه بی زبانی جستم ✫ جستم زغمت چو خیز رانی جستم
از پیش فراق تو بجانی جستم ✫ الحق زتوچون برا یگانی جستم

شب زار بجای بستر آتش ریزم ✫ چون خاکستر بروز ازآتش خیزم
هرگه که کند عشق تو آتش تیزم ✫ ازدرد چو شمع برسر آتش بیزم

گفتم کاینه دل بداغ نام تو کنم ☆ گوئی که دو دیده جای کام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم ☆ جان در سر کار یك سلام تو کنم

ای چرخ زهر گزند رنج تو کشم ☆ باجان و دل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس وبند رنج تو کشم ☆ یکبار بگو که چند رنج تو کشم

وصف لب رنگین تو از دل جویم ☆ در آرزوی زلف توسنبل بویم
تاپرخون شدزدیده چون گل رویم ☆ وصف تو همه روز بهبلبل گویم

چون ازگل روی توبهاری رسدم ☆ از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل توچون دست نگاری رسدم ☆ در دیده زغمزهٔ تو خاری رسدم

تا چنگ بمهرآن دلارام زدم ☆ هردم که زدم همه بناکام زدم
بر درگه عشق تو کنون نام زدم ☆ اینك علم وفات بربام زدم

بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم ☆ با انده اگر بیتو نجفتم جفتم
صبری که ز دل همی نرفتم رفتم ☆ اینك همه هر چه می نگفتم گفتم

کوهی که برو بلا ببارند منم ☆ تیغی کهبدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارند منم ☆ خواری که نکو نگاه دارند منم

امروز زهر دوست گزندی دارم ☆ و اندر هر کنج درد مندی دارم
در هرنفسی زچرخ پندی دارم ☆ در پای کمان چو پیل بندی دارم

از عشق تو درچشم خرد میل زدم ☆ پس دست به تسبیح وبه تهلیل زدم
بر فرقت توچو طبل تحویل زدم ☆ من دست بجای جامه برنیل زدم

بونصر من ار عاشق ایام توام ✲ از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم ازو و بانام توام ✲ خود روی نیم نهال العام توام

کفتم شکرت بخلق کیهان کویم ✲ چون تنهایم همی بیزدان کویم
تاجان دارم شکر تواز جان کویم ✲ تاباز پسین نفس همه آن کویم

جزدرغم عشق توسفر می نکنم
جز برسر کهسار گذر می نکنم
درعشق توجز بجان خطر می نکنم
گرمن زاغم چرا حذر می نکنم

من بی الم ایصنم گرفتار نیم
ور میباشم به رنج و پندار نیم
یارست مرا غم تو بی یار نیم
جان میکنم ازهجرتو بیکار نیم

گرتیز بروی خوب تو در نگرم
ترسم که زدست خصم تو جان نبرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

هریك چندی بقلعهٔ آرندم
اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم
پیلم که بزنجیر گران دارندم

صالح دل اگر بجای جامه بدرم
شاید که همی خون شود ازغم جگرم
در دیده من ازمرگ تو خونها دارم
برمرگ تو تا بمرگ خونها بخورم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم
پیش توبمهرگان و نوروز منم
بر لشکر هجران تو پیروز منم
سر دفتر عاشقان امروز منم

گنجی که زپیش آن بجستند منم
کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمش بخستند منم
شیری که ببازیش ببستند منم

به از همه خلق حق گزاری دارم
نه نیز بحبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پـای ماری دارم
نا خوش عمری و روزگاری دارم

گرحور بود بدان که بارش نکشم
کوته کنم این قصه درازم نکشم
آن کزمن باز شد فرارش نـکشم
وآن کو ماند فراز بازش نکشم

ار آتش دل همیشه اندر تـابم
وز اشك دودیده غرقه اندر آبم
در آتش و آب خواب شب کی یابم
ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

ای دشمن و دوست مر ترا یکعالم
خاری و گلی دامن و با یك عالم
در بسته بتو مهر و وفا یك عـالم
مانده زتو در خوف رجا یك عالم

هرگه که به پیراهن تو در نگرم
از رشك و حسد پیرهن خودبدرم
از جامهٔ بهرمانـ تو رشك برم
کوبر برتست و بربرت نیست برم

دلخسته چشم ناوك انداز تو ام
جان بستهٔ چنـگ بلبل آواز توام
مولا و غلام کشتی و نـاز تو ام
من رنجه ز موی بند غماز تو ام

در خواب که اردل بشب آتش بیزم
چون خاکستر هرروز زآتش خیزم
هرگـه که کند عشق توآتش تیزم
چون شمع زدرد برسر آتش ریزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم
برجامه زغم چو گوی در طبطـابم
من گاه در آتش و گه اندر آبم
سنـگم که بمن هرچه رسد در یابم

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم
پس شاید اگر زرنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طمع دگرگون نکنم
چون صبرضرورتست پس چون نکنم

من دوش که ازهجر تودر تاب شدم
از دیده و دل درآتش و آب شدم
جان تو که گرچو شمع درخواب شدم
برجام چو بر آینه سیماب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم
اکنون شه شرق بندوزندان دادم
پس برد بزندان ادب استادم
گوئی ز برای بندو زندان زادم

شه پندارد که ما خرد مندانیم
نه نه شاها که ما همه رندانیم
یاقلعه گشایان و عدو بندانیم
نرد فلك و آ بکش زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه گونه کار می آموزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
میگریم و می گدازم و می سوزم

لرزان زبلا چو برگ داند یارم
اشکی که همه تگرگ راند بارم
وآنگاه همی ببرگ خواند کارم
عمری که همی بمرگ ماند دارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
یارب تو نکوکن که تبه شد کارم
تاشب همه روز در غم و تیمارم
دانم که کنی اگرچه بد کردارم

بردیده خیال دوست بنگاشته ام
هر مرحلهٔ که رخت برداشته ام
دیدار بر آن خیال بگماشته ام
صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم
در چندین سنگها دراین که منم
کز خواری کس گوش ندارد سخنم
از بی سنگی گوز بدندان شکنم

از دل بدم آتشی بر انگیخته ام
باعشق تو جان و دل در آمیخته ام
وز دیده بجای آب خون ریخته ام
نتوان جستن که محکم آویخته ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم
اکنون زنشاط وصل تو برجستم
نومیدی جان بدرد دل دربستم
از پای در افتم ار نگیری دستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم
من دل همه بروعده خوبت بستم
با دل گفتم زانده دل رستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آنمرد که در سخن جهانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم
آن گوهر قیمتی که کانیست منم
آن گو که سرا پای زبانیست منم

هرجای که آتش نبردیست منم
آن شیر که درصورت مردیست منم
برهر طرفی که تیره گردیست منم
پس چونکه بهرجای که دردیست منم

هر جا که زفضل پیشگاهی است منم
گر دعوی ملك را گواهی است منم
وآن گو یك تن شها سپاهی است منم
گربرسخن ازقیاس شاهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن گریم
باروشن دل تیره شبان من گریم
هر لحظه همی هزار دامن گریم
چون شمع زدل زدیده برتن گریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونسار ترم
وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
وز نرگس نو شکفته بیمار ترم

روزان و شبان در آن غم و تیمارم
دل خون شدو خون زدیدگان میبارم
کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
بینند ز خون دل همه اسرارم

ایجان جهان تا خبرت یافته ام
پنداری بی دره سرت یافته ام
دل را همه در رهگذرت یافته ام
نه نه که بخون جگرت یافته ام

از خود بتو من بنا گمانها دارم　　وز کردهٔ خویش داستانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم　　بر مایه عشق تو زیانها دارم

سیراب کلا بیتو بر آتش خارم　　دودست دمم که جز بآتش نارم
نشکفت زبس که دردل آتش دارم　　کزدیده چوشمع اشك آتش بارم

از هرچه بگفته اند پندی دارم　　وز هرچه بگفته ام گزندی دارم
که بر گردن چو سگ کلندی دارم　　برپای گهی چو پیل بندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم　　خاکستر و یخ پیشگه و بخ دارم
چون زاغ همه نشست برشخ دارم　　دریکدو گز آب‌ریزوو مطبخ‌دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم　　در روز چوشب پرك همی بد بینم
باشد چو شب ار خوابگهی بگزینم　　از پهلو و دست بستر و بالینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم　　حورالعین را کشید باید نازم
رضوان سبك ار پیش نیاید بازم　　بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

هرگه که ترا برهگذاری بینم　　ازسایه ت برزمین نگاری بینم
از رشك دلم چو کفته ناری بینم　　گر با تو جز از سایه‌ت یاری بینم

دیده‌همه‌شب‌زخواب خوش‌بردوزم　　بر تن کریم چوشمع و ازدل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم　　در آرزوی خواب شبی تا روزم

با خودگفتم که‌من عیال تو شدم　　او گفت‌که‌من‌ضامن مال‌توشدم
ای آنکه ثنا گوی کمال تو شدم　　بیشم نکنند چون بهال تو شدم

آنکو گوید هست قضا تیشه من ☆ یکشاخ نتابد زدن از بیشهٔ من
اندیشه شده ست ازجهان بیشهٔمن ☆ کس را نبود طاقت اندیشهٔ من

تا خسته دل مرا بریده ست زنن ☆ دارم گله هاش راچو شمشیر سخن
لیکن چکنم گفت نمی یارم من ☆ کان پسته دهن کرد مرا بسته دهن

در سمجی چون توانم آرامیدن ☆ کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن ☆ جائی که در او فراخ بتوان دیدن

هرشب که ترا نبینم ایشاخ سمن ☆ خواهم که مرا کفن بود پیراهن
ان روز که دیدار ترا بینم من ☆ از شادیوصل دیده خواهم همه تن

چون گل زغمت دریده‌ام پیراهن ☆ چون لاله بیالوده‌ام ازخون رخ وتن
چون شاخ بنفشه سر نگون باشم من ☆ ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن

سر کردمت ای نگار چون توسز من ☆ که که بسخن چرب کنی بی روغن
وین نیست عجب ای صنم پسته دهن ☆ گر پسته دهن بود همه چرب سخن

چنگم بچهار شاخ زد ببر اهن ☆ چنگست مگر چهار شاخ از آهن
در اشك چهار شاخ اشاخ سمن ☆ شد باز چهار شاخ گفته رخ من

چون دانش بود مهربان دایه من ☆ از فخر وشرف زد همه پیرایه من
از مایه من بلند شد پایه من ☆ من در یا ام کم نشود مایه من

چشم و دهن آن صنم لاله رخان ☆ از پسته و بادام کشیده ست نشان
از بس تنگی که دارد این چشم ودهان ☆ نه گریه در این گنجد نه خنده درآن

با کس غم توبیش نخواهم گـفتن ☆ وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر توزدل پاك بخواهم رفتن ☆ بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

این دیبهٔ دو روی بکلك دو زبان ☆ پرداخته شد بقوت خاطر و جان
بستانش بنام ایزد ای بـاد وزان ☆ لوهور بنزد خواجه بونصر رسان

تا نسبت کرد اخوت شعر بمن ☆ می فخر کند ابوت شعر بمن
بفزود چو کوه قوت شعر بمن ☆ شد ختم دگر نبوت شعر بمن

آ نکودارد چو سیم و شکر لب وتن ☆ آسیخت همی چو شیر و شکربامن
تا که برمید و درچد از من دامن ☆ بگریخت زمن چنانکه آب ازروغن

از چشم من ارسرشك بتوان رفتن ☆ بس در گرانمایه که بتوان سفتن
ور بیتو بود هیچ به نتوان خفتن ☆ کاری باشد چنانکـه نتوان گـفتن

از کفر کشد زریر شیبـانی کین ☆ آباد کـند زریر شیبـانی دین
بر چرخ نهد زریرشیبانی زین ☆ این مرتبت زریر شیبـانی بین

ای برتن من کرده هزاران احسان    یکسعی کن ومراز زندان برهان
لیکن زآنسان کرم نداری پس ازآن    والله که مرا آرزو آید زندان

در خدمت طاهر علی بارم جـان    کز خدمت طاهر علی دارم جان
هرصبحدمی روان نهم برکف دست    در خدمت طاهر علی آرم جـان

ایزد که همی کرد مرکب تن وجان    در هر عضوی مصلحتی کرد نهـان
گر مفسدیی ندیده بودی بزبـان    محبوس نکردیش بزندان دهـان

ای پای برنجن من ای بند گران
گریان گریان در تو بزاری نگران

هستم زتوروزان وشبان جامه‌دران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون قمری زار زار مینالم من
چون طوطی بروصف توبگشاده دهن

چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن

یکچند کنون شکار بدخواهان کن
مر شیران را طعمه روباهان کن

زنده بتو مانده‌ام من ایجان جهان
هرجا که موافقت درآید بمیان

زیرا که بدیده ام به تیمار تو جان
صدسال توان زیست بیکجا آسان

انده چه خورم چراست انده خوردن
کزنیش خسك دارم در زندان من

گر هست زکرباس مرا پیراهن
پوشیده به بهرمان همه جامه وتن

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان
این بس نبود شگفت زیرا بجهان

یك دعوی را ار تو ندیدم برهان
کردار گران شده است وگفتار ارزان

گر خسته شوم زتیر پیکار تو من
ازبیم سر غمزه چون خار تو من

آهی نکنم زبیم آزار تو من
خندان میرم چوگل بدیدار تو من

نه روزم هیزم است ونه شب روغن
در حبس شدم بمهرو مه قانع من

زین هر دو بهر سودمرا دیده وتن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان

امروز چو من زخلق رنجور مدان
گرتو دوری زمن غمت دور مدان

کس را چو بنفشه سرفرو نارم من　　شیرم ننهم هیچ کسی را گردن
چون نارغم ار خون کنندم دل بسخن　　نگشایم پیش خلق چون پسته دهن

از چنگ قضا همی چو نتوان جستن　　با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
چه سود کند جز که همه دل بستن　　تا روز چه زاید این شب آبستن

گردنده چو روز نوبهاری با من　　از خشم دل آکنده چو ناری بر من
چون کلك سر خویش دوداری با من　　ای نرم چو گل تیز چو خاری با من

ای چون گل نوشکفته برطرف چمن　　گلبوی شود زنام خوب تو دهن
گر گل باخار باشد ای سیمین تن　　چون گل برتست وخار در دیدهٔ من

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان　　جاه تو بزندگانیم کرد ضمان
گویم همه شب زشام تا صبحدمان　　ایدولت طاهر علی باقی مان

امروز منم تفته دل و رفته روان　　تلخم شده زندگانی اندر زندان
وآنچ انده کرد مر مرا بر دل وجان　　برشیران کرد ضرب سلطان جهان

بگشای چو گل بوعدهٔ راست دهن　　ورنه زتو چون لاله کنم پیر اهن
دعوی دلست با توام بند مزن　　وآنك درحکم عشق واینك تو ومن

مشك ازسر زلفین تو بویم پس ازین　　گرد در تو بدیده پویم پس از ین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین　　جز با تو حدیث کس نگویم پس ازین

زاری ودعا کن بسحرگاه ای تن　　توفیق وسداد وراستی خواه ای تن
گر کژ بروی بخدمت شاه ای تن　　برخورداری مبادت ازچاه ای تن

دیدی که بغلام داشتم چندان من　پرورده زخون دل چوفرزندان من
درجمله ازآن همه هنر مندان من　تنها ماندم چوغول در زندان من

روزم تیره‌ست ازآن‌رخ مهوش تو ☆ عیشم تلخست از آن لبان‌خوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو ☆ دلخسته تر از گوهر گوهر کش تو

دل پست شود چو سرفرازد باتو ☆ تن بگدازد که در گدازد با تو
بی ساز شود هر که بسازد باتو ☆ تا باخته باید آنکه بازد با تو

آنی که پری دست نیازد باتو ☆ در خوبی همعنان که بازد با تو
خون گردد خون چودل بسازدباتو ☆ جز جانبازی عشق نبازد با تو

هرجان که‌بود برتر ازآن باشی باتو ☆ بخریده‌امت بجان گران‌باشی‌تو
هر جای مرا بجای جان باشی تو ☆ ای‌دوست‌بجان نه‌رایگان باشی‌تو

نورست ایماه حسن سرمایه تو ☆ پیرایه تو پست کند پایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو ☆ پیرایه چه بندد بتو بر دایه تو

ای نای ترا نقل ومی روشن کو ☆ با تو طرب طبع و نشاط تن کو
گرتو نائی لحن خوشت بامن کو ☆ چون نای ترا دریچه و روزن کو

ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو　جائی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بیاد شاهی ز خدای　پس‌چون‌باشم ببند خرسنداز‌تو (۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو　در های نشاط شاه بگشاد بتو
گشته‌ست زمانه نیك دلشاد بتو　تا حشر زمانه همچنین باد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمیدمترجم کلیله ودمنه هم باقدری اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نباید بیتو
جان در تن من بیش نپاید بیتو
شاید که زدل طرب نزاید بیتو
خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

ای شمع شدم بعشق پروانهٔ تو
امروز منم ز خویش و بیگانهٔ تو
خوانند مرا بشهر دیو انهٔ تو
تن تفته چون رشته یکدانهٔ تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو
نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
ای نای مرا چو نای فریاد از تو

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو
گر نیستم ای نگـار شاد ار پی تو
هم ایزد جان که داد داد از پی تو
چون شمع دلم تافته باد از پی تو

هرگـز نرسد بلطف در مهر چو تو
در حسن نزائید مه و مهر چو تو
بت را نبود حلاوت چهر چو تو
ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو
دیدم بتر هوای تو بهتر کو
در تاریکی سکـندرم گوهر کو

روی و بر من تا بشدم از بر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو
زردست و کبودست بجان وسر تو
این پیرهن توگشت وآن معجر تو

از کوفتن پای تو و کـشتن تو
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو
لعبی است هر اندام ترا بر تن تو
چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بمیان رسول باید با تو
آئی بر من سایه نیاید بـا تو
خورشید نخواهم که برآید با تو
شاید همه خلق و من نشاید با تو

ای ملك بدولت تو دارا گشته ✫ وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعدا گشته ✫ در جمله ترا ملك مهیا گشته

آنی که زفالها همه فال تو به ✫ هرسال تو در عمر زهر سال تو به
زانمال که داشتم مرا مال تو به ✫ از مال مرا قبول و اقبال تو به

از هرجنسم چو شاه بگشادی راه ✫ ازبخت مرا فزون شدی رتبت وجاه
هر بار چوزر آمدم از دولت شاه ✫ اینبار چو گوهر آیم انشاءالله

چندان داری زحسن وخوبی مایه ✫ کز حور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بنددت ایمه دایه ✫ نورست مه دو هفته را پیرایه

هرچند که برکوهم درشب زاندوه ✫ گریان باشم تا بگه بانگ خروه
همقامت تو چو سرو بینم بر کوه ✫ هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه

آمد بر من بچشمکان خواب زده سر تا بقدم بعنبر ناب زده
همچون دل من دوزلف را تاب زده رخ چون گل نو شکفته برآب زده

چون دولت توجهان جوانست ایشاه پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه گوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه

این خوشرویان که ایستادند همه ازمادر حسن دوش زادند همه
سوی تو شها چشم نهادند همه در بندگی تو دست دادند همه

امروز منم چو ماری اندر سلهٔ زآوازه من دراینجهان ولولهٔ
بر من هرموی اگر شود سلسلهٔ از چرخ فلك نگرد خواهم گلهٔ

دانم که وفا ز دل بر انداختهٔ ☆ با آنکه مرا عدوست در ساختهٔ
دلرا ز وفا چرا بپرداختهٔ ☆ ما تا که مرا تمام نشناختهٔ

ای ابر ز بحر تا هوائی شدهٔ گوئی که کف حاتم طائی شدهٔ
نه نه که کف دست علائی شدهٔ زان‌مایه رحمت خدائی شدهٔ

بر شعر مرادلیست ایبار خدای ☆ در مدح وثنای خسرو مدح آرای
می‌بترکدم دل اندرین تنگی جای ☆ از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم سختی توای دل ازغم نرمی ☆ ای دم سردی تو ایدل از دم‌گرمی
ایعشق خمش باش که بس بیشرمی ☆ ای‌هجر برو که سخت بی آزرمی

روزی‌که چو باد پیش‌من برگذری ☆ دردسرو رنج دل و خون جگری
وانشب که‌چومه بروی من‌درنگری ☆ نور جگر و قوت دل‌وتاج سری

مفروق دو دیده‌ای ومقرون دلی ☆ دل هرچه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی ☆ در خون‌دلم مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی ☆ تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی ☆ یادم ناید ز تعمت خویش همی

دولت ز علاء دولت عالی رای ☆ بر عالم سایه کرد چون پر همای
ای‌داده‌خدایت شرف ازبهر خدای ☆ یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی ☆ از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب توگویدم می بینی ☆ هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

با هر تاری ساخته چون پود شوی ✡ باجمله همه زبان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی ✡ زینگونه بکام دشمنان زود شوی

ای گل نه ز گل ز دل همی بر روئی ✡ دل را ز همه غمان فرو میشوئی
ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی ✡ بر آب روان زیاده استی گوئی

آخر نگذاردم فلك چون زاری ✡ آخر بجهد فضل مرا بازاری
آخر برباندم جهان گلزاری ✡ عذری خواهد ز من بهر آزاری

ای دولت هند را جمالی دادی ✡ ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی ✡ کاید ولت شیر زاد باقی بادی

شوخی صنمی خوشی کشی خندانی ✡ طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم بلا به و دستانی ✡ لابد پس دل روم چو سرگردانی

عشق آتشی افروخت که از بسیاری ✡ در دوزخم افکند همی پنداری
دل سوخته بودی بهزاران زاری ✡ گر آب دو چشم من نکردی یاری

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی ✡ بی جرم دو پای من در آهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی ✡ باسگ نکنند انچه تو بامن کردی

در پیش گل وصال ما را بوئی ✡ وزپس همه ساله عیب مارا جوئی
هر چند رخ وفای ما را شوئی ✡ کس نشنودا آنچه تو مارا گوئی

گرچه کندت مساعدت روز بهی ✡ آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی
تا هست بده چه فایده ز انکه نهی ✡ دشمن ببرد خاك خورد گر ندهی

فرّ ابدی و نعمت جاویدی ☆ نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی ☆ فرزند مهی نبیرهٔ خورشیدی

ای حورا زاده لعبت نوشادی ☆ از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی ☆ ای حسن تو پیرایه مادر زادی

بنمودی مقنعی مهی تا گاهی ☆ تا هر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی ☆ داری تو فرو برده بماهی چاهی

ای نای هوا بریدم از نای دمی ☆ او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی ☆ او نای نشاط بودوتو نای غمی

عشوه دهیم همی سرابی گوئی ☆ برمن گذری همی شهابی گوئی
گریان شوم از تو آفتابی گوئی ☆ نتوانم بیتو زیست آبی گوئی

ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی ☆ چیزی که دراو ملك مهیا است توئی
آبی که دراو سپهر والاست توئی ☆ جوئی که دراو هزار دریاست توئی

ای شاه عدوبندی و هم قلعه گشای ☆ ایخسرو جمجاه سکندر سیمای
ای رأی توچون مهر فلك ملك آرای ☆ زین بند رهیت را رهائی فرمای

چون بلبل داریم برای رازی ☆ چون گل که نبوئیم برون اندازی
شمعم که چو بر فروزیم بگدازی ☆ چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

امید بزند گانیم نیست بسی ☆ منصور سعید را بگوئید کسی
هستت بخلاص عمر من دست رسی ☆ کز جان رمقی ماندهست از تن نفسی

مسعود چو در بند گرفتار شدی — از فعل زمانه بر سر کار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی — در جمله زخواب دیر بیدار شدی

نالنده تر از نایم در قلعهٔ نای — همسایه ماه گشتم از تندی جای
نه‌طبع مرابجای ونه دست ونه‌پای — ایشاه جهان رحم کن ازبهر خدای

ای شاه جهان ز ملك باقی شادی — زیرا که برای ملك باقی زادی
سلطانی را جمال باقی دادی — سلطان سلاطینی باقی بادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری — وزنعمت و کام هرچه خواهی‌داری
ای شاه تو تأییــد الهی داری — والله که بحق تو پادشاهی داری

آمــد بر من خیال زیبا یاری — گفتم بسلامتت بدیــدم بـاری
تو نیز بدین سمج بدیــدی آری — شیرین شده حلقه بردوپایش‌ماری

ای چرخ همه کار بپرگار زدی — گومهردرش مگر بمسمار زدی
ای‌شب توردای خویش برقارزدی — ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

از غنچهٔ نا شکفته مستور تری — وز نرگس نیم خفته مخمور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری — ای مه زمه دو هفته پر نور تری

از بلبل بر سرو طربناك تری — وزنرگس دسته بسته چالاك تری
ز آتش صنما اگر چه بیباك تری — والله که ز آب آسمان پاك تری

ای قلعهٔ نای مادر ملك توئی — دانند که کان گوهر ملك توئی
امروز بنام حنجر ملك توئی — آیا دیدی که بر در ملك توئی

ای تن تو بطبع بار بیمارکشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی
خوشدل خوشدل رنج وغم یارکشی
خوش بر تونهدبارکه خوش بارکشی

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی
درعشق ندیدکس چو من نا شادی
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی
باچرخ و زمانه در نبرد و جنگی
بگداز و بریز اگر نه روی وسنگی

چون دید که برعزم سفردارم رای
سوگند همی دادکه از بهرخدای
آمد بوداعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش مپای

# اضافات [1]

## قصیده

فتح و ظفر ونصرت وپیروزی واقبال    با عز خداوند قرین بودند امسال

مشهور شد از رایت او آیت مهدی    منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال

شاهان سرافراز نهادند بدو روی    رایان قوی رای سپردند بدو مال

بنمود بدو حکم و قضا قدرت وامکان    بفزود بدو دولت ودین حشمت واجلال

شاهی است که عزم حشمش دودبرآورد    از دودهٔ مظلومان از مجمع اضلال

بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت    از قلعهٔ بودارو وز لشکر چیپال

چندان علم شیر برافراشت که بفزود    زایشان بفلك برچو اسد بیعددا شکال

چندان گله پیل در آورد که برخاست    زیشان بزمین اندر بی زلزله زلزال

شاها بیلك رمح تو چون معجز موسی    شاخی است که با او نرود حیلت محتال

آموخته زایـد بچه شیر ز مادر    ازعدل تو درپنجه نهان کردن چنگال

روزی که همی گرید اشخاص برارواح    وقتی که همی خندد آجال بر آمال

بر خاك زمین وصل کندباد هوا ابر    وز باد هوا باز کند خاك زمین بال

که عقل پریشان کند ازجرعهٔ شمشیر    که هوش خروشان شود ازدرّه طبال

دیو ازالم خشت تو بر خشت زند سر    کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال

آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد    آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال

گر وهم تو برخاطر ابدال گذشتی    در علم ابد چنگ زدی همت ابدال

ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی    بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال

تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند    ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال

اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه    وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال

تاازپس و پیشینه کم وبیش وبدونیك    نادر تك وپویند شب وروز ومه وسال

---

(۱) این اشعار پس ازچاپ دیوان بدست آمد

طبع و دل و طبل وعلم ورأی تو بیناد  فتح و ظفر ونصرت وپیروزی واقبال

## قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواهم  یکی مشروح دستی با دلالت
من آن عدلم درین معنی بگفتار  که در گیتی بخواندم عدالت
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است  از آن شادی نام با جلالت
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند  ولیکن سر فرویند از خجالت
مرا فکرت چنین گفت ودرین باب  بد اش میکند فکرت حوالت
چنین دانم که دانش نه زخود گفت  که از روح الامین بود این مقالت
هر آنکو این سخن باور ندارد  ندارد جز ره جهل و ضلالت
درستست این سخن نی مستحیل است  که ملکت را نباشد استحالت

## رباعی

این چرخ بسی بدل کند نو ها را  بدخوست از آن بدل کند خوها را
هم زشت کند بطبع نیکو ها را  هم ضعف دهد بقهر نیرو ها را

# مسعود و دیگران

## ابوالفرج رونی

### این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل — بر وقوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یك چندی — روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش — منزل آدم اندر آن آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم — غربت او بکام شیطان گشت
بویهٔ منزل بهشتش خاست — زآرزو خواستن پشیمان گشت
سکنهٔ او بدو فرستادند — تا به تمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار — خالی آورد و تنگ میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه — زآرزو خواستن پشیمان گشت[1]
خانه زان شخص باز ماند ولیك — مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد او وهم گشت و نتوانست — گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عصر چون پدید آمد — قصر مسعود سعد سلمان گشت

تا جهانست او نگهبان باد
این بنا را که او نگهبان گشت

## پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج به‌درست — گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول — جان باجسم و جسم باجان گشت
ذهن باریك بین دور اندیش — سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او — حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکش چون بدید لفظی گفت — که بدان مؤمن و مسلمان گشت

---

(۱) همینطور باتکرار مصراع دیده‌شد

شاعران را ز لفظ و معنی او — لفظ و معنی همه دگر سان گشت

راه تاریك مانده روشن شد — کار دشوار بوده آسان گشت

معجز خامه اش چو پیدا شد — جادوئی های خلق پنهان گشت

راست آن آیتی‌است پنداری — که عصا بود و باز ثعبان گشت

زان دل و خاطر دلیر سوار — که همی گرد هردو نتوان گشت

هر سوار دلیر نظم که بود — کند شمشیر و تنک میدان گشت

خاطر من چو گفتهٔ او دید — از همه گفته ها پشیمان گشت

من چه گویم که آنچه او گفته ست — شرف سعد وفخر سلمان گشت

## رشیدی سمرقندی[1]

خواجه مسعود سعد اگر بیند — که مبیناد از حوادث گرد

آن نتیجه کمال شعر وزیر — بفرستد بجای راه آورد

دانم اکنون که خواهد اندیشید — کاینت شوخ و گدا ومطمع مرد

پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت — طمع صد طویله گوهر کرد

## هم ازو[2]

رسید شعر تو ای تاج شاعران برمن — حو نو شکفته گل‌اندربهار گرد چمن

نه گل که باغ بهنگام نو بهار آورد — بنفشه وگل وشمشاد وارغوان‌وسمن

چو دوستی‌که بسوی کمال دارد روی — که محنتش نتواند شدن به پیرامن

چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانك — ز عقل دارد روح و زروح دارد تن

نه‌مشك‌ومی‌را گفته‌نسیم اوخوشبوی — نه مهرومه‌را خوانده فروغ او روشن

من از فروغ ونسیمش ملوك‌وارشدم — دو حسن او زنسیم دگر شده گلشن

نشستگاه من از رنگ وبوی او دایم — چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن

ایاچواصل‌بزرگی‌بزرگ درهمه‌اصل — ایا چو عقل تمامی تمام در هرفن

---

(۱) بنا برنقل عوفی رشیدی سمرقندی این‌قطعه نزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد وازوی اشعار او التجا کرد [ لباب‌الالباب ج۲ص۱۷۶]

(۲) [ لباب‌الالباب‌ج۲ص۱۷۷] این‌قصیده‌پاسخ قصیدتی‌است که درصفحه۴۲۱چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم — درخت فنّ ترا هست صد هزار فنن
توآن بزرگ‌وزیری که ازبلاغت تست — بلند فرق معانی و راست قدّ سخن
چه ساحرست که کارکلك توکه کند — ز مشك تبت برسیم پخته درّ عدن
به تیرماند و زخمش درون شود بعدو — وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش صریر او ز دوات — شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن
شبست‌خطش‌ومعنیش روز وطرفه‌بود — میان تیره شب اندر گرفته روزوطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی — چراهمی‌شب‌وروز آیدش برون‌زدهن

## عثمان مختاری غزنوی درمدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان — وز جای بشد طبع هرسخندان
هر طبع که برسحر بود قادر — از عجز چومسحور گشت حیران
خاطر نبرد پی همی بمعنی — فکرت بکشد سر همی زفرمان
چون جزو بگل باز شد معانی — زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس — سر دفتر خوان گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد — خورشید کمال از زه گریبان
تیر از قلم تیر قامت او — در فخر سرافراز تر زکیوان
ابر هنرش ناپدید گوشه — بحر سخنش ناپدید پایان
در باغ بهار ثنای خسرو — شعرش گل وطبعش هزاردستان
چون درج بیانش گشاد دادی — دُر بار شود بارگاه سلطان
طبعش بسخن ده هزار دریا — دستش بسخا صد هزار چندان
ای گنج ابادی بهشت کردی — بزم امل از تحفه های احسان
کم کرد عطای تو نام حاتم — بر کند لقای تو بیخ حرمان
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت — شد نادره تر تحفهٔ خراسان
اشعار ترا در جهان گرفتن — باشد اثر خاتم سلیمان

گر ز تو کند درع ها ز مغفر تیغ تو برد فرقها ز خفتان
وقتی که برد گرز قوت دل روزی که نهد رمح قسمت جان
افتد امل کور گشته دیده خیزد اجل تیز کرده دندان
شبدیز تو آن روز مر زمین را اشکال فلک ها کشد بجولان
مویش ز عرق بر عدو بگرید چون دیدهٔ عاشق ز درد هجران
با تیر تو پیشی کند برفتن آن پای کمان تیر گوش پیکان
و ز خشم سنان تو خاید آهن خواهد که چواو درشود بسندان
دریا بودت در کف آن زمرد زو یابد از آن روی خاك مرجان
همرنگ رگست و همیشه چون رگ خالیش نبینی ز خون حیوان
از کفر همه هند صاف کردی زآن گوهر صافی چو نور ایمان
خورشیدی و ماهی بصدر مجلس بهرامی و تیری برزم و دیوان
هم صاحب عباد روزگاری هم رستم زال زری بدستان
بیرون نتوان شد ز حد قسمت شو گرد فضولی مگرد عثمان
بسیار غم دل مگوی و شعرت بنویس وببرپیش خواجه برخوان
دل در صفت با جلال اوده وز وی صلت با کمال بستان

## امیر معزی[1]

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را مسخرست سخن چون پری سلیمان را
نسیج وحده که نو حلهٔ دهد هرروز زکارگاه سخن بارگاه سلطان را
حکایت خردش روشنی دهد دل را روایت سخنش تازگی دهد جان را
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام همه سلامت وسعد است سلمان را
اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

## هم ازو[2]

تاهست تیغ گلها دربرق ورعد نیسان تا هست نوردلها در زلف وجعد جانان

---

۱ - تقی الدین کاشی در تذکرهٔ خود این اشعار رانقل کرده است ۲ - در همان تذکره

تا بافساد باشد همواره کون عالم — تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
درمجلس بزرگان خالی مباد هرگز — پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر — کس درجهان کلامی نشنید بعدقرآن

## هم ازو[1]

شاه بهرامشاه بن مسعود — خواجه مسعود سعد رابنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد — وز خرد قدر فضل اوبشناخت
کز سواران فضل بهتر ازو — کس بچوگان فضل گوی نباخت
زرکانی بیافت وقت سخن — رزطبعی که در سخن بگداخت
درسخن زرچواو که داندبافت — وزسخن درچو او که تاندساخت
تا معزی قصایدش بشنید — دل ز بیهوده ها فرو پرداخت

## سنائی غزنوی[2]

ای عمیدی که باز غزنی را — صورت و سیرتت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلفامت — حجره دیده را گلستان کرد
باز نطق زبان دربارت — صدف عقل را در افشان کرد
هیبت زود یاب کند روت — راز را پیش عقل عریان کرد
خاطر دور بین تیز روت — عفو را بارگیر عصیان کرد
انچه در طبع خلق تو کرد — در چمن ابر های نیسان کرد
وانچه در راه گوش شعر تو راند — در صدف قطره های باران کرد
چون بدید این رهی که گفتهٔ تو — کافران را همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله — چون نبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تو دید — عقل او گرد طبع جولان کرد

---

۱ - در جُنگی قدیمی دیده شد — ۲ — سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی از سر غفلت ابیاتی از دیگران را بنام او ثبت نمودوخواجه طاهر (ثقةالملك) سنائی را آگاه کرد وی این ابیات را در اعتدار ومدح مسعود ساخت .

شعر ها را بجمله در دیوان چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت درجهان دُرّ و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پر گوهر عجز دزدان بر او نگهبان کرد
طاهر این حال پیش خواجه بگفت خواجه یك نکته گفت و برهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل با نبی جمع ژاژ طیان کرد
در و خر مهره در یکی رشته جمع کرد آنگهی پریشان کرد
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار از انکه مرا معجز شعر هات حیران کرد
ز انکه بهر جواز[1] شعر ترا شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش خویشتن در میانه پنهان کرد
دیو را با فرشته در یك جای همه چون ابلهان بزندان کرد
من چه دانم که از برای فروخت انکه خود را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیك آمد داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون دُرّ تو حسود ترا جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
رو که در لفظ عاملان فلك مر ترا جمع فضل وجدان کرد
سخن عذب سهل و ممتنعت بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق خلق اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت مر ترا پیشوای دو جهان کرد

## عمید حسن ۲

خواجه مسعود سعد سلمان را روز و شب جز غم ولایت نیست
کارش امروز رزم و پیکار است شکر گفتن نه و روایت نیست
بر مهمات ملك لرزان است گرچنین کس بدو عنایت نیست

---

۱ - خ ل - جواب

۲ - در جواب قطعه مسعود سعد صفحه ۵۹ گفته است